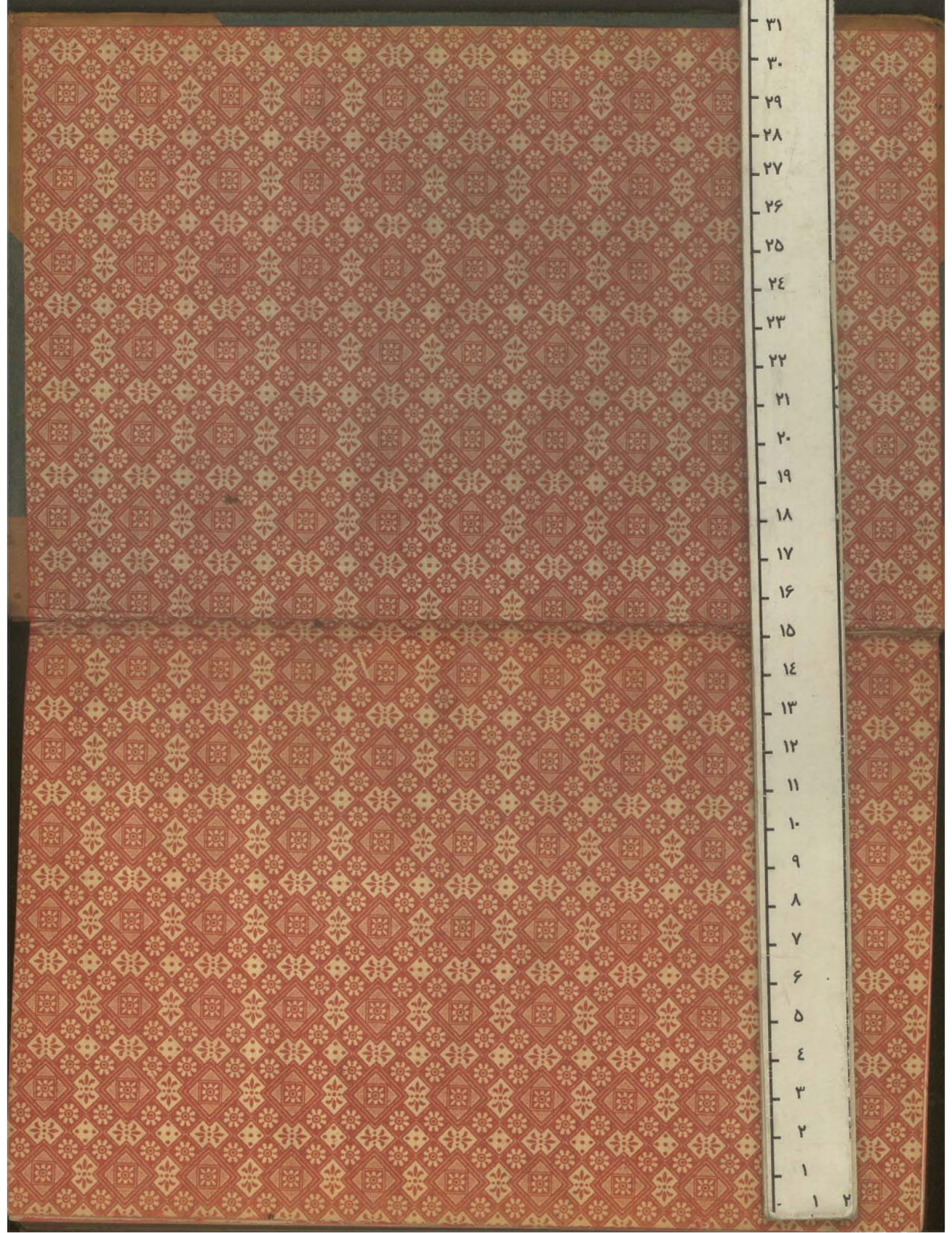

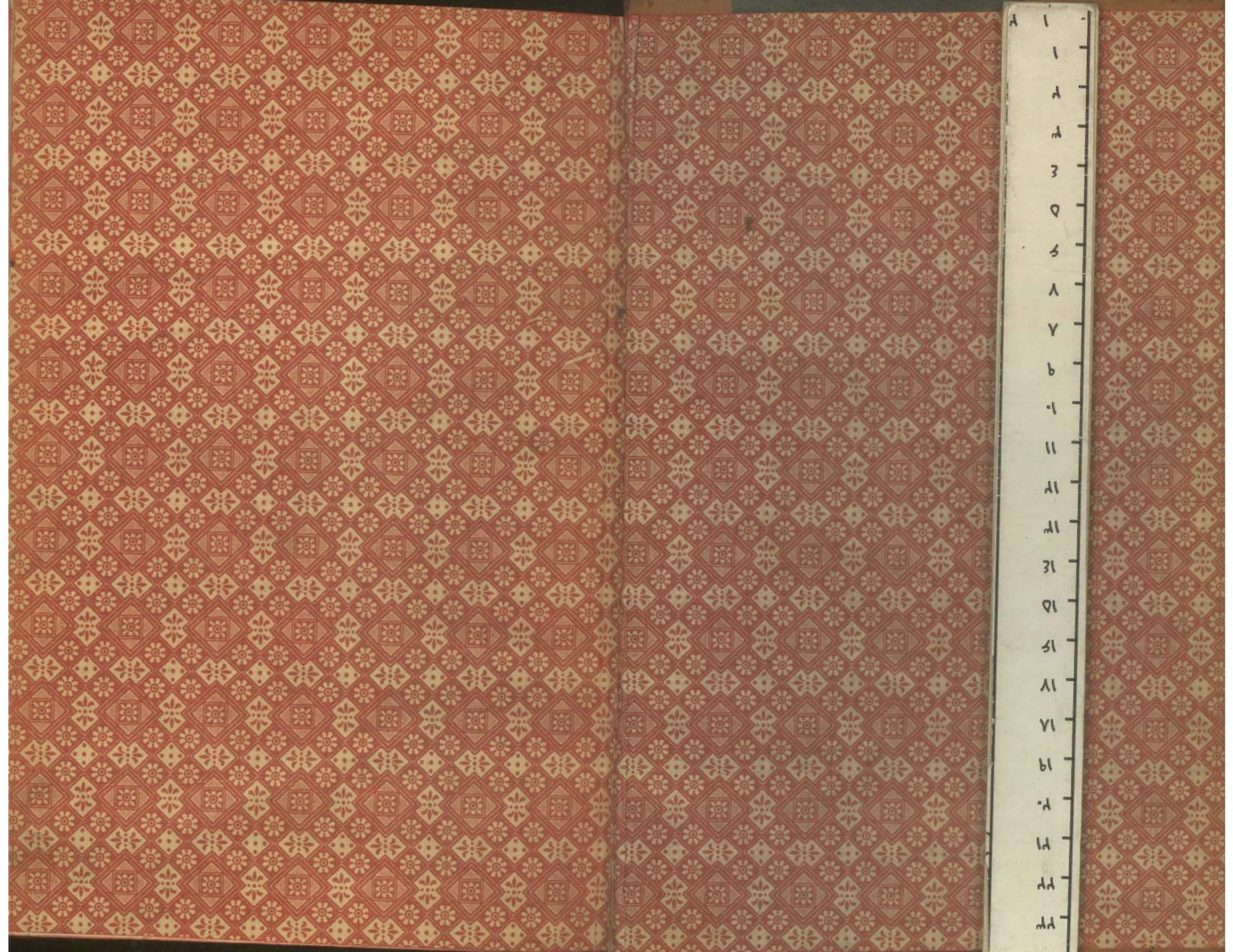

به ان عموسخن آفرین زما و گویائی بنجش انس و جان

جند اکلام عالی شکر بار که کام و زبان سخن از حلاوت نظمش جمله یاند و ذر تهیر من مقالی ست معروف

دیوان صبای کاشانی

از تجلی فکر بلند صاحب طبع عالی ارجمند گیوم طوطی سخن طرازی نغمتان عالی شیرازی

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

۳۴۱۴۰۷

فہرست کتب

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اونمین بعض کتب دواوین و کلیات و مثنویات وغیرہ فارسی درسی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب دواوین و کلیات و قصاید

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی۔

دیوان صایب کامل - از مرزا محمد علی صائب تبریزی۔

دیوان حافظ - خوشخط از انکشاف مطبع روشن باملن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔

دیوان حافظ - مطبوعہ جدید بہت خوشخط۔

شرح دیوان حافظ - باحل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی صاحب از جانب مطبع۔

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی - کلام پر تاثیر۔

دیوان احمد جام - زندہ پیل سرخیل عارفان۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ

دیوان لے نقاط جامی - از ملا عبد الرحمن جامی مطبوعہ سنہ ۱۸۸۳ء۔

دیوان غنی - درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری۔

دیوان مہتاب - از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رای صاحب شری واستویہ رئیس کڑہ۔

دیوان موزون - از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نراین سری واستویہ کھرے۔

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام۔ جوہر معظم - یعنے دیوان مرزا گل محمد مکرانی اہل زبان اور اوسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے۔

بسم الله الرحمن الرحیم

تمامی یابد از مصراع بسم الله دیوانها
به بین کز بندِ این ابرد دست بیدردی عنوانها

برنگِ مهر کین اجسام رنگارنگ بنماید
وجودش گر نباشد ممتنع گردند امکانها

همه پیدا شده از تو تو باشی از همه مخفی
نهان از ما عیان سازی عیان از خویش پنهانها

مداوا کن باندک دردِ خود بیمار صحت را
که بی لطفت بدردِ خویش درمانند درمانها

بخاموشیست تکرارِ سبق های فراموشی
دران مکتب که آموزند دانایان نادانها

نمایان شد ز بوی پیرهن یوسف دیدن یوسف
زهی صنعت که ظاهر میشود پندار پنهانها

ز موج بحر قدرت ناخنِ خضرِ هدایت شد
ز مشکلها کشایش دام میگیرند آسانها

صدف را با گهر بنگر ببین آئین رزاقی
که اول بالبِ نان میکند ایجاد دندانها

طریقِ اهلِ احسان نخل لازم دارد از جودش
طفیلی میزبان باشد چو جمع آیند مهمانها

ز نومیدی مرا امید مطلب پیشتر باشد
من اول تا نگفتم کفر کی ثابت شد ایمانها

غبارِ خاطرم هر سو جهانی رنگ میریزد
که من در هر قدم رم کرده ام از خود بیابانها

گلی از غنچهٔ دل یوسفی از چاه اندیشه
بدامانِ قیامت میرسد چاکِ گریبانها

چو خواهد بود رحمت در خورِ تقصیر ما عالی
شفاعت خواه باشند این عبادتها ز عصیانها

بیا ای خامه بسم الله سر کن نامطلب را
برآر از دامن حرف آفتاب از نقطه کوکب را

سیاهی می نگارد چهر را چشمِ جهان روشن
اگر روز از سعادت سرمه نبیش کشد شب را

ز بس گوش و دهن وا شد ز حیرت ساختم دامی
که طاؤس سخن چون بال بگشاید درهم لب را

کفِ دست کرم را وسعتی بخشید احسانش
که دندانِ طمع خایند پشتِ دست اطلب را

لبالب ساخت از ابرِ عطای او صدفِ گوهر
تهی گردد است از بیم عتابش ماه قالب را

اگر فیضش ز حبِ سینه ها شهرِ حلب سازد
هیئة منصب گفتار یابد مخاطب را

ز خون داریم لعلِ بها تیغش اگر باشد
نه الماسی که بر یاقوت دل کنده است یارب را

بنا کامی نیاید شکوه از تقدیرِ کج طبعی
که موج آب حیوان میشمارد نیش عقرب را

بدعوی غیر منکر را گواهی نیست روشنتر
ازان نسبت که با ماه است افتد ماه نخشب را

کلاه سرنگونی میشود بی غیر توحیدش
حبابی کرد آخر دعوی پوچ ابن بصعب را

کتابِ داشته بال ست هر سطرش بود شهپر
تدرو حرف نگین آشیان کردست مکتب را

چه رنگ آمیز شد پیرنگی از کثرتِ عجب دارم
که ریزد رنگ هستی وحدتِ مفرد مرکب را

قلندر مشربم من نامه پردازی نمیدانم
بیک موی بلندی مینویسم جمله مطلب را

بخود میلرزم از جرم و امیدِ رحمتش دارم
بدستِ رعشه دارآورده ام جامِ لبالب را

خداوندا دل گرمی به عالی ده ز عشقِ خود
که آرد شمع سان در استخوانم ریشه تب را

ای در هوای وصل تو سرگشته ماه و سالها — بگشود شهباز نظر هر سو ز مرگان بالها
مستی ز جام فکر تو در بیخودی عقل آفرین — پیمانه در میخانه است از گردش احوالها
آئینهٔ اسکندری از فیض تو عالم نما — انگشتری در دست جم سرحلقهٔ اقبالها
بی حکم تو چاک دلست این جد دل تقویمها — جز چشم حسرت هیچ نه در قرعهٔ رتالها
بر درگهت رزاقیت ارباب حاجت حلقه زن — از بهر روزی سر بسر چشم اند چون غربالها
چون بحر ایمان جوش زد گشتند پنهان سرنگون — آری صفای آبها سازد نگون تمثالها
هر گه جنون دوری شود گردد تسلسل سلسله — دیوانهٔ ما بگسلد زنجیر استدلالها
مجهول را انشا مکن معلوم را رسوا مکن — ملا برو غوغا مکن بگذار قیل و قالها

عالی چو دل آئینه شد عکس حجابی رو نمود
ابطالها اثباتها اثباتها ابطالها

شکر خدا ست میوهٔ باغ بیان ما — برگ سگوفه است زبان در دهان ما
یارب ز آب گوهر مقصود رشحه — کز تشنگی چو شمع برآمد زبان ما
بگشا چو غنچه قطرهٔ اشک نشاط را — بر بند چشم حسرت داغ نهان ما
کو کهربای جذبهٔ شوکت که بشکند — رنگ رخ بهار ز رشک خزان ما
از حسرت نظاره درین باغ سوختم — آتش نزد گلی بنجس آشیان ما
تا صفحهٔ زحمد تو موزون نوشته است — بر سرو ناز کرده قلم در بنان ما
خود پرتوی فگن که درین بیکسی شود — شمع مزار با قلم استخوان ما

از بار جرم قامت عالی خمیده است
خم کن بزور در سجدهٔ طاعت کمان ما

باخاک درش پاک کن از کفر جبین را — چون نقش که از سجده بود رست نگین را
تنها فلک از ذکر خدا نیست بجنبش — هر برگ که روئیده زبانیست زمین را
جولان ترا سجده کند مومن و کافر — محراب بود از دو طرف خانهٔ زین را
داوند بما از دو جهان کفهٔ میزان — تا اینکه بسنجیم بهم شک و یقین را
جمعیت هر اهل دل از دولت فقرست — یکدسته نگهداشت بسی در ثمین را
چون چشم کنی سیر اگر گوشه بگیری — وقفست تماشای جهان گوشه نشین را
باشد دل آنجای زمان شیشهٔ ساعت — هر مرتبه واژون نکنند الفت کین را
در اول تا ز این چه عجالست که دیدم — بر مصحف رخسار تو بسم الله چین را
در زیر زمین یافته شد گم شدهٔ ما — بر لوح مزارم بنویسند همین را

عالی گهر آن به که شود سبحهٔ ذکری
در غرقت دنیا نگذاری غم دین را

زد کاتب صنع از پی ایجاد رقم را — این هر دو جهان انسی و وحشی ست قلم را
ماندست یک انگشت ره از کفر بایمان — بردار درین راه ز انگشت قدم را
فرض ست ز افگندن سر سجده شکری — محراب کند یکدم اگر تیغ تو خم را
در معرکهٔ عشق شکست از صف دلهاست — زلف تو چرا ساخت نگونسار علم را
از سایهٔ قد تو مرا شانهٔ دو بالاست — مینای چنین بود کجا ساغر جم را
از نام تو کس خرده نگیرد بعیارش — گر مهر خموشی زند این سکه درم را
دارد نفسم آمد و رفت از پی گشتن — هر لحظه بمن میکشد این تیغ دودم را
سامان غمش نیست کم از ملک سلیمان — دل حلقهٔ داغی شمرد خاتم جم را

از موجهٔ خون تیغ کشد بر سر هستی — در پیش شهید ست چه وجود ست عدم را
بر خاست سخا منت اگر با تو عیان داشت — حاتم بزند بر سر خود دست کرم را
بر سنگ نگر شیشه از آتش انگشت — ظالم بخود انگیخت مکافات ستم را

از خویش رمیدن هنر ست آه که عالی
از آهوی تصویر بنا موخته رم را

از بسکه خامشی ز سلام و پیام ما — گویا که نقش مهر خموشیست نام ما
عنقای بی نیازی ما را کسی گرفت — کز رشتهٔ محبت دل یافت دام ما
سودای عشق جوش ز دانشته شراب — آمد بکار مشق جنون خط جام ما
زد از ستاره خندهٔ دندان نما بصبح — در شوق وعدهٔ شب وصل توشام ما
رفتن ز خود روان کند آب سراب را — از بیخودیست چشمهٔ خضر دوام ما

جرم فلک ز همت عالی کنیم عفو
چندان نداشت مایه که گردد بکام ما

بهواری توان خاموش کردن خصم سرکش را — که آب از بس کند نرمی فرو نشاند آتش را
ز تیر آه درویش قناعت پیشه میترسم — ز نقش بوریا بر هر دو جانب بسته ترکش را
اگر باشد دلم بر خار گلشن واشود ورنه — چه خواهم کرد باغ دلکشا جای دلکش را
بسودای محبت در هم و اغم رد اباشد — گدا از عشق بیرون برد از قلب دلم غش را
نه کاوی سفله را تا خبث باطن آکند ظاهر — که اندک کاوشی رسوا نماید قلب پر کش را
کجا در آب بر هم خورده صورت بست تمثالی — میسر نیست نقش مدعا طبع مشوش را

دل پر آرزو خالی ز مکروهی نمیباشد

بآب دیده عالی شست این لوح منقش را

بست ست لب غنچه تلاش سخن ما — رنگ از رخ گل برده قماش سخن ما
برداشته بلبل ز پی هرزه سرائی — چیزی که برآمد ز تراش سخن ما
در دست خرد گردن بینای کلاب ست — تا هست قلم غالیه پاش سخن ما
شمعیست ز هر مصرع ما معنی روشن — گرد در پروانه فراش سخن ما
انگشت نما گشته کسی کز کجی طبع — ناخن شده از بهر خراش سخن ما
هر دخل که بیجا ست بهم زد دل ما را — همچون مگس افتاد در آتش سخن ما

عالی نشد آگه دل ناقدر شناسان
از راز نهان گشته فاش سخن ما

بهر کجا که تو جولان دهی سمند آنجا — بجای گرد شود بوی گل بلند آنجا
ز خاک درگه او سر چگونه بردارم — دلم چو نقش قدم گشت پای بند آنجا
رها ز دام تماشای چشم یار نشد — غزال را رگ گردن شود کمند آنجا
اگر بگو بتو قدر رم نشد بلند چه غم — همین بس ست که شد ناله ام بلند آنجا
گزند خصم شود هرز رنگ بختان را — که هست مردمک چشم مد سپند آنجا
ز زهر چشم تو از بسکه جان شیرین رفت — شکست تلخی بادام نرخ قند آنجا
دلم ببزم تو از رشک غیر میسوزد — چنان کز آتش من میپرد سپند آنجا
ستاره با نظر همچو خیل زنبورست — بهر کجا که روم نیست جز گزند آنجا
فتاده ایم بدام فریب صیادی — که خود ز شوق رود صید در کمند آنجا

شده است خاک درش عالی دیگران از رشک

بسان ماهی بی آب می طپند اینجا

زناز کی رگ گل گشته ریشهٔ دل ما
جواب سخت شده سنگ شیشهٔ دل ما

ببار و برگ رسانیم نخل قد ترا
که با غبانی حسن ست پیشهٔ دل ما

گلی که چیدم از و بلبلی پریشان خست
مگر ز زلف نگار ست ریشهٔ دل ما

رسید چون مه رمضان ز شراب دل کنیم
شود هلال همه روزه تیشهٔ دل ما

حباب وار تهی ظرف ساغری نشدیم
ز موج باده شکسته ست شیشهٔ دل ما

قلم در سخن از خطهٔ خط عالی ست
نی قلم همه رو بد ریشهٔ دل ما

بر زلف تو بستم دل غم پرور خود را
قندیل حرم ساخته ام گوهر خود را

بر خاک در یار نهم گر سر خود را
بر تر برم از عرش برین اختر خود را

هر چند سیاه ست هنوز اختر داغم
چون لاله بر افروخته ام مجمر خود را

سر مشق خط جام بود چین جبینم
تا نشئه ز سودای تو دادم سر خود را

با من چه کند گرد گسادی که چو یاقوت
از آب بر افروخته ام اختر خود را

ترسم که ز پیری قد من خم شده باشد
تا بر قدم یار گزارم سر خود را

گر ز ر ز گره رفت مکن گریه چو شبنم
مانندهٔ گل خنده کنان ده ز ر خود را

یارب چه شود ره بدر میکده افتد
تا هم چو خود از هوش برم رهبر خود را

هرگاه نشد ساقی ما مهر لقائی
از غصه شکستیم چو مه ساغر خود را

عالی بود آئینه همه صفحه هستی
گر طوطی ما رنگ نسازد پر خود را

چو در میخانه آئی ساغری باید کشید اینجا
که موج باده باشد بهر قفل دل کلید اینجا

بیا در کوی جانان و تماشای گلستان کن
هوا گلشن شد از بس رنگ عشاقش پرید اینجا

بباغم نیست حاجت گله ام خود لاله زاری شد
دل پر خون من در یاد او از بس طپید اینجا

کسی دیوانه باشد کز سر کویش رود جائی
دل اینجا و دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا

عبث مردم دل خوش آرزو دارند در دنیا
که مخصوص بهشت ست این خدا کی آفرید اینجا

قدم فهمیده نه گر بام دولت آرزو داری
که باشد پایه پایه نردبان تو ان دید اینجا

درین عالم چه داری مایهٔ سودا غنیمت دان
ز در ویشان متاع آخرت باید خرید اینجا

برای این اشارت قالب پیران چو ابرو شد
که طاق نیستی پست ست میباید خمید اینجا

بمحشر سر خرو چون آفتاب از خاک بر خیزد
بتیغ غمزهٔ او هر که میگردد شهید اینجا

سویدای دل من دیدهٔ آهو ست پنداری
که نتواند خیال او ز دو حشت آرمید اینجا

ز مردم یار میپرسد که عالی کیست طالع بین
که عمرم در محبت رفت و کار آخر رسید اینجا

مال دنیا آبرو باشد جوان و پیر را
نیست غیر از نقره آبی مجلس تصویر را

بسکه لبریز نشاطم از خیال روی یار
جام پیری کرد خونم جوهر شمشیر را

بیقرارم تا رسم در دولت بیدار وصل
از رگ خوابم بدان سر رشتهٔ تدبیر را

ریشهٔ سرو ست در بستان بلند افتاده
بی وجود پر نباشد اعتباری تیر را

عقل را سر گشته دارد چارهٔ دیوانگی
اشک من گرداب باشد حلقهٔ نخجیر را

دور باد از چشم زخم آزرده دیدار او
زخم تیرش چشم دیگر میشود نخجیر را

میکند ظالم حمایت گر بر دعا جز بنا
عاقبت تعویذ طفلان گشت ناخن شیر را

بسکه نازک بود مضمونهای رنگین در سخن
از رگِ گل ساخت عالی خامهٔ تحریر را

بمن ای سنگدل تا چند ترکِ مهربانیها
زتو این سست عهدیها دل من سخت جانیها

بیادت زنده‌ام تا حال بیداری که جان دارم
چه خوش باشد که از طبعت وداین بدگمانیها

زبس برداشتی دل از من افتادم بخاک ره
سبک در چشم مردم ساختی از سر گرانیها

نسیمی گر وزد از گلشن لطفِ تو بنمایم
بهار افشاندنِ نخلِ خزان از جانفشانیها

چو ماه روز عمرم رفت و ماندم تشنه لب مطلب
که پنهان چون شب قدر است اینجا قدر دانیها

چراغ عالی دشمن زمن شد رشته بشمع
بکارِ خلق آیم چون وجودِ ناتوانیها

کشیدم آنقدر سختی زجور چرخ پی در پی
که قدم چون کمانِ حلقه خم شد در جوانیها

بدست آور دلی چون غنچه تا گل چینی از مقصد
بنا کامی مران مارا که بینی کامرانیها

گهی در حلقِ چشم تاجداران شعله ور گردد
که دارد شمع با این چرب نرمی بدزبانیها

می انگور باشد ظاهراً بهر دولت
که از جانهای شیرین تلخ سازد زندگانیها

نظامی وصف خسرو گفت خسرو قصهٔ مجنون
تو حالِ خود بگو عالی چه حاجت قصه خوانیها

سطرِ کتاب زینه بود هوشمندرا
آرد همیشه گرچه به پستی بلندرا

بالا نرفت هیچ که از پیچ کار شیخ
کوتاه کرد بسکه گره زد کمندرا

در حلقهای خط زرخش حال گم شود
مجمر لبان دام دهد رم سپندرا

سوفار تیر یار زپیکانِ زهر دار
سازد نشان عیش دلم زهرخندرا

گر گرد در شاخ غنچه گل طفل دلسوز
چون شهسوار من بجهاند سمندرا

پیش لب تو نیشکر انگشت حیرت است
بگداخت آب خضر تو از رشک قندرا

معنی رساز فکر سخن ساز میشود
زینه است تا رساز صدائی بلندرا

عالی چه لذت است درین خامه گر سخن
شیرین چو نیشکر نکند بند بندرا

خونفشان ساخته ام زخم نمایانی را
کرده ام دیده گریان لب خندانی را

چشم از اشک بود دسچه بکف روی بپوش
مبر آخر زمیان حق مسلمانی را

صد زبان باز از کجا جمع کند شانه صفت
تا بتو شرح دهم حال پریشانی را

غنچه یاسمن آورد زبان تو بباد
ریخت بر زخم دل خسته نمکدانی را

نه دلی ماند و نه جانی چه زمن میخواهی
کز کسی باج ستاند ده ویرانی را

معجز حسن که گل کرد زیوسف چه عجب
دامن پاک کند چاک گریبانی را

سالها همچو فلک گشتم و پیدا کردم
آفت جان و دلی غارت ایمانی را

سرور آنست که گیرد سر دستی زکرم
نه که پائی بزند بسیر و سامانی را

عالی از وسعت خلقم نشود رام رقیب
کس چسان رام کند غول بیابانی را

معنی و لفظ اگرچه بنا شد جدا جدا
دارم برای وصل تو هر دم جدا جدا

ای بیوفا من چه ادا ها که کرده ام
گر داد امان قضا بشمارم ادا ادا

محروم شد ز صحبت تو چشم و گوش و لب
چون بسمل اند در تپش اعضا جدا جدا

هرگز زجب جاه نخواهم بر و برو
گو گوشه که با تو بگویم بیا بیا

حرفی بجا ز کس نشنیدم ز اهل هند
غیر از کسی که گفت بمطرب بجا بجا

برخاستم که گرد سرش گردم از نیاز
از روی ناز گفت که عالی کجا کجا

کار با طرفه جفا پیشه‌ٔ افتاد مرا
که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا

شوق او از قفس تن کند آزاد مرا
کی شود تار نفس شسته صیاد مرا

جلد پرواز تر از رنگ خود و بوی گلم
بیخودی خود بخموشی زده فریاد مرا

خواب سنگین شب هجر تو مرا کوه غم است
ثمره آید بنظر تیشه فرهاد مرا

بود بر چهره‌ٔ من گرد غم از روز نخست
سیلی از زهر تبسم زده استاد مرا

ثمره‌ات زد بدلم ناخن و بگشاد گره
این گره از نظر لطف تو بگشاد مرا

عشق جادو گر من ساخت چو نرگس همه چشم
تماشای تو روزی که فرستاد مرا

بسکه دل بسته‌ام از خود تو نوم رفتن
محو انیم که چسان برده‌ٔ از یاد مرا

من گدای ره بال همارا چکنم
مهر او بر سر من سایه فگن یاد مرا

گنج مقصود بویرانه‌ٔ دل عالی یافت
کرده ویرانی این بتکده آباد مرا

هر که سخت رسیده باشد مارا
همچون گل تازه چیده باشد مارا

در چشم چرا نگاه داریم سرشک
این خون دجگر چکیده باشد مارا

آب گهر ایستاده گردد بچشش
اشکی که برخ دویده باشد مارا

یکجاست که منزل نخود فتنهاست
مجنون شاید که دیده باشد مارا

عنقا مشتاق دیدن باشده است
آیا نز کجا شنیده باشد مارا

جای گله نیست خواهد آمد بعمل
طوریکه حق آفریده باشد مارا

عالی هر کس عیار دان سخن ست
گویا که بزر خریده باشد مارا

تو هرگز دیده‌ٔ ای بیوفا بی یار عاشق را
که کردست اینقدر محروم از دیدار عاشق را

طپیدن فتن از خود گریه کردن دن از حسرت
کمست افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را

بمین عشق مستغنی ست از میخانه و ساقی
زوال عقل باشد نشه سرشار عاشق را

ز فیض حسن عشقش هیچ جا خالی نمیماند
چمن را گل دهند دیده‌ٔ خونبار عاشق را

نگاه حسرتی بس بود بهر حال دل گفتن
کشود نهای مژگان شد لب اظهار عاشق را

شب هجران سیاهیهای اختر سوختن گردد
ز بخت خفته باشد دیده‌ٔ بیدار عاشق را

چمن گل گل شگفت آماجدا از یار خونریز ست
پلنگی مینماید در نظر گلزار عاشق را

گشد هر دم بتار آه سوزان عقده‌ها دل
نباشد کار با تسبیح باز نار عاشق را

قیامتها ز هجران دیده باشد همچنان بیخود
عجب گر شورش محشر کند هشیار عاشق را

حصار عافیت شد دشت مجنون را چو میدانست
رسد سنگ ملامت از در و دیوار عاشق را

چو با خود داده‌ٔ ناصح قرار مردم آزاری
لکن در بیقراری سر زنش بسیار عاشق را

چه عالی صد هزاران آبله پر خون بپا دارد
گلستانی بود در هر قدم از خاشق را

حیاتی آن احبابی براح الوصل فابدلها
که من مخمورم از هجران تو نی میخانه دلها

اگر خواهی توانی باز کردن عقده‌ٔ دلها
گهر آئینه ساز من بیا بر حل مشکلها

بدود آغشتگی تاریک سازد پرتو هستی
چو گردد شعلها خاموش باشد شمع محفلها

بطالب میرسد سالک بنفس اگر عنان گیرد
سلیمان سوار باد شود بر طی منزلها

غلط بود آنکه کشتی را بساحل ناخدا دارد
درین دریا بسوی ناخدا آرند ساحلها

نشان بدر بودن اهلال را عکس خود دارد
پی اظهار نقصان دارگون شد فصل کاملها

برنگ برگ گل گشت در غنچها پنهان
زبانها راز داران را نهان خون نشست در دلها

ز بینائی امید دیدنت در خود نمی بینم
که پیش آمد مرا از پرده ها چشم حائلها

رسید آخر همان یک گام روان تا کعبه مقصد
که دل برداشتن از آرزوها بود مشکلها

ندایم از بلند و پست دنیا هیچ غم عالی
تساوی عند نا بالعشق عالیها و سافلها

غنچه را از نیست زخس پوشی خاموشیها
گل زده چاک سر گوشی خاموشیها

دُر دنوشان چو بمیخانه اسرار روند
بیخود افتند ز مدهوشی خاموشیها

همچو سیلاب شورش بود از کثرت جوش
در فغانم ز هم آغوشی خاموشیها

مطلب از آه و فغان شکوه دلدار مجو
نالهٔ کردم ز فراموشی خاموشیها

تا خماری نکشی از سخن بیجا ئی
بکشا لب بقدح نوشی خاموشیها

هیچگه عیب سخن فاش نسازد عالی
کس چه گوید ز خطا پوشی خاموشیها

سخن را پختگی افزاید از جوش خموشیها
نگردد شعله ادراک خس پوش خموشیها

نفس را ضبط کن مانند غواص سخن لیکن
که شد دریای معنی را صدف گوش خموشیها

لب از گفتار وا کردن بود خمیازهٔ خجلت
بهوش آی و بکش جامی سر جوش خموشیها

مبادا از دم زدن خیزد شرر از خانمان سوزی
مدم ز نهار آتشهای خاموش خموشیها

خدنگ آسوده باشد از خطا تا در کمان باشد
سخن از سهو ایمن شد در آغوش خموشیها

بهر جا نکهت گل را شنیدم از صبا عالی
بیاد آمد مرا حرف فراموش خموشیها

خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا
بد شوم باهر که گوید پیش او خوب مرا

بهر عرض ناتوانی نقش مسطر هم بس است
از برای یار سنویسید مکتوب مرا

شکرها پامال شد از آمد و رفت نفس
نالهٔ بی طاقتی صبر ست ایوب مرا

دل طپید از شوق چندانیکه جان بر لب رسید
کشتی از طوفان بود بحر آشوب مرا

سر نوشت عاشق خالش بخط هندو ست
بخت از ان داد و نخواند نقش مطلوب مرا

دیدهٔ دل روشن از سوز و گداز عشق شد
پیرهن شد پنبهٔ این داغ یعقوب مرا

از حیا در باغ نکشاید چو گل بند نقاب
شرم می آید ز نرگس طفل محجوب مرا

نیست مضمون غیر ازین کز انتظارت سوختم
سیر سد پروانه گر گویند مکتوب مرا

یک فرنگستان محبت در دل عالی ز دست
دیده باشی کعبهٔ بتخانه اسلوب مرا

چارهٔ یک درد شد درد دگر پروانه را
روزان معلوم باشد راه بر پروانه را

زندگی باشد رهای شمع تا بالای سر
عشق تا بد رشته عمر اینقدر پروانه را

بال پرواز طلب سامان اوج نیستی ست
زه دازین مقراض شد قطع نظر پروانه را

شمع وقت نامه آوردن ز بال پر نداد
کرد پیغام زبانی بیخبر پروانه را

میرساند آفتاب عشق بار مدعا
نخل موم از پرتوش بخشد ثمر پروانه را

آشیان بستن بشاخ گل مده باد از هوش
دوست میدارم ز بلبل بیشتر پروانه را

از عدم آورد عالی جلوهٔ حسنش مرا

نور شمع از خاک می آرد بر پروانه را

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا
نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

ز عیش رفت بیادانچه بود در گرهم
چو گل شگفتگی دل خراب کرد مرا

صور بر کلک تصویر من شد افسانه
همین که چشم گشودم بخواب کرد مرا

به پشت آینه سیماب شد نهان از شرم
چو شوق روی تو در اضطراب کرد مرا

ز عشقبازی حسن تو شهره ام بجهان
بسان سایه عنان آفتاب کرد مرا

بملک عشق بجز اشک و آه چیزی نیست
ز ضعف آب و هوایش حباب کرد مرا

بدام چین جبین بیگناه افتادم
توان خلاص بقصد ثواب کرد مرا

گذاشت بر سر من نقطه زداغ جنون
برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا

گهی بگردن ساقیست دست و گه بمینا
خوشم ز باده که مالک رقاب کرد مرا

دمیدن خطش از دام زلف کرد رها
خلاص ز غم این پیچ و تاب کرد مرا

چه دور اگر لب یاشود ز دهشت خشک
ز روی همت خود نخجلت آب کرد مرا

و گرچه غم ز غم بیحساب او عالی
که در شمار اسیران حساب کرد مرا

نتوان گفت از دیده نهانست اورا
که دو چشمست دو عالم نگرانست اورا

نیست ممکن که تماشائیش از جا نرود
چه عجب آینه گر آب روانست اورا

نبض بیماری چشمست نگه باید دید
در حق عاشق بیدل چه گمانست اورا

هیچ آن نور که تابد و نهان باشد
جای در دیده صاحب نظر انست اورا

من بیچاره خود از جستن او گم شده ام
نتوانید خدارا چه نشانست اورا

خصم را تیغ زبان تند شد از حرف درشت
سخن سخت مگر سنگ فسانست اورا

عاشق گر سنه چشم از تو ندارد دیگر
هر شب وصل تو روز رمضانست اورا

این یه حرفست که عالی ز عتابت رنجید
تلخی حرف تو شیرینی جانست اورا

نیست ممکن دیدن دیدار خود یارم مرا
کم شد از آئینه عکس آئینه رخسارم مرا

می خلد در دل تمنای بهار جلوه
خنده برق آلهی گل کند خارم مرا

از گرانی بر زمین افکند پیش از سایه اش
بود سقف از پر تو خورشید دیوارم مرا

با خدا افتاد کارم زد ست هر کسی
بر کسی هرگز نیفتاد از خدا کارم مرا

دل ز غم خوردن بوصل آسود اما بخودست
ناگواری میکند پرهیز بیمارم مرا

میشود روشن چراغش از طواف کوی یار
دل لباس کعبه پندارد شب تارم مرا

بهر من دارد جنون بر عقل لاف برتری
خود فروشی نفع سودا شد خریدارم مرا

من در این پیرانه سر عالی نظر بازش شدم
گشت برگ لاله عینک چشم خونبارم مرا

جهان با من نیاورد الفت دل نامهربانش را
بآهی میزنم بر هم زمین و آسمانش را

غبار خاطری از ما نباشد پاسبانش را
بآب دیده گل کردیم خاک آستانش را

شنیدم حال این پرسیده از ایمای بیرحمی
کشیدم تا بگوش از زور ضعف آخر کمانش را

من این همرهانهای او قاصد چه میگوئی
مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

بطوفان بلا پرورتن زاری که من دارم
چو موج از یکدگر گیرند دست آشنایش را

لطافتهای حسن از بسکه نازک کرده اند امشب
توان در سایه او دید اسرار نهانش را

مصور بهر کلک خود بهم بستست چندین مو — مبادا در میانش گم کند موی میانش را
بجای حال گنج لب گذارد نقطه شکل — شده نقاش حیران چون بمیند دهانش را

زبس عالی پریشان حالم از بهر فراق او
قلم بادا شکسته گردد چو بنویسد بیانش را

گویم از باغ جنان فرق کدامست اینجا — می حلالست در آنجا و حرامست اینجا
هیچگه بر سر کوی تو ندیدیم هلال — هر شب از عکس خط ماه تمامست اینجا
نیست از دائره فیض برون هیچ مقام — مهر بر چرخ و بگلشن گل و جامست اینجا
وقت داخل شدن میکده کن ترک مرو — چیست تعظیم و چه حاجت بسلامست اینجا
صحبت اهل جهان نیست کم از بند بلا — حلقه بزم همه حلقه دامست اینجا
سفر عشق کجا کوچ و مقامی دارد — اگر از خود بروی حق مقامست اینجا
ساغر از داغ جنون ده دهاسائی عشق — خون دل در عوض باده بجامست اینجا
باید ش خورد غم یار چو عاشق شد — ناله و آه صلائیست که عامست اینجا
تا نگفتی تو توان گفت بلندست سخن — لب خاموش بجای لب بامست اینجا

عالی از شوق چه تحریر چه تقریر کنم
آه طومار غم و ناله پیامست اینجا

شکوه هجر و غمش گشته فراموش مرا — غنچه سان تنگدلی شاخته خاموش مرا
هر گه از فکر لب لعل تو از خویش روم — سیر سد آب گهر آبرو دوش مرا
چه کند ساغر و مینا بمن دریا کش — ساقی از حسن ادا میبرد از هوش مرا
قطره شبنم از برگ گل آویخته بود — جوش دگریه بیاد در آن گوش مرا

کاستم همچو هلال از غم او روز بروز — که ازان ماه شبی پر شود آغوش مرا
سیر باغی که بود هیچ و کم از ماتم نیست — میکند سایه هر نخل سیه پوش مرا
چون می کهنه فرو دست مرا شعله عشق — کی کهن سالی من افگند از جوش مرا

شکر عالی که ازان زهد ریائی رستم
صحبت پیر مغان کرد قدح نوش مرا

تم سمند کسی دام کرد روی زمین را — که کرد خانه چشم غزال خانه زین را
بگیر جا بدل خلق از فروتنی خود — که نام نیک زپستی بلند گشته نگین را
چو شمع ده سر و گلهای تازه بر سر خود زن — که تیغ یار کلید درست خلد برین را
شد ست خون بجگر از بشیر مادر ایام — چنین که شیر بود از برای رزق جنین را
چو اشک من که بر نگیست هر نفس چین تماشا — در آستین زتو دارد نگار خانه چین را

خوش آنکه دردم آخر رسد بمطلب عالی
کند صید نماید نگاه باز پسین را

شستست ابر چهره گلهای باغ را — کو یک سبوی می که بشویم دماغ را
زنهار پاس عزت میخانه را بدار — جاده بچشم خویش چو نرگس ایاغ را
بر محضر شهادت ما گر نظر کنی — هم خط زخم بینی و هم مهر داغ را
بیگانگان چو به کنند به یگانگان عجب مدار — بی شبهه میکشد دم عیسی چراغ را
تا گرد شمع قد تو گردد زروی شوق — برگ شگوفه شد پر پروانه باغ را

عالی چگونه ره بسر کوی یار برد
نگرفته گرد بوی گل و مل سراغ را

ز شام هجر چو دل شد بدور راحت ما
بود سیاهی شب مشک بر جراحت ما

نمیر سیم بجای که همچو مردم چشم
در آب دیدهٔ گریان بود سیاحت ما

بسیر عالم دل میرویم و میباشد
فضای هر دو جهان گامی از سیاحت ما

هزار ناله کند زین گلی که تازه شگفت
که بسته شد دهن غنچه از فصاحت ما

درین زمانه نیامد کسی که بگذارد
ز موم نرم دل مرهم جراحت ما

نروید از دل سخت تو تخم مهر و وفا
چسان بسنگ شود کارگر فلاحت ما

نمود عالی چو قطع نظر ز دشمن و دوست
دگر چه کار کسی را بود بنج و راحت ما

بباغ بی تو مصیبت شود ملال مرا
سیاه پوش کند سایهٔ نهال مرا

فراق روی تو و زندگی چه حرفست این
تو نبود در آئینه بنگر که چیست حال مرا

گهی تو من بشوی گاه من توحیف که نیست
جدائی که دهد لذت وصال مرا

گذار عشق مرا صاف از پنهان کرده است
که آب آئینه خود میشود مثال مرا

نسیم لطف چه شد نا نقاب برگیرد
که لمعه رسد از نور آن جمال مرا

اسیر عشق ز نخبت سیه شدم عالی
که دام و دانه صید است خط و خال مرا

چنانکه برگ شکوفه ست نوبهاران را
بر التفات تو چشمست امیدواران را

ببین بر آئینه سیماب تا شود روشن
که میکشد غم دیدار بیقراران را

قلم بوصف تو هر گس گرفت سوخت ز عشق
گذر ز شعله محالست نی سواران را

شکست قیمت نرگس خدنگ غمزهٔ چشم
پیش تیر چه دستست نی سواران را

ز ابر نغمه بود خوشنماش کسوت جیش
که تار ساز شود پود و تار باران را

عجب عجب که فراموش کرده اند مرا
دگر نه آمده باشد بیاد باران را

علاج سنگ دلانست عجزی بینی
بهم کشیدن نقاش کوهساران را

غبار گرد برآرد ز دیدهٔ مردم
بچشم کم نتوان دید خاکساران را

ز آب و رنگ سخن رشک برد گل عالی
هزار بار خجل کرده ام هزاران را

دلم ز پیش روان شد که نمیگذارم اورا
چه کنم چه چاره سازم که نگاه دارم اورا

ثمره بستن و کشودن شد و مشق این تمنا
که چسان ببر بگیرم چقدر فشارم اورا

بخیال هم نه بینم رخ او که طالع انیست
بردم ز خویش هرگه که بیاد آرم اورا

سخنی جز این ندارم که دل از فراق خون شد
بسر شک دیدهٔ خود بتومی نگارم اورا

بقسم گرفت صد جا حدیث شوق گفتن
غم عشق بسخه شد همه دم شمارم اورا

زمن اینکه جان بحسرت دهم از تغافل تو
ز تو جان من نگاهی که نگاه دارم اورا

همه وقت لاف الفت اثر نفاق باشد
چو کسی نگشت دشمن چه دوست دارم اورا

بر قیب رو نمودن گله اگرچه دارد
بکنایه گفت عالی که رو نیارم اورا

نقاب سنگ پنهان از نظر گردان گل رو را
بزنگ غنچه دارم دل خود میسکنم بو را

نمایان شد ز گرد سر مصور شوخی دانداری
رمیدن در کمند ست از نگاهش چشم آهو را

ازان در پیش او نرگس بزیر افکنده سر دارد
که میسازد خجل بخشی اعجاز جادو را

ز مضراب صبا یکدست گرد پرتو هستی
چراغ زندگی تاریک سازد ره خدا جو را

اگر مانی زبان صاحب طبع روان سازد
چرا پس باغبان پرساخت از سوسن لب جورا

مصلی عابدان شهر مارا دام تزویر ست
بآب و دانه کار ست این کبوتر های پاهورا

بصد خون جگر در گریه عمر خود بسر بردم
نمودم در شنا چون موج دریا زور بازورا

چو بر خاک درش افتم بگردم کی رسد شاهی
کنم بال هما از خاکساری نقش پهلورا

سخن در وسعت اندیشه ام بیشی رنگین شد
بصحرا حالت دیگر بود گلهای خودرو را

پی بنجیدن یوسف بعکس روی یار آمد
بمیزان نظر کردیم مارو کش ترازورا

بسنگ سرمه تحجر های مژگانرا کشید اشب
ازین جان سختی من پس ندانم تیغ ابرو را

باین نسبت که دارد مار با خود مهره پنهان
دلم پیدائی گم گشتنی کرده است گیسورا

ز بس بستند دلها عاشقان بر نخل بالایش
تماشای صنوبر دیده است آن سرو دلجورا

کشد بوصورت آدم دلی از شوق گیسویش
بچینی صورت آدم بسوی خود کشد موررا

علاج تلخکامی را فلک کرد از ترش رویی
دوا از بهر صفرا میکند بید ر دلیمورا

ز شوق حسن گندم گون بگندم کرد رو آدم
نیم فرزند آدم گر گزارم روی نیکورا

اگر می میکشد خمیازه بیرون از کمان لب
که جام از حلقه مجلس بود آن آتشین خورا

بخواهم از خدا چیزی بغیر از هر چه میباشد
چه معنی دارد این یعنی که نخواهم از خدا ورا

اگر انداخت عالم های هوی در غزل عالی
تو هم رندانه در گوشش بگش دنباله هورا

دست افسوس بهم سودم شد سودمرا
صدف گوهر مقصود همین بود مرا

دل من یافته لذت ز ادای سخنت
این کباب از لب تو گشته نمک سودمرا

پرتو حسن تو جانست مگر در تن من
که ندانند بجز ان تو موجودمرا

حذر از من مکنی آتش یاقوتم من
نه شرار ست و نه خاکستر و نه دودمرا

بال پرواز کبوتر سوی او سوخت دلم
آتش شوق ازین باد زن افزودمرا

دل چو گلبن بزمین چمن الفت دارد
برسانید بخاک دراو زودمرا

هیچ زخمی که فراهم نشود بی مرهم
چشم را حاجت شب هجر تو نیا سودمرا

بی رخت آمد و رفت نفسم سوهان ست
رحم کن رحم بیازود که فرسودمرا

قوام فصل بهار ست یقین دان عالی
ساخت هم صحبت او طالع مسعودمرا

زین ره چنین شتاب گذشتن چرا چرا
آخر تغافل این همه بر من چرا چرا

رم کرده میروی چو غزالان چه شد چه شد
بیگانه چو نیست نگفتن چرا چرا

پیمان تو نه بست دلت گو نه بسته باش
عهد قدیم خویش شکستن چرا چرا

ابری اگر بگشت نبارید شکوه نیست
برقی بجست بر سر خرمن چرا چرا

کم نیست اضطراب جنون خیز عاشقی
در فکر روزگار دهم تن چرا چرا

ای باغبان نظاره گل با دروی اوست
بستی بروی من در گلشن چرا چرا

عالی اگر بدل ندهی اختیار خود
دادن عنان خویش بدشمن چرا چرا

برنگی صاف کردم باده نازک خیالی را
که دور ساغر من مست میسازد زلالی را

چه سود ار گشت مهتابم چو نبود باده نابم
فلک بیهوده میگرداند شب جام خالی را

پریشانی بغایت برد هوشم را نمیدانم
سر زلف که تا دان میدهد شانه جعالی را

نمیگنجد بیک تن آنقدر زخمی که دل خواهد
بمشاقت دهند ای کاش بدان مشالی را

شب مهتاب بیش از آفتابم سوخت بر روحت — فلک با من در روزی کرد این صهبا حبشی را

برآمد آخر از میخانه مست و جام می بر کف
عبث در مسجد و محراب جستیم عالی را

از نوش خند لعلش شد محو هستی ما — با آنکه می نمک داشت افزود مستی ما
یکدم صراحی ما از سجده نیست فارغ — شد موج باده محراب از پرستی ما
چون غنچه فسرده داریم مشت خاکی — دلتنگ کرده ما را این تنگدستی ما
عیب گهر نباشد گریه نشین دریاست — پیش گهرشناسان اوجست پستی ما
تیر دعا گذارست از هفت جوش چرخ — ای سنگدل حذر کن از ضعف شستی ما
چون رنگ گل دوروزی در گلشن جهانم — کی اعتماد باشد بر رنگ پستی ما

عالی چو خار نگرفت بیهوده دامن کس
آخر بکار آمد کوتاه دستی ما

من چه گویم با تو احوال دل غمدیده را — دیده باشی بسمل در خاک و خون غلطیده را
بسکه هر دم نقد اشک از دل تمنا میکنیم — کاسه دریوزه کردم کاسهای دیده را
زلف اگر بر عارض او حلقه گردد دور نیست — هیچ دنبالی هست لازم سوی آتش دیده را
دیده آئینه را مژگان شود تمثال من — بسکه خم دارم ز بار غم تن کاهیده را
گر بداند نامه پرکین شرح شوق ردی کیست — شمع راه خود نماید نامه پیچیده را

گریه ها عالی نهان در زیر مژگان کرده ام
اشک من در دیده ماند آب خس پوشیده را

فکر زلفش ناتوان و زار میسازد مرا — آخر این هندو پسر زنار میسازد مرا

سر بزانو در خیال غنچه سان خوابیده ام — گر نسیمی دم زند بیدار میسازد مرا
ناصح بیدرد را خاصیت سوهان بود — از درشتیهای خود هموار میسازد مرا
تا سخن را سبز کردم جوهرم شد آشکار — تیغ موج سبزه ام زنگار میسازد مرا
شکوه در وصلش ز بادم میبرد چون آئینه — بسکه حیرت صورت دیوار میسازد مرا

جام داغی از جنون عالی بسر خواهم کشید
در خمارم ساغر سرشار میسازد مرا

تو دل برون و بیرحمی و خود کامیها — من و عشق تو و رسوائی و بدنامیها
ای رخ از باده برافروز مبارک باشد — تو پیمانه بمن خون دل آشامیها
سرو را قد بکشد تا در جولان گاهست — که بگیرد ز تو تعلیم خوش اندامیها
کی چو گل بشگفد آندل که نشد غنچه ز غم — سر خروگشته ام از خون دل آشامیها
آرزو کرده بزخمش نمک بیمهری — تا چشیدست دلم لذت ناکامیها
خون بجوش آر که سودای محبت نبری — سیه رنگین چو شود بگذرد از خامیها

گر نباشد غزل ساده بدیوان عالی
چشم تحسین نتوان داشت ازین عامیها

بهر جا تا بکی پنهان کنم رسوائی خود را — زتن خواهم برون کرد این دل هرجائی خود را
بکو شب مجلس افروز که بودی آفتاب من — که شمع از غیرت آتش میزند رعنائی خود را
ز لیخا رشک بر یعقوب دارد در غم یوسف — که نتوانست دیدن بیخرش بینائی خود را
ز رشک جلوه اش پیراهن گلها قبا گردد — چو سرو من بپوشد جامه زیبائی خود را
بگفتم مرد میدان محبت نیستی ای دل — سخن نشنیدی و کردی همان خودرائی خود را

خضر گر آب حیوان وصال دوستان یجوید
چرا امید آب زندگی تنهائی خود را

فلاطونت نماید در نظر با چرخ دون پرور
بناوائی بذل گر بیکنی دانائی خود را

بگرداب غمش عالی فگندی زورق خاطر
رساندی خود بساحل کشتی دریائی خود را

لاله داغیست دل عاشق دیدار ترا
برگ گل حلقه دامیست گرفتار ترا

گرچه آتش رود از کار چو در آب فتد
آب آئینه فزود آتش رخسار ترا

ناخنی تا نزند بر دولت آن ابروی مه
نکشاید فلک از هم گره کار ترا

گشت خورشید بسی هرزه بجولانگه حسن
تا مگر سرد کند گرمی بازار ترا

چشم عالی پر داز آرزوی خاک درت
مژه پنداشته خار سر دیوار ترا

گرفته آئینه برکف گل جمال ترا
نموده مردمک چشم خویش خال ترا

ز روی دفتر گل هر کسی که فال گرفت
چمن بهار طلب کرد و سن وصال ترا

سفیدهٔ مه و شنجرف لاله کم رنگست
بگو چگونه مصور کشد مثال ترا

مرا بهیچ تسلی نمیتوان کردن
نمید هم بدو عالم دمی خیال ترا

بهر داغ دل تست گنج غم عالی
نخورده است کسی در میانه مال ترا

ست بیباک و همه غمزه و انداز بیا
گل بسر دست زده بر کمر از ناز بیا

جا بجا خانه دل پر شده از داغ فراق
مهرها چیده ام ای شوخ دغا باز بیا

بیخودم کردی و رفتی و نیامد رحمت
باز اگر من بخود آیم بخدا باز بیا

خبرم گیر که از تیغ تغافل کشتی
گر همه ناوک نازست بانداز بیا

انتظار طلب و وعدهٔ تکلیف چرا
خانهٔ تست دل ای خانه برانداز بیا

در کمین اند ز هر گوشه ترا مردم چشم
با شارت سوی ما چون سخن راز بیا

هر صدای که ز پای بر همت یخیزد
من چو نقش قدم گوش بر آواز بیا

برگ گل از پر پروانه چرا کم باشد
ای چمن گرد سر یار به پرواز بیا

عالی از درگه او کفر بود نومیدی
با میدی که بود کار خدا ساز بیا

این چه زیبست که در جامه ات است ترا
خون ما ریختن ای شوخ حلالست ترا

آنقدر آئینه رخسار شدی نام خدا
که سویدای دل سوخته خالست ترا

نیم رنگست گل طرف کلاه تو ه گر
بتوان یافت که در سر چه خیالست ترا

عرق صحت بیمار شود آبجیات
گر تو یکبار بپرسی که چه حالست ترا

شاید از نور جمال تو شود کار معکس
دیدن خویش در آئینه محالست ترا

ای گل تازه بیا بر سر چشم نشین
که تو ریحانی و عالی چو سفالست ترا

دل ما ریخته زهم اے گل بیخار بیا
ای بهار من دیوانه بیکبار بیا

مست نازم من ازین رنج خمارم برهان
زود چون نشه برس بیرودم از کار بیا

اینقدر صبر مرا کو که رسد جان بر لب
نیم بسمل شدگان را همه بگذار بیا

شعله آو عجب نیست شود شمع مزار
ای مسیحای جهان بر سر بیمار بیا

نگذرا سوده چشم ز کسی سیر نشد
هست مشتاق تو ای عالم دیدار بیا

گر بنالی زره دیده چه شد خاک دلم
در اگر بسته شد از رخنه دیوار بیا

بار قیسبان منشینی که همه سنگدل اند
زود برگشته چو آواز ز کهسار بیا

عالی آئین کرم در خور استحقاق ست
مست در مسجد و در میکده هشیار بیا

خونی جوش بهار از جلوه ات بیداد ها
بیضه بلبل دل از خاموشی فریاد ها

در تماشایت ز بس چشم غزالان حلقه زد
صید ها در دام و دشت افتاد از صیاد ها

هر نگاهت مسطر فرمان کرده اعرابی نوشت
تا سواد سرمه روشن شد ازین استاد ها

بندگی را گر بود در عشق تو حسن قبول
یوسف مصر اند از قید خودی آزاد ها

کوه کندن دل ز نقش مدعا بر کندن ست
کرده شیرین کاریت عالم پر از فرهاد ها

در ره بیمهری یاران ما از چاک دل
جاده ها پیدا شد از پس رفته ایم از یاد ها

چرب نرمی زود می بندد زبان خصم را
موم در به کردن زحمت کند امداد ها

وقت موسی خوش که بیهوشی بفریادش رسید
بود کوه سرمه کم در چاره فریاد ها

دوست دشمن میشود گاهی بیک خنده نی
غنچه گل گشته می افتد بخاک از باد ها

خانه تصویر باشد هستی اهل جهان
قطره اشکیست عالی سیل این بنیاد ها

بیبرم زان بیوفا آخر دل افسرده را
بید هم از تخم آب این گلبن پژمرده را

صاف دل را معصیت نبود بلا اضطراب
عکس برهم نیفتاد آب برهم خورده را

فیض معجز هم علاج تیره روزان را نکرد
زندگی سازد دم عیسی چراغ مرده را

بالب ساغر بهوسم پای خم چون دردسی
مومیائی شد نصیحت خاطر آزرده را

میکند فرزند آخر دعوی مال پدر
میوه از خورشید گیرد از گل پرورده را

فیض قدرت روح را در قالب خاکی دمید
میکند نقش اول استاده مصور کرده را

مژده وصل آب حیوان طپیدن میشود
نقش پا بر خاک ها هی شد بیام آورده را

نیست مرگ اهل فنا تلخ تر از زندگی
ترک عادت بدتر از مردن بود خو کرده را

هستی موهوم عاشق مانع دیدار نیست
از کتان پیوسته میسازد دمه سن پرده را

ناصح آمد پیش ما عالی ترش روی و خنک
تحفه آورده است بیاس دیگ پرورده را

چون گداز آتش شوقش دل بیتاب را
موج گرد بال پرواز طلب این آب را

برندارد سالک راه یقین دست از دعا
تا نسازد از خم تیغ فنا محراب را

کاهلی بی سبب شد بهر ناکامی سبب
گر خدا خواهد مهیا میکند اسباب را

خانه عشاق ویران کرده شمشیر اوست
میکند یکقطره آبی کار صد سیلاب را

سبزه خطش که بر ریحان ترد خط نسخ
همچو زلف او شکست رخ مشک ناب را

غافل از حق در کشاد کار دنیا وا کند
تا نه بندد چشم خود را کس نبندد خواب را

معنی رخشان درخشد در سواد نامه ام
عالی از بحر دل آرم گوهر شبتاب را

هر که یکبار بجا نامه رساند خود را
این محال ست که تا خانه رساند خود را

قیمت بحر بیک قطره گوهر نرسد
میدود آب که تا دانه رساند خود را

بسته گردد دهن شوق ز خمیازه عیش
گر لبم تا لب پیمانه رساند خود را

ای صبا همچو نفس سوخته بر شمع متاز
اینقدر باش که پروانه رساند خود را

خاک ما را نبود بهتر ازین اکسیرے — که سبو گشته بمیخانه رساند خود را
چه بشیست بهار چمن هیر سنگے — کاش آنجا دل دیوانه رساند خود را
چوب شمشاد توان گفت که جوهر دارد — تا بزلف تو اگر شانه رساند خود را

بر سر کوی تو عالی چه بر سوائی رفت
بهتر این بود که رندانه رساند خود را

تا آئینه دار رخ یار ست دل ما — میخانه سر جوش بهار ست دل ما
جائی که بجائی نرسیدیم رسیدیم — بر توسن اندیشه سوار ست دل ما
هر لحظه بما زخم تماشاے دگر زد — در سینه نهان چون سر مژگان ست دل ما
از عالم بالا چو چراغش شده روشن — پروانه شمع قدیار ست دل ما
بر شیشه شبنم خطر از گرمی مهر است — از سردی مهر تو فگار ست دل ما
آتشکده چون سینه ما نیست بسامان — بر پنبه هر داغ شرار ست دل ما
آواز که آسیب کند من ز تغافل — نازک تر از اندام بکار ست دل ما
چون شیشه ساعت بکدورت گذرانیم — از دور فلک پر ز غبار ست دل ما

جائی نمودی که نشیند دل عالی
پیش تو چرا نیمه خوار ست دل ما

چون صبح شعله یک آه بود بس مارا — چنان گداخت که سیلاب شد نفس مارا
اسیر گشته بگلچین گاه ایجادیم — شکست بیضه بود در خنه قفس مارا
نهان سینه صد چاک دل طپیدن هست — گنید در سفر بیخودی جرس مارا
ز دولت غم دل آستین پر از دعاست — چو شاخ گل بدرم هست دسترس مارا

نیافت خوبی دل را شب فراق کسے — غنیمت ست که نه شناخت هیچکس مارا
ز بیم خوی تو آهی بسینه دزدیدیم — گرفت گریه بزور چون عسس مارا
بیا مدی که بسوزیم این رقیبان را — ز جور تو رگ سنگست خار و خس مارا

نیافت آب و هوائی که خوش کند عالی
شکست دل چو حباب از همین هوس مارا

روز محشر کو که امشب داد میخواهیم ما — دستے انداز ه فریاد میخواهیم ما
بال و پر فرسوده پرواز شد در جستجو — یک نشان خانه صیاد میخواهیم ما
آه جانسوزی طمع داریم هر دم از نفس — بهر خرمن کار برق از باد میخواهیم ما
کس نشد بی نشه ئی کامیاب از نشئتین — یعنے از پیر مغان ارشاد میخواهیم ما
عشق بر گلهای داغ بالهوس خندید و گفت — همچو لاله داغ مادرزاد میخواهیم ما
تحفه شوقے بدست آورده ایم از آینه — یک نگه سرمشق از استاد میخواهیم ما
داد آخر بیوفا نامه ما را جواب — شاد کن دل خاطر ناشاد میخواهیم ما
میکنم از خاک خود جان در تن هر گرد باد — روح مجنون شاد از وامداد میخواهیم ما
مدعای ما ز بسیار کفر اموشت شده است — آنقدر هائی که رفت از یاد میخواهیم ما

کلک عالی را نباشد در دل سنگش اثر
خامه چون تیشه فرهاد میخواهیم ما

بگوشه شدم از ترک خانمان تنها — باین امید که آئی تو یکزمان تنها
چو دشمنان غم دل تاخته ست بر سر من — که دیده است ز هجران دوستان تنها
بهر که دوست شدم بیگناه دشمن شد — بمن ستم نه همین کرد آسمان تنها

کسے زدودهٔ آدم نمی شود پیدا — نشسته ایم درین خانهٔ جهان تنها
اگر بجاست دل اعضا همه بکار خود اند — کند سر آوری کله را شبان تنها
به پیش من ز غم عالمی تبر باشد — اگر کسے شود از عیش شادمان تنها
بدین عشق شود اعتراف دل منظور — چه اعتماد بر اقرار از زبان تنها
کمال قوت ایمان بیا ببین که شکست — طلسم کفر یک انگشت مومنان تنها

بد از هزار غزل حسن مطلع **عالی**
که یوسف ست فروتر ز کاروان تنها

در خیال خلق بر داین طبع سودائی مرا — عرصهٔ محشر شد آخر کنج تنهائی مرا
غنچه خاطر بودن از دل بر تکلف بستن ست — خوشتر آید از چمن گلهای تنهائی مرا
تا نه بستم چشم از اغیار و صلش روند از — مانع از دیدار او میگشت بینائی مرا
آنقدر در جستجو گشتم که دیگر جا نماند — یار از بجائی خود کرد هر جائی مرا
علم بر هر چیز ظاهر کرد کین مقصود نیست — عاقبت نادان مطلق ساخت دانائی مرا
نیست در گفتار تفصیلے که در خاموشیست — بیزبانی میکند تعلیم گویائی مرا
طالعے بستم بلند از آستان بوس تو شد — سر نوشت پیش شد مهر جبین سائی مرا

عالی احسان جنون را شکر کن گر عاقلے
دار ها ند از قید خودداری برسوائی مرا

از غم او خاطر خود شاد میسازیم ما — آشیان در خانهٔ صیاد میسازیم ما
هر نگه کز چشم ما آید برون در دیدنش — یوسفے کو بار قید آزاد میسازیم ما

مشت خاک ما ز تصویر خیالش گرده است — مو بمو خانهٔ بهزاد میسازیم ما
نیست محکم گر رسد بنیاد دنیا تا بآب — چون حباب این خانه بی بنیاد میسازیم ما
اخگر از خاکستر خود رنگ آتشخانه ریخت — از خرابی خانه را آباد میسازیم ما
ناله کردیم از فراقش تا نفس سینه سوخت — سرمهٔ خاموشی از فریاد میسازیم ما
دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش — دام را از جوهر فولاد میسازیم ما
خاک خود زر میکنم از پرتو رخسار او — کیمیا از نسخهٔ ایجاد میسازیم ما

او بردی سنگ و **عالی** نقش بر دل میکند
نقشها شیرین تر از فرهاد می سازیم ما

چند در هجر از دل ناشاد میگوئیم ما — سیر دیم و هر چه باد ا باد میگوئیم ما
سینهٔ پر چاک خود صاحبدلان را غنیمت — چون جرس هر جا بصد فریاد میگوئیم ما
گفته با ما پس از عمری چه میگوئی بگو — داد میگوئیم ما بیداد میگوئیم ما
پر بلند ست این صفیر او میادا رم کنم — در دل آهسته با صیاد میگوئیم ما
سرو هم گر راست پر می پا بند ریشه است — تا درین قید ست کے آزاد میگوئیم ما
سر ورد ین شاعران آخواند شاگرد خدا — هر که گوید این غزل استاد میگوئیم ما

همره مکتوب خود **عالی** بکویش میرویم
قاصد خود را میار کباد میگوئیم ما

تغافل چیست ای مشتاق گفتار شنیدنها — نیائی گر بدیدنها بیایم از طپیدنها
چه خوش باشد که تا جای سخن دل از طپیدنها — شکاری غمزه صیادی شود چشم از پریدنها
رسیدم تا بمطلب بسکه از مطلب گذشتم من — تمامی راه را طے کرده ام از پا کشیدنها

هزاران شکر کز بخشی بلبل شدم فارغ — که منعم گلبنی کشتم تو خون دل چکید تنها
چه رنگین ست آن نازی کز و بوی نیاز آید — بصد شوق آمد تنها ذ استغنا مدید تنها
که میگردد در خیل این دل گم گشته خوش باشد — دران راهی که پس ماندن فتد پیش از رسید تنها

بامید طلب عالی درین فکرم که کی باشد
بخاک افتم چو نقش پا بهر گام از دو دیدنها

ذ دود شبیسم تو اگر باد نفس را — از نخچه کند عشق تو زندان عسس را
فریاد ز ناقدر شناسی که ذ طفلی — داند نفس بلبل شوریده جرس را
از حسرت زلف تو شود سطر چلیپا — سطر نبخشد آه گر اوراق نفس را
تا بید چو خورشید جهان پرور عشقت — رنگ از رخ بلبل رفت گلستان هوس را
بر صفحه مکتوب تو کی نقش حروفست — شمشیر کشیدیم و گرفتیم قفس را
دوران مردی کز دو رسیدیم بصیاد — ای مرده دل از خویش مدان معنی کس را
هر گز نتوان زنده بجان دگری بود — عالی چه تمنا کنم از سلسله که چون برق
در هستن بیخبر نبود فائده خس را

ره ندادم در دل از پاس دل فابیگانه را — از شرار سنگ بت آتش زدم بتخانه را
گر ی معشوق باید عاشق دیوانه را — تا نسوزد شمع کی آتش زند پروانه را
قید وحشت نیست در گیرائی از آرام کم — از رگ سنگ ست زنجیر و گردیوانه را
در حقیقت اصل و فرع از یکدگر ممتاز نیست — جلوه هستی زهم باشد درخت و دانه را
ساقی از خمازه مستانرا اگر نبود بجوش — همچو مه در عین گردش ساز پیمانه را

عاشقانرا گر رسد پا بر زمین از شوق وصل — شمع باشد جاده راه طلب پروانه را
دانهای اشک خود را میکشم در تار آه — سبحه خواهم کرد آخر گریستانه را
بی درشتی کی کشاید کار پیش سخت دل — در کلید افتاده لازم ساختن دندانه را
خامشی ذاتیست در طبع ملائم بی سبب — نیست بهر خواب مخمل هیچ دخل افسانه را
کی کند فضل و هنر اصلاح حال مفلسان — کس ندیده گنج آباد ان کند ویرانه را

بهمت کوتاه چون کسان عالی تقربانت شود
کاش چون سوفار بوسد آستان خانه را

تمامی عمر نگذارم می در میخانه خود را — کنم پیمانه پر تا پر کنم پیمانه خود را
همیشه جای من خالیست چون نقش نگین اما — برای نام زنیت بینمایم خانه خود را
جواب بیدلان آن شوخ میداند که شمع آخر — بخاموشی ز سر وا میکند پروانه خود را
محبت دشمنانرا دوست میسازد عجب دارم — که عشقش واگذارد اینچنین دیوانه خود را
قیامت آن زمان باشد که کس از خواب خیزد — در انوقتی که می بیند رخ جانانه خود را
محبت کن بدشمن قدر مظلومی بدان ظالم — سپند برق خرمن سوز سیکن دانه خود را
سمندر جاد ر آتش کرد و بلبل خانه در گلشن — من شوریده دل تا کی ندانم خانه خود را
شود هر هوشیار مست هر مستی بهوش آید — بکام دل کشم گر نالهٔ مستانه خود را

بیانی نیست معنی های وجدانی برد عالی
نگهدار از برای کودکان افسانه خود را

پیوسته باد لش دل از غم خراب ما — چسپیده است سخت بسنگ این کباب ما
شد از میان حلقه زلفش رخ آشکار — طالع شده است در دل شب آفتاب ما

هر قطره اشک ما شری شد ز سوز دل — آتش بجای آب چکد از سحاب ما
دارم بیاد صحبت از آمد شدن نگاه — طومار ها شده است سوال و جواب ما
اوراق روز و شب همه تاریخ حال ماست — شیرازه خط صبح بود بر کتاب ما
چون ذره گشته ایم سراسیمه ز آفتاب — باشد ز روی جذبه شوق اضطراب ما
داریم همچو مردم تصویر در جهان — بیداری که فرق ندارد ز خواب ما
از عجب معصیت شود ار طاعتی کنم — پس فرق کو میان گناه و ثواب ما
در بزم دهر خلق ترش رو چو سرکه اند — این بخت شور کرده نمک در شراب ما

عالی چو مشک گشت ز بر گفتن تو دل
شد مصرعه نگفته تو انتخاب ما

با کسیر حقیقت تار سانی جانگدازی را — مده ز نهار از کف بوته عشق مجازی را
محبت را نباشد دشمنی با ناز و استغنا — نیاز عشق محبوب ست حسن بی نیازی را
بجوش نالهٔ عشاق بنود نغمهٔ بلبل — اگر فرهنگان شوخش ز خمه گرده دلنوازی را
نظر بر رو لیش افتاد و نجابی با تم دل را — دو چشم کبتین گردید نرد عشقبازی را
چو نگذارد دلم کز فکر زلفت و برون آیم — شب هجران بآن اندازه میدارد درازی را
نسیگرد و میسر تا جداری سبب دلبر بها — چو شمع از سر گذشتن لازم آمد سرفرازی را
بخنجر تیشه بپای خود زدن صورت نمی بندد — بهر جا طبع کج رفتار باشد چاره سازی را
بپوش از غیر دیده تا لباس تن بپردازی — ز آلایش نگهبید ار این سخت نمازی را

مصور نیکشد دست از تلاش زینت صورت
اگر از ملک عالی بیند این معنی طرازی را

تو کز فتی بیکی شیوهٔ جان بخشی را — نفسی بیش نشد قسمت ازان عیسی را
رنگ و بوی چمن از تست باثبات رسید — مهر گل کرد سنه محضر این دعوی را
بی نقابی رخ پنهان ترا نتوان دید — لفظ در کار بود یافتن معنی را
عشق عکسی ست که از جلوهٔ حسن افتاد — دل چو شد آئینه مجنون چه کند لیلی را
کاملان را همه سر گشتگی ایکار خود ست — حاجت گردش پرکار نشد مانی را
پیر میخانه تسلی نشد از مهر سجود — بخط جام گرفتم سند تقوی را

چشم حیران نشود حلقه چاه از یوسف
پست فطرت چه شناسد سخن عالی را

بزم یک رنگی ندارد اختلاف بیدلان را — مختلف می آید از یک پرده این آواز ها
جوش زد گیرای حسن تو بصید بلبلان را — شد درون غنچه پر از چنگل شهباز ها
طائر ما بسکه شرح دل گرانی می برد — چون شکست نامه پر ها ماند از پرواز ها
سر کشد چون ساقی می دست در گردن کند — دختر رز دیده است از تاک دست انداز ها
رنجش یاران ز حرف شکوه باز میشود — شد غبار خاطر اینجا سرمهٔ آواز ها
آخر از هر غنچه گل کرد اسرار بهار — در دل طفلان کجا پنهان بماند راز ها
بر سر کویش نباشد حاجت باغ و بهار — گشته رنگارنگ خاک کشتگان ناز ها

ساختی بیتاب شوق و از نظر انداختی
عالی بیدل ندارد تاب این اندازها

عقل را دیوانه کرد اندیشهٔ تدبیر ها — حیف مجنون نیست تا گیرد سر زنجیر ها
خون دل از نیم از چشم و نادامان رسید — خون ناحق بود آخر گشتهٔ شمشیر ها

تا زخود در قیم چندانی که هیچ از ما نماند
بیسکشد نقاش خود را تا کشد تصویر ما

کار ما آخر بجائی میرسد کز بین عشق
برهمین فتوی نویسد از پی تکفیر ما

سکه از داغ جنون در عالم دل میزنیم
این جهان را ننگ نبود لائق تسخیر ما

آب حیوان آبیاری کرد تیغ عشق را
زنده سازد چون دم عیسی دم شمشیر ما

در خیال روی او هر گه که از خود میرویم
جلوه مهتاب گردی باشد از شبگیر ما

از دل پر داغ دامی بهر صیدش ساختیم
دام را هم برد با خود عاقبت نخجیر ما

زین جهان پیر رونق رفته بود از کهنگی
باز عالم را جوان کرد از سر نو پیر ما

دایه را خون شیر شد تا کرد ما را پرورش
باز از جور فلک خون جگر شد شیر ما

مژده دینار اگر طوفان دگر در راه است
تا بشوید دست قدرت نامه تقصیر ما

عالی از بس وصف شوخیهای چشم او نوشت
چشم آهو شد دوات خامه تحریر ما

دیده بد دور گر میکرد با ما یار ما
چون سپند آتش گره وا میکند از کار ما

شعله جواله ایم و خانمان سر گشتیست
گر بجا باشیم می افتد در و دیوار ما

هر قدر گردیم چون کلک مصور در پیش
آنقدر از شوق می پیچد بپا دستار ما

پله میزان چها از دست ما خواهد کشید
توبه هر گه بشکند از بار استغفار ما

تا بها باید مخالف تا دو تار آید بهم
متفق خواهد شد آخر سبحه با زنار ما

در خیالش دل بر نگی میشود هر دم هنوز
طاقت گرد آمدن پهلوست در بیمار ما

پرده های چشم باشد فرش مخمل در رهش
خواب را پامال سازد دیده بیدار ما

بسکه در هر قطره خون ما غمی جا کرده است
دشمن خونخوار باشد هر که شد غمخوار ما

بیسر و پایان عریز اسری بامید کشید
موی سر چون کلک تصویر ست بر دستار ما

سست بنود تیر آه ما ضعیفان گو مکن
چون کمان سخت باشد در پی آزار ما

ما ز گوهر داشتن در مستی دولت ایم
کی تواند قطره شد ساغر سرشار ما

صفحه میدان سخن باشد که از نقش حروف
میشود هر سطر عالی تیغ جوهردار ما

گیرم که رساند بتو گل رنگ و صفا را
آخر ز کجا آورد این حسن و ادا را

هر چند که کردیم خدا را نه شنیدی
ای شوخ خود را چه شناسی تو خدا را

چون غنچه سوفار یکن خون دل پیران
کز قد خمیده است کمان تیر دعا را

ارباب نظر رخصت گفتار ندارد
مانع ز همین وجه شود سر صیدا را

تا نیز خیال رخ او با طن صفا ست
جا کردن گوهر بصدف داد صفا را

از چرخ کمان باید و تیر از پر عنقا
تا صید توان کرد بآن مطلب ما را

دولت ندهد دست بدون غم دل کوب
هر برگ بود دست ردی رنگ حنا را

نوکیسه نقد سخن اند این همه عالی
بیجا چه عجب خرج کنم دخل بجا را

راز ش نهان چو بوی چمن میکنیم ما
در زیر لب چو غنچه سخن میکنیم ما

هر گاه نام لعل لب یار میبریم
خون در دل عقیق یمن میکنیم ما

هر جا که پا نهیم شود نافه آبله
در کوی یار سیر ختن میکنیم ما

همچشم ما برای نظر بازی تو شد
آئینه جلای وطن میکنیم ما

سحر ست مدعی و ز راستی عصا
دفع هزار حیله و فن میکنیم ما

انگشت خود همیشه بدندان گرفته ایم
کے لقمهٔ دگر بدهن میگذیم ما

عمر دراز بهر سرانجام مردن ست
زین رشته تار و پود کفن میکنیم ما

عالی لباس عاریت آتش چه میکند
از خاک خویش پوشش تن میکنیم ما

قطره سان بر هستی موهوم بندی دل چرا
غرق گرداب خودی میگردی ای غافل چرا

راه منزل سر کن و تا جاده چون مقصد برس
همچو نقش پا بهر گامی کنی منزل چرا

اهل بینش را بجز حق نیست منظور نظر
چون نگاه احولان رفتی ره باطل چرا

ربیچ از ماسوی فارغ شو از اندیشها
کار آسان میکنی بر خویشتن مشکل چرا

چون بلند دل از هوسها کی تواند یاد دوست
نامه می بندی ببال طائر بسمل چرا

ریشهٔ بیداد و دیدن حاصلی پیدا نکرد
گر تهی دستیست قسمت سعی بیحاصل چرا

چون یقین دانی که خواهی یافت داده را عوض
میشوی غافل ز شکر نعمت سائل چرا

از کرم مطلب رضای حق بدست آورد آنست
اجر احسان را بمنت میکنی باطل چرا

ذره ایم امیدوار پرتو از آفتاب
ای سحاب بیمروت میشوی حائل چرا

خرمن خود را بآه آتشین خواهم سوخت
اینقدر ها اضطراب ابر برق سنگین دل چرا

حیرتی دارم که عالی بی نصیب از لطف دوست
خشک لب نزدیک دریا مانده چون ساحل چرا

رساند از دشمنی ساقی بمدهوشی ایاغم را
ز خالی کردن دل میکند پر می ایاغم را

کمال عاشقی دارد جمال همچو معشوقی
سمندر را خگری بلبل گلی پنداشت داغم را

من گم گشته از خود رفته ام در بی نشان جایی
که از پرواز رنگ گل توان جستن سراغم را

چه رنگ امید شد زاندیشهٔ دور گلشن جمعش
ز آب آئینه سامان سرسبز نیست باغم را

دران عالم که من با یار خود شب را بروز آرم
پر پروانه از خورشید دمه باشد چراغم را

مرا همصحبتی با عالی دیوانه مشکل شد
که دود شعله ادراک برهم زد دماغم را

بوحشت هم ربائی کی بود عشاق مفتون را
کند از حلقه چشم آهوان زنجیر مجنون را

عبث پرویز بر روی زمین گلگون بدوجولان
بر روی خویش میباید دواندن اشک گلگون را

قبا رنگین بر نگ لاله خواهم کرد من مفلس
کنم سیوند باهم داغهای خفته در خون را

خم پر باده می بیند از عرش بالاتر
تهی هرگه رساند بر فلک فکر فلاطون را

بلند بیاد پستیهای جاه و فقر موهوم ست
چنان کز صفحه تصویر بینی کوه هامون را

بمبدا میبرد سالک چو گردد طالب کامل
توان از آخر مه یافت حد فعل و اثر دون را

چه نسبت عشق را با عقل دور سر کش زاهد
بمجنون همسری کردن میسر نیست افسون را

دل عشاق وارست از گزند فهم لافش
خط سبزش زمرد کرد آخر لعل میگون را

زبس آوارگی در طالعم باشد عجب نبود
که گردد آخرم سنگی فلاخنهای گردون را

پی سرسبزی داغ و نه بجنان سعی کن عالی
تهیدستی چنین آشفته دارد بید مجنون را

چه پیچوئی تو پنداری که پنهان ساختم دل را
نمیدانم زمد هوشی کجا انداختم دل را

دو چشم کج بتین از بهر مژده عشقبازی شد
نظر بر رویش افتاد و بجانش باختم دل را

نشد باد صبا از روی آن گل پرده بردارش
برنگ غنچه از بوی تسلی ساختم دل را

ز سیماب طپیدن کیمیای عشق میسازم
محبت آتش و غم بوته شد بگداختم دل را

دل من پیش آمد و من از خویشتن رفتم
چو برخوردیم بعد از سالها نشناختم دل را

ز عکس مطلب آخر عکس مطلب را جدا دیدم
چو از زنگ هوس آئینه سان پرداختم دل را

مرا نزدیک بود از ناله رسوائی جهان سوزد
کشیدم از درون سینه دور انداختم دل را

بگرد تو سن دل کی رسد اشک از دو دیده ها
که شد پرواز رنگم گرد ره چون تاختم دل را

رساندم عالی از خاک درش جان را بآب خضر
زیا بوسش سر عزت بعرش افراختم دل را

خواهم تجلی که رسد دل بنور قرب
طی بر براق برق کنم راه دور قرب

هر گه دل از خیال تو فکری بلند کرد
گویا کلیم باز برآمد بطور قرب

غیر نبی مسافت کونین کی دید
کس کی کشید آن دو کمان را بزور قرب

پنهان شدم چو جوهر آئینه از نظر
تا روشن ست دیده من از نور قرب

شد بین زان چو سیل بدریا نمود روی
یعنی که میدهد لب خندان سرور قرب

بیش ست خوف از آتش اگر بیش تر روی
دارد خطر ز خدمت شاهان فور قرب

مگذار طوق بندگی از دست ای عزیز
ابلیس را بین که چه شد از غرور قرب

مانند بوی گل که جدا شد دلی در دست
عالی شده است غیبت بُعدم حضور قرب

لب تو آنقدر افزود در رنگ و بوی شراب
که غنچه در نظر آید مرا سبوی شراب

توان شناختن از آه گرم عاشق را
چو دلکش ست بر و لیش اشاره ابرو

چو دلکش ست بر و لیش اشاره ابرو
چنانکه جنبش موجی بود بروی شراب

صراحی می و طنبور توام اند بهم
بغیر زمزمه حیف ست گفتگوی شراب

اگر تلاش کنی نشئه بدست آید
که تا ک ریشه دواند بجستجوی شراب

سبک شوید چو مینا بسر نگونی بخت
نزد بد خشک مرید آبروی شراب

چو عیب جوی شرابی تو زاهد این عیب ست
که در تلاش بهشتی برای جوی شراب

سخن چو صاف شود خوش دماغ میسازد
چنانکه شعر تو عالی گرفته خوی شراب

جائیکه زخم تیغ تو بر داشته است آب
سر چشمه بقا بسر اندخت از حباب

پرچین شود چو ابروی آنماه از عتاب
در مصحف جمال بود آیت عذاب

در بیخودی چه سود اگر وصل شد نصیب
ماند بآب خوردن لب تشنگان بخواب

عزت بغیض خاک نشینی نمیرسد
قحط ست اگر شود همه در قطره سحاب

ما امت پیمبر عشقیم و پیش ما
هشیاری ست معصیت و بیخودی ثواب

ما جان فدای بندگی یار کرده ایم
این بنده از غلام بود چرخ آفتاب

مارا سواد دیده روی تو روز بست
باشد کشودن ثمره واکردن کتاب

ایمن ز هول روز جزا زنده ایم ازانک
چون نامه را تو بعد دیانت دهی جواب

قدر نکو به پیش بدان نیز کم نشید
زنبور هم ز شبنم گل ساخت شهد ناب

تا حص گذاشت کار فلاطون خم نهی
ننشست بی شعور چرا در خم شراب

از بس کشاد کار پریشان دیده ایم
مارا کلید فتح بود موجه شراب

عالی تمام صفحه ایام دیده ایم
یک مصرع ست کلک تو گیری گر انتخاب

جز در هوای یار کز و بوس رخش شد کامیاب
کس نه بده ذره پیوسته شد با آفتاب

از نگاه تند او مضمون آهم ظاهر ست — هر سوالی را توان فهمید از روی جواب
بسکه بر رویش نگه بر روی هم افتاده است — بی نقابی میکند بر عارضش کار نقاب
نور وحدت مختلف در جلوه گاه کثرت ست — لذت دیگر کند تحصیل در هر میوه آب
غافل از حق هوش صرف کار باطل میکند — چشم بسته باز باشد بهر دیدنهای خواب
خوش بود دنیا و عقبی گر بحق داری نظر — هر دو مصرع نقطه ذات ست بهر انتخاب
در جزای ظلم دارد گریه مظلوم اثر — آتش سوزنده را خاموش کرد اشک کباب
دوستانرا آب و رنج از همدگر باشد ضرور — تا دو تا نرائد سجم در هر دو با پیچ و تاب
هیچ مطلب نیست بی صبر سکون صورت پذیر — ز آئینه سیماب را محروم دارد اضطراب
دوست اد رشورش آوردن نباشد بی جزا — شور بلبل را مکافاتست تلخی در گلاب
نوسایمان مگر شیطان را در اندازد زپا — خان و مان دزد را سیلاب گردد ماهتاب
در نشاط آرد وصال دوستان مشتاق را — حلقه صحبت نمیباشد کم از جام شراب

نیست عالی خاطر از روز حساب اندیشناک
بسکه بسیار ست جرم من نیاید در حساب

ساقی فکند جام بلورین می در آب — یا بسته شد حباب ز تاثیر وی در آب
محو وصال کشته بود کشته خیال — ماند ست زنده های تصویر کی در آب
گرم آشنا ترست بظاهر عدو ز دوست — در آتش انچه دید کجا دیدنی در آب
جز جسم و جان من که شد از آب دیده خشک — هرگز کسی ندید چنین هیچ شی در آب
از عکس یار حلقه جوهر در آئنه — باشد بر نگ ساغر لبریز می در آب
شیرین بچشم خلق ز نرمی توان شدن — سر تا بپای پرز شکر گشت نی در آب

غیر از رخش دگر که دهد عمر جاودان — البته دیده است خضر عکس وی در آب
چون یافتند مردم دیده سراغ او — این خیلے آب برد که بردند پی در آب
هر جا که غیر تست وطن بهر آفتست — شکر نشد گداخته تا بود نے در آب
دریاب فیض صحبت روشندلان بسی — بید ست و پا زدن نشود راه طی در آب

عالی بسیل اشک دمادم رود مژه
مانند موجه که فتد پے بهر پے در آب

نگاه من بروی تو چون بهر گلشنست امشب — مبادا چشم بد روئی نگاهش بانست امشب
بزور چرب نرمی رام کردم پاسبانش را — مسوزا یدل کزین وعن چراغم روشنست امشب
ز زلف پرشکن سررشته عیشے بدستم ده — دلم را مشکن از حسرت که بشکن بشکنست امشب
نقاب از رخ مگر بردارد شکر جوش تماشائی — نظر هر سو چراغان ساز شهر و برزنست امشب

ز بس کز انتظارت شعله در شد خاطر عالی
بر نگ سرمه در دود دل بچشم روزنست امشب

چون نبانش میبرد ذوق نوای عندلیب — او بجای گل نشیند گل بجای عندلیب
عشق را نازم که زندان میکند گلزار را — کرده موج سبزه را زنجیر پای عندلیب
گر کسے با یار در یک پیرهن باشد خوشست — تکمها از غنچه باید بر قبای عندلیب
بے نیازم کرده داغ عشق آه و نالها — در گلستان از گل و سرو و نوای عندلیب
ای صبا امشب نفس آهسته بیباد کشید — گل چراغان کرده در خلوتسرای عندلیب
عاشقان را نیست جام تو بخشند زندگی — شبنم گل آب خضرست از برای عندلیب

دوش گلگشت چمن میکرد عالی همرهش

اشک حسرت میچکد از دیده‌ای عندلیب

کس نگفته است بتو کون و مکان آدریاب
هرچه در عالمی نیست همان را در یاب

رمز انیست که بگذر ز کجیها چو خدنگ
جنبش گوشهٔ ابروی کمان را در یاب

جام کیفیتی از صحبت احباب بکش
هرچه مستان مزهٔ عیش همانرا در یاب

لذت بخشکی و خامی بر میوه نبخش
امتیازی که بود پیر و جوان را در یاب

ایدل و جان جهان گشته فدای نکهت
من دل باخته سوخته جان را در یاب

برق را نیست جز این امر گذر مد نظر
میزنه چشم که عمر گذران را در یاب

قدر نعمت بود آنروز که افسوس خوری
لب بدندان بگز این لب نانرا در یاب

پیش ازانی که شود غنچه لب گل سخن
مدعای دل آن غنچه دهان را در یاب

ای مصور مکش اینجا بکناری خودرا
خوب بار یک شو آن سوی میان را در یاب

باخدا کار فتاد از دل سخنش عالی
رهبرم گفت که این سنگ نشان را در یاب

شمع سان پای ز سر ساخته میباید رفت
از غمش با تن بگداخته میباید رفت

بسته دیدهٔ مطلب ز تن خاکی ما
خاک در دیده اش انداخته میباید رفت

گر رسیدن بخدا از ره طاعت خواهی
تا بود مرکب تن تاخته میباید رفت

برنکو کاری خود غره نمیباید شد
در دل خود دل دودین باخته میباید رفت

پیر تعلیم ادب میدهد از خم شدنش
تا ندانی که قد افراخته میباید رفت

نشود در سفر عمر سرانجام ز غیر
کار بار اهمه خود ساخته میباید رفت

در دم سرکشی نفس مدارا نکنی
بر سرش تیغ ستم آخته میباید رفت

آب در نگی عجبی عالم بیرنگی داشت
نقشها را همه پرداخته میباید رفت

خویش را گم کند آنکس که ره عشق شناخت
طرفه راهیست که نشناخته میباید رفت

سرو آسا مطلب از طلبش آزادی
بلکه کوکوزده چون فاخته میباید رفت

روشن از ماه شد این نکته که از روی وفا
زیر تیغش سپر انداخته میباید رفت

من بی مایه چه دارم که بیارم عالی
رنگ و همچو خجل باخته میباید رفت

غمگین شدم که او کرم از من دریغ داشت
فی الحال شاد کرد و غم از من دریغ داشت

تا دیگری ست شکوه نرسید او در رسش
این شد سخن که او ستم از من دریغ داشت

من تشنه ام بخون خود او گشت ز انتظار
یکدم ز آب تیغ هم از من دریغ داشت

آیا جواب چیست چو پرسد خدا از او
یک پرسشی بوقت قلم از من دریغ داشت

شد جور یار بیش چو راضی شدم به کم
امید بیش کو که کم از من دریغ داشت

گاهی بنامه یک قلمی میکشید یار
الحال نامه یک قلم از من دریغ داشت

زین شد تسلیم که تسلی نصیب نیست
از سر نوشت بد رقم از من دریغ داشت

رفتم ز شوق تا که گذشتم ز خویشتن
آمد بخشم و یک قدم از من دریغ داشت

آهو بوقت رم نگهی میکند ز پس
او یک نگاه وقت کم از من دریغ داشت

عالی چه آبرو طلبم در حریم یار
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

گردش سر و رخیالش ساغر سرشار ماست
دل طپیدن مستی ساقی غم دلدار ماست

با در و بش را چراغ خلوت دل کرده ایم
هر کجا آئینه هست آنجا سیه دیوار ماست

طبع ما کی سر فرود آرد بسیر باغ و راغ
برق در ابر پریشان لاله کهسار ماست

زینت عریانی از مال جهان بارا بس است | چشم پوشی جامه سبز بچی ازان ما را بس است
بیشتر باشد امید از انچه نبود در نظر | چشم بر مطلب کشادن رخنه در کار ما است
ناتوانی استخوانها را ازبس در هم شکست | آب هر جا موج زن شد بستر بیمار ما است

هر غزل عالی غزالی شد ز شوخیهای یار
چشم آهو نقطه از نسخه اشعار ما است

رو کشاد در باغ نرگس کور مادر زاده است | لاله از داغی که دارد گل بچشم افتاده است
شادم از نازک ادائی کن که بهر عندلیب | قطره از شبنم گل شیشه پر باده است
رم خورد از قید فرسودیش آنکه باشد سبز چشم | در فراغ دل غزال سر بصحرا داده است
ای دل عرفان طلب غافل مشو از آئنه | شرح مطلب جلد دارد گرچه پوچ ساده است
در طریق بندگی باید شدن چون آفتاب | خود ز سر تا پا جبین و بر توش سجاده است
عشق افگند اهل دنیا را ز چشم اعتبار | هست در زنجیر رسوائی هر کجا آزاده است
غمزه اش ساقی نبیند جام لبریزی مست | گرد وصالش ره نمایند عشرت آماده است
میتوان یک راست رفتن در دل شب کج مباش | تا بکوی یار از چاک دل من جاده است
سنگ شمشیر جفا دل سختی یار منست | گرد رش ایام یارش چون شود دیباده است

عالی از وصف جمالش بایدت فکر بلند
پر تو خورشید حرف پیش پا افتاده است

از خاموشی چو غنچه ز بانم گرفته است | دل پر شده است راه دهانم گرفته است
از وادی جنون نهم یکقدم برون | تا نوبهار حسن عنانم گرفته است
جان در تن ست مرغ گرفتار در قفس | از بسکه دل ز وضع جهانم گرفته است

نسبت یکی بود بوجود و عدم مرا | شوق تو از دو سو بمیانم گرفته است
فیضی ز من بخلق بهر حال میرسد | سود وجود هم ز زبانم گرفته است
بر ابرو کشیده او مے کشد دلم | صید افگنی مگر بکمانم گرفته است
جز دیدن رخ تو نخواهد نگاه من | درد محبتت رگ جانم گرفته است
چیزی بقدر و قیمت من در زمانه نیست | گر کس خرد بهیچ گرانم گرفته است

عالی گدا ز عشق بود در دشن از سخن
چون شمع آتشی بزبانم گرفته است

دارم تبی و منع ز گفتن بود که کیست | خلقے در آرزوی شنیدن بود که کیست
گفتم که هست عشوه گری اینقدر بس ست | بیجا دگر سوال کس از من بود که کیست
بیرون خانه حلقه بدر میزند کسی | در اندرون دلم بطپیدن بود که کیست
پرسی چرا که کیست درین باغ باغبان | معلوم از طراوت گلشن بود که کیست
شوخی که تاخت بر سر عشاق شد نهان | پیدا ز چشم منکر برتن بود که کیست
شمعے که پرتوش ببر د ظلمت عدم | پروانه باش تا بتو روشن بود که کیست

عالی چه حاجتست تخلص درین غزل
ظاهر ز نیز د ماهر این فن بود که کیست

سرهای سلاطین همه خاک قدم تست | اسکندر عهدی و دولت جام جم تست
تمثیل سلیمان شده در غیر نبوت | بینے که چو او زهد و جلال چشم کم تست
بیداد خدا جان بجهد از دم عیسے | از فضل خدا آن اثر اکنون بدم تست
چون بارش رحمت که کند زنده جهانرا | عالم همگی چشم براه کرم تست

آن چشمه فیضی که دران آبحیات است — شد بر همه روشن که دوات قلم تست
از کلک قضا باید قدرت رقم فتح — منقوش بخط ازلی بر علم تست
خورشید و قمر بهر سپهرست دو دیده — وان هر دو دیر از نور شبیه درم تست

عالی شده مداح ز شاگردی احسان
چون دید که اخلاق نبی در شیم تست

بسای دگر فشانت در طعن عاشقانست — اینجا کسی چگونه حرف تو در میانست
چون مصحفی که یاقوت شش کند بشنجرفن — بر لعل نو خطا او سرخی ز رنگ پانست
کونین را دو خانه از ما بکار آمد — این مشت خاک آدم چون قبضه کمانست
احوال کلک قدرت پیداست از دل ما — این نقطه را نظر کن از سبز امتحانست
بر جای مانده هر حرف در خامشی که گفتست — نقش نگین ندارد مهری که بر دهانست
در هر طرف ز هجرش دود دلم بلندست — انهم من طرف شد پیدا شب آسمانست
از روز بیکسیها انداخته است ما را — دشمن تری ندارم ز انکس که مهربانست
در سر هر انچه داری کاش از زبان برندد — این بام را همیشه آفت ز نا ودانست

عالی برآور از دل درد دل را از قید تشویش
رهزن باعتقادم بهتر ز پاسبانست

از محبت حاصل دل غیر رنج و ریش نیست — گرچه پیدا اندرونی در اختیار خویش نیست
معنی درویشی استغناست از امداد خلق — هر که بر دست کسی دارد نظر درویش نیست
نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته است — تا بدانی هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست
کار بر تقدیر چون باشد توکل بهترست — هر که فکر عاقبت دارد مال اندیش نیست

همچو خورشیدی که خون آلوده می آید برون — روز محشر از شهیدش هیچکس در بیش نیست
در بغل دارد ز رقیبی که نشناسد کسی — در همی جز داغ دل سرمایه در کیش نیست
گفتم این دل چیست کز وی انهمه پاکیزه شد — سینه کردم چاک دیدم قطره خونی بیش نیست

ز اهد از زهد ریائی طعنه بر عالی مزن
در فرنگستان عشقش کافر کیشی نیست

خامشی من نالهٔ فرش تب و تابست — فریاد من سوختهٔ دل بوی کبابست
پروانهٔ لب تشنهٔ آن شمع جمالم — در شرب من جلوهٔ مهتاب سرابست
گفتم سخن از وحدت و کس روی نتابید — آنکس که بین چهره شد آئینه و آبست
تنها ز وفاداری گل شکوه ندارم — از حلقهٔ اخط حسن بتان پا بر کابست
بر خانه دنیا ننهی دل که چو غنچه — تا در بکشود دست کس اینخانه خرابست
شادند با سید طرب اهل زمانه — این طائفه طول امل تار ربابست
دنیا طلبان هیچ ز مطلب اصلند — چون طفل که مشغول بسر لوت کتابست
در پرده سخنهاست ز بی پردگی یار — آئینه میان من و معشوق حجابست
از خال رخش مرتبهٔ حسن بیفزود — این نقطه غلط گر نکنم صفر حسابست
آن یار خطا دید که رم کرده چو آهو — گر چشم بپوشد ز خطا یمن صوابست
اشکم شده آئینه زخم دل داغش — تا چشم کند کار همه موج حبابست
امروز نتر سید ز بد مستی اهم — کز یاد خش داغ دلم جام شرابست
یارب مرسد چشم بدی نازکیت را — ثمرگان تو خم گشته ز سنگینی خوابست

برداشته عالی ز سرم منت گل را
روی که رگ لعل بر و بند نقابست

رنگ پریده از رخ گل کرد راه کیست — پنهان میان دیدهٔ نرگس نگاه کیست
در وصل تو ز شوق نمردن گناه من — آیا برین گناه نکشتن گناه کیست
دل گر نه عشقبازلبوده است از ازل — این چرخ سرنگون شده پس دود آه کیست
گویند نور ماه ز خورشید پرتوست — خورشید پرتوی ز رخ همچو ماه کیست
گردم هلاک شوخی طرز آفرین او — بیداد کرد و گفت که این داد خواه کیست
خلقی بلاف دعوی عشق تو میکنند — انصاف خود بده که دل تو گواه کیست
از شادی افگنند ببالا کلاه را — یارب که شاد گشت مه نو کلاه کیست
عقل و جنون مقابل هم صف کشیده اند — یاران خبر دهید که فتح از سپاه کیست
دل را بروب از خس و خاشاک وسوسه — پاس ادب بدار بین جلوه گاه کیست

عالی صباح وصل رخش نقش دولتست
شام فراق کردهٔ بخت سیاه کیست

بی تو آن سرمایه عیشی که ما را بود نیست — هر چه در دنیاست هست آما دل خشنود نیست
دیر باشد گر نیاید یار پیش از وعده هم — در صحاح عشق ذکر شوق لفظ زود نیست
آه حسرت ساخت تیر و دیدهٔ داغم مرا — از برای چشم روزن سرمه غیر از دود نیست
بادهٔ حسن و دل خوش تند را نبوده ایم — در دکان دهر جنسی قیمتی موجود نیست
چون دو دست آید هم از بهر کاری میشود — این صدف هرگز تهی از گوهر مقصود نیست
گوهری چون اشک غلطان گشته در عشق ایمان — از لباس سلطنت در خانهٔ محمود نیست

عالی آنروزی که خیزد دیرها از روی کار
در حقیقت عابدان را جز خدا معبود نیست

پیش هر کس میکنم اظهار کآن دلبر چه گفت — بسکه خوش حرفست میگوید بگو دیگر چه گفت
گر بگویم غیر دل کو محرم اسرار عشق — زیر لب دریا نمیدانم که با گوهر چه گفت
میکند دل را بتنگ از بسکه میپرسد دلیک — کی زبان شعله می فهمد که از اخگر چه گفت
گفت هر کس سوخت از غم سر نه پیش کشید — هست روشن اینکه با آئینه خاکستر چه گفت
گفت ای سنگ از که از این نور پیدا کرده — عکس مطلب مطلبست آما بتو جوهر چه گفت
گفت می پیچم بخود کانهم ز دستم میرود — صورت حرفم ولی کس پی بسر این بر چه گفت
لحظه روی سخن با من کن از روی نیاز — تا بگویم آمد آن مژگان بکف خنجر چه گفت
گفتی تا غمزه ام سر بر دخاموش باش — یا بابرو از اشارتها بگو از سر چه گفت

هست عالی از عظیما در غزل سهو عظیم
ز انکه از قاصد نپرسیده که آن دلبر چه گفت

بیا که شیشهٔ می در سجود جام شدست — ببین که خانهٔ ما مسجد الحرام شدست
در ان صحیفه که وحی است بر پیمبر عشق — جدا ز دلبر خود زندگی حرام شدست
سر بریده بود هر گل چمن بی تو — مگر زمانه هلاکست که قتل عام شدست
بر آمدند همه از پی تماشایت — زمین خانه آئینه پشت بام شدست
ز چند قطره که از فیض بر زمین آمد — نیامده همه مینا رسیده جام شدست
نوشت خون جگر فصل در دراشری — که باب عیش کتاب جهان تمام شدست
مصیبت ست ملاقات مردم عالم — ببین که دست زدنها بسر سلام شدست
خوریم خون جگر چون عقیق از ناموس — خراشها همه در دل بر ای نام شدست
باشک من نگهی چشمش از ترحم کرد — غزال وحشی ازین آب و دانه رام شدست

چه گفته ایم کس کج میرود فلک با ما
چه کرده ایم که در فکر انتقام شدست

ز بس فسرده دل از کارهای عالم شد
کدام مانده نمیدانم و کدام شدست

بکوی او که بهم رشتهای جان بافند
پریده روح اسیران عشق دام شدست

دگر چه پیطلبی عالی از خدا صد شکر
که یار رام شدست و جهان بکام شدست

برهنیش ارباب سخن خامه گواه است
چون دیدهٔ نرگس قلم مدنگاه است

کم نیست انگشت بجم حلقهٔ چشمی
کز دیدهٔ نرد و آمدنت بر سر راه است

رنگ رخ گل گرد سرت گرد دو عکسش
در شیشه اگر دون چو فتد هالهٔ ماه است

دارم به بغل محضر اثبات شهادت
هر داغ تو بر سینهٔ من مهر گواه است

منعم ز گستان دخته ام جامهٔ طاقت
امشب که ترا پیرهن از پیرتو ماه است

از تیرگی بخت ندارد دل ما غم
عالی هنگر پیرهن کعبه سیاه است

درد جدائی تو که دل ناتوان اوست
عمر مسیح و خضر دو سطر از بیان اوست

مگذار کز سموم تغافل شود خراب
باغ محبت تو که دل باغبان اوست

در صد هزار دل که در ان لعل گم شده است
پیدا شود دلم که طپیدن نشان اوست

زین غم که یار لب بسخن وا نمیکند
تنگست دل چنانکه تو گوئی دهان اوست

دلدار در نقاب لطافت نهان شده است
یعنی که جان ما بدن از بهر جان اوست

کی ناله کرد اسیر تو مانند عندلیب
بوی کباب کز دلش آید فغان اوست

باد ا شگفته خاطر عالی که گلشن ست

وصل و فراق یار بهار و خزان اوست

خاک سیاه هند و مگسار عالم ست
تخمی که سبز گشته دران تخم آدم ست

بر سینه در سلام گذارند دست رد
هر کس جواب میدهد امروز رهنم ست

نام کسی بلند در ایام ماند
جز بر فراز موم که از نقش خاتم ست

غمگین دل نخستی یاران نشسته ایم
باری که زود در دل جا کند غم ست

دفع ستم ز خانهٔ اهل ستم نخواه
زنبور خود بساختن موم مرهم ست

آخر زمانه زیر و زبر شد ز مفلسی
در کار درهم ست از انکار درهم ست

شد لوح ابجد گر از جوهر آئینه
بهر بیان شوق تو این حرف مهم ست

عالی ز رنج و راحت کس امتیاز کن
جد و ار و پیش را بنگر رشته با هم ست

هر کس از روز ازل چیزی بچنگ آورده است
من دلی چون شیشه او همچو سنگ آورده است

بر امید اینکه حرفی زان دهن روزی شود
شاد باشد هر که با خود رزق تنگ آورده است

ترک کافر کیش من آید بخونریزد لم
تیغ ابروی چو شمشیر فرنگ آورده است

از غرور طبع رام هیچکس آخر نشد
یارب آهو از کجا خوی پلنگ آورده است

خلق بی آرام شد از نالهای زار من
یکدل از تنگی جهانی را بتنگ آورده است

ای گل رعنا نه ارد تحفه عالی دگر
چهرهٔ کاهی و اشک لاله رنگ آورده است

خون دل از دیده ام جوشید و بیتابانه رخت
آنقدر لبریز شد این می که از پیمانه رخت

مجلس آرائی چمن تا شمع رخسار تو شد
بر سر هم برگ گل همچون پر پروانه رخت

حسرت آن لعل میگون در دلم جا کرده است — میتوان از مشت خاکم رنگ صد میخانه ریخت
عشق تا در دام زلفت ما و اسیرم کرده است — اشک چشم مرغ دل را آب دادن دانه ریخت
از هجوم غم دلم یکبارگی از کار رفت — میکشد ویرانه تر چون سیل در ویرانه ریخت
تا قدم در خانهٔ آن سنگدل نتوان گذاشت — شیشهٔ دلها شکست و در فضای خانه ریخت

عالی از خوبان نباید منت خشکی کشید
آبروی خویش باید برد در میخانه ریخت

بلبل از جوش بهاران بخودش آمده است — باز خون که ز مهر تو بجوش آمده است
بخودی تنگ در آغوش کشیدست مرا — آن قبا تا بر دوش ار که بپوش آمده است
نکهت از نظر انداخته خوش چشمانرا — چه بلا بر سر بادام فروش آمده است
دل بیدرد شد آسوده که نشناخت ترا — شیون آنجاست که بیمار بهوش آمده است
دل ز کیفیت دیدار تو ام برده ز هوش — یا سبو شیشه من دوش بدوش آمده است
گر تو گوش از سخن بیهوده بستی بشنو — که پیامی ز زبانهای خموش آمده است

عالی امروز بدم جان بمن مرده دلان
کز مسیحا غزل تازه بگوش آمده است

تو کفر و دین چه شناسی صواب ازین دو کدام است — ز عقل و عشق بگو کا صواب ازین دو کدام است
چراغ دیر و حرم را دشمنست هر دو ز جنبش — کسی نرد و چه داند خراب ازین دو کدام است
گذشت عمر بغفلت میان غم و رجائیم — ندیده ایم که تعبیر خواب ازین دو کدام است
متاع جان و دل آورده ایم هر دو بسودا — درین دیار بگویید باب ازین دو کدام است
نه در وصال صبورم نه در فراق چه پرسی — که موجب تپش اضطراب ازین دو کدام است

یقین که پرده دل صفاتر ز پرده چشم است — میان ما و من آیا حجاب ازین دو کدام است
ز هر دو زلف تو پیچد دلم بخویش چه دانم — که پیشتر ببیچ و تاب ازین دو کدام است
نقطه زخال میان دو ابرو فتاده است — دو مصر عیست بگو انتخاب ازین دو کدام است
دلم گداخته ناخون دل چکید چه گویم — که شیشه زین دو کدام و شراب ازین دو کدام است
ز سوز عشق تو خاکسترم چه فرق تو انکرد — که آتش ست دلم یا کباب ازین دو کدام است
رخت ز بام نمود و طلوع مهر شد از چرخ — کسی تمیز نکرد آفتاب ازین دو کدام است

ثواب جرم تو عالی دو گفته روز شمار است
برای عفو بگو در حساب ازین دو کدام است

هر که با ما راست گوئی کرد یار خاطر است — نقطه کز هم تفاوت کرد یار خاطر است
گر صفاخواهی چو آب آئینه بر جای باش — خاک کویش را طپیدنها غبار خاطر است
غنچه کو دلتنگ گرد و گل شود خمیازه کش — جلوه رنگین تر در و من بهار خاطر است
دل ز دستم رفت و داغ دل بجائی خویش ماند — در بغل دارم عزیزش یادگار خاطر است
حلقه فتراک گل گل گشته از خون بهار — بوی گل جولان گاهی در شکار خاطر است
چون نگردد دل کباب از شعله آه و اب — بر خراش سینه اشکم آبشار خاطر است

غور کن عالی درازی چیست در روز شمار
از پی تحقیق در دیوان شمار خاطر است

تاب تغافل اینهمه در یسمل تو نیست — دل را بگیر و بشکن اگر قابل تو نیست
هر شیوه که لازم محبوبی است هست — جز اندکی وفا که در آب و گل تو نیست
با آنکه هیچکس ز تو مهری ندیده است — یک ذره نیست کز دل و جان قابل تو نیست

مار البسیر لاله و نرگس چه حاجت ست
گلشن چه میکنم که مگر محفل تو نیست

ای سنگدل ببنگ ستم چند بشکنی
بسیار نازکست دلم چون دل تو نیست

عالی تو جان ز حسرت آغوش میدهی
تیغی دگر نه در کمر قاتل تو نیست

خوش آنکه فارغ و آسوده از بلاست
ز نقش پهلوی لاغر بهوریا خفتست

مباش شاد که همیان زر زمان دارد
مرو بخواب چشد زانکه اژدها خفتست

ز شور حشر همین ست ترس ما که مباد
صدا بلند برآید که بخت ها خفتست

ملولم از ره خوابیده که در پیش ست
چه سان بمنزل مقصد رسم که پا خفتست

چرا ز غفلت دل خواهد آمدن بر سر
که کشتی ست بطوفان و ناخدا خفتست

زمین برای طلب جز ان فلک نمیگردد
به پشت گرمی فرزند بر قفا خفتست

در آفتاب چه سوزد فقیر هشیاری
به از کسی ست که در سایه همای خفتست

نمیشود سخن بکر عالی از نامرد
چه شد اگر زنی از شوهر خفتست جدا

چه میدوی که مراد دیدبازدید نیست
مرو ز خانه برون یکقدم که عید نیست

به بند در که نیاید درون گرانجانی
اگر بفکر گشادی ز کلید نیست

ز بسکه خاک رهت گشتم آبرو یم رفت
نتیجه که ز مهرت بمن رسید نیست

چه احتیاج بگفتن تو خود خبرداری
که حال هر که ز عشق تو شد شهید نیست

نوشته جاده خطی بر درش رهی که ز شوق
بسان خامه بسر میتوان دوید نیست

معمورهٔ دل را بنگر طرفه بنائیست
هر گوشهٔ این عمکده دنیای جدائیست

از پای درافتی چو دهی راستی از دست
پیر خرد ت طالب محتاج عصائیست

در مسلک حق جادهٔ برهان چه ضرورست
چشمت ز بهر انگشت مژه راهنمائیست

شیرازهٔ مطلب نشود رشتهٔ امید
آنرا که بجائیست دل و دیده بجائیست

خوبی نه گل عارض نه سنبل زلفست
معشوق که دل میبرد از حسن ادائیست

گر کینه وری با تو در آید ز ره عجز
بازی نخوری ظالم مظلوم نمائیست

کو هیچ توئی کز تو برد دل که بدانی
بر عاشق بیچاره جدائی چه بلائیست

کس از ستم عشق نکرده است شکایت
عالی که کند شکوه عجب هرزه درائیست

در رسیدن بحق ادراک خردنادانیست
شعله را جامهٔ زرین ببدن عریانیست

بارشی هست اگر برق جهد زیر سحاب
چشم ما بر کرمش زان نظر پنهانیست

حسن را پاکی دامن چه گریبان گیرست
یوسف از قید نگهداری خود زندانیست

نیست ممکن که تماشائی اش از جا نرود
آب آئینه که استاده شد از حیرانیست

عجز دشمن شده از بس دل دشوار پسند
کار اگر سهل بود مشکل من آسانیست

دم شمشیر چو بر سنگ رسد برگردد
سخن تند بما سنگدلان نادانیست

آن سیاست که برارند زبان از قفا
از چمن کرد گل آخر که ز نافرمانیست

دید عالی چو کسی قدرت مارا بسخن
از دل و جان به ثنا گوئی مدحت خوانیست

باغ یک صفحه بیان گل رخسار کسی ست
رگ گل مسطر رنگینی گفتار کسی ست

جوهر آئنه آید به نظر نقش حروف — ظاهر اتر جمه جلوه رفتار کسی ست
پرده چشم ز شوقت پر پروانه شده است — شمع این بزم مگر بر تو رخسار کسی ست
نه چو آن رخ بصفا شد نه چو آن لعل رسا — گل سنبل چو کند هر هنری کار کسی ست
سرو با اینهمه رعنائی خود بر لب جو — همچو انگشت زحیرانی رفتار کسی ست
جام می بی لب لعل تو ندارد مزه — که بعینه بنظر دیده خونبار کسی ست
باد از تند رو حوادث چو کمان خانه خراب — سخت روی که عبث در پی آزار کسی ست

چشمش از هر نگهی سلسله بر پا دارد
میتوان یافت ز عالی اگر گفتار کسی ست

سایه او هر کجا سروی رعنائی شده است — طوق قمری حلقه چشم تماشائی شده است
بوی گل هر گاه آید بر دماغم میخورد — خوش نمی آید مرا از بسکه هرجائی شده است
شیوه بیطاقتی بر عکس می بخشد اثر — بهر موسی سرمه تبدار راه بینائی شده است
از کباده میتوان قد ضعیفان را شناخت — ناتوانی مایه زور توانائی شده است
باغبان دستی ندارد گر نباشد نوبهار — کار ها با آب و رنگ از کار فرمائی شده است
نشئه مے کم شود از وسعت مشرب مرا — ساغر اینجا دیده آبروی صحرائی شده است
از شکست شیشه دل شد هجوم جلوه اش — سیر کن خوش کثرتی اینجا ز تنهائی شده است

باده در مهتاب باشد جوش طوفان نشاط
عالی امشب زورق پیمانه دریائی شده است

حال فقر و دولت شاها نه در چشم یکیست — صورت خمیازه و پیمانه در چشم یکیست
فارغ از پست و بلند دهر چون آئینه ام — پشت بام و صحن این کاشانه در چشم یکیست

پاک طینت را گره در کار اگر افتد چه غم — قائم چون گوهر آب دو دانه در چشم یکیست
غفلت ارباب نخوت هیچ کم از خواب نیست — غافل کوس شه و افسانه در چشم یکیست
هر که آید پیش من چون مردمک گردد عزیز — جای خلق از محرم و بیگانه در چشم یکیست
دیده خود را سپند بیتاب هر شمع رخش — پرده چشم پر پروانه در چشم یکیست
همچو نیز آواره ام کرده است آن ابرو کمان — چله قوس آستان خانه در چشم یکیست

عالی از بس حسرت لعل تو بر دل جا کرده است
سینه صد چاک دلکش شانه در چشم یکیست

هجر یار امشب دلم اندوهگینم کرده است — بی رخش مهتاب خاکستر نشینم کرده است
من نجسم و دوست چون آئینه یکدل کرده ام — سینه صافی با خلاص از هر کینم کرده است
هر کجا پا میگذارم سایه ام دامنگست — غمزه در گوشه چشمش نگینم کرده است
نیستم بر حال خود در وصل تا بینم رخش — اینچنین دیوانه خود فکر همنم کرده است
در کجا یارب گل دیوانگی بو کرده ام — باز سودای خلل در عقل و دینم کرده است
بخت واژون حاضرست آنجا که نام من برند — بسکه چپ شد جای در نقش نگینم کرده است
وصل او را کرده ام از هر دو عالم انتخاب — هر که رویش دیده باشد آفرینم کرده است
گرد و از مشق جنون هر نقطه اش داغ دلی — هر که سر مشق از خط چین جبینم کرده است

کس نیارد دست خشمی بر کلک عالی بند کرد
دست قدرت را خدا در آستینم کرده است

راه و رسم دوستی طور دگر باید گرفت — باید اینجا داد و سر را در دگر باید گرفت
پیش پا چیزی گرفتن با توکل دشمنی ست — بیش بو کز دوستان گاهی خبر باید گرفت
چون پی نیکان تواند دفع آسیب بدان — خار چون گردد سنان از گل سپر باید گرفت

تا نسوزد اختر عاشق نمیگیرد قرار
فال استقبال حالش از سفر باید گرفت

گرم جوشد چوی امشب با پیر مغان
پس بپای خم جوانی را ز سر باید گرفت

گر کنی جا در دل رندان گردی عزیز
کم نه از رشته جا در گهر باید گرفت

صحبت روشن ضمیران بینش افزون میکند
چشم داری مینگی پیش نظر باید گرفت

قدر و قیمت نیست هرگز مردم بی فیض را
غافلان عبرت ز نخل بی ثمر باید گرفت

میکند هر روز عالی پیش دل مشق جنون
آری از استاد تعلیم هنر باید گرفت

فیض را افتاده کوی قناعت یافته است
سایه بال همانور سعادت یافته است

تا توانی آبروی خود نگهدار ای عزیز
گوهر از یک قطره آب روی غیرت یافته است

کوکب طالع گرفت از رنگ چشمها عوض
خویش را گم کرده است آنکس که دولت یافته است

رنج پنهانی بعالم چون دل بیدرد نیست
هر که درد عشق پیدا کرد صحت یافته است

کرد در پیمانه پر کردن دلی خالی ز من
از تنک ظرفی قسیم مزور فرصت یافته است

تاب سختی داشتن را هم بود کیفیتی
مغز کاندر استخوان بوده است لذت یافته است

تا در آمد در گلو رزق آسیا لبسیار گشت
هر که راحت یافته است از رنج و محنت یافته است

شکر کن عالی ز فیض عهد عالمگیر شاه
روز و شب از دولت او زیب و زینت یافته است

روی یار از پرده های چشم دیدن مشکل است
گل نهان در برگها گردیده چیدن مشکل است

چشم حیرانم چو نقش پا ز خاک کوی عشق
چون سری آنجا کشیدن پا کشیدن مشکل است

مرغ بسمل وار هر مشقی بما از هر پری
یاد گیر ایدل ز ما طرز طپیدن مشکل است

بر سر کویش رقیبان حلقه بر در میزنند
گل درین باغ از هجوم خار چیدن مشکل است

شد یقین از قصه یوسف که از اعجاز حسن
کف بریدن نیست مشکل دل بریدن مشکل است

دردمندان اگر شتی هست از روی وفا
پیش بیدردان ببرد کس رسیدن مشکل است

با ملائم طبع صحبت میدهد تمکین بباد
تا درون آب باشد کس دویدن مشکل است

در دل مردم چو خواهی جا کنی هموار شو
رشته ناصاف را در خز دیدن مشکل است

لال گر نبود این او جه سیدانی که عیب
حرف ناپرسیده از مردم شنیدن مشکل است

در نگیرد مکر عیاران چو کس آگاه شد
صید غافل ساختن بعد از رمیدن مشکل است

چون شکم نامه در اپر شد تواضع را گذاشت
زن چو آبستن شود او را خمیدن مشکل است

چون ز کس دولت نیافتد رواج اعتبار
بال و پر بر هر گاه میریزد پریدن مشکل است

نیست ممکن ماندن سیماب بر آتش بجا
شوق دل آسوده عالی رسیدن مشکل است

امشب این غمزه پنهان تو چیزی نیست
سوی من جنبش مژگان تو بی چیزی نیست

از کسی هیچ مگو خاطر من جمع شود
شورش زلف پریشان تو بی چیزی نیست

عهد الفت بکه بستی که دلش نشکستی
با که بستن پیمان تو بی چیزی نیست

گر نه صیاد دلی دانه و دام از بی چیست
خال و خط رخ تابان تو بی چیزی نیست

از لطافت سدت آب گهر تا بگلو
گوهر گوی گریبان تو بی چیزی نیست

زده ساغر این غنچه ز گل در جائی
رنگ سرخ و لب خندان تو بی چیزی نیست

عالی از طرز تو پیداست که عاشق شده
این همه ناله و افغان تو بی چیزی نیست

منکه بیمار فراقم جوش در رود در شب ست — همچو شمع از سوز دل در راستخوان من تب ست
ترسم آن سیمین بدن با شد در آغوش رقیب — دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب ست
نخل چون آرد شگوفه زرد می بندد ثمر — چهره خندان شگون بهر حصول مطلب ست
نیست باک از آتشی کز سنگ آهن بیجهد — آه ازان آتش که از بیمهر دیهای لب ست
پاس خود واجب بود تا در زعم آخر شود — مدعا از روز این در دست مطلب این سبب ست
وقت میلاد اختیار ساعتی با کس بنود — پس چه سود اینحال از تحقیق سعد و کوکب ست
مرد اگر لاف از ادب و جد میزند بیغیرت ست — زانکه ابجد فی الحقیقت بهر طفل مکتب ست
جان بر قالب گرد و صاحبدل از انست غم — جان دیگر هست کین جان را ازان آتش قالب ست

نالهٔ مستانهٔ عالی نیست خالی از اثر
هوش اگر داری بفهم این نیز یار ب یار ب ست

نشد شکست دل عاشقان خسته درست — که هیچگه نشود شیشه شکسته درست
کسیکه دل بتو پیوسته خط کند از عمر — که میشود ز گره رشته شکسته درست
مرا به تیر تغافل نشانه کرده غلط — خدنگ ناز بر آماج دل نشسته درست
ز جلوه تو بهر سو نگه پریشان شد — گل نظاره نه بستیم دسته دسته درست
رم نگاه ترا آهوی ختن دارد — گهی خطا کند و گاه جسته جسته درست
ز چرب نرمی گفتار دل بدست آور — که موميائی انسان کند شکسته درست

شکست گاه نه بیند خدا کند عالی
هر آنکسی که نگهداشت عهد بسته درست

پیوسته هر که در چمن عشق بسته ست — از غنچه دل و گل رنگ شکسته ست

دیگر نفس نماند که نالم ز جور یار — این رشته از کشیدن آهم گسسته است
در ابر قطره لائق گوهر شدن کجاست — اشکم ز سرد مهری دلدار بسته است
دست نگار بسته او ریخت خون من — کاریکه آن نگار کند دست بسته است
عاشق کش ست هم نگه شوخ و هم مژه — بر دل خدنگ ناز تو تا پر نشسته ست
از حلقهای صحبت خلق آنکه شد برون — ماند بآن شکار که از دام جسته است
خواهی که رتبه پست نگردد خموش باش — شمع از زبان دراز ایش از پا نشسته است

عالی چو نیست صاف می از دُرد در و شتاب
این نیز موميائی رنگ شکسته است

نوبهار از سبزی گل چون رخ او کرده است — لیک این حسن او را گل کجا بو کرده است
کی نماید روی در آئینه گر باشد دورو — اهل بینش هر که شد با خلق یکرو کرده است
از تغافلهای او بخت سیاهم در نظر — سرمه را گر در سیه نامی هو کرده است
عکس روی یار در آئینه اسکندر ست — ورنه این دولت بگو تا او ز کجا رو کرده است
عالمی جان در رهش از یک اشارت بسپرد — قتل عامی ماه من با تیغ ابرو کرده است
دست تاک و چشم نرگس بست سوسن از زبان — غمزه چشمش مگر با غ جادو کرده است
بد تر از مرگست بر من انتظار روز حشر — با قیامتهای هجر آنش دلم خو کرده است
از نسیم زلف او قمری در گل و سنبل نماند — چون خس و خاشاک این نهار ا بیکسو کرده است
نا توان هم میتواند کار را صورت دهد — نقشها بر صفحه تصویر با مو کرده است
با ضعیفی با چراغ خویش روشن کن یکی — ماه نو این کار کی باز در باز و کرده است

عالی اندر حق دشمن هم بدی هرگز مکرد

دوستان تحسین کنید اورا که نیکو کرده است

بنجودم هیچ ندانم که دل زار کجاست — من کیم هوش که بر داه چه شد یار کجاست
از جمالش همه جا مانده نگه شاخ گل ست — چه دوی بهیده چون آب که گلزار کجاست
گوهری از سر سر مه بصاحب نظری کار زکرد — دیدهٔ بی بصران لائق دیدار کجاست
غنچه با این دهن آمد که شود همدم یار — جای خنده است بگوئید که گفتار کجاست
سرو راستاد بدعوی که منم چون قد او — راست گر گفته بپرسید که رفتار کجاست
گشتم کج بحث به همچشمی ابروش هلال — غمزه و ناز در انصورت دیوار کجاست
سر کنم پا بره کوی تو چون رشته دُر — ورنه از ضعف مرا قوت رفتار کجاست
تا شود صحبت آن لعل شکربار نصیب — بلبها آمده ام لیک مرا یار کجاست
ما بسودای محبت بجهان آمده ایم — میفروشیم دل و دیده خریدار کجاست
گه ببارنگ گهر اشک و دل پر خون لعل — جنس بسیار ولی رونق بازار کجاست
خاطر غمزده کے چون دل خرم باشد — خار پا هیچو گل گوشهٔ دستار کجاست
کرد این ائره چرخ چنان سرگردان — که ندانست کسے مرکز پرکار کجاست

عالی از دل چه کنی شکوه مسیحا دانند
درد مخفی که بود در تن بیمار کجاست

تا چمن بوی ترا ضامن جان شده است — شاخ هر نخل بگل دست و گریبان شده است
گر نه خورشید بیابوس تو صبح آمده است — این چه کرده است که از دور نمایان شده است
دل دیوانه در گشت پریشان که صبا — نکهت زلف ترا سلسله جنبان شده است
تا مبادا که شود مدعیش بیدرد — درد عشقت بدلم آمده پنهان شده است

سبحه گردید سلیمانی و زنار بجاست — کافر سنگدل اینطور مسلمان شده است
اهل دنیا بگمانے زهم آزرده شوند — سرگرانی چه درین عمکده ارزان شده است
خنده صبح چو دیدم ز پس گریهٔ شمع — خاطرم جمع ز غمهاے فراوان شده است
دل محبت طلب و دلبر ما محنت دوست — کار دشوار بما نست که آسان شده است

رشتهٔ نسبت ما مصرع شوخی باشد
هست عالی نسب آنکس که سخندان شده است

بے تکلف آمدن از دوست ممنون کردنست — انتظار رقعهٔ رنگین جگر خون کردنست
چون قلم در بند این بودن که آید نامه — خامه را چون مار رام خود بافسون کردنست
صف کشی از سطر میدان در قرابادنست — این سیاهیهای لشکر در شب خون کردنست
سر کشیدن بی سبب از صحبت صاحبدلان — بخت خود را چون حباب از جهل وارون کردنست
وحدت از خود کرده کیفیت صحبت مخواه — همدمان را ترک صحبت ترک افیون کردنست
میکشد ما را ز مجلس رفتن صاحبدلان — همچو گل چیدن که پیش باغبان خون کردنست

از شکایت کم نگردد قدر پیش دوستان
مطلب عالی ازین حرف اُفت افزون کردنست

غمزه جانبخش و نگه دلکش و گفتار بجاست — دل که از جا رود از یاد تو بسیار بجاست
حال مستان می عشق بعجب دارد — زانکه سر مست و از فتنهٔ سرشار بجاست
سوخت دل از آتش عشق و غم دل هیچ نرفت — آئنه شد همه خاکستر و زنگار بجاست
به شریران نرسید آفت و نیکان رفتند — رسم دنیاست که گل میرود و خار بجاست
سنگدل گر بسعادت برسد از بد دست — سبحه گردید سلیمانی و زنار بجاست

دانه و آب نه چون لذت فار غبال است — در قفس نالهٔ مرغان گرفتار بجاست
کاسه گر بشکند آخر نرود بوی گلاب — خاک شد چشم و همان خوی ترش دیدار بجاست

تا دلم هست بجامی کشدم زهر فراق
عالی آسوده نباشی که سر بار بجاست

عیش دنیا بهر خوش حالان تنهایی بیش نیست — گر شب عشرت بود روز سیاهی بیش نیست
ساکن ملک دل اقلیم جهان را خوش نکرد — خوبی آب و هوایش اشک و آهی بیش نیست
هر کرا چشمست زود از سیر دنیا سیر شد — فصل نرگس در زمستان یکدو ماهی بیش نیست
چشم بر مال جهان چندان نباید دوختن — عمر از سر تا بپا مد نگاهی بیش نیست
راه دوری را توان طی کرد از مکتوب و صل — چون قلم در دست آمد کوچه راهی بیش نیست
کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر — مردن عاشق بآهی یا نگاهی بیش نیست
پیش ارباب نظر آسان بود تدبیر کار — چون جهد چشم علاجش برگ کاهی بیش نیست

بیگناهی بی نصیب از لذت عفو تو کرد
عفو کن تقصیر عالی گر گناهی بیش نیست

هیچ از چشم و خاد دیدهٔ بیخواب نداشت — نگهی کرد بسویم که دلم تاب نداشت
می پرید از رخ من رنگ بیاد رخ او — دوش و بر ائنه من طاقت مهتاب نداشت
خواستم آتش دل را بنشانم بسرشک — اینقدر هم جگر سوخته ام آب نداشت
اینهمه گشت سکندر ز پی آب حیات — مگر آن گم شده جائی ز می ناب نداشت
چه غم از حادثه گر وسعت امکان داری — دشت هر گز خطر از آفت سیلاب نداشت
دست قدرت بضرورت گل آدم نسرشت — مسجد بی جهتی منبر و محراب نداشت

ای خوش آنرا که بیخواست صالش نصیب — دل ما هم خبر از عالم اسباب نداشت
یوسف از خواب غبث اینهمه آزار کشید — گر بیدار تو میگر دنظر خواب نداشت

چشم عالی صدف گوهر نظارهٔ تست
این لطافت که تو داری تو نایاب نداشت

نه همین سطر زبان در گله خاموشیست — نه لب بستن ما بسمله خاموشیست
گرد و مصراع بچیند بهم از دو لبست — گوش کر دامن پر از صله خاموشیست
حرف حق گرنه همانست که ناگفتنی ست — این چه غوغاست که در هوله خاموشیست
تا نگویم تو احوال نگیرم آرام — تپش دل ز غمت ز زلهٔ خاموشیست
نشد آزرده ز حرفی و نیازرد دلی — وسعت اینست که در حوصله خاموشیست
حرف بیوقت نباشد کم از اسقاط جنین — لغزش اینجا خطر حامله خاموشیست
حسرت حرف تو ام گشت و نه شد بنگشت — چشم در کمین حیا عاقله خاموشیست
محکمش دار که ناگه نکند حمله تبو — شیر گفتار که در سلسله خاموشیست

عالی از طبع سخن زای عزیزان چه خبر
غزل طرحی من قابلهٔ خاموشیست

کی سزاوار طلب شان بزرگانه تست — گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانه تست
نیست در قافلهٔ دل بجز از جنس امید — نظر ما همه بر همت مردانه تست
مهر از داغ جنون داشت نسب نامه عقل — هر که دیدیم درین سلسله دیوانه تست
نور حسن تو چراغیست که عالمتاب است — شمع پرساخته از شعلهٔ پروانه تست
مے پرستان همه خندند و خوش خوانند — آمنه خشت خم باده بمیخانه تست

قطرهٔ می زلبت دانهٔ یاقوت شود — لعل در آتش رشک از لب پیمانه تست
لبن مجو دهر قناعت تبع ای بلبل عشق — قطرهٔ اشک که هم آب و هم دانه تست

سوخت عالی و ندانست که این آتش چیست
شعله آمد بزبان گفت که جانانه تست

جبین مهر پر از فیض آستانه تست — خط سپید و صبح آستان خانه تست
هلال بدر شد از خم شدن بسجدهٔ تو — قد خمیده کلید در خزانه تست
نگاه لطف ترا نیست جلبتی به نیاز — ولی ز غایت ناز انیمه بهانه تست
خدنگ ناز برافتادگان نیندازی — کسی که گردن دعوی کشد نشانه تست
مرو ز پیش نظر ای تذرو گلشن حسن — بچشم من مژهٔ خاک آشیانه تست
کسے بزلف تو محرم نبود یکسر مو — سخن که گفت در از راز زبان شانه تست

دو مصرع تو عنان سخن بود عالی
کمیت خامه بجولان تازیانه تست

آتش دل هر کرا در رشته جان گرفت — در حقیقت زندگی را شمع سان از سر گرفت
میتوان کردن بزمی جای هر سر خصم را — شعلهٔ مینای می را پنبه جا بر سر گرفت
گر نه مژگان تو میساز ز ذره فولاد را — پس چرا آئینه بر تن جوشن از جوهر گرفت
قصد جان این بخیلان نیست چندان دشمنی — پیش اینها ز ره از جا نشست باید زر گرفت

قوت دل میدهد عالی کف اهل سخا
میتوان از موج دریای کرم عنبر گرفت

آن دهن کز جوش تنگی غنچه سر بسته است — بی سخن راه سخن بر تنگ شکر بسته است

حسن بی نگ آمیزاد رانیست با کس نسبتے — با غبان این دسته گل طور دیگر بسته است
طالب اهل نظر زندانی شوق خود است — حسن را آئینه بار بخیر جوهر بسته است
زافت خونریز او دل را نگهدار و خدا — چشمش از مژگان بعینه برگ خنجر بسته است

این غزل را در جواب صائبا عالی نوشت
آنکه هر جا معنی چون آب گوهر بسته است

ای کاش که وارسته شوم کام همین است — افتاده بقید خودی ام دام همین است
قاصد چو بپرسد خبرم یار بگوئی — جان داد بیک آه که پیغام همین است
هر لحظه سپندست دل از آتش شوقت — فریاد که در بزم تو آرام همین است
سودای وصال تو دل سوخته پخته است — گر هست بعالم علم خام همین است
غافل مشو از دل که بود نقطه پرکار — آغاز همین باشد و انجام همین است
جز یاد رخ و زلف تو کار دگرم نیست — در هجر تو ورد سحر و شام همین است
هر جا سخن وحدت ذات است سخن نیست — مطلب چه ز یک نام چه صد نام همین است
باید زهمه بست نظر جز رخ دلدار — در مذهب ما بستن احرام همین است
بوسید لب ساغر و ته جرعه بمن داد — یعنی که به بین بوسه به پیغام همین است
روزم سیه از چشم تو و خال شد و زلف — صیاد همین دانه همین دام همین است

عالی می سخن چو ز مینای قلم ریخت
لبریز داد اگر دخط جام همین است

خاکساری با وجود رتبه اعلا خوشست — ته نشین خس شدن از گوهر دریا خوشست
وسعت مشرب بجا باشد دل آزاران مجو — خار دامن گیر هم در دامن صحرا خوشست

وقت غم تا خوش بود هر چیز آید در نظر
در دل کس خوش بود دنیا و ما فیها خوشست

نقطهٔ بیجا اگر افتد زبان گردد زبان
خاموشی بر وقت خود بهتر ز صد جا خوشست

عکس نیفتاده است گر انصاف باشد آینه
احتیاج از عاشق از معشوق استغنا خوشست

بی نیاز از خلق بودن بهتر از سلطانی است
نزد عاقل نقد راز دولت دنیا خوشست

غنچه گر گل گشت و بلبل در سر و آمد چه سود
هر کجا دل داشود از بی نوایی آنجا خوشست

ابر یزدانی ز دریا داد گوهر در عوض
چون تنک شد مایه با اهل کرم سودا خوشست

نیست در واقع عدا بی سخت تر از انتظار
بی تکلف گر شود امروز فردا خوشست

مصرعهٔ برجسته خالی نیست از کیفیتی
قلقل می را شنیدن عالی از مینا خوشست

جانرا فدای دوست نمودن فن منست
با من کسی که دوست شود دشمن منست

شادم که پر شده است دل از حلقهای داغ
هر جا که زخم تیغ گشاد جوشن منست

بیخود شدم ز بوی چمن در خیال یار
گل ساغری ز باده مرد افکن منست

هر قطره خون ز آبله پائیست غنچه
بر هر گل زمین که رسم گلشن منست

بیرون جهد ز شوق رخت چون شرر ز سنگ
مرگان بجای سنگ من آهن منست

بیمار عشق بستر و بالین چه میکند
هر جا که دل بخاک طپد مسکن منست

هر جا که برگ لاله مراد دید داغ شد
از خون دل که ریخته در دامن منست

افتاده ره بکعبه دل بت پرست را
عالی نشین که رهبر من رهزن منست

در پرده دل زخم تو پنهان رگ ابریست
گر بارش خون جا بکف گریبان گ ابریست

هر دم که زند بر دل من برق خیالش
هر نکته از دیده گریان گ ابریست

از مهر جمالش قدری ساخته پنهان
هر موی ازان لعل پریشان گ ابریست

در گریه ام آورد بیاد قد رعنایش
در دیده من سرو خرامان گ ابریست

آب رخ عالم بود از فیض کریمان
مژگی که گشاید نظر احسان گ ابریست

عالی بچمن شبنم گل اشک فشان ست
هر شاخ گل از فرقت جانان رگ ابریست

روم ز شوق بهر سو که مدعا اینجاست
دلم طپید که غلط کرده خطا اینجاست

ز کوی ل سفر آغاز کن که آن راهی
که جاده ها شود از یکدگر جدا اینجاست

حصار امن و امان مبتلا شدن ببلاست
توبه لانه گزیدی ازان بلا اینجاست

بخون حریص شود تشنه سالک کویش
چه جاانست مگر دشت کربلا اینجاست

بنیرم هر زه دل دیده ایم گرمی دبس
غنیمتست که یک یار آشنا اینجاست

ببلاغ سرو تبطیم او کند قدرست
نسیم فرش کند برگ گل که جا اینجاست

ز جلوه اش بچمن غنچه بهر جانب
برای بوسه شود هم که نقش پا اینجاست

رسید بر لب او خط سبز پنداری
نمود خضر که سر چشمه بقا اینجاست

امید مطلب عالی ز آستانه تست
دری که حاجت کس نشود روا اینجاست

از یاد تو رفتم سفر مرد و ره دراز است
کم خدمتی من عوض قصر نماز است

سالک برو عشق چو شبگیر نخاید
چون شمع سر انجام سفر سوز و گداز است

بی آه و فغان نیستم از دست تو یکدم
تار نفس من گره ابریشم ساز است

یک چشم زدن اشک است زدویدن — رنگم که پرد گرد رهش در تک و تاز است
از شرم تو استاد حلب رو ننماید — هر ذره ز خورشید رخت آئنه ساز است
از تیر تو کس بو نبرد تا تو نه گوئی — گویا دهنت غنچه گل کردن راز است
برگ گل رعنا شده هر فرد زرد فتر — جانیکه ز کلکت رقم ناز و نیاز است

عالی دل معنی طلبان صید توان کرد
در راه سخن مصرع من شهپر باز است

راز دل ما گل نکرد آخر سخن پیچیده است — غنچه سان این بیخبر با نامه در دهن پیچیده است
پیرهن پوشست اگر در رهش گویا نسیم — بوی گل امروز خوش در انجمن پیچیده است
نامه شوق مرا کی وا شود جز غیر یار — در کف نامحرمان بر خویشتن پیچیده است
کوه کندن سخت چون دل کندن از دلدار است — زور عجز است اینکه دست کوهکن پیچیده است
سرو را با شاخ آهو راست آید نسبتی — بسکه از رفتار او بر خویشتن پیچیده است
فاش گردد عاقبت سر گرمی اهل فنا — شمع فانوس است خود را در کفن پیچیده است
طالب دیدار را آخر فغان خاموشی است — این صدا از سرمه در کوه یمن پیچیده است
تا گره بر ابروش از خشم دزد ناز افتاده است — جوهر قید از خجلت بر خویشتن پیچیده است
بسکه با شد عشق پیچان کرده در جان اثر — شاخ و برگ بر درختان چمن پیچیده است
عکس را شخص دانستن ندارد وجه دوری — غافل از معنی عبث بر ما و من پیچیده است

می شناسد هر که بوئی برده از لطف سخن
کلک عالی در ورق مشک ختن پیچیده است

بسکه محو تو شدم ما و من از یاد م رفت — رفتم احوال بگویم سخن از یاد م رفت

دیده پیش همدم اغیار ز بس مضطر بم — رفتن از خویش در ان انجمن از یاد م رفت
تا صدا در جواب من غربت زده را — آنقدر دیر که نام وطن از یاد م رفت
حسرت انیست که صیاد مرا چند انی — دم نفس داشت که راه چمن از یاد م رفت
هر قدر خار که در سینه خلید از غم دل — زهم آغوشی آن گلبدن از یاد م رفت
هر گه از یار جفا جوی تمنای تازه رسید — داغ دیرینه و زخم کهن از یاد م رفت
کفر و دین هر دو فراموش شد از عشق مرا — سبحه شیخ و بت برهمن از یاد م رفت

عالی از وعده او باز امیدی دارم
طور آن دلبر پیمان شکن از یاد م رفت

بیم خط از همه ی خلق ز بس هست — در خانه آئینه ز قسمیکه کس هست
از زندگی آئنه دل پر ز غبار است — هر نفسی خوش نبود تا که نفس هست
نالد دل مظلوم و بداد ش نرسد کس — گم گشت ره قافله با اینکه جرس هست
یکسان نبود لذت آزادی سیری — کو عیش چه شد دانه و آبی بقفس هست
گر غنچه نکرد دولت از خار تعلق — هر گل که بجوئی بگلستان هوس هست
خواری ز طمع میکشی و رشد نمی نام — زین شیوه چه فوت که در مور و مگس هست

عالی بخدا پرو پناه از غم شیطان
از رو زرد گریبا ک ندارد که عسس هست

بنزم وصل تو حیرانم این چه بوالعجبی ست — که کافریست تغافل بگاه بی ادبیست
چو سبحه های سلیمانیم همه زنار — دلم بذکر تو با نالهای نیم شبی ست
بپاس خاطر ما جلوه کن که عاریتی ست — اگرچه باده فرنگیست شیشه هم جای ست

بوادی طلبت کمتر از سراب نیست
حباب آبله پا و موج نشئه لبی ست

نگفته ماند سخنها ازین که خاموشی
مرا ز تنگدلی یار را ز غنچه لبی ست

نخواند سطر اشارات را ز قرطاسش
سواد سر نشد روشن ار چه خود عربی ست

مرا که جام جوز گس شد ست چشم و چراغ
چه نور دیده شرابم ز پرده غیبی ست

صحیح گشته نسب نامها بمدرس عشق
وصال مطلقی ست فراق بولهبی ست

غم ست درد جدائی و نالهٔ فرزندش
جنون برای محبت برادر سببی ست

شبیه بیضهٔ عنقا بود دلی که درو
فراغبال ز پرواز مدعا طلبی ست

چراغ محفل عالی ست شعلهٔ ادراک
خدا نیاورد هرگز ز مصلحی که غبی ست

هر گدای نگرم شورش سودا ئی ست
چشم یک حلقه ز غوغای تماشای کسی ست

دل من خون شد و از دیده همان یک قطره چکید
اینکه در سینه گره گشته تمنای کسی ست

پیش من هر دو جهان مژه در دل شکست
میتوان گفت ازینجا که مگر جای کسی ست

آسیای فلک ای دوست بنوبت یا نه
عیش امروز کسی عشرت فردای کسی ست

دل ما آینه بیداد ز تو چشم نداشت
نیست از پیش خود البته بجای کسی ست

آب در هر ثمرے حالت دیگر دارد
چشم پرخون کسی ساغر صهبای کسی ست

تو تیا چون نبود از نظر افتاده من
سرمه چشم دلم خاک کف پای کسی ست

عالی از بسکه بجنون شده نزدیک ز عشق
مردم از دور شناسند که رسوای کسی ست

چیپانده دو برگ گل یعنی لب من اینست
کو جای سخن اینجا بسل جای سخن نیست

نقاش ازل بگذاشت بر کنج لبش خالی
تا بوسه زند عاشق داند که دهن اینست

هر چین سر زلفش از نافه چین خوشتر
آهو چه بخود نازد گر مشک ختن اینست

قمری تو چه بجوئی کو کو ز چه میگوئی
بر قد و رخش بنگر سرو این و چمن اینست

هر گه نبود جانان کی زنده توان بودن
جانم بچکار آید جان از دست بدان اینست

کس نیست که پیش او گویم غم دل را
غربت چه بود عالی جز آنکه وطن اینست

در خیالش دل گهی جان و گهی جانانه است
عاشق بیچاره گه غافل گهی فرزانه است

بی بصائع میبرم از هر چه آید در نظر
خانه چشم گهی مسجد گهی بتخانه است

آرزو در دل گره گردد پی دنیا و دین
در ره سالک گهی دامست گاهی دانه است

مستی و مخموریم بست و کشاد خاطرست
قطره این باده گه مینا گهی پیمانه است

گاه باشد ساده لوح و گاه گردد موشگاف
خاطر عارف گهی آئینه گاهی شانه است

عشق هستی سوز آخر با معشوقی کشد
عاشق ثابت قدم گر شمع گه پروانه است

حال دل هر دم دگرگونست از امید و بیم
تا گرفتار تو شد کنج دگر ویرانه است

پیش لرد دهر مور شوخ بی پروای من
پیش او عالی گهی خویش و گهی بیگانه است

یاد داغ دلم شمع شب افروز ساویست
در شعله ز باد ست ولی سوز ساویست

ما ساده دلان کینه و مهری نشناسیم
در کشور آئینه شب و روز ساویست

فریاد که عاشق ز هوسناک ندانی
در پیش تو اوستاد نو آموز ساویست

در سینهٔ مجروح که شتاق خراشست
این آه من و ناوک دلدوز ساویست

آنرا که چو عالی ز بر یار جدا ماند

نسیم طرب و شام غم امروز مساویست

گر زبان عشق فهمی لیلی و مجنون یکیست
هست فرقی در عبارتها ولی مضمون یکیست

بزم چون بی یار باشد در نشاط و در غم چه فرق
جام لبریز از فراق و دیدهٔ پر خون یکیست

محو دیدارش ندارد ظاهر و باطن جدا
اندرون خانهٔ تصویر با بیرون یکیست

عزت و خواری بود پست و بلند روزگار
گر بخود هموار سازی کوه با هامون یکیست

هر کرا آمد بسر نفسوزید با در راه حق
اژدهر شاهنشی و طالع و اژدون یکیست

سنگ میزان گر گرانباری ز استغنا بود
در حساب همت عالی کم و افزون یکیست

خندهٔ هر جا ز خوش طبع سخندان خوشنماست
جلوهٔ گل بر سر دستار خوبان خوشنماست

در محبت گر بدی هم سر زند زیبنده است
گریه از خوشحالی وصل عزیزان خوشنماست

چین به پیشانی بدست آنانه از اهل کرم
موج بر دریای گوهربخش عمان خوشنماست

دور باش غمزه و شد از کند عشاق را
خشم و ناز دآشکار و لطف پنهان خوشنماست

هر کسی در خانهٔ آئینه آمد شاد رفت
خویش را تنها بخود دیدن بپیش مهمان خوشنماست

دوستان در هوشمندی پیر و مستان شیخ و شاب
ابر میخواهند یعنی مهر نیسان خوشنماست

نرمی اهل سخن خالی ز سختی خوب نیست
گر سخن داری بپین بسیار دندان خوشنماست

در محبت هر جا که رفتم اشک خونی ریختم
رشتهٔ العلست جاده در بیابان خوشنماست

هر کجا دست محبت میرسد آرائش است
دامن از معشوق و از عاشق گریبان خوشنماست

هر که حرفی گفت با کسار عالی رد نشد
عین مطلب شد جواب این از بزرگان خوشنماست

آب در رنگ گلستان عشق اکنون از نیست
عندلیبان هر چه بیگویند مضمون از نیست

شبنمی از لالهٔ بخت جگر افشانده ام
دامن صحرا و چشم چشمه پر خون از نیست

قسمت میراث عشق از نوبهار است و خزان
حسن لیلی را تو داری عشق مجنون از نیست

در غمت بخت سیاهی دارم و چشم تری
از سواد هند تا سر حد جیحون از نیست

حسرت روی ترا با خویشتن بردم بخاک
با وجود خاکساری گنج قارون از نیست

لشکر غم چون شب هجر تو رو آورد بمن
تشنهٔ خون خودم یعنی شب خون از نیست

دارم از هجرت لب خشکی و چشم پر نمی
بادشاه بر دو بحرم ریح مسکون از نیست

نخل طبع فکرت عالی کند نشو و نما
گر رود بر آسمان فکر فلاطون از نیست

صانع آن ذوقی که نقش عالم ایجاد بست
نخل قد یار ما بهتر از شمشاد بست

بوی زلفت را صبا با سر و قمری میرساند
تهمت عشق ترا بر بندهٔ آزاد بست

لاله نبود آن بکوه بیستون خون دل است
کز غم شیرین بدو رد دیدهٔ فرهاد بست

رشتهٔ جانرا دهد پیوند با تار نفس
جز خدا دیگر که تواند گره بر باد بست

سخت جان دائم بقید زینت دنیا بود
موج جوهر را به بین زنجیر پر فولاد بست

عقد بکر فکر را با عالی امشب بسته اند
جمله باید از صفای خاطر داماد بست

نقش کدام عاشق شیدا نشسته است
بر چهرهٔ تو گرد تماشا نشسته است

در جستجوی آبله پا بسکه گشته ایم
شبنم بروی سبزهٔ صحرا نشسته است

جا بر طپیدن دل ما تنگ میشود
مجنون میان بادیه تنها نشسته است

برخاسته از سر دنیا دآخرت — هرکس که در خیال تو با ما نشسته است
دولت چو تنگ گشت نشاید بخاک زد — شمع از طفیل تاج زر از پا نشسته است
گر برتری اهل نظر طبع کج نخست — امروز چشم بر چه بالا نشسته است

دیر است که کرده دلش نام جا گیست
عالی در انتظار که اینجا نشسته است

از عشق یار دل اثر کیمیا گرفت — آهن در آتش آمد و رنگ طلا گرفت
در انتظار وعدهٔ تو پیر شد چمن — خم کرد بید قامت نرگس عصا گرفت
آئینه بود تحفهٔ مشتاق آن زمان که عقل — سر مشق روشنائی باطن ما گرفت
مجنون بغیر بادیه هیچ آشنا نداشت — نخلی نگرد بادیه بیست و غرا گرفت
بوی گل از تجلی تو گرد سر مه شد — پیرایهٔ صبا صفت تو تیا گرفت

رنگی که رفت از رخ گل باز برنگشت
عالی مراع گوی تر از کجا گرفت

تو دل را سوختگان را اثری نیست — این شعله نمایست که آنرا شرری نیست
از تشنه نیکو گهران نیم نباشد — در آتش یاقوت گمان شرری نیست
گشکول گدا کشتی دریا کف منعم — هرچند که طوفان شده باشد خطری نیست
ارباب سخن را سخن نام بلند است — از مصرعه برجسته حلف تر سپری نیست
در گلشن دنیا مطلب خاطر جمعی — چون غنچه اگر در گرهت مشت زری نیست
از جانب ما کیست که با آینه گوید — عیب دگران فاش نمودن هنری نیست

عالی نتوان شکوه ازین بخت سیه کرد

یک تیره شبی نیست که آنرا سحری نیست

چشم شوخ تو دل از من بچه انداز گرفت — گه مسیح از نگهت نسخهٔ اعجاز گرفت
چه بهشتی ست خیال تو که هر ناله زار — عندلیبی شد و از شوق تو پرواز گرفت
دوش آن جلوه که در کار گلستان کردی — سرو از آئین خرامت سبق ناز گرفت
سرمه چشم تو ام فرصت یک آه نداد — چه اثر داشت که از دیدنش آواز گرفت
بتغافل مده از دست گرفتاران را — صید چون جست زدامی نتوان باز گرفت

عالی آرام من بیدل و دین باخته را
آن جفا پیشه بت خانه برانداز گرفت

از فراق رویت ای دیده ام عمان صدست — وز خدنگ غمزه اش در سینه ام پیکان صدست
آهم افزون میشود چون داغ بر دل می نهم — گر الف را نقطها در پهلو آید آن صدست
میتوانم سجده از دانهای تسبیح ساخت — هر زمان در دانهم زین گوهر غلطان صدست
در چمن از بهر یک گل زحمت صد خار هست — همچو بزمی کاندران دانا یک و نادان صدست
موی زلفش گه پریشانم کند گه کاکلش — بی سر و سامانیم را جمله اسامان صدست
عاشقی از هر طرف در حشر گردد دامنت — میتوانی آمد آنجا گر ترا دامان صدست
صد شکن افتاده کن در پیچ و تاب زلف خود — کین دل صد پاره را گر شبکنی تاوان صدست

میکشد صد قسم تیر غمزه اش عالی مرا
مبتلای درد عشق یار را تاوان صدست

هوشم ببوی گلشن میخانه آشناست — دستم چو ساق لاله بپیمانه آشناست
در شیشه باده را چو پری جلوه میدهد — ساقی بشرب من دیوانه آشناست

هر جا رود ز کوی تو سر میکند برون
مرغ دلم بیام و در خانه آشناست

خوانم خط غبار بآسانی تمام
چشم بخط عارض جانانه آشناست

الفت گرفت با دل عالی خیال دوست
گنجست عشق او که بویرانه آشناست

طبع یار از بسکه نازک همچو تصویر گلست
شمع بزمش را پر پروانه گلگیر گلست

رو بروی بادلبر من هیچ با خنده زد
غنچه را سر زیر از شرم تقصیر گلست

پرتو یار ست عاشق را کمالی گر بود
نغمه رنگین بلبل هم ز ناشیر گلست

چین ابروی ریار بیوفا عاشق کش ست
بلبل اگر نیست موج سبزه شمشیر گلست

راز دل هر چند دارد آهسته تر گردد ترا
نکهت گلزار شنو حسن تقریر گلست

وعده کردی سیر گلشن قطره زن شد نوبهار
ابرهای صبحگاهی گرد شبگیر گلست

یکدل و چندین زبان بودن بدیها از نفاق
پیشوا زغنچه ظاهر آب در شیر گلست

شعر عالی نیست اینهای که میریزد قلم
خامه اش چون کلک نقاشان بتحریر گلست

هر غمزه اش فریب تمنای دیگرست
روی سخن بما و دلش جای دیگرست

دیوانه که سر به بیابان نهاده است
صحرا ز جاده سلسله بر پای دیگرست

رنگ از خزان بحجر نیاز د گل خیال
هر برگ رنگ بست تماشای دیگرست

دلتنگ را فضای دو عالم کفاف نیست
این آهوی رمیده بصحرای دیگرست

باغ جهان برد گل بیرنگی از نظر
در غنچه عندلیب بغوغای دیگرست

همچشم دیده گشت دلم از دو مردمک
تا عکس خال یار سویدای دیگرست

ما از شکسته رنگی نظاره یافتیم
این در در اطبیب و مداوای دیگرست

همچون حباب چشم بهوشی ز مدعا
هر موج ابر از پی ایمای دیگرست

ابله بهشت خواست تماشا کند ولی
ابله شدن ز ترک تماشای دیگرست

خون دلم چکید ز آهی که شد بلند
هر قطره زین شراب بمینای دیگرست

هر کس که مشتری شد و از خود فروشی ست
در بیع گاه ناز تو سودای دیگرست

در کار عشق فکر فلاطون نمیرسد
علم دگر حساب دگر رای دیگرست

غافل مشو ز خاک نشینان کوی یار
هر مشت خاک گرد ه دنیای دیگرست

منظور بستن نظر و باز کردن ست
در عالم طلب شب و فردای دیگرست

غواص فکر عالی ازان در نشان نداد
آن گوهر یگانه ز دریای دیگرست

اشکم دگر از جوش تمنای تو گرم ست
پیداست که در دیده من جای تو گرم ست

گل بوته شود بهر گدا از دل بلبل
گاهی که نگاه تو بپیشد ای تو گرم ست

دلچسپی اندام ترا سر و ندارد
چون شعله سراپا قد و بالای تو گرم ست

خاکستر زخم دل از آئینه گرفتیم
باز آی که صحبت بتماشای تو گرم ست

هر لحظه ز لبس آمد و رفت تو بر نگیست
در بستر هر برگ گلی جای تو گرم ست

واسوخت گل از طلعه آواز هزاران
امروز که هنگامه غوغای تو گرم ست

قاصد قدمت بر سر من رو در سیدی
از گرم روی آبله پای تو گرم ست

یوسف نتوانست بیک پیرهنی ساخت
بازار محبت پی سودای تو گرم ست

عالی بکشا بر رخ دل روزن چاکی

در سینه هوا از تف غمهای تو گرم ست

هیچ طالب لایق عشق تو ای مطلوب نیست
صاحب من خوبی از مدبر و ون هم خوب نیست

رشته شمعست جان از انتظار روز وصل
این صبوری تا بکی آخر کسی ایوب نیست

خانه آش آباد آمد دید کشت انداخت فرت
بیش ازین برهم ازمروت شیوه محبوب نیست

شمع فانوس خیال دل نخواهد پیرهن
شعله شوقم چراغ دیده یعقوب نیست

هر نفس گردد دعا ما را اجابت گرد سر
گعبه می ماند بدل ما بدین اسلوب نیست

دل بسویت میکند پرواز حرف انیست ولیک
بر پری بال کبوتر را کم از مکتوب نیست

کفر باشد غیر او هر جا که عالی رو کند
بت بگیش عاشقان مخصوص شنگ و خوب نیست

در بیت زلف معنی پیچیده بسته نیست
ما را سواد خواندن خط شکسته نیست

هرگز نیاورد دل عاشق کسی بدست
یارب چنین که ساخت سبو را که دسته نیست

گوشی که نشنود سخن درد کش لجاست
در هیچ حقه داروی دلهای خسته نیست

نمیده تا بگوش کمان سخن بکش
امید باز گشت ز تیر کجسته نیست

انکو ز رایی شدن آخر نساند تاک
دست دعا بر آر در فیض بسته نیست

قاصد چه مرده نه پیامی نه نامه
پای قلم چه شد قلم پا شکسته نیست

چشم پر از شوق و بوصلت نمیرسد
مژگان زرد وری تو کم از بال بسته نیست

گلدسته از تار نگاه تو بسته ایم
طول امل چو رشته الفت گسسته نیست

بی ما شبی که باده نوشی چه خط کنی
گلگشت ماهتاب ز رنگ شکسته نیست

چون کعبتین نرد همه چشم حسرتم
روزیکه از تو نقش مرادم نشسته نیست

نگذاشتیم پنجه مژگان بروی هم
عالی نماز مذهب با دست بسته نیست

حرف رسیده بر لب دلبر شنیدنی ست
مگذار بر نهال ثمر تا که چیدنی ست

دین و دلی که داشتم از دست من کشید
در من نماند هر نفس آنهم کشیدنی ست

همچشم اشکم آبله پا نمی شود
سستم ز ناتوانی و این ره دویدنی ست

خواهد حسود ریختن آبروی ما
جمع ست خاطر آب گهر کی چکیدنی ست

ما را غبار خاطر ما طوطیا بس ست
یعنی که روی مردم نا اهل دیدنی ست

بر ما زبان طعن رقیبان ز طبع کج
هر گه شود دراز چو ناخن بریدنی ست

صد پاره ساختی دل بیچاره را ز جور
مکتوب من نبود که گویم دریدنی ست

حسنی که کوه سرمه شود از تجلیش
اهل نظر چگونه بگویند دیدنی ست

ای آنکه روز ما ز جفای تو شب شده است
بیدار شو که صبح قیامت دمیدنی ست

عالی بنقد جان نگهی میخرد ز یار
جنس گرانبها چه شد از ارزانی خریدنی ست

بداغهای جنون حسن یار شد عبث
طراوت چمنم را بهار شد عبث

نداشت وعده وصلی بمن نگار ادا
مرا امید برین انتظار شد عبث

حریف بجودی خویشتن دگر نشدم
اگرچه عشق مرا اختیار شد عبث

بطعنه در دسر ما چه میدهی زاهد
شکست توبه ما را خمار شد عبث

چو ذره روی نخواهیم یافت از مهرت
برین قرار دل بیقرار شد عبث

بغیر این تن خاکی حجاب دیگر نیست
بدیدن رخ او را غبار شد عبث

بنود ارادهٔ دیوان بخاطر عالی
ز دوستان طلب یادگار شد عبث

جهان از مهر و ماهی بود در خسار تو شد ثالث
خرام کبک و سروی داشت رفتار تو شد ثالث

چنان کز بهر یوسف حسن بی‌مثل تو شد ثانی
برای لعل و در لعل گهربار تو شد ثالث

دم عیسی و آب خضر میکردند جا بخشی
ندارد هیچکس حرفی که گفتار تو شد ثالث

برای طرح صلح افگند نیست آن چین پیشانی
میان هر دو چشم مست خونخوار تو شد ثالث

دو عالم میشود آئینه دار جلوهٔ حسنت
دل من از برای عکس دیدار تو شد ثالث

زمانی چند عشق آزاده از فکر اسیری شد
کمند فرهاد و مجنون نزار تو شد ثالث

بود قند دوباره بیشتر شیرین همین عالی
سه باره گشت تا کلک شکرپار تو شد ثالث

منکه دانم که زمن رنجه شود یار عبث
پس چرا در دل خود کنم اظهار عبث

صبح روشن شدن از راز تو دوست نبود
شوقم از خواب عدم ساخته بیدار عبث

هست در آینه پیدا شده پنهان شده
نیست گردیدن این گنبد دوار عبث

سعی بردیم بکار اینهه نا فهمیدیم
سعی بیجا و طلب بیهده و کار عبث

گر نشد کام روا شکوه ز تقدیر مکن
کلمهٔ تلخی دارو ست ز بیمار عبث

ای که برداشته پای طلب در ره آز
دست بردار چرا میکشی آزار عبث

از بلندی نشود خاک بجز آفت چشم
دیده بکشا و مکن نخوت پندار عبث

گر دل آزارنه ایمنی از شر بدان
رنج نادیده کسی را نه گزد مار عبث

در نیاید بدل مرده دلان وحی سخن
عیسی ما چه کشاید لب گفتار عبث

بهره نیست ز نرمی به تر از ذل کردن
آبیاری ز زمین های پر از خار عبث

قول و فعلش همگی پوچ بر آید چو حباب
به تنک ظرف مده ساغر شرشار عبث

ذکر بوسته به تسبیح مسلمانی کرد
تهمت کفر بلند بد بزنار عبث

نخل پر غنچه شد و غنچه گل و گل نو بر
تو بیا تا نشود محنت گلزار عبث

شکوهٔ عالی ازین سنگدلان نیست بجای
جنگ دیوانه بود با در و دیوار عبث

بردم از درد سخن پیش سخن فهم احتیاج
حقهٔ گوش سخندان دشت داروی علاج

بلبل از ناشکم فغان دارد همدم سوخته است
فخر عشاقم ز عشق آن گل آتش مزاج

ز دیباباں گردی من سنگ بر روی مین
نیست بر فرقم گل داغ جنون کمتر تاج

گل که بلبل خطبهٔ سلطانیش خواند بلند
دامن زر پیش خس یار آورد است باج

پیچ و تاب لف او بر عارضش تا حلقه زد
در هم خورشید و مه ملک دل افتاد از رواج

نیست روز و شب فلک چیده است این شطرنج
مهرهٔ از آبنوس و مهرهٔ دیگر ز ماج

نیستم عالی گدا شاعر طمع ننگ منست
شاه ملک سینم میگیرم از مردم خراج

در خلق نماندست ز آئین وفا هیچ
حاجت بخدا نیست مرا جز بخدا هیچ

بی نقشی انگشتریم هیچ نگین ست
از هستی من هیچ تو نگذاشت بجا هیچ

از خانه اندیشه سیه شد ورق دل
از بس ز تغافل نخوشی تو مبا هیچ

پیوسته با برام خراشد دل مردم
جز ناخن خود نیست چو درد ست گدا هیچ

بیدرد بیا چاره درد دل من کن
بیمار ترا نیست بغیر از تو دوا هیچ

تا قیمت و مقدار خریدار بدانیم
یوسف بنمودیم و نکردیم بها هیچ

دارو چه سرانجام خوشی خانه دنیا
جان هیچ و بدن هیچ بقا هیچ و فنا هیچ

در ملت عشاق خطا دعوی پاکی ست
عالی نتوان گفت نکردیم خطا هیچ

امروز برق حسن تو دیدم بخواب صبح — سوزنده کس ندید چنین آفتاب صبح
جائیست پر ز خون جگر آفتاب صبح — مادر فراق یار ندارد تاب صبح
پوشیدگی لطافت اندام او شود — پیراهن ست بر بدنش ماهتاب صبح
شب را سواد مصرع زلف تو از کجاست — کے خواند غیر بسملا در کتاب صبح
نگذاشت از ستاره چو شب نقطه عیش — یک مطلع بلند بود انتخاب صبح
گامی نهاد و سیر جهانرا تمام کرد — خورشید بود نقش قدم در رکاب صبح
کشتیم ما ز غیرت پروانه شمع را — نگذاشتم کز تیغ کشد آفتاب صبح
کوته ز شور بختی ما شد شب وصال — چندانکه زد نمک دل ما بر کباب صبح
از شرم پیش آئنه کی میکشد نفس — بر صفحه تمام نوشتی جواب صبح
شب در خمار بادهٔ وصل تو بود مهر — در جام گل کشند ز شبنم شراب صبح
کوثر بود ز حشر ز ما عاصیان بود — جز مست شب چکاد کسی را آب صبح
ناچار صورت تو مصور کشیده است — هر جا که خواسته ست کشد آفتاب صبح
پنداشت گر در راه تو کز د در شد بلند — لب تشنه تو خورد در فریب از سراب صبح

با او دمی ز عمر جلا بخش خاطرست
عالی شب وصال بود در حساب صبح

در عتابم شد لب شیرینش از دشنام تلخ — این نمک دارد که باشد پسته چون بادام تلخ
بسکه باشد در فراقت زندگانی همچو مرگ — جان شیرین در تنم شورست و می در جام تلخ

لذت عارف نیابد هرگز از قید حیات — میشود مرغ چمن را زندگی در دام تلخ
کام جانرا صحبت دانا حلاوت میدهد — جاهلان باشند همچون میوهٔ ناکام تلخ

پیش او عالی کجا شیرین شود از بخت شوم
زهر چشمش مغز را کرده است در بادام تلخ

عبث هر کس برای کار خود تدبیر ها دارد — قضا چیزی نگردد پرده تقدیر ها دارد
طلسمیست سخت رخاک و خون غلطیدن و تم دین — بحمد الله که در دعاشقی تدبیر ها دارد
وضو گریه طپیدن سجده حج بر گرد سر گشتن — کلام الله دین عشق هم تفسیر ها دارد
نره پوشید باید گشت چون ماهی درین دریا — که هر جا بر کف از موج خطر شمشیر ها دارد
هنوز ایام از فیض بنانم میدهد فیضی — غبارم را برای گردهٔ تصویر ها دارد

مگو عالی رکوعی یا سجودی در نماز آورد
بزیر افگنده سر از خجلت تقصیر ها دارد

کاش صحرای قیامت زودتر پیدا شود — انیقدر جا نیست در عالم که یکدل وا شود
همچو موسی طالب دیدار گشتن مفت نیست — کوه کوه از سرمه باید تا نظر بینا شود
فیض منعم با تنگ ظرفان چه سازد چون حباب — کاسه اش خالیست گر همصحبت دریا شود
بے کمالان را وجودی نیست بی نقش نگار — رخت رنگین تن برا کصورت دیبا شود
راست او در نی کج طبعان ضرور افتد چو تیر — میگریزد از کمان چندانکه ناپیدا شود
اختلاط خلق جانکاه ست از خوف و رجا — همدم خضرست و یاس اگر کسے تنها شود
تا بخود جنبد گر بالش بزیر دامنست — آستین هر گه که در قصد ستم بالا شود

خطبهٔ شاهی بخوان عالی ز خط بندگی

چون باد آریم رد روی زمین دریا شود

آرزو دارم شبی با من قدح پیما شود — آنکه جام باده در دستش مدیر بیضا شود
نه سر اغش نالهٔ بلبل دهد نه بوی گل — میروم از خویش تا جائیکه او پیدا شود
دشت آباد جنون را گر کند معمور عشق — دیدهٔ آهو سواد اعظم دنیا شود
باشد از بخت و هنر میزان قسمت را ترازو — پست میگردد سری هر گه سری بالا شود
ور ز رائی هر که بگشائی ولی سودی بری — نخل باری تازه بندد غنچه چون وا شود
چار سوی عنصری را نیست جنس کاسدی — در خور کالا که باشد مشتری پیدا شود
اهل دنیا را ز غفلت نیک و بد معلوم نیست — خواب شب تعبیر خواهد یافت چون فردا شود
میتوان دل بستگاهی بر حصول مدعا — رشتهٔ طول امل را گر کسی پیدا شود

ما بزور بیکسی عالی ز پا افتاده ایم
برنخیزد تا ابد هر کس حریف ما شود

دل آن خود پرست از من کجا خشنود میگردد — که از کج طالعی با قبلهٔ من زود میگردد
چه گرد کلفتست این کز فراقش بر جبین دارم — ز عکسم آب در آئینه خاکستر آلود میگردد
تر اگر با غبان میدید کی میداشت این نخوت — کلستان بیتو بر من آتش نمرود میگردد
ندارم اختیار گریه را ناصح بکن منعم — ز دود شعلهٔ دل دیده اشک آلود میگردد
کل مقصود خواهی خار خار عشق پیدا کن — ابا ری هر که دارد عاقبت محمود میگردد

ز آهم گرد باد دشت دود دل شود عالی
ز اشکم موج دریا تیغ خون آلود میگردد

گل خان گر نفسی بند قبا بگشایند — گره غنچهٔ دل همچو صبا بگشایند

بلبلان را همچنین حیرت رویت نگذاشت — که لبی در وصف گل بنوا بگشایند
بسکه کیفیت من تو اثر در ما کرد — خون گل جوش نزند چون گرهی بگشایند
سخنی نیست دریغا که بمنقار زبان — اهل معنی دری از فیض خدا بگشایند
بزد از تنگ هوس آن دل خود نا بردست — همچو آئینه در پرتو صفا بگشایند

عالی از توبهٔ شد آن دل عجبست
که دعا شه بهر گدا بگشایند

بگل بردی نه نرگس بدیده میماند — نگار من بکدام آفریده میماند
ز هجر او نه همین عندلیب نالانست — گل از فراق عجیب دریده میماند
بیان لذت وصلش نمیتوانم کرد — بیاد آید و بر لب رسیده میماند
چه حاجتست شهیدان عشق را بغسل — سر بریده بگلهای چیده میماند
چو بیرخ تو برآید نگاه از چشمم — بآه از سر حسرت کشیده میماند
دلم بپیش تو بسیار خوار و بیقدرست — به بندهٔ نوازان خریده میماند
بقاز دولت نیلم طمع کنی زهدی — طلا درست بر نگی بریده میماند

درین زمانه غزلهای شاعران عالی
بهم فضای مگر رشنیده میماند

چو بر روی من از لاله رویش عرق ریزد — ز خاک جلوه گاهش آسمان رنگ شفق ریزد
دبستان از گلستان چون نسازد غنچه لب طفلی — که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد
من بیدل بتیغ غمزهٔ او نیستم لائق — مگر خون مرا آن شوخ از بهر نسق ریزد
بهر کس گرم صحبت نیم آنخورشید تابانرا — سر شبنم حسرتم از بهر من موچون عرق ریزد

بجولان چون درآید سرو قدین فلک خواهد — که از بهر نثارش نقد انجم از طبق ریزد
ز مژگان خامه باید ساخت وصف هجران او — که حرف غنچه آن لب رقم کلک تنگ شکر ریزد
دم مردن بیالینم بیاگذار کز هجرت — چو شمع صبحگاهی اشکمازین بی رقیب ریزد
کتاب عمر را از دفتر گل بی نقاب آورد ان — زباد یک نفس این نسخه را از هم ورق ریزد

زتیر ترکش مژگان بکن محروم عالی را — زکوه مال ابهر کس بپیش مستحق ریزد

گر نه ابروی تو نقاش بتصویر کشد — قدرت کیست که بر روی تو شمشیر کشد
از جنونست بتو لاف مساوات زدن — عکس را جوهر آئینه بزنجیر کشد
جان نگهداشته ام بهر نثارت بتلاش — حیف صد حیف اگر آمدنت دیر کشد
رشک بینا بجوانی شود و رعنائی — قوج باده زدست تو اگر پیر کشد
خواهش زخم دواند بسر راه تواش — اولین عقده که نقاش زنخجیر کشد
ابرو از چشم بد خواست بصید دل ما — چون کمانی که کماندار بزه گیر کشد
رزق هر چند رسد دیر نشود چشم حریص — چون طمعاست که طباخ بخمیر کشد

کام دنیا بغم و فکر نیرزد عالی
بگذر از کام چو کار تو بتدبیر کشد

ای گل بسوی ما نظری داشتی چه شد — با بلبلان زار سری داشتی چه شد
آن آتشی که شعله فروز محبت ست — در سنگ دل تو هم شرری داشتی چه شد
گر در میان کمیو تو گم نکشته است — باریک تر ز مو کمری داشتی چه شد
ای رشک مهر شبنم اشکم ز سر گذشت — رحمی بحال چشم تری داشتی چه شد
تا چند عالم از غم تن بیگناه کش — ای ناله در دلش اثری داشتی چه شد

ها من هلال عید بابرو اشاره کرد — چون آفتاب جام زری داشتی چه شد

در عیب جوئی اند همه اهل روزگار
عالی نگفت کس هنری داشتی چه شد

پیش دانشمند خموشی شرح معنی میشود — روز چون آئینه باشد لال طوطی میشود
جوش دل هم در امید کامیابی باده است — پیش ماهی برگ تاکی دست شاخی میشود
میتوان از خوی تند ظالمان هم فیض برد — شعله شمع کشته را اعجاز عیسی میشود
انتقام قول بد اثبات قول عدیست — ابله است آنکس که در فکر تلافی میشود
بر خلاف طبع مردم دم زدن دارد خطر — گر نسیم کج وزد کشتی تباهی میشود
نیست فردای قیامت باکی از روز دراز — عنقریب آنهم ز خلف وعده اش وفا میشود

مصرعه شوخیست هر مدعی بر روی یار
مطلع حسنش جواب شعر عالی میشود

لبش بر غنچه دارد خنده دلدار اینچنین باید — ز رشکش داغ گردد لاله رخسار اینچنین باید
بهر جائیکه نقش پای او افتاد آخر شد — زمین را آسمانی کرد رفتار اینچنین باید
ز کوشش غم رفتن چون کنم سودائی لعل او — کند از جاده زنجیرم گرفتار اینچنین باید
ز هر بوی گلی گیرد دل را زم سراغ او — بحق بیقرار بیماطلبگار اینچنین باید
مرا بی رنجش خاطر فگندی از نظر آخر — چرا اظالم چرا کافر وفادار اینچنین باید
من آن شوریده احوالم که دارد عشق با عالم — نداری رحم بر حالم مگر یار اینچنین باید
مرا عشقت چو انفرساتر آهنی جهان را — سخن کوتاه عاشق اینچنین یار اینچنین باید
ز خونین قطره های اشک حسرت غنچها دارم — برای عندلیب زار گلزار اینچنین باید

نه در کویش مرا بازی نه غیر از عشق او کاری | تکلف بر طرف کار اینچنین یار اینچنین باید

ندارد نرگس خونریز او پرهیز از کشتن
عجب حرفیست این عالی که بیمار اینچنین باید

پیش جنبش باغ را رنگ تماشا بشکند | تا لبش خورشید رنگ وی گلها بشکند
تاب یاد هستی خود نیست ما را چون حباب | خیز از دریا و هم از موج دریا بشکند
بی تعلق شو چو فانوسی که میریزد نبات | قالب امروز میسازد که فردا بشکند
اشک راه رو مطلب خنده دندان نماست | همسری با گل کند خاریکه در پا بشکند
ما تنک ظرفان چو گل نازک مزاج افتاده ایم | جنبش باد بهاری توبه ما بشکند
نیست در این نشئه فانی خماری جز بقا | باده پرزور میخواهیم که مینا بشکند
از تحکم دل شود سامان جمعیت درست | مجلسی رو میدهد آئینه هر جا بشکند
شیشه دل در بغل داریم ما ای سنگدل | اندکی هموار شو با ما مبادا بشکند

شعر عالی را ادا از خط شکسته باک نیست
فکر پرزور است میترسم قلم را بشکند

کسی که جان ز برای فدا نگهدارد | اگر بکار تو آید چرا نگهدارد
ز شیشه نرگ بسنگ آشنا شود چه امید | خدا کند دل ما را جدا نگهدارد
بهر قدم چو ز خود رفتنی پیش آید | عنان خویش کسی تا کجا نگهدارد
هر آنکه سر نگذارد بدست در ره تو | بر اش دست بسر نه خدا نگهدارد
ندیده ایم بغیر از طبیب هر کسی | نشانه از پی تیر خطا نگهدارد

ز کوی یار به تیغ جفا مرو عالی

سیاهی ست هر آنکس که جا نگهدارد

کارم ز بس گره بسر انگشت گی کشید | نقاش دید روی و خمار مندگی کشید
تنها نه غنچه دل ما دارد از تو داغ | گل هم بگوش حلقه این بندگی کشید
نالیدنم بخواب عدم چون نمیگذاشت | خار نفس ز جامه تن زندگی کشید
سختی کشست منظر از بام آمدن | توان کمان نرم ز آیندگی کشید
در نگاه او قلم عفو شد مرا | بر صفحه خطا خط بخشندگی کشید

در کار کے ز همت عالی گره فتد
گر عقد گوهر ست که در ماندگی کشید

از منزل مقصود کس آگاه نمیبود | گر بدرقه لطف تو همراه نمیبود
فانوس فلک پیش ز یکیش نمیخواست | بس بود جمال تو اگر ماه نمیبود
شکر دم شمشیر تو فرض ست بعاشق | بیچاره چه میکرد اگر آه نمیبود
بسیار شباهست بزنخدان تو دارد | بیفائده یوسف بته چاه نمیبود
آنشوخ در آئینه دل خوی پری داشت | میبود گهی در نظر و گاه نمیبود

عالی نکشید آهی و شد صبح قیامت
شبهای فراق اینهمه کوتاه نمیبود

موج آبی چو رسد دانه ثمر ساز بود | ناخن اینجا شکند گر گره ناز بود
نیمرنگست نگه چون گل بادام ترا | چشم دارم که شود شوخ تر و تاز بود
چه قدر جوش قیامت بزنم نام خدا | چشم مست تو اگر بر سر انداز بود
بخود انرا چه شود خود برساند بوصال | برگ گل بلبل ما را پر پرواز بود

لب دریاست خموش ابرو موجست گره — صدف گوش که جای گهر راز بود
چه قدر کرد صبا سعی که یک غنچه کشود — عمر بر باد رود تا گرهی باز بود
نغمهٔ خوب میسر نشود در عالم — گر نه چون معجز داؤد سخن ساز بود
دل خوشی را بتقضا بخش که خندیدن گل — گوش شادی زپی عشرت شهباز بود

گر خدا فرصت توفیق به عالی بخشد
ساکن گوشهٔ نز هتکده شیراز بود

میروم جائیکه رنگ و بوی گلها میرود — شعله از هر جا که شد خاموش آنجا میرود
در جهان از تنگی جا جمع کردم خویش را — قطره ام چون رو برفتن کرد دریا میرود
وحشت را از آفت تنگی نگهدارد خدا — باز این دیوانه مارد بصحرا میرود
تا به گنامی رفیقش باش ای آوارگی — دل غریبست و ره تاریک تنها میرود
از خموشی چند پیغام زبانی داده ایم — قاصد مدهوشی ما پیش عنقا میرود
پیچکد رنگ گل طاؤس حسرت می برد — تا بصحرا و زخود رفت تماشا میرود

مهر آنروز نیکه بی یادش کند عالی غروب
در رهی گو یا عبث از کهکشه مامیرود

رخ نمودن بی نقاب و منع از دیدن چه بود — بر سر صلح آمدن خود باز رنجیدن چه بود
نامهٔ شوق مرا گر در دلش تاثیر نیست — هر نفس فریاد کردن تا نخواندن چه بود
گر نه محتاج نیاز افتاده استغنای یار — آن نگاه خیره کردن باز دزدیدن چه بود
بس بنوای بیوفا کز داغ هجران آخرش — رو بغیر آوردن و احوال پرسیدن چه بود
اول آوردن مرا در گریه از ناز و عتاب — بعد ازان در زیر لب از ناز خندیدن چه بود

راه گرداندن گذشتن بر رقیبان پیشکش — بر قفا کردن نگاه و یکبیک دیدن چه بود

دوش عرض حال خود میکرد عالی پیش او
مدعا فهمیدن و اظهار نشنیدن چه بود

دل از میات در غم جانان که میکند — جان در کنار چشمهٔ حیوان که میکند
تا کنده ایم دل ز جهان شد جهان زما — این نقش بر نگین سلیمان که میکند
سودای زلف یار پس از مرگ هم نرفت — این ریشه را ز خاک شهیدان که میکند
شد پست قدر بوسهٔ عاشق بر آستان — خاک درش ز سجده نمرگان که میکند
هر دل که جا گرفت چو یوسف عزیز شد — در چیز نم که چاه نرخدان که میکند
فرهاد بهر میل دل یار کوه کند — این سنگ را ز جان خود آسان که میکند
شوخی که گشت راهزن نوبهار کیست — از گل قبای رنگ به بستان که میکند
سوفار آن خدنگ گذارست دل مرا — این شست صاف بر هدف جان که میکند
گر سیل خون مدد نکند چند ناله را — بنیاد خانهٔ دل ویران که میکند
شد کاسهٔ گدا بر درویش نگخت پر — دندان این طمع بلب نان که میکند

عالی کسی بعدن اندیشه ره برد
از خامه تیشه نیست ولی کان که میکند

حرف نشنیدن آن شوخ شنیدن دارد — آن تغافل بادای ست که دیدن دارد
همه عالم زمه و مهر بود جای دوگام — این دوگام از پی مطلب چه دویدن دارد
خم شمشیر بجراب دعا میماند — بسمل ناز که امید تپیدن دارد
ناز مژگان تو شهباز نظر بال کشود — مرغ تصویر هم انداز پریدن دارد

جای بوسه‌ست سر انگشت حنا بسته تو — غنچه شد گل که گل از دست تو چیدن دارد
گوهر از رشک رخت قطره اشکی شده است — که دلش حسرت بر خاک چکیدن دارد

جان عالی بلب از تشنگی دیدار است
کو عقیق لب لعلش که مکیدن دارد

گرچه اشکم هر نفس در عشق رسوا میکند — کی توان گفتن که طفلی با من اینها میکند
از نسیم آه من منعم که در گلزار عشق — غنچهای اشک گلگون مراد امیکند
جاده گم کشتگان گویا خیال لعل اوست — هر که از خود میرود در کوی او جا میکند
عشق آن بت چون فتد در فکر عاشق تو خلق — گر نباشد آتشی از سنگ پیدا میکند

در بر عالی طپیدن از برد دست سفله ساخت
بحر گوهر در ته خاشاک بالا میکند

غنچه دلها از شوقت هر طرف وا میشود — گر نقاب از رخ براند ازی تماشا میشود
بر غم عشق تو جا در خانه دل تنگ نیست — سیل بر هر جا که رو آورد صحرا میشود
نیست در عالم سخاوت پیشه چون چشم من — مد اشکم گر کشد سر سوی دریا میشود
وصف پیچ و تاب زلفش چون نویسد خامه‌ام — خود بخود بر صفحه مصرع‌ها چلیپا میشود
عشق پنهان ظاهر ست از گریه بسیار من — چون کند اسراف صاحب گنج رسوا میشود
بلبل آن رخسار را گل خواند و پروانه شمع — مدتی شد در میان هر دو دعوا میشود
گر نیفتد بخیه بر کارش ز چاک پیرهن — شرم یوسف پرده کار زلیخا میشود
سخت رو یها ز مردم چون کشم از هر طرف — روزی دیوانگان از سنگ پیدا میشود

روز وصل از اضطراب خاطر عالی بپرس

آتشی در خانه چون افتاد غوغا میشود

جایش بسینه از دل بیتاب میشود — آیینه عکس گیر ز سیماب میشود
در دیده من انیکه به بینی سرشک نیست — از شرم وصل او نگهم آب میشود
بخت سیاه گر پی قتلم مدد کند — ابروی تیغ یار سیه تاب میشود
دارد همیشه دولت بیدار در نظر — چشمی که در خیال تو در خواب میشود
صد بار غنچه دل بلبل شگفت و ریخت — گلشن ز جام وصل که سیراب میشود

عالی چو تیغ آن مژه آید بیاد من
مو بر تنم چو خنجر قصاب میشود

شوخی که از دو هر چه شنیدم ادا بود — امروز بمن گفت مسیحائی که بینا بود
انصاف بده خود که بآنچه تو کردی — در پیش گهی کیش که این شیوه روا بود
مشاطه بخال سیه آراست جبینت — در مصرع ابرو تو این دخل بجا بود
ای بیخبر از خویش مکن شکوه ز تقدیر — چیزیکه تو پنداشتیش نز هر دو ابود

عالی ورق سینه بجا مانده نخوانده
آگاه نشد کس که درین صفحه چها بود

گشته خاکستر از سوز دل بیتاب خود — همچو اخگر خفته ام بر بستر سنجاب خود
تا بفکر معنی روشن فرو رفتم بخویش — از صفای دل چو گوهر گشته ام گرداب خود
میرساند رفته رفته رشته عمرم بیار — میکند نزدیکتر هر دم بپیچ و تاب خود
اهل دولت را ندیدم جانب حق رو کنند — کرده اند این خود پرستان طبع کج محراب خود
مایه در میخانی خضر و سکندر رخ شده — خم شده است اکنون فلک در فکر نان و آب خود

خوانده ناصح فصل و بابی چند بهر میکشان
کس نمیپرسد چه میگوئی بگو در باب خود

وصل یار از بیقراریهای دل صورت گرفت
خودنمائی چیست ای آئینه از سیماب خود

عاشق همت بلندش نیست محتاج فلک
میکند پرواز از رنگ خویش را مهتاب خود

ایمن از آفت شوی گر خصم را از خود کنی
رنگ بستن نیست ممکن تیغ را از آب خود

دولت بیدار را عالی نشان کن از سجود
مدتی یوسف پریشانی کشید از خواب خود

آنانکه دل بابروی آن ماه داده اند
اسلام را بطاق بلندی نهاده اند

خود ناتوان و بی هنر آموز مردم اند
پیران قد خمیده کمان کباده اند

دارند با تو دعوی همچشمی آهوان
گردن کشیده بهر همین ایستاده اند

این دانه ها که بر در دل حلقه میزنند
چون زلف یار چشم بر و لیش کشاده اند

عالی تو نگری اثر اخترست و بس
اهل دول چه هست بیک قطره باده نه

چمن بی جمالت صفائی ندارد
همه غنچه شد دلکشائی ندارد

چه شد گر بر و یم در دیده بستی
مگر چاک دل ره بجائی ندارد

شهان طالبند استخوان گهر را
بگو اوج دولت گدائی ندارد

شود چاک دل جاده این بیابان
رهی بی خودی رهنمائی ندارد

ندانم دلش از چه شاد است عالی
کسی کو غم دلربائی ندارد

یک گام بر نیاید گر صد تعب نباشد
کی لب سد بجانان تا جان لب نباشد

در سینه آرزوها دل پر ز جستجوها
خامش که گفتگوها شرط ادب نباشد

جز رنگ و بوی در گل کیفیتی دگر نیست
غوغای بلبلان از انیها سبب نباشد

لب بر لبی نیازی لب بر زبان نیارد
تا این که بر لب او حرف طلب نباشد

غیرت گرفته رشته چون در گهر کشیدن
گر منتها حسب نیست فخر از نسب نباشد

بنیاد آفرینش چون شد ظهور قدرت
دارم عجب که باشد هر چه عجیب نباشد

واسوختم ز صحبت کردم عرق ز خجلت
گر می ز اهل الفت جز وقت تب نباشد

عاقل زیاد ایزد غافل نگشت عالی
تا ذکر رب نباشد دل را طرب نباشد

بدرشتی کان کمان ابروی پنجه نمی آید
بشکار صد بیابان از قفای تیر می آید

ندانم باز عشق او کرا دیوانه خواهد کرد
که امشب بوی زلفش حلقه زنجیر می آید

عجب کیفیتی دارم ز جستش کز پس مردن
غبار من بکار گرد تصویر می آید

بهم میچسپید از شهد شهادت زخم را دلها
توان گفتن که کار مرهم از شمشیر می آید

سخنگو گشت عالی از صفای طبع همطرحان
چو آن طوطی که از آئینه در تقریر می آید

این سوز نهانم بنشیند بنشیند
وین آه دو فغانم بنشیند بنشیند

گر بار رسد بر سر من کیست که حرفی
گوید ز زبانم به نشیند به نشیند

از آه سحرگاه بر آماج اجابت
تیری بر سانم به نشیند به نشیند

بر خاطر یار از من بیچاره غبارست
این گرد چه دانم بنشیند بنشیند

بر آتش دل کز غم او شعله کشیده ست
اشکی بفشانم به نشیند به نشیند

مرغ دل من خود ز غم یار کباب است | او بر سر خوانم بنشینند بنشینند

عالی سخن خویش نشانده است بکرسی
پیش تو چه دانم بنشینند بنشینند

ذوق عبادتم دم مستی زباده شد | محراب حق پرستی من موج باده شد
گویا که داد تنگدلیهای خود به من | هر غنچه گلی که بگلشن کشاده شد
امشب حذر ز نالهٔ بدمست من کنند | هر داغ دل بیاد رخش جام باده شد
چندان بکوی یار ز مین بوس کرده ایم | تا نقش بوسه بیشتر از نقش جاده شد
رفتی بباغ و گل بزمین بوس غنچه شد | اول ز بی سواری شاخش پیاده شد
احسان ناتوان بتوانا عجب مدار | هر روز میتوان ز کمان کباده شد

صائب نوشت این غزل تازه را بین
عالی گرفت نسخه جوابی که داده شد

این حاسدان که طعنه بناکس نمیزنند | سنگی بشاخ میوهٔ نارس نمیزنند
از آه جانگداز شبی کوکه عاشقان | آتش بجان خویش چو قفس نمیزنند
بیرحم گلرخان که جهانی بسوختند | آبی بر آتش دل یک کس نمیزنند
گر آه شعله رنگ نداری مگو عشق | این آتشی بود که بهر خس نمیزنند
ای مدعی ز نخل بخیلان مکن گله | زاغان صلای جیفه بگرگس نمیزنند
گر غربت آرزوست کمالی بمهرسان | بر سر بجای لاله و گل خس نمیزنند
از اختلاط سفله حذر کن که پنبه را | خلق از جل و پلاس بر اطلس نمیزنند

کی فکر تنگدستی شان حلقه میکند

عالی طبیعتان که در کرس نمیزنند

بسیار عالم دل فکر جهان ندارد | هر کس که شد بجانان پروای جان ندارد
طور حرس نیاید مار ایسند خاطر | یک دل طپیدن آخر چندین فغان ندارد
صاحبدلان خموشند کو جای حرف باشد | شد غنچه از زبان پر آما بیان ندارد
لاف هنر ز نادان تا بست در زمانه | سودای خود فروشی هرگز زیان ندارد
خو کن بجور نرمی تا آفتی نه بینی | بنگر که نخل موی باک از خزان ندارد
چشم ز هر نگاهی طومار شکوه وا کرد | این حرف آگهی هست عاشق زبان ندارد
امروز خوش بلندست بر ما تغافل تو | کس را چه چاره جنگ با آسمان ندارد
قدر بلند خواهی هر دم فروتنی کن | نتوان رسید بر بام از نردبان ندارد

قد چون خمید عالی از خلق گوشه گیر
باب کشاکش هر از این کمان ندارد

قفل خاطر را کلیدی در جهان پیدا نشد | دل بهر رنگ گل زهم پاشید اما وا نشد
شوق ذاتی از تنگظرفی دلم را باز داشت | کار می میکرد آتش سنگ ما مینا نشد
طرفه زخمی داشت جنس وصل در بازار عشق | تا نرفت اینجا خریدار از میان سودا نشد
نیست جز آئینه داری کار ما در بزم یار | عکس طوطی از کشودنهای لب گویا نشد
ناقهٔ لیلی چه منت بر سر مجنون نهد | لائق یکدل تپیدن وسعت صحرا نشد
چون سبوی قطره طاقت تشنهٔ خون خود است | زانکه حاصل خیز شکست از صحبت دریا نشد
در ره کوشش پس افتد هر که پیش آرد قدم | نقش پای ما بجز گامی رفیق ما نشد
در خیال اوربا از قید وحشت شد دلم | هیچ دست آموز رم آهوی این صحرا نشد

اتفاقِ دشمنان از دوست میسازد جدا
تا نشد یکجا عناصر فتنه پیدا نشد

روز بلبل در فغان پروانه شب در سوختن
کس چو عالی روز و شب بی عاشقی رسوا نشد

بیتوکی رفتم که در چشمم چمن خاری نشد
سرو از غم آهی و گل چشم خونباری نشد

برگ گل را ساخت رنگین بهر خویش نوبهار
سرو قامت بود یار من قباداری نشد

تنگ بود از بسکه دل عکس تن او جا نکرد
آب این آئینه صرف یاسمن زاری نشد

مایهٔ خوبی که در هر صورتی دل می برد
هر چه پیدا شد ولی حیف خریداری نشد

کار چرخ از انیمه گردیدنش بالا گرفت
حلقهٔ زلف نگاری جام سرشاری نشد

نیست دولتمند را سرمایه از دین بدتر
هیچ گوهر دانهٔ تسبیح زناری نشد

دید عالی از لبش خاصیت آب حیات
زندگی داد و دوای درد بیماری نشد

بخاشی لب وا کن که هم سخن باشد
عقیق در عدن و غنچه در چمن باشد

کشد ز سایه بگذار طرح رعنائی
چو سایه محو شود سرو یاسمن باشد

ببالغ رفتی و پوشیده شد شمیم چمن
چو یوسفی ست که بوی تو پیرهن باشد

مباد حلقهٔ بزمت نصیب غیر شود
چنانکه خاتم جم پیش اهرمن باشد

اسیر زلف ترا دل بجای نافه بود
تو هر چه صید کنی آهوی ختن باشد

بیان شوق بیک سطر کرده ایم ادا
ز چاک چیست که تا دامن کفن باشد

ز عاشقی نگذارم جدا شود معشوق
نظام کار جهان گر بدست من باشد

کمال جاهل ناقص ز رخت رنگین ست
لباس صورت ما بجای تن باشد

گهر به بحر کجا قدر آبرو دارد
چه لازمست که دل بستهٔ وطن باشد

خلاش رتبهٔ نزدیکی از ادب دورست
همین بس ست که عالی در انجمن باشد

ز بس هر دم بطرزی بیوفا در جنگ برخیزد
غبار خاطرم از دل بچندین رنگ برخیزد

ز گلشن گر دمی بیرون برآید سرو نازِ من
ز گل رنگ و ز بلبل نالهٔ بی آهنگ برخیزد

چنان کز در دهجرانش بخاکِ راه افتادم
عجب گر ناتوانیها ز رویم رنگ برخیزد

ز تاب آتش عشقم جهان از بس بجوش آمد
حباب از آب دود از دل شرار از سنگ برخیزد

لباس نازکی برقست چسپان تر ز رنگِ گل
براندامِ تو موئی زین قبای تنگ برخیزد

طلسمِ الفتِ من در دلش تاثیر کرد آخر
که محبوب آید اندر بزم شوخ و شنگ برخیزد

ز مطلب تا کی از شرم رقیبان بگذرد عالی
خداوندا ز دینار سم نام و ننگ برخیزد

هر آه که عاشق ز دلِ تنگ برآورد
چون شاخ گل از یاد رخش رنگ برآورد

میخواست بر همن ز خدا شعلهٔ حسنے
عشق آمد و آتش ز دلِ سنگ برآورد

محتاج بسرسبزی گلشن نشود باز
آئینهٔ گل را رخت از زنگ برآورد

آیا چه نوا بود که زد مطرب این کام
صد نغمه برآمد چو یک آهنگ برآورد

از کعبه تسلی نشود طالب دیدار
تو ان در دل را ز گل و سنگ برآورد

عالی ز رخش بر دل و بست بر لبش
از روم سفر کرد و سر از زنگ برآورد

هر یاد تو کاری دل آزاد ندارد
اینطور دلی کس بجهان یاد ندارد

پنداشته بلبل که دل خون شده واشد — ورنه گل باغ اینهمه فریاد ندارد
دل رفت و ندانم که گرفتار که گشتم — این عشق چه دامیست که صیاد ندارد
گر فارغی از دوسوئه دیوانه مگرد — نظارهٔ حسنے که پریزاد ندارد
دادش ندهد بس بسر کوی محبت — هر دل که در و طاقت بیداد ندارد
رفتیم بخود تا بحد مملکت عشق — این خمکده یک خانه آباد ندارد
اجر قدح مے ز کف یار گرفتن — در مذهب ما طاعت زهاد ندارد
خود گشته سواد دل من روشن ازین روے — در مدرسهٔ عشق که استاد ندارد
دلبر همه مهرست ولے عشق مجاجو — بابو الهوسی خاطر خود شاد ندارد
محنت چو نباشد نتوان خواند محبت — خسرو شرف رتبهٔ فرهاد ندارد

کرده است توکل بخدا همت عالی
دیگر ز کسے حاجت امداد ندارد

گرد کلفت را فزون نخل تو انگر میکند — گنج ازین حسرت همیشه خاک بر سر میکند
پر طلا و نقره شد معدن ز فیض آفتاب — صحبت روشن ضمیران خاک را زر میکند
آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز — قطرهٔ ناچیز را این شیوه گوهر میکند
گر نباشد حلقهٔ زر سے بدست ما مگیر — خلق نام خود برند و کار را زر میکند
دل چرا این قوم نامردان بدنیا بسته اند — این عجوز بیوفا هر روز شوهر میکند
خط برون آورد رفت از سر جنون عشق ما — چارهٔ زخم دماغ خشک عنبر میکند
یار را دیر گرفتن سے فراموشم شود — کے رود از یاد کس چیزے که باز میکند
گرده تا فتوائے عنقش خون عاشق را حلال — هر سر مو بر تن ما کار نشتر میکند

گل کجا بار دی با زن چو ابر مے شود — بلبل اینجا گفتگو تا در برابر میکند
اهل دولت سر بسر کوشند اما بی تمیز — مرغزار بخت سرسبز اینچنین خر میکند
کے جواب شعر شاعر از سفیهان میشود — وزن خود سنگ و گهر با هم برابر میکند

یار ما عالی ندارد هیچ عیبے غیر ازین
کین رقیبان هر چه میگویند باور میکند

یاد شبی که میکده وصل باز بود — ساقی نگاه و دیده قدح باده ناز بود
سوسنج و خضر راه ادراک عمد نیست — ورنه کدام نفع ز عمر دراز بود
امشب چه مفت باده کشان بود دماغها — آئینهٔ ز آتش رخ او در گداز بود
رعنا ز سیر باغ تو شد سایه نهال — گر پای بوس سرو قدت سرفراز بود
عمری گذشت و در دل ما نشد تمام — طومار شرح غم چه قدر ها دراز بود
چون داغ لاله حلقه بیرون زده است — این دل که همچو غنچه ز ارباب راز بود
گوته ز بیم خوی تو کردیم شکوه را — بر ما زبان طعن خموشی دراز بود
نبود کسی برای پرستش بجز خدا — هر سجده که کرد برهمن نیاز بود

عالی تو از کدام طرف حرف میزدی
روزیکه داد و بستد ناز و نیاز بود

چیست معمورهٔ عالم ده ویرانی چند — بهم افتاده در دست و گریبانی چند
چه قباحت تبر از دولت دنیا که درو — فخر انسان بجماد ست و بحیوانی چند
ساخت هر کس پی بسجه زمرجان عقیق — ریخت گو یا بعبث خون مسلمانی چند
شده مانع ز رسیدن بخدا وسوسه ها — بر سر گنج نشانده ند نگهبانی چند

گر نداری بسر از فیض سحر گه شوری
خورده باشی بجرا می نمک خوانی چند

کی بحشر ابنیمه غوغاست که واعظ دادد
فجل استاده وخاموش پشیمانی چند

بندیان سر زلفش بخط آزاد شدند
خاطرم جمع شد از فکر پریشانی چند

چه بهاری که ز تو باغ شکوفه ست جهان
بازمانده همه جا دیدهٔ حیرانی چند

شوق دیدار نوا ز سیر چمن شعله کشید
برگ گل آتش دل را زده دامانی چند

دل گلشن مگر از یاد تو صد چاک شده ست
تا سراسر بروم با تو خیابانی چند

مرد را جلوه کند حسن ز آئینهٔ تیغ
چشم وابرو بود از زخم نمایانی چند

به شعیری نخرد شعر ترا کس عالی
باورت نیست بخوان پیش سخندانی چند

آنی که عاقلان همه دیوانهٔ تواند
ارباب هوش مست ز پیمانهٔ تواند

دور شراب حسن تو هرگز نشد تمام
خوبان تمام ساقی میخانهٔ تواند

بیهوده نیست گردش سیارگان مدام
شمعیست رویت اینهمه پروانهٔ تواند

سحری دگر ز چشم فسونساز کرده
این شیشه های چرخ پر پیمانهٔ تواند

تاج شهی به پیش تو کسکول سائل ست
شاهان همه گدای درخانهٔ تواند

دلها که چون صدف لب خواهش گشوده اند
در آرزوی گوهر یکدانهٔ تواند

آنانکه محرم اند ز خود چشم بسته اند
در فکر خویش مردم بیگانه تواند

عالی بکش صفیر غزل را که بلبلان
محو خروش نالهٔ مستانهٔ تواند

آغاز طرب عمر را انجام ندارد
کیفیت فیض سحری شام ندارد

نقش بنشیند بجهان راست انش را
گر چپ نبود نقش نگین نام ندارد

صید دل ما بسته یک تار نگاه است
حاجت بکمند و قفس و دام ندارد

دادیم بتوبی دل بجا صل خود را
بشکست که این شیشه خود انداز ما ندارد

کاری رنگین خانه نیاید چو نگین نیست
این خانه بجز هیچ دگر نام ندارد

جاهل بجفای فلک آسیب بیند
هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد

چشمت بنگه کاش کند تازه دماغم
در شهر کسی روغن بادام ندارد

گو راه عدم سر کند آن قاصد بیدرد
کز دلبر من نامه و پیغام ندارد

گر مرغ گرفتار گشد سر بته بال
بر بالش پر همدمی آرام ندارد

کاهیدن آن را غم یکدرهم قرض ست
خورشید نگاهد که ز کس دام ندارد

عالی چه غم اورا که توئی صبر و قرارے
پروای کس آن دلبر خودکام ندارد

بسکه عاشق در خیالش کفر و دین یکجا کند
نامهٔ اعمال را برگ گل رعنا کند

تا شدی در سینه پنهان آرزو در خاطرم
هر نفس گردد برنگے تا ترا پیدا کند

هر نگاه اخشیم حیرانش بهای یوسف ست
گر تو سودا میکنی عاشق دگر زاد کند

مردم ای یاران گران جان اند چون سنگ مزار
کو بسکر وحی چو بوی غنچه در دل جا کند

عالی از خود رفته دل در فکر یاری گم شده ست
همه هم جان مردگان گر کسے پیدا کند

دل را چو انتظار تو آب از گداز کرد
شد آب زندگانی و عمرم دراز کرد

سر بسته بود بوی تو در غنچهای گل
رنجیدم از نسیم که افشای راز کرد

مشناس سر زپای براه دفاکه عشق — آن را که پای زد بجهان سر فراز کرد
گر اهل دل شوی همه کارت عباد تست — نتوان درون کعبه بهر سو نماز کرد
کارش مباد بسته آهی بروز بد — پیر مغان که شب در میخانه باز کرد
پرسیدم از طبیب که پرهیز چیست گفت — جز درد باید از همه چیز احتراز کرد
دین و دل از نظارهٔ روی تو باختم — این کهستین دیده مرا با کپاز کرد
ممنون غارتیم که آن ترک شوخ چشم — از ما هر انچه برد همه صرف ناز کرد
گفتم بیار وعدهٔ وصلت کجاست گفت — وقتی ترا زمن نتوان امتیاز کرد

قاصد اگر بیار رسی انیقدر بگو
مشتاق قست عالی دعوض نیاز کرد

زینت کجا بحسن خداداد میرسد — تقلید کی بصنعت استاد میرسد
درد و عاشقی که بفریاد میرسد — جز تیشه که بر سر فرهاد میرسد
پرواز رنگ اگر نبرد با خودم چه شد — من بیخودم ز شوق که صیاد میرسد
یاقوت شد ز مردازان خط لب تو لیک — با نو خطیش کی بخط استاد میرسد
در کاروان گل جرس از غنچه بسته اند — نکهت بجای غلغل فریاد میرسد
زانبای هر جهان همان در ترقی است — کاری که روی داد به بیداد میرسد
یک کوچه راه مانده بکوشش ز چاک دل — قاصد چه جاجتست که فریاد میرسد
ما را ز دل چو غنچه بجائی نگفته ایم — تا لب کشوده ایم خود از باد میرسد

عالی بیاد قامت او مصرعی بشود
حرفی اگر بخاطر ناشاد میرسد

ساقی رسید و کرد مغنی نوا بلند — شد از شکست توبهٔ این صد بلند
کم طالعی ز جانب ما کوتهی نکرد — چندانکه شد تغافل آن بیوفا بلند
خاک رهیم بر سر ما گر گذر کنی — از مقدمت چو گرد شود قدر ما بلند
دل بسته ام چو سبحهٔ زاهد بهر ارجا — از بس شکسته است زلف تو نام خدا بلند
نتوان ز نخل دولت خود چید حاصلی — تا دست سائلی نشود در دعا بلند
دریادلی کن و ز گدا اوج تر مباش — خواهد همیشه مرتبهٔ آشنا بلند

حاجت بقصر عالی دجای بلند نیست
نام سخنور ست ز بیت رسا بلند

داغها سینهٔ ما را چمنی ساخته اند — بر دل زار ز گل پیرهنی ساخته اند
تا وهان تو بود کی سخن از غنچه رواست — بیش ازین نیست که شکل دهنی ساخته اند
اصل مطلب همه یکحرف بود لیک برمز — غور نا کرده بهر جا سخنی ساخته اند
جلوهٔ حسن محالست که بی عشق مشود — هر کجا هست بتی برهمنی ساخته اند
گل رخش سرو قدش غنچه لبش نرگس چشم — از بهار انچه بجا ماند تنی ساخته اند
تا تعدد نکند ناظر و منظور جدا — همچو آئینه شمائی دمنی ساخته اند
انقدر نیست جنونم که ز محشر ترسم — منکه از پنبهٔ داغم کفنی ساخته ام
مینویسند بصد نامه گلی خود دارد — کاغذست اینکه گل و یاسمنی ساخته اند

هر غزل مجلس معنیست که عالی طبعان
چون مصور بقلم انجمنی ساخته اند

هر نقش قدم ماه ست جانان کجا می آید — چشم همه بر راه ست مهمان که می آید

آن عشوه گر ملتاز آن شوخ سراپا ناز — آن آفت جانها باز بر جان که می آید
عمریست که مدهوشم شد نالهٔ فراموشم — پس اینهمه در گوشم افغان که می آید
عاشق که رهش پوید میگردد و میجوید — چون دید کسی گوید حیران که می آید

عالی بنود اینجا دل سوخته اجز ما
این بوی کباب آیا از خوان که می آید

زمین از جلوه‌اش نقش قدم در خویشتن دزدد — که شب خورشید را تا صبحدم در خویشتن دزدد
ز بس خون ریز شد بیباک من با خنجر مژگان — نگین از نام او پرسد شکم در خویشتن دزدد
نخیزد دود اگر در سوختن اینهم تواند شد — که عاشق آه را هنگام غم در خویشتن دزدد
ز خاموشی بفکرش غوطه زن تا دل شود روشن — گهر یابد اگر غواص دم در خویشتن دزدد
سفید از انتظار نارات شد چشم و ندانستی — ز بخت من سیاهی را قلم در خویشتن دزدد
ز جلدی در دو چون شعله جوالد رسوا شد — که هر گه افتد از جنبش درم در خویشتن دزدد
اگر دو جو حرف نه در آید در میان لا — عدم بهر ثبوت ما عدم در خویشتن دزدد
وجود ما حبابی شد مگر دریای هستی را — که هم از خود کند بیداد هم در خویشتن دزدد
ز آشوب حوادث نیست باکی شیر مردانرا — که باد تند را شیر علم در خویشتن دزدد

ز ضبط گریه دل را غم مکد رمسکین عالی
که گیرد زنگ چون آئینه دم در خویشتن دزدد

برون کن از دل اگر شادی و غمی دارد — ببین که ترک دو عالم چه عالمی دارد
چو از تو دل ببرد کس بچرب نرمی گوش — چنین بود اگر این زخم مرهمی دارد
شود حریص که سیر ابی گل خورشید — ازین بود که قناعت به شبنمی دارد

ز اهل معنی اگر نیستی مشو خرسند — با نیکه خلقت تو شکل آدمی دارد
کند بگریه ما خنده هر که بیدرد است — دگر نه مردن دل نیز ماتمی دارد
ز زهد خشک اگر زاهد آبرو خواهد — هنوز خرقه ترد امنی نمی دارد
برای شمع دم واپسین بود دم صبح — خوشا کسی که در آخر چنین دمی دارد
بود بخیل پریشان چو زلف بی حلقه — که در بهم چو رود حال درهمی دارد
کجا بشوخی چشم تو میرسد آهو — که عمرها ست درین او همین رمی دارد

ز لطف خود کم و بیش نصیب عالی کن
که در دو بیدی و طاقت کمی دارد

غنچه دهان من چرا هیچ سخن نمیکند — در سخنی کنم با و گوش بمن نمیکند
هوش بغمزه میبرد و جان بکرشمه میدهد — یار من انچه میکند گل بچمن نمیکند
گر طلبی محبتش از دل دردمند جو — تا نبود خرابهٔ عشق وطن نمیکند
باد صبا ببوی او بوی گل از چه میبرد — تحفه آنکه نافه است عزم ختن نمیکند

عالی ازین شکسته دل شد که چرا بسیج من
از دم جانفزای خود روح بتن نمیکند

چون نام تو نقش دل شیدای تو باشد — هر جای که خالیست همان جای تو باشد
بیتابی دل کشت مرا چیست ندانم — یکبار بیا بلکه تمنای تو باشد
امروز دهد کاش امان شوق تو دل را — تا منتظر وعدهٔ فردای تو باشد
جان بر سر دل رفت و دل از دیده برون شد — اینها همه از بهر تماشای تو باشد
دنیای دگر می شود آباد بهر جا — من باشم و دل باشد و غمهای تو باشد

بر چشم من خسته قدم نه که همیشه — خوشرنگ حنای بکف پای تو باشد
حیف ست که محروم شود طالب دیدار — خود را گم ازان کرد که جویای تو باشد
در هجر تو جانرا دلم از سینه برون کرد — کس را نتوان دید که برجای تو باشد

عالی سخنی شکوه که در بارگه حسن
چندان نه غرور ست که پروای تو باشد

گرچه دلتنگم ازین غمها که بر ما بگذرد — صبر داریم اندرین تنگی که دنیا بگذرد
تشنه خون خودیم از آب تیغش نگذریم — آرزو داریم کین آب از سر ما بگذرد
گر چنین از سرمه چشمش دل ازجا میبرد — هر قدم یک میل از آهوی صحرا بگذرد
گر بگیرد ساغری از دست آن بیدست و پا — سر بلندیهای ما از چرخ مینا بگذرد
شغل گلبازیست در امن خود افتاده ام — تا بیایم من بخود وقت تماشا بگذرد
تا بکی در انتظارت ای گرامی تر ز عمر — عمر من ده وعده امروز و فردا بگذرد
سالک راه طریقت را خطرها در رهست — سیر سد و فتی بمطلب کز تمنا بگذرد
پاکدامانی به بین هر جا فشاندم دامنرا — ابر کشتی خواست آنجا تا ز دریا بگذرد

رهبر و راه یقین عالی بود چالاک او
گام اول اینکه میباید ز دنیا بگذرد

خلوت اندر انجمن کردن چه مشکل میشود — چون دو عالم گم شود در یکدگر دل میشود
سر بسر رنگینی دولت بخون غلطیدن ست — هر پر از بال همای تیغ قاتل میشود
تیره گردد دل اگر مد نظر خود بینی ست — آئینه زین رو عجب فرد باطل میشود
هر گه افتد چشم ما بر نعمت دیدار یار — پنجه مژگان ز خواهش دست سائل میشود

زلف مشکین از سر او تا بپایش میرسد — سوره والليل بیداری کز نازل میشود
قید خود داری ز صد زنجیر دزندان بر ترست — رحم بر دیوانه دارم که عاقل میشود
مرگ دشمن میوه مقصود باغ زندگیست — این ثمر از نخل ماتم خوب حاصل میشود
دور نبود گر بزرقه خضر تا حال از جهان — آدمی از آب خوردن سخت کاهل میشود
جان همعنان فرو رفته است در فکر بدن — از ضعیفی راه رو پابند در گل میشود
هر دو پا چون رشته می پیچید هم از تاب شوق — دور بر مشتاق ره نزدیک منزل میشود

همچو مه روشن بود عالی بر ارباب کمال
میخورد هر دم دل خود هر که کامل میشود

اشکم بچشم مانع دیدار میشود — آئینه چون بآب رسد نار میشود
کی بر زبان من گله جاری شود ز یار — زخمی بخون دل لب اظهار میشود
از زلف یار آهوی تصویر شد دلم — با مو اگر کشند گرفتار می شود
معلوم ما نشد که بسودای حسن و عشق — پایع که میشود که خریدار میشود
آزادی ست رشته امید در صفا — دلبستگی علت گره کار میشود
تمثال در آئینه فرقی ز اصل نیست — عاشق چو صاف گشت دلش یار میشود
ظالم جواب اهل ستم خوب میدهد — جز شعله همزبان که بهر خار میشود
مارا که نیست وسعت مشرب ز دست یکم — خندیدن حسود گل انخار میشود

عالی صریر کلک سخن میکند ز یار
آهسته باش بخت تو بیدار میشود

فتنه در چشم نگار ست چه میباید کرد — گردش لیل و نهار ست چه میباید کرد

دوش ازان شوخ جفا پیشه خود نالیدم — دل کشید آه که یارست چه میباید کرد
در محبت همه دل بردن و دل باختن ست — عشق مانند قمارست چه میباید کرد
وصل و داد و بدل طاقت دیدار نماند — شیشه خالی و بهارست چه میباید کرد
بیشمار از تو جفا دیدم و کس داد نداد — وعده بر روز شمارست چه میباید کرد
دوست میخواست صبوری ز من آما دل من — دشمن صبر و قرارست چه میباید کرد
کاکل انداخته بر بالش و رفته است بخواب — فتنه زیر سر یارست چه میباید کرد
گریه و سوز من از دیده مجور منست — خانه بر دود شرارست چه میباید کرد
ساقی امروز من از توبه حجابی دارم — خود به بین وقت خمارست چه میباید کرد

عالی از راه وفا خاک رهش گشت و هنوز
بر دل یار غبارست چه میباید کرد

تا کوی تو دل رهبر ما شد چه بجا شد — آئینهٔ ما قبلهٔ نما شد چه بجا شد
با خون دل خویش وضو ساخته ما را — ابروی تو محراب دعا شد چه بجا شد
دیوانهٔ روی تو بهر جای که رو کرد — چون ماه نو انگشت نما شد چه بجا شد
من تشنهٔ ناز تو سراپا همه نازی — ایام بکام دل ما شد چه بجا شد

گفتی دل عالی شکنم زود شکستی
چون وعده جفا بود وفا شد چه بجا شد

با محبت دلبر نمیشود که نباشد — که رشته را سر دیگر نمیشود که نباشد
حباب بچه شوقست اصل هستی عاشق — هوای وصل تو در سر نمیشود که نباشد
رسد به بستن دل در نظارهٔ تو نگاهم — گره بر شته گوهر نمیشود که نباشد

خط شعاع محالست از آفتاب بخیزد — نگاه لطف تو باور نمیشود که نباشد
رسد کدورتی آخر ز دور چرخ بهر کس — که دُرد در ته ساغر نمیشود که نباشد
هلال کاسهٔ دریوزه پر ز مهر نساید — فقیر را طمع زر نمی شود که نباشد
تلاش بهر فزونی ز دشمنی نبود کم — نزاع در دو برابر نمیشود که نباشد
گرفت حصه زیاد از شریک توام باد ام — نفاق در دو برادر نمیشود که نباشد

چنین که طرز سخن تازه کرد کلک عالی
پسند طبع سخنور نمی شود که نباشد

تیغ کاهی در جدا کردن رسائی میکند — کی ستم پیوسته مانند جدائی میکند
شکر میگویم که عمر من وفا کرد اینقدر — عمر باشد یار با من بیوفائی میکند
جان بهائی بوسه دادیم آنرا هم نداد — یار با این خوش آوائی بد ادائی میکند
بر در آن بیوفا عاشق ندارد فرقتی — روز و شب با کاسهٔ چشمش گدائی میکند
یار در صحبت ز بس رو داده است آئینه را — پیش ما هر گاه آید خود نمائی میکند
دوست میداریم جان از دین او دوستان — دشمنست آنکس که با ما آشنائی میکند
وصل و لبر شد نصیب بلبل و پروانه سوخت — کام دنیا یافت هر کس بیحیائی میکند
کی روا باشد که افتد حاجت ابر کسی — هر که در راه خدا حاجت روائی میکند

نیست دیگر هیچ غم شد محو نقش سر نوشت
بسکه عالی بر در او جبهه سائی میکند

ز بس شور جنونم در غم جانانه بر خیزد — نشیند گر کسی با من دمی دیوانه بر خیزد
کسی را کی ز دل آید که از میخانه بر خیزد — مگر از دیر مستان نالهٔ مستانه بر خیزد

جدا از شعلهٔ دیدار عاشق بیشتر سوزد — چو شمع از پا فتد دود از دل پروانه برخیزد
نمیدانم چسان مشاطه زلفش را بیارآید — کزین بند بلا مو بر تن هر شانه برخیزد
مده در خانه چشم ای جفا جو راه مردم را — که از هر گوشه اینجا فتنه در خانه برخیزد
توانم شد خلاص از انتظار منت ساقی — حباب آسا گر از می خود بخود پیمانه برخیزد
نگهدارد خدا از چشم بد آن آتشین خو را — که عاشق چون شنید از شوق بینایانه برخیزد
ز حل عقدهٔ خاطر زبان آور شود عارف — زبان تا بیخ بود دل را گیاه از دانه برخیزد

مباد اپیش عالی قصهٔ فرهاد گوید کس
اگر در خواب شیرینت ازین افسانه برخیزد

برسن زبس فراق تو تیغ جفا کشد — نقاش عضو عضو من از هم جدا کشد
هر کس چو سرمه خواسته عزت بچشم خلق — خود را بگوشه چو رسانید وا کشد
چین جبین ز موجهٔ سیلاب بدتر است — منت مباد آنکه کس از آشنا کشد
یک گام بیش نیست ره منزل مراد — آنهم همین قدر که کس از ره پا کشد
چون نقش جاده بر سر راهش فتاده ایم — گر دیم خاکپای سری گر بپا کشد
من بیوفا نیم دل من دارد آرزو — گر دوست ناز ها کشد اما بجا کشد
طول امل کمند تحکم بهوس نه شد — این رشته دراز کسی تا کجا کشد
صد بار جان کشیدن ازان کم بپیش خلق — یکبار کس نفس زنی مدعا کشد
دانی چرا ز گفتن حال دلم خموش — ترسم که رفته رفته بچون وچرا کشد

عالی شده است پیر نگردیده است ترک عشق
نخل خمیده است که بار وفا کشد

بگلشن چون در آئی گل ز خجلت تنگ گرداند — ز بس مدهوش گردد عندلیب آهنگ گرداند
نگنجد غنچه وقت جلوه اش در پوست از شادی — قبای رنگ ابا لیدن گل تنگ گرداند
باو نزدیکتر هر چند گردم دورتر افتم — که شوق دیدنش هر گام را فرسنگ گرداند
عجب دارم دبد بلبل جمال حرف طوطی را — چنین کز عکس او آئینه را گلرنگ گرداند
نسازد سختی ایام سرگردان مرا هرچند — فلک از کوکب من چون فلاخن سنگ گرداند
دم ارباب فقر از اهل دولت بیش از دار — که خاکستر نشینی تیغ را بی زنگ گرداند

کجا با سخت رویان چهره گردد صاف دل عالی
اگر سنگی رسد آئینه را از جنگ گرداند

از رفتن جان ما همه زنهار مدارید — بر کار خود آئید و بخود کار مدارید
گم گشتن سر رشته شود عقده دلها — دعوی هم از سبحه و زنار مدارید
در عقل کجا فتنه ایجاد عشق است — دل شاد بیک ساغر سرشار مدارید
از مردمک چشم توان مردمی آموخت — ارباب نظر از نظر خوار مدارید
خون بچکد از دیده چو با سفله بنالید — امید گل دیگر ازین خار مدارید
از پشت بلند غم و شادی چو گذشتید — خوف و گر از این ره بهموار مدارید
چون دل شد از حسن تقویم نگاهش — چشم نظر از ثابت و سیار مدارید
آئینه بود صحبت درویش مدپوش — گر عیب ندارید ازو عار مدارید

عالی زد و مصراع دو شاهد گذرانید
یاران ز غزل گوئیش انکار مدارید

عارفانی که دم از صحبت جانانه زدند — دست رد بر سر هر محرم و بیگانه زدند

بی نیازان که شکستند صف آزو هوس
یکه بر قلب دل از همت مردانه زدند

سیکشان زود تر از نشه رسیدند ز شوق
که درین ره قدم از گردش پیمانه زدند

بیدلان پا بنهادند بکویش ز ادب
دست حیفی بسر خویش غریبانه زدند

سر نوشت همه رو زیکه نگارش کردند
رقم عشق بنام من دیوانه زدند

موشگافان سخن زلف تو کردند دراز
طعنه بود که بر جامشئ شانه زدند

نیست بر هیچ دل از ریگذر عشق غبار
آب از گریه برین کوچه و کاشانه زدند

زخم صبح از دم شمشیر محبت چو نبود
شب نشینان نمک از خنده مستانه زدند

عالی آنانکه رساندند قلم را بدوات
کوش شادی زدو بیتی بدر خانه زدند

ذات بیخواست دلم را بصفاتم دادند
نقد هیچستم و بربسته براتم دادند

شاد گشتم نفسی معدن اندوه شدم
خوگرفتم بغم از غصه نجاتم دادند

عالمی نو شود آباد اگر مایه کنم
انچه از جلوه حسنش بزکاتم دادند

چون دل از کار شد از کام شدم شیرین کام
آخر این شیشه شکستند و بناتم دادند

برده بود این تپش زندگی آرام زمن
همچو سیماب بگشتند و بناتم دادند

عدم گشت وجود از پی هم موج صفت
هر دم از تیغ فنا آب حیاتم دادند

یوسف از هر رسن چاه نیاید بیرون
حسن معنی همه از کلک و دواتم دادند

ساخت سرگشتگی عشق چو پرکار مرا
مرکز دایره از نقطه ذاتم دادند

طفل بودم چو مه نو که رسیدم بکمال
تا زگهواره گردون حرکاتم دادند

در خیالش شدم از منت خوان فارغ
همچو دل منزل عالی در جاتم دادند

افسر عقل چو بر تارک فرزانه زدند
گل داغی عوضش بر سر دیوانه زدند

بید لانرا چو بافسون تتق ان کرد بخواب
حیله بازان خرد بر دهانها فسانه زدند

کوی عشقست مگر خرج که کامل گشتند
حلقه آنانکه چو مه بر در این خانه زدند

واعظان منع شراب انبو سه حرفی کردند
قفل ابجد بگرفتند و بمیخانه زدند

عاشقانرا چه شود گر بگریبان نرسند
دست امید که بر دامن جانانه زدند

صید را بند بلا حرص شعوبیش از دم
گره رشته همان بود که از دانه زدند

القدر شعله که ز رقد تو بر پرده چشم
آتش از شمع کجا بر پر پروانه زدند

نم عمار دبر محتسب از دور نبود
باده خواران بدر میکده مردانه زدند

عالی آنانکه پریشان سر زلف شدند
چاک در سینه خود بیشتر از شانه زدند

چنان حسن خداداش بغیر رنگ بوسازد
که در پیش صفائی رنگ او آئینه رو سازد

مصور هیچ گرد تا کشد نقش دهانش را
ولی باید که کلک خویش از یکتا دو سازد

نمار عید قربان وصالش از کسی آید
که از آب دیده همچون مردم چشم وضو سازد

شد از تاب عتاب او شرر بر قطره خون من
سمندر طینتی باید که با آن شعله خو سازد

بحشر نامه اعمال خود را از چه رو آرم
که عشق از کفر و دین همچون گل عناد و رو سازد

او اسازم حقوق دستگیریهای ساقی را
مرا احیا کند هر کس که از خاکم سبو سازد

چو منت می نهی زاهد بمردم از نکوکاری
غرض مخلق آن باشد که خلق خود نکو سازد

زبان خشک خود همچون صدف باید در مقصود
تسلی خویشتن را گر کسی از آبرو سازد

نیاید خوش مرا هر جائی زود آشنا عالی

نفاق ست اینکه گردد جا بجا یار سوسازد

چکنم های دلم عشوه گری میخواهد — دل عاشق بیک انداز بری میخواهد
خبر از آمدنت کردی و رفتم از خود — از خدا بیخبر این کے خبری میخواهد
جگرم خون شده و کار بعشق افتاده است — حمله بر شیر نمودن جگری میخواهد
اب بردارد اگر زخم دل از اشک بس ست — رفتن از خویش چه زاد سفری میخواهد
همچو گل جامهٔ خود را بهوس چاک مکن — درد فریادی و فریاد اثری میخواهد
حیف از گریه که بر مرگ ستمگر باشد — آتش مرده کجا نوحه گری میخواهد
مسک از دیدن همیان تهی بگریزد — صورت مار بود هر که زری میخواهد

ای خدا عالی بیچاره بهند آمده است
نازنین شوخ ظریف سکهری میخواهد

نظارهٔ جمالش چشم کتاب دارد — از روی رحم دلبر بر رو نقاب دارد
هر سطر آه عاشق چندین کتاب حرفست — هر حرفی از نگاهش چندین جواب دارد
گر در دل تو نیسم غمگین شوی زخواندن — شرح غم کتابیست این را که تاب دارد
گر بنده بیگناه ست محروم باشد از عفو — بالله گناه کردن خیلی ثواب دارد
همچون لب خموشت کی بسته گشت گوهر — هر کس که دید سیگفت این شیر آب دارد
دانسته که چشمت بیمار ناتوان ست — غافل مشو دل من بوی کباب دارد
عشاق را ز وصلش بوی فنا نمود ست — این آب زندگانی موج و حباب دارد

دیر ست حال خود را نوشته بجانان
عالی بهوش باز آ قاصد شتاب دارد

لبطلب تا خته خواهیم آمد — جلوه انداخته خواهیم آمد
فیض نازود بریم از صحبت — مانفس باخته خواهیم آمد
زین تفاخر که نرفتیم زیاد — سر بر افراخته خواهیم آمد
ما بیک چشم زدن از نظر گان — بال و پر ساخته خواهیم آمد
پاکنیم از سر اگر بشناسیم — ورنه نشناخته خواهیم آمد
تو هم ای دوست تکلف نکنی — زانکه بیساخته خواهیم آمد

در جواب طلبت عالی گفت
سر قدم ساخته خواهیم آمد

زمن بدلبر نامهربان رعا برسد — نمیرسی تو بفریاد من خدا برسد
رسید جان بلب از انتظار نامهٔ تو — پس از هلاک چه سود ست اگر دوا برسد
برای رفتن کوی تو سر قدم سازم — اگر مرا بزمین از نشاط پا برسد
حساب سال همه تن دیده ام براه فنا — که آب تیغ تو چون موج جا بجا برسد
امید عشق من از حسن تست نیست عجب — که فیض شاه بدرویش بینوا برسد
بگرد سرمهٔ چشمش نمیرسد آهو — درین تفاوت یک میل ره کجا برسد
هنوز اول جور و جفاست حیرانم — که در میان من و یار ما کجا برسد
گشاد کار ببستگی نمی ارزد — که کس بجان برسد تا بمدعا برسد
رهی که از پی دل میرویم نزدیکیست — همین که بگذرد از خود کسی بما برسد

تغافلش چه بلند ست عالی از سر ناز
بطاق ابرو او کاش دست ما برسد

عشق و رفتن پی آرام چه معنی دارد — در محبت طلب کام چه معنی دارد
کاش از پرده برآید که به بینی رخ او — تا بدانی که دلارام چه معنی دارد
هرگز از دست مده شیوهٔ تسلیم و رضا — شکوه از گردش ایام چه معنی دارد
جستن از بند قبا نیست میسر بتلاش — پرزدن در قفس و دام چه معنی دارد
حذر از صحبت ناجنس ضرور است ضرور — آشنائی بدد و دام چه معنی دارد
عرض حاجات روا نیست مگر پیش کریم — از بخیلان طمع خام چه معنی دارد
خود پرستیست که امروز بآن مشغول اند — کس ندانست که اسلام چه معنی دارد
حرف امید که یکبار شود گفته بس ست — باز هر مرتبه ابرام چه معنی دارد
وقت آزرده شدن جنبش مژگان نیست — جنگ یعنی چه دو دشنام چه معنی دارد
شوخی و طفل مزاجی نسزد در پیری — صبح نشناختن از شام چه معنی دارد
جامهٔ زشت برارباب طرب توان دید — شیشهٔ باده برانداز چه معنی دارد
یار به جرمهٔ خود داد بمن دانستم — مثل بوسه به پیغام چه معنی دارد
زهر چشمی بشکر خنده در آمیخت زناز — در شکر تلخی بادام چه معنی دارد

عاشق آنست که رسوای جهان شد عالی
فکر ناموس چه و نام چه معنی دارد

هر دل که ز زلف تو پریشان شده باشد — کار دو جهانش چه بسامان شده باشد
عمریست که کفرم به ترقیست ز عشقش — تا حال عجب نیست که ایمان شده باشد
صد شکر که از من تپشی بیش نمانده ست — گر یار شد از گفته پشیمان شده باشد
در صبح قیامت ببرد پنجهٔ خورشید — دستی که پی چاک گریبان شده باشد

سودا کنسم اندوخته عمر گذشته — گر بر سبنی غازه مسلمان شده باشد
صد دیدهٔ حیران دگر در دل من هست — چون جوهر آئینه که پنهان شده باشد

عالی نشناسد مزهٔ شکر گفتار
جز طوطی طبعی که سخندان شده باشد

اهل دل دم از غمش در شاد گردیدن زنند — غنچه چاک اندر گریبان وقت خندیدن زنند
هر نفس شرمنده میگردد ز روی آئنه — چشم بر هم گر نظر باز تو در دیدن زنند
گل همه گو شست وقت عرض حال عندلیب — بر در اندازند معشوقی ز نشنیدن زنند
حلقهٔ بزم جهان جز جلوهٔ یک حسن نیست — شعله جوالهٔ خود حلقه ز گردیدن زنند
چشم دارم بر نگردد از دلم مژگان او — گرچه پهلو بر رهم آهو ز رمیدن زنند
میتوان از حال گلچین یافت وضع روزگار — خار بچون مار بر دستش ز گل چیدن زنند

شعر عالی را دهد ترجیح بر اشعار غیر
در سخندانی هر آنکس لاف فهمیدن زند

فروغ حسن تو با صبح چون مقابل شد — رواج توبه شکست نماز باطل شد
ز تاب مهر تو رنگی پرید و جان گرفت — تپید ذره از شوق جلوه ات دل شد
همیشه دیدهٔ زگران کند نماز خوف — که جسم خاکی من در میانه حائل شد
همیشه در سفرم تا دلی بدست آید — مرا چو دانهٔ تسبیح جاده منزل شد
چرا بگرد در خانهٔ تو میگردد — اگر نه پنجهٔ خورشید دست سائل شد

چه سحر بود که دیدم ز کلک تو عالی
که نظم و نثر تو هر کس شنیده مائل شد

شب سینه‌ام ز سختی احوال تنگ بود
دل را پیش چو بنگرم آنش ز سنگ بود

دیدم تمام کشور هستی که سیر داشت
گرد بدن خیال ز رنگی بر رنگ بود

هرگز نشد که عیش تمامی شود نصیب
هر گاه دل شگفت گل نیم رنگ بود

دوش از فراق بود گران خاطرم چو کوه
شب از ستاره در نظر من پلنگ بود

روی نیافت هر که دل آزار خلق شد
هر کس شکست آینه با خود بجنگ بود

عمرم ز خوی یار در امید و بیم رفت
دل همچو غنچه گل رعنا در نگ بود

گر کافری جدل عمل کرد دور نیست
مانندهٔ جهاد ز تیغ فرنگ بود

نفعی رسد ز سختی ایام عاقبت
عالی بخشم هوش بهین سرمنگ بود

احوال روزگار به بینم چه می شود
هستم در انتظار به بینم چه می شود

باز آمده است بر سر دیوانگی دلم
تا آخر بهار به بینم چه می شود

ساقی مترس ازین که نشسته است محتسب
بر خیز و می بیار به بینم چه می شود

با سر نهم بخاک در شش جهم بیاد
رفتم بکوی یار به بینم چه می شود

کاری نشد ز عقل زدم بر در جنون
تا چند اینکه کار به بینم چه می شود

گفتی اگر قرار بگیری رسی بکام
بارے ازین قرار به بینم چه می شود

چون در کنار خود نکشیدم نگار را
خود در آغوشم کنار به بینم چه می شود

من رنگ گل مزاج تو ای آفتاب طبع
صحبت نشد برابر به بینم چه می شود

عالی ز روی کار کسے پرده بردار
دستے نگاهدار به بینم چه می شود

هرگز دلم ز یار نبیند از جفا ندید
روی دلی چو غنچه ازان بیوفا ندید

گر عاشقی ز دست مده سبحهٔ نیاز
در فکر این مباش که او دید یا ندید

عیسے نمیرسد بتو گر بر فلک رود
لقمے که دل نخورد و تو دید از دو لقمه دید

اهل سعادت از پی اند انمیشوند
بر تیر هیچکس پر بال هما ندید

در کار دست و پا نزنی بی تامل
آن خورد روی دست که بر پشت پا نهد

آمد بزم دلبر و ما را ز رشک کشت
از بسکه بود و آله خود سوی ما ندید

عالی علاج درد محبت نمیتوان
بیمار عشق فائدهٔ از دوا ندید

سالها بگداخت دل تا محرم دیرینه شد
انچه سنگ راه من بود ارگذ از آئینه شد

شد غبار خاطرم پیرایهٔ نوس دل
شکوه هر گرد شعله در سینهٔ بیکینه شد

هیچو رستم از طلسم هفتخوان آمد برون
هر گرا در هفته روز شنبهٔ آدینه شد

جور دنیا انتقام لذت آن نشئه است
سرگرانی از خمار باده دوشینه شد

می نگارم از اثر خط و زدایم دل لقط
تخته مشق جنون در مکتب من سینه شد

عمر چون در آب رفت بگذشت عالی شکر کن
سر بن بالا رفته را چینهای دیم زینه شد

زبار شوق غم قاصد ز رفتن باز میماند
بمرغ نامه بر می بندم از پرواز میماند

ز رفتارت بجای خویش سرو ناز میماند
دهان غنچه چشم گل ز حیرت باز میماند

ز طرز بردن نام تو دل دادن بود پیدا
کجا در سینهٔ عاشق نهان این راز میماند

درین دار فنا جا صلح چون مرغ تصور
که هر گه صید شد در چنگل شهباز میماند

اثر از عالم علوی رسد در عالم سفلی
چو سیمرغ دلفس پا از دو میدان باز میماند
جهان محو تماشای تو شد گفت و شنیدی کو
اثرها در دعا و نفحها در ساز می ماند

نمی ماند ز کس جز یادگاری در جهان عالی
گلاب از گل سخنها از سخن پرداز میماند

خوشی کن دولت گر طاقت گفتار هم دارد
چه سیگوئی غم دل حاجت اظهار هم دارد
دل از من میبرد حسن ادای نیمرنگ او
وگرنه آب و رنگ ظاهری گلزار هم دارد
بگردن حلقه زد زلف سیاهش ای مسلمانان
چه بیداد است این کافر شده زنار هم دارد
من بیدرد جان تسلیم کردم بی طپیدنها
ندانستم که ذوق این تماشا یار هم دارد
غرض از این همه معنی شناسیها ای غافل
اگر حیرت بود بس صورت دیوار هم دارد
تو کم ظرفی که از تهٔ جرعهٔ بدست میگردی
وگرنه ساقی ما ساغر سرشار هم دارد
چرا باید کشیدن اینقدر ناز طبیبانم
دوای درد من آن نرگس بیمار هم دارد

گذشت آن همدرد زین ره و نشست با عالی
چنان مانوس شد و از صحبت ما عار هم دارد

نه گل بردی نه نرگس دیده میماند
نگار من بکدام آفریده میماند
بیان لذت وصلش نمیتوانم کرد
بیاد آید و بر لب سیده میماند
ز هجر او نه همین عندلیب نالان ست
گل از فراق رخش جیب دریده میماند
چه حاجتست شهیدان عشق را بشمار
سر بریده بگلهای چیده میماند
چو بیرخ تو برآید نگاه از چشمم
بآه از سر حیرت کشیده میماند
دلم پیش تو بسیار خوار و بیقدر ست
به بندهٔ تو که ارزان خریده میماند

بقا ز دولت دنیا طمع کنی زچه رو
طلا درست بر نگ پریده میماند

درین زمانه غزلهای شاعران عالی
بحرف های مکرر شنیده مے ماند

طامع چو گشت مور بجای نهنگ شد
بهر شکست توبه مئی شیشه سنگ شد
بیهوده بر بهار و خزان شاخ و برگ هست
از شوق دل طپیدن زر رنگی بر نگ شد
یا آفت ست صحبت بیگانه آشنا
آب جدا از تیغ سبب ساز زنگ شد
آن قفل ابجدست که وا میشود بحرف
کے میتوان گشود دلی را که تنگ شد
جان سپرد هم ز حسرت بوسه بران دهن
رحمی که کار بر من بیچاره تنگ شد
ابروی شوخ چشم تو زد ناخن اینقدر
تا عشق ما بعقل در افتاد جنگ شد
ایمان ما چگونه بماند نزد ست تو
آئینه از تو صورت کار فرنگ شد

عالی بره گشود بره چشم انتظار
این پوست تخت فقر نصیب پلنگ شد

بهر مکتوب تو چون بال کبوتر وا شد
آتش شوق مرا باد زنی پیدا شد
من نه از ردی جنون رو بیابان کردم
رفتم از دل گرهے باز کنم صحرا شد
دانه آسوده بود تا که نروئید گیاه
هر گه آمد بزبان صاحب دل رسوا شد
شمع و پروانه چه باشد که برد پیچد عشق
اینقدر هست کزین شعله سری پیدا شد
سطر عنوانه ما داشت مگر صورت موج
که گهر سوخته تمثاله لب دریا شد
از طلب چشم چو بستم رخ مطلوب نمود
دیده از سرمه دواسوخنگی بینا شد

عمر بگذشت و ندارد خبر از خود عالی

ایقدر با نتوان غافل و بی پرداشد

مشتاق تو گل بیند و سر در نگرد — پروانه بگرد شجر طور نگردد
در وهم کمین عشق کم از عمر ابد نیست — رحم ست بران دم که ناسور نگردد
از غنچه آن لب نمک خنده نریزد — تا خام کباب دل ما شور نگردد
خون دلم از اشک دمادم نشود کم — از شستن کف رنگ حنا دور نگردد

غافل نه برد فیض ز اندرز تو عالی
چون شمع که آن را هبه کور نگردد

رنگ گلشن بزمین طرز نگاهش نریزد — نقش پا برگ گل تازه براهش نریزد
دل بیمار مرا نشتر مژگان که زدست — شتر قطره خون از رگ آهش نریزد
رم آهوی ختن گر دکند در ره او — تا نشود سر مه دار از چشم سیاهش نریزد
روز من تیره و ظلمت ست که مانند هلال — پرتو مهر و مه از طرف کلاهش نریزد
سخت گستاخ بروی تو نظر کرد نسیب — کاش تیغ مژه ات خون نگاهش نریزد
گر کند دعوی هم چشمی اشکم گوهر — چون صدف خنده زیبای گواهش نریزد
نامه شوق تو بر بال کبوتر بستم — مید و داشک که تا دانه براهش نریزد

قطره بس بود از بحر کرم عالی را
کز پی شستن طومار گناهش نریزد

ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ — که شعله را نتوانیم بست بر کاغذ
مکن ز من گله اینکه نامه ننوشتم — امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ
سفید شد بر هست چشم وی پر از شوق — چه حاجتست پر مرغ نامه بر کاغذ

ز نقطه ریزی اشکم چنین بفال آمد — که میرسد خبر از یار دلبر خسته کاغذ
هم انتظار من انیست و هم بهار انیست — که قاصد تو رسد جای گل بسر کاغذ
ز مرغ نامه بر و عندلیب سوخت نرشک — از نیکه برگ گلی بود در نظر کاغذ
حریف باده نشد زاهد کتاب بدست — برای اینکه ز آلست در خطر کاغذ
اگرچه زد سخن بی سواد نتواند — قلم چو نیزه شود میشود سپر کاغذ
امید نفع گرامی کند اراذل را — شود عزیز چو گردد بجبل زر کاغذ

ملک بتنگ شد از نامه عمل عالی
چرا بشعر کنی ضایع اینقدر کاغذ

بیخود از جوش گلم جلوه یار ست مگر — باز دیوانه شدم فصل بهار ست مگر
بیشمار ست مرا شوق و تغافل دارے — وعده وصل تو بر روز شمار ست مگر
باز ماند در سن غنچه ز حیرت زردے — برگ گل روی مرا آینه دار ست مگر
ای دغا باز نشیند سخنم در دل تو — هر زمان طور دگر نقش نگار ست مگر
لازم عشق بود بیخودی و بیتابی — کوکب طالع عشاق شرار ست مگر
این همه یمن و سعادت ز کجا یافت همے — بسته بر بال و پرش نامه یار ست مگر
هر کجا خط دمد از حسن غبار دل ماست — سر نوشت دل ما خط غبار ست مگر
میکشی تا نفسے میگذرد عمر عزیز — انچنان تند که بر باد سوار ست مگر

قدر هر مصرعه عالی نشناسند چرا
پیش این مرده دلان شعر مزار ست مگر

شد آمدنم رفتن چون موج بآب اندر — ما و دیدن من دیدن چون چشم بجو اندر

پیدا ایم و پنهانم چون معنی هر لفظی
سر جودم و معدومم کیفم بشراب اندر

آباد و خرابم من چون خانهٔ تصویرم
گویانم و خاموشم کوهم بحجاب اندر

بنمایم و ننمایم چون قلعهٔ آئینه
پیدا ایم و پنهانم آبم بسراب اندر

هم دورم و هم نزدیک چون نقش صور در چشم
هم عشرتم و هم حسرت چون وصل بخواب اندر

چون نام و نگین دارم پستی و بلندی هم
هم کثرتم و هم وحدت چون شیشه بتاب اندر

مجبورم و مختارم در کردن هر کاری
در کارم و بیکارم صفرم بحساب اندر

عالی چو کنایم من هم خامشم و هم گویا
مضمون سوالم من پنهان بجواب اندر

چون به بینم گومیت هجران جفا کرد اینقدر
در نوشتن کی توان مطلب ادا کرد اینقدر

عمر باشد یار با من بیوفائی میکند
شکر میگویم که عمر من وفا کرد اینقدر

وصل و هجرش را خدا روزیکه قسمت مینمود
از جدائی حصهٔ ما را جدا کرد اینقدر

در دل زارم که از تنگی نمیگنجید روح
حیرتی دارم که درد عشق جا کرد اینقدر

تا توانم تا بکوی آن تنم باید رسانم
ای مسلمانان توان بهر خدا کرد اینقدر

عشق میداند که تقصیر از نیاز ما نبود
از غرور حسن استغنا ادا کرد اینقدر

حیف روز وصل او کوته شد از طول سخن
پس نمی بالیست عرض مدعا کرد اینقدر

مرد ان بلبل باهی یا نگاهی بیش نیست
کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر

آسمان خم گشت از بار و زمین از پا فتاد
از برای وصل او عالی دعا کرد اینقدر

شد گل رویش مگر از روی گل رنگین تر
کز نوای بلبلان شد نا امید آهنگ تر

خار پیراهن شود ترسم نگاه تند من
شوخ من دارد قبا از رنگ گل هم تنگتر

خواب موحش بیند از افسانهٔ آواز پا
چشم آهو را نگاهش کرده شوخ و شنگتر

تیره روز بهار حسن نوخطان بخت مرا
میکند مانند الماس سیه دل سنگتر

پیش پیران مال دنیا بیشتر باشد عزیز
در نظر نزدیک شام آید شفق گلرنگ تر

بسکه مژگانش بود گیرا ز عکسش میشود
جوهر آئینهٔ فولاد رویین چنگ تر

تا سخن شد سبز عالی مصرعم برجسته شد
تند تر گردید چون شد تیغ من پر زنگتر

صفت عشاق کز خطش ندیدست هنوز
نامهٔ قتل محبت نرسیده است هنوز

زلف زنار فرنگی مژه خالش بندو
صبحت اسلام با ینجا نرسیده است هنوز

بخودی فرصت تصویر بنقاشش نداد
جان کشیدا ز تن و جانان نکشیده است هنوز

دلم از بیم فراق تو بخود میلرزد
همچو آن قطره که از گل نچکیده است هنوز

میرسد گر چو گل از چاک گریبان چندے
اشکت از عشق بدامان ندیده است هنوز

سر بسر جوش و خروشم چه شد از خاموشم
چون نویدی که کس آنرا نشنیده است هنوز

در فضا نیست دل از حسرت آن غنچه لب
همچو آن طفل که پستان نمکیده است هنوز

چین از غنچه خشخاش سر افگنده به پیش
بید ما غست که کیفش نرسیده است هنوز

دل ما راست چو کوکب بتپشی در طالع
همچو آن صید که صیاد ندیده است هنوز

هرگز از چرخ کهن صبح وصالی ندمید
پیر گشت و نفس خوش نکشیده است هنوز

طوطی از آئینه خوش تاخت بمیدان سخن
سخن عالی ما را نه شنیده است هنوز

محرومم زخوگرمی آن گل شده ام باز
واسوخته از صحبت بلبل شده ام باز

یارب من بیچاره ندانسته چه کردم
کامشب هدف تیر تغافل شده ام باز

بیطاقتی ام در نخم دل سود نبخشید
اکنون نه پی صبر و تحمل شده ام باز

ازچشم تو دیگر شده ام محو چو نرگس
در زلف تو آشفته چو سنبل شده ام باز

کوس دعلم سلطنتم ناله و آه است
مغرور ازین عرض تجمل شده ام باز

چون غنچه شب روز سرم بر سر زانوست
دلتنگ ازین فکر و تامل شده ام باز

باز این تن غم گشته بدریای غم افتاد
تا عمر بزودی گذرد پل شده ام باز

جاگرچه دل تنگ ندارد سر موی
دل بسته زلف و خط و کاکل شده ام باز

عالی چه خطره باکه ندیدم بره عشق
من سالک این تبو کل شده ام باز

شکفتگی طلبی کام دل مجو هرگز
که کس بچیده گل از باغ آرزو هرگز

دل گرفته زاهد ز عشق بیخبر ست
ندیده غنچه تصویر رنگ و بو هرگز

دلی که پرده صبرش دریده پنجه عشق
چو چاک پیرهن گل نشد رفو هرگز

کجاست دل که تبی تازه در نظر دارم
که هیچ دیده ندیده است مثل او هرگز

برای قتلم از ابرو دو تیغه میبارد
کسی ندیده چنین ترک جنگجو هرگز

چمن چمن ز رخت نو بهار مایه گرفت
تو آن گلی که نیفتی ز رنگ و بو هرگز

هلاک طرز تو عالی شوم کز استغنا
نه رنجی ز پی مطلب آبرو هرگز

غیرت زشیمای می آموزای غنچه
بیهوده بریز خون خود و آبرو مریز

گفتن توان که زندگی از مرگ بهتر ست
گر مرد را هنر بود و بخت نیک نیز

در دهر نیست هیچ بلا جانگداز تر
از نوکر منافق و آقای بی تمیز

در روز و شب مناسبتی گر بود ضرور
باشد شب فراق شب روز رستخیز

مژگان کشید خنجر و برگشت این عجب
دارد نگاه یار بما جنگ در گریز

ای دل بگیر گوشه امنی ز ملک قدس
در ملک تن مباش که خاکیست فتنه خیز

عالی چه گونه ست ببین رشتهای عمر
بستن نمیتوان دل خود را بهیچ چیز

سوختم چون شمع از شوق تو خندانم هنوز
میچکد خونابه حسرت ز مژگانم هنوز

دامنی از قطره اشکم پر شد و خود مقاسم
عالم غم در دلم جمع و پریشانم هنوز

بسکه لبسدم بیادت شد زبانم چاک چاک
چون جرس صد زبان در شور و افغانم هنوز

خاک شد جسم من درویش غبار خط گرفت
همچو آئینه برویش دیده حیرانم هنوز

دوش بر یاد خوش چاکی زدم بر پیرهن
عالی می آید بوی گل از گریبانم هنوز

بیفشاند شمع اشک حسرت دیدار آز
دیده مار ابود این گریه سرشار آز

دل روانه در فراق عارض آن گلعذار
همچو سیلی کان بود پیوسته در گسار آز

چشمهای چشمه ها جاری بهنگام بها
چون کنم با جان بیطاقت که آن لدار آز

من طمع دارم دلی با صبر و جانی با قرار
در نمایم صبر رنجد خاطرش صد بار آز

هر که عاشق کی تواند بود با صبر و قرار
صبر اگر خواهی نماید پرده را بردار آز

چهره آن گل که دل ناله بر ایش چون هزار

این غزل را عالی آسان میگفت دشوار آمد

پوشید روز ماد حجابی ندید کس — خورشید شد نهان و سحابی ندید کس
حیران چشم بندی آن سحر غمزه ام — عالم تمام خفته و خوابی ندید کس
بشکست زور باده ز شوقش سبوی دل — در هر دو نشئه همچو شرابی ندید کس
ناصح مگو که تاب صبور است عاشقی — این حرف را بهیچ کتابی ندید کس
واسوخت دل بهر چه کسی بست غیر او — دیگر درین زمانه عتابی ندید کس
لب تشنه مراد نباشد که غیر خضر — فرصت بقدر خوردن آبی ندید کس
بهر تسلی دل اگر بود بد نه بود — در وادی امید سرابی ندید کس
عالم پر است جمله ز عنقا و کیمیا — در هیچ کار حق حسابی ندید کس

تحسین شعر خلق بتقلید میکنند
عالی دگر خطا و صوابی ندید کس

تن بیدل روشن چو شد آزاد چه کند کس — گر آئنه رفت آئنه دار چه کند کس
رنگینی هر برگ گل از جوش بهار است — گر همدم او نیست زبان چه کند کس
از خواهش گوهر بکشایند صدف را — گر یار نباشد دو جهان چه کند کس
چاک دل صد پاره گر فتم که نهان شد — رسوائی این آه و فغان چه کند کس
از حلقه چشم است نگه بر رخش امید — دستی نبود چله کمان چه کند کس
زان سنگدل شوخ ستم همزه دارد — هر که نبود تیغ فسان چه کند کس
گر جان و دل خسته فدای تو نگردد — این دل بچه کار آید و جان چه کند کس
در دست کرم زیب بد خاتم دولت — از اهل دول نام و نشان چه کند کس

تا نان بکف آورده کسی موسم پیری است — افتاد چو دندان همه ناز چه کند کس

عالی دل و دست و لب خود پاک توان داشت
تهمت زدن مدعیان را چه کند کس

دل قوی دار ای برادر از کسی پروا مترس — گر خدا ترسی تو از دنیا و ما فیها مترس
گر امان خواهی ز تیر آشنائیهای خلق — دیگر ایمن باش و از دام و دد صحرا مترس
گر چراغ از پرتو نوری بری با خویشتن — راه تاریک عدم را چون دلی تنها مترس
در غم عشق بتی خون شد جگر ای مدعی — بی جگر کرده است ما را عاشقی از ما مترس
زورق جان را خطر از چار موج عنصر است — گر ازان وارستی از طوفان این دریا مترس
میتوان بهر ثمر از کل گذشتن چون نهال — بگذر از دنیا و عقبی گیر ازین سودا مترس

رسم سود انسیه کردن نیست عالی با کریم
گر تو امر وز از خدا میترسی از فردا مترس

جرعه ساقی عرفان بکفم داد که بس — آمد از مستی من عقل بفریاد که بس
عشق را تاب تراشیدن تمثال نبود — تیشه زد بر غضب بر سر فرهاد که بس
ره تاریک طلب قطره زنان میرفتم — شمع را سوخت درین ره نفس کیست استاد که بس
بیش ازین بود غم دل که نوشتم چه کنم — خامه دلتنگ شد از دست من افتاد که بس
می تپیدم ز غم هجر چو ماهی بر خاک — خاک پایش بسر خود قسم داد که بس
بود نزدیک سر رشته بگلزار رسد — از خدا بیخبری گفت بصیاد که بس
ترسم از بسمل اول چو بالله رسید — بر دو انگشت لبوی لبش استاد که بس

قاصد از یار طلب کرد جواب عالی

شوخ من برگ گلی داد و فرستاد که بس

یارب بدل سوخته ام تاب غمی بخش — با این شب هجران مرا صبحدمی بخش
بر نقد روان سکه داغی بزن ای شاه — زان گنج که مخفیست بما هم درمی بخش
عمریست که شد خاک رهت این تن عریان — یکبار بیا خلعت نقش قدمی بخش
تا کوی تو صد جاده دل ما را غلط کرد — باید بر هت سنگ نشان صنمی بخش
خواهی اگر از من که نخواهم ز تو چیزی — کام دل بسیار و تمنای کمی بخش
صحرای عدم صید گه وحش وجود ست — یک جذبه کند اهل و توفیق رمی بخش

عالی بکش امروز ز دل آه بلندی
سر خیل صف لشکر غم را علمی بخش

بیا ساقی که بار آمد بباغ و کرد جای خوش — برآر از جام خورشیدی که ابر ست و هوای خوش
چنان بیرحم شد بر نالهٔ عاشق که پنداری — بگوشش میرسد چون نغمهٔ بلبل نوای خوش
تدارک مینماید بیخودی جانکاهی غم را — اگرچه خانهٔ تنگیست دل را در فضای خوش
دل آزاری بود آن سنگدل را اشوبی باید — مگر دارد شکست شیشه دلها صدای خوش
ز آب خضر شد ما را یقین و از دم عیسی — که میاید برای زندگی آب و هوای خوش
بگلبانگ از دست بخشش و اشد ان خوشتر نمیباشد — اگر آن ساز دل چون غنچه خود بینوای خوش

عروسان سخن را عشقبازی نیست چون عالی
دلی باید که معنی بگزیاشد با ادای خوش

رویش عرق آلود شد از گرمی خویش — ما دیده ام اشک خود از آئینهٔ رویش
صد بار دلم رو بطرفهای دگر کرد — هر مرتبه چون قبله نما گشت بسویش

جز غنچه که دارد دهن اینکه نبوشد — آن باده که بلبل شده سرمست ز بویش
دود دل من حلقه زد از آه جگرسوز — مویش چو بپیچید بخود ز آتش رویش
کی هیچ شرر سوزد ازین گونه نفس من — چندان روم از خود که رسم تا سر کویش
تنها نه دل از موی سرش گشته پریشان — کرده است گرفتار خودم هر سر مویش
اعجاز جمالش ز نقابش شده ظاهر — دیدم که بهر رنگ شد افتاد برویش
لعل تو کند گر هوس باده کشیدن — گل ساغر میخانه شود غنچه سبویش
آن می که فلاطون خرد در خم دل ریخت — حیف ست که گردد سر هر خیره کدویش

عالی چو بباد رخ او جامه کند چاک
لائق نبود جز رگ گل تار رفویش

بصحرای که مجنون وار گردد دوانه رویش — ز خون دیده داغ لاله گردد چشم آهویش
نسیم دشت چین اگر دبادی کرد ز لطف او — که می پیچید بخود نافها از غیرت بویش
بهر تاری ز مویش میرود ناهل نظر از خود — چه دور آئینه را گر شانه سازد عکس گیسویش
ز ند گلگونه اش بر باده نوشی موج استغنا — شراب رنگ می آید بجوش از گرمی خویش
خدا میخواست چشمش از چشم بد نگهدارد — ازین رو خال مشکین شد سپند آتش رویش
ز ند فرگان او باشاخ آهو لاف همچشمی — ببر لشتن گره گر و اکفد از چین ابرویش
تماشای چمن دور از رخ او میکشد ما را — ز هر سو تیغ عریانی در آید در نظر خویش
دو بالا نشه چون گردد نماند تاب خود داری — بر نگ سایه افتد سرو پیش قد دلجویش
مرا چون حرف پهلو دارد در دل بیخلد هرگز — برای گفتن حرفی نشیند هر که پهلویش
بر نگ رفته از رخ گر تو نامه میرسد نامه — که از خود میرود تا صد رسد چون سر کویش

شکر میریزد از شیرین ادائی خامهٔ عالی
مگر منقار طوطی میشود تنگ شکنگوئیش

خیال دوست شیرین میشود دل را نه فرهادش
دمی تیشه است آه و جانکنی ام طرز بیدادش

دلم در شرح غم گفتن بجان می آید از هجران
خموشی میرسد در یخودی گاهی بفریادش

چه نسبت داشت بستن بر کبوتر شرح شوق او
نوشتم نامه بستم بر پر و بال پریزادش

من آخر در وطن از بیکسی در غربت افتادم
ره دور محبت طی شد از بس رفتم از یادش

بحسن و لبر من داد خط بندگی گلشن
نقط غنچه کشش شاخ و الف شد سرو آزادش

بیا زار و فا سودای من با او درست آید
نصیب عشق مادرزاد شد حسن خداداد ش

دلم چون خانهٔ تصویر سامانی نمیخواهد
سر موی کشش از سوی او میسازد آبادش

دل آرم کرده ام را رهگذر نخچیر گاهی شد
که باشد چشم آهو حلقه از دام صیادش

ندارد رتبه شاگردی اهل سخن عالی
عجب دارم چرا صاحبدلان خوانند استادش

در خرام افتاد پرتو آن صنوبر پیش پیش
رنگ گلهای چمن میرفت از بو پیش پیش

بر شکست دل نگاهش صف مژگان میکشید
چون کماندار ان اشارتها ابرو پیش پیش

نقش پای او مگر دامی در این صحرا کشید
میرود دل در طپیدن نه ز آهو پیش پیش

چون طلوع صبح گر خورشید باشد پیشتر
وقت جولان میرود گرد ره او پیش پیش

سر خط طبع روان شاعران مصراع ماست
عالی اینجا موج آب افتاده از جو پیش پیش

چمن آن گل زمینی که فتاد عکس رنگش
شفقی شد آسمان هم ز نگاه شوخ و شنگش

ز جنون سنگ طفلان تم سهام این شد
که شدم دو چار طفلی دل خویش بود کش

چو کشود غنچه لب ز سخن چو گل شگفتم
که نشاط خاطر من بود از دهان تنگش

نه طلای مهر حل شد نه صفای گل بجا ماند
چه کند مصور آخر چو رسد بنقش رنگش

ز که چشم دلنوازی بجز از نگار باشد
بکشد غزال گردن که بگرد رسد خدنگش

بخدا که کار عاشق چه زناخدا بر آید
که محبت ست دریا غم دل بود نهنگش

ز قلم خیال عالی چو بدست نیز گیرد
غزلی بعرصه آرد ز دو کس بجنگش

بجهان دلی نه بندی ز فریب ریو رنگش
که چو شد آن پسندی اگر بزی از سر نگش

پی نعمتی دواند بمریتی رساند
چو حنا ولی نماند دو سه روز بیش رنگش

طمعی مکن ز دنیا که بعینها ست دریا
گهرش لبی ست آماز قضا بود نهنگش

نروی بکوه و دولت گل سبزه است عشرت
بنگر بچشم عبرت که قدر شده پلنگش

چه زن زمانه گردی پی آب و دانه گردی
بخدا نشانه گردی نشود خطا خدنگش

دو جهان بود ترازو بکدام سر کنی رو
زر و گوهر ست یکسو سر دیگر ست سنگش

تکنی تمیز عالی بجهان چه پر چه خالی
چه کلوخ با سفالی چه جواهر فرنگش

بیکند باز این دل شوریده آزار خودش
من چرا منعش کنم خود داند و کار خودش

میشناسد آب حیوان دم عیسی چه بود
هر که یکدم باده نوشید ست با یار خودش

بس بود خونریز عاشق خنجر مژگان یار
گلبن از گلچین امان نیماند از خار خودش

هر نگاهش کار اعجاز مسیحا میکند
گرچه نتواند علی چشم بیمار خودش

نیست بر ماسنتے صیقلگرِ آئینہ را
بر سر ذوق آمدہ است از شوق دیدار خودش

میکشد آسیب مردِ کامل از قدر و هنر
سنگ بر تخمل بلند آید هم از بار خودش

میرسد از کفر هم سر رشتۂ ایمان بدست
سبحہ سیگردد سلیمانی ز زنار خودش

یار من عالی نمیدانست قدر عاشقان
دل نمود آئینہ تا سازد گرفتار خودش

مارا مدہ مجال ز لطفِ عمیم خویش
چندانکہ وا رسیم بامید دیم خویش

بکشا گہی دل من دیوانہ اے بہار
تا چند صرفہ غنچہ نمائی نسیم خویش

از هر چہ بوی دوستی آید همان خوشست
یوسف نداشت تحفہ تری از شمیم خویش

نگذاشت بہرہ رسد از دوستان بما
داریم دشمنی چو دل اندر حریم خویش

منشور سرفرازی خود آورد بدست
هر کس کہ پا بروں نہد از کلیم خویش

فیضِ سخا نگر کہ بپوشید کفر را
حاتم بہشت یافت ز طبع کریم خویش

نادم شدیم عالی ازین خلاط خلق
رفتیم باز بر سرِ طور قدیم خویش

خون میخورم ز دست دل داغدار خویش
از برگ لالہ نامہ فرستم بیار خویش

بے بہرہ است دُر بصدف ز اعتبار خویش
اہل هنر غریب بود در دیار خویش

خود پس فتاد موج کہ کشتی رود بہ پیش
در کار غیر سعی بود بہ ز کار خویش

طبع کریم در دو سر کس نمیدہد
می آب شد ز خجلت رنج خمار خویش

آب از صفای سینہ بہر جا عزیز شد
نگذاشت فرق در خفی و آشکار خویش

کشکول فقر گشتے و دریا دلِ فقیر
از موج بوریا ببرد تا کنار خویش

غافل کنند میر شکاران شکار را
خود غافل ست دلبر من از شکار خویش

سالک چو هشت از انچہ دهد یاد از فنا
پرد از عاشق ست بہ شمع مزار خویش

شد مدتی کہ رفتہ ام از خود بیاد او
حیران بہر طرف نگرم ز انتظار خویش

عالی بنائے خانہ بود یادگار خلق
من بیتها گذاشتہ ام یادگار خویش

ماهی ندید دیدۂ ما روی ماہ خویش
شرمندہ گشتہ ایم ز روی نگاہ خویش

آفت نظر کشودن ما بود چون حباب
کردیم چشم بستن خود را پناہ خویش

منت بسان کلک مصور نمیکشد
از فقر آنکہ موی سرش شد کلاہ خویش

چشمے کز انتظار تو نبود سفید نیست
رم میکند غزال ز چشم سیاہ خویش

عشقم بجاز سخت دلهای اورسید
سنگِ نشان نمودہ دلش را براہ خویش

هرگز ز گریہ سنت خشکے نمی کشم
چشمم پُر آب میشود از دود آہ خویش

دعوی بہ پیش قاضی حاجات میبرم
دارم برات مغفرتے از گناہ خویش

حلاج لاف زد کہ کمانم کہ می کشد
سر دار کردہ عشق مرا بر سیاہ خویش

عالی برائے بیکسے دست و پا مزن
چون دست و پای تست بمحشر گواہ خویش

بہر جا سایہ افتد بر زمین ہنگام رفتارش
شود شمع دو پروانہ ساز دیا سمن زارش

نگہدارد دم آخر خدا ایمان آن کافر
کہ در وصلش نگاہ اولین شد نار زنارش

دلم گر آب شد از آتش عشقش عجب نبود
گذارد سنگ گر دد آئنہ از شوق دیدارش

فلک میر قصد از شادی کہ مژہ ارد کشد اورد
چو کمطرفی کہ در چرخ آورد یک جام سرشارش

رود بیمار را خواب عجب رسمیست در عشقش
که اینجا خواب مردم میپرد از چشم بیمارش

تغافل مایش از بس شد بلند امید میدارم
که از این آسمان طالع شود خورشید رخسارش

چه خوش عیشی ست عاشق را که معشوقش بخواب آید
نسازد گر طبیب نهاد دل فی الحال بیدارش

نظر بند محبت زشت را هم نیک میسازد
بچشم خویشتر از گل مینماید خار دیوارش

سخنگو کرد وصف حسن او آئینهٔ دل را
ببین عشق طوطی گشت سبز از بهر نگارش

بگلزاری که گل باشد خوش گلبن شود بلبل
ز برگ گل پر و بالش بود در خار منقارش

متاع عشق از فیض وفا کاسد نمیگردد
که هر دم قیمتی تر میکند ناز خریدارش

بغیبت هر که حق آشنائی را نگهدارد
الهی هر کجا باشد خدا باشد نگهدارش

زپید اکردنش از شوق خود را کم کنی عالی
بود از خویش رفتن اولین گام طلبگارش

همچو گل باش در م ریز و بر افشان پر خویش
نه چو نرگس همه چشم از پی سیم و زر خویش

کاش چون شمع چراغی شود از بار دشت
نماند ایم دریغ از زره یاران سر خویش

قفس هستی و پرواز عدم هر دو یکیست
مرغ تصویر مدام ست زبال و پر خویش

بجا با نشوی گرچه مسلط باشی
تیغ فولاد زره پوش شد از جوهر خویش

شکوه و شکر عبث میکنی از دشمن و دوست
نیست در دست کسی نیک و بد اختر خویش

شاید از گم شدن راه بجائی برسم
میرود چند قدم پیشتر از رهبر خویش

چه بهشت ست ملاقات عزیزان عالی
گر نچیدی گل ازین باغ بزن بر سر خویش

یوسف نازت کند گر جان زندانی خلاص
هستی ما میشود از قید امکانی خلاص

ز انتظار جلوه ات آئینه زاری شد جهان
روی بنما عالمی را کن ز حیرانی خلاص

خط بروان آورد عاشق رست از زنجیر لف
همچو آن مفلس که گردد از پریشانی خلاص

میکشد از مشکلست انجام دل برداشتن
زود رق از گرداب کی گردد بآسانی خلاص

نخل مسک پیش ما از جود نعم خوشتر ست
میکند ما را ز منتهای احسانی خلاص

اعتمادی بر سخنهای خوشامد گو مکن
زانکه در ظاهر اسیرت گشت پنهانی خلاص

روزه داری اختیار خویش از کف داد ست
عید آنروز ست که کس باشد ز عصیانی خلاص

کرد جانان جلوه عالی مرا از خویش برد
جان رها از بند شد من از گمانی خلاص

کم شود پیش سخا پیشه به بسیار عوض
جان اگر فتست ز ما تا چه دهد یار عوض

شب که یکجا شده بودند پی ناز و نیاز
کاش میشد دل من بادل و دلدار عوض

رشته در گردنم از بهر کشش خوبتر ست
سبحه را میکنم امروز ز بر نار عوض

حاصلم غیر حبابی نشد از چشم پر آب
انچنین داد من بخت نگونسار عوض

مستی عقل بدر رفت ز سر کوسانی
تا بیک جرعه کنم ساغر سرشار عوض

لعل و یاقوت بنقش سخن افتند ز بها
نکنی خامشی خویش بگفتار عوض

لذت باقی و فانی چه بهم میماند
دین بدنیا مکن ای غمزده زنهار عوض

غیر عالی که بئے شعر ز تدریس گذشت
کس ندیدم که کند گل بخس و خار عوض

نیز تر از دل آه نهان میدهد عوض
برداشته ست زخمی جان میدهد عوض

خورشید گرم تربیت لاله و گل ست
رنگ تراشکسته ازان میدهد عوض

احسان آسمان همه بیوقت و بیاست — دندان زما گرفته و نان میدهد عوض
در دست چرخ همچو نگین بهر کند نیم — تن را چو کاست نام و نشان میدهد عوض
خوشخوی نرم گوی بود بیشتر بخیل — احسان خلق را بزبان میدهد عوض
از بذل وجود کم نشود رزق کس مترس — کم بود خونش آب و ان میدهد عوض
گر جان گرفت دوست مرو از مکان صبر — چیزی فزون کون و مکان میدهد عوض
جود بهار از گل صد برگ کن قیاس — از برگ برگ زرد خزان میدهد عوض
تا دان لعل و گوهر و یاقوت ممکن ست — آنکس که دل شکست چسان میدهد عوض
با خلق هر چه میکنی از نیک و بد بکن — اما بدان خدای همان میدهد عوض

عالی ترا چکار بسود و زیان خویش — حق آنچه میرود بزبان میدهد عوض

گر بگویم که زهر آمدی ای ماه غلط — راستگو پیش که میر فتنی شد راه غلط
آنچه گفتند رقیبان تبو باور نکنی — همه والله غلط بود و بالله غلط
چشم اشک عوض اشک ترا جاداد ست — همچو آن دلو که یوسف کشد از چاه غلط
جذبه شوق زبس کرد مرا زار و ضعیف — میکند کاه ربایم به پرکاه غلط
قاصد از یاد تو خود را چو فراموش کند — گاه پیغام درست آورد و گاه غلط
نقطه ریزی کنم از اشک پی نیت وصل — گر به زور آرد و گردد همه ناگاه غلط
چاره در عشق بجز صبر و شکیبائی نیست — شکوه بیجا بود و ناله عبث آه غلط
صد قسم گر بخوری یک سخنت نیست درست — زانکه دیدیم بهر حرف تو پنجاه غلط
حرف دور از ادبی لائق تر دیگان نیست — غیر تحسین نکنی گر بکند شاه غلط
لطف خاص و کرم عام تو ام در کار ست — کار من خواه درست آمده و خواه غلط

اثر بخت نکو ظاهر از افعال بود — که بلندی نشود هیچ به کوتاه غلط

عالی از عشق مجازی بحقیقی راهی ست
حیف باشد که کند عارف آگاه غلط

بارها کردیم با هر قسم مردم اختلاط — یار دلچسبی نشد با ما سر یشم اختلاط
تا نجوشی با کسے کیفیت صحبت مخواه — زین توقع گرم دار و باده با خم اختلاط
همچو بلبل خلق را چون آری از خود غافل تنگ — غنچه سان کن با خموشی و تبسم اختلاط
گر تو گرم الفتی با کس شریک نان مشو — سرد شد در آدم و حوا ز گندم اختلاط
گر صد ابر خیزد از مجلس گریزان میشوم — میخورد بر هم درینجا از تکلم اختلاط
گوشه بیمار درد بیکسی افتاده ایم — ساعتی با ما تو انگر داز ترحم اختلاط
اختلاط بی طمع باشد نشان مردمی — میکند مور و مگس وقت تنعم اختلاط

کمتر ست آسیبش از آمیزش ابنای دهر
گر کند عالی کسی با ما رو کژ دم اختلاط

سنگر نه آیم از نیکو وفا کرده ایم شرط — اما تو یاد کن که چها کرده ایم شرط
داریم آخر از تو امید ترحمے — هر چند تاب جور و جفا کرده ایم شرط
کے پیش میرود پس عمری توجهے — در پیچ ناز حسن ادا کرده ایم شرط
هجران قبول نیست که مردن علاج اوست — ما درد ناپذیر دوا کرده ایم شرط
دل برده که ناوک نازت خطا نشد — ما جان نبرده ایم و خطا کرده ایم شرط
در خلد نداشت بردن نام رقیب ما — دل باختن بدست تو ما کرده ایم شرط
عمری که صرف گشت جدائی حساب نیست — یک عمر خضر با تو وجد ا کرده ایم شرط

بادل دیده ایم در عالم گذشته ایم
خواهیم گفت تا بکجا کرده ایم شرط

افزون بود سعادت ما از طفیل فقر
صد سلطنت ببال همما کرده ایم شرط

عالی برای شرط جزای مقرر ست
ما صبر تا برد ز جزا کرده ایم شرط

ز نامهٔ تو دل زار میشود محظوظ
چو عاشقی که ز دیدار میشود محظوظ

شوم ز حرف لبت شاد همچو مخموری
که از پیالهٔ سرشار میشود محظوظ

زبان چو شعله کنم گرم حرف اگر دانم
که از کمام سخن یار میشود محظوظ

مگر شکست دل من شکست پرهیز ست
که آن دو نرگس بیمار میشود محظوظ

نمیشود کجی طبع سفله گل بکند
شتر بذوق خود از خار میشود محظوظ

رضای حق طلبی اندکی بکش خود را
ز هر چه طبع تو بسیار میشود محظوظ

همانقدر رکه کند خط بخیل از اسباب
سخی از نهمت و ایثار میشود محظوظ

درون تیره دلان عیشگاه شیطانست
چراکه دزد شب تار میشود محظوظ

چنانکه پرتو خورشید میرسد همه جا
ز جلوه اش در و دیوار میشود محظوظ

سخن سراشده عالی ز سخنی رنگین
که عندلیب ز گلزار میشود محظوظ

پروانه ها که مانده بجا یادگار شمع
گویا که گل فشانده کسی بر مزار شمع

روشن شود چراغ همه گر ز اتفاق
دلسوز هم شوند رفیقان چو نار شمع

خواهی که فیض صبح بخندد بروی تو
در گریه باش چون مژهٔ اشکبار شمع

هر شعله را که لاف انا الحق نمیرسید
منصور دار عشق کشیدش بدار شمع

باشند اهل طبع ملائم شگفته روی
تا نخل موم هست بماند بهار شمع

در روزگار پهلوی چربی ز کس ندید
دائم بود بگیدن انگشت کار شمع

چشمیست تیره بختی محتاج بر کرم
شد دیدهٔ سیاهی شب زانتظار شمع

پرداز ساخت گردش خود حلقه رکاب
تا طفل شوخ شعله شود نی سوار شمع

سرگرم باده روز شدن تیره روزی ست
مینای شعله میشکند شب خمار شمع

روشن بباینم کند ایمن ز اعتراض
عالی چنانکه پرتو خود شد حصار شمع

چون خاطر شگفته نباشد گلے بباغ
بر نو بهار خنده زند چون رسد دماغ

افشاندم آستین بگلستان که دست من
شاخ شکوفه شده از پنبهای داغ

خمیازهٔ شراب مرا چون هلال کرد
دارم دل پری ز تهی بودن ایاغ

پیش نفس درازی یاران پوچ گو
بهتر ز عمر خضر بود لحظهٔ فراغ

بسیاری جماعت دلسوز هم بلاست
پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ

اینجا که نقش پا گل صحرای وحشتست
باید گرفت از دل گم گشته سراغ

در فکر شعر شعلهٔ ادراک کافی ست
عالی چه حاجتست که سوزد کسی دماغ

باشد جهان پر از شب و یک سو و یک طرف
خورشید دمبدم بیکطرف آن رو بیکطرف

خود وصل را بهیچ نسلی نمی شود
افتاده دل چو کودک بد خو بیکطرف

کج میکند نگاه که از خشم و گه ز ناز
هر پاره کے بود رم آهو بیکطرف

ایمان و کفر جلوه کند هم صبح و شام
هر گه فتد نقاب از آن رو بیکطرف

کم نیست ہیم ازان دل سخت تو ازہید — نگذاشت سنگ سیل ترا زو بیکطرف
با زلف حلقہ کاکل آشفتہ خوشنماست — سنبل بیکطرف شدہ شب بو بیکطرف
گمراہ ناقصی کہ ز کامل جدا شود — دریا بیکطرف رود و جو بیک طرف
زاہل نفاق نرم دلی موم دانہ است — یعنی کہ دل بیک طرف و رو بیکطرف

عالی ضعیف راچہ مساوات با قوی
عصیان بیکطرف کرم او بیکطرف

من شیشہ دل تو سنگدلی ای نگار حیف — بر سنگ خورد شیشہ ام آخر ہزار حیف
بگذشت عمر و غنچہ دل ہیچ وا نشد — جامے بکف نیامد و رفت این بہار حیف
استادہ در گذار گلے ہیچو نرگسم — عمرم تمام رفت درین انتظار حیف
بینای سرو قامت او نیست در چمن — خمیازہ کشت خندہ گل از خمار حیف
عشاق را نہ کرد نوازش بیک نگاہ — دستے نبرد مطرب ما سوی تار حیف
فرصت نداد دل کہ برآرم ز دل گلام — صحبت نشد برآرد مے ہم بیار حیف
صد رہ ز خویش رفتم و پیدا نشد نگار — چندین تلاش و سعی نیامد بکار حیف

عالی ترا رفیق رفیقان چو دید گفت
گل ہمنشین نجس شدہ و ہم نجار حیف

نگذارد جگر خستہ مگر آتش عشق — سوزم از شعلہ آہست و دگر آتش عشق
وگر از نیک و بدم باک نماندست کہ ہست — چون تر و خشک ہمہ عیب و ہنر آتش عشق
از چہ رو آئینہ زار ست تن نازک او — گر نہ در سنگ دلش کردہ اثر آتش عشق
از نسیم نفسم بوے وفا می آید — چون کباب ست دل سوختہ بر آتش عشق

می نماید کہ ز خاکستر من خواہد رست — رنگ و نیاے نوی طرد دگر آتش عشق
ہر کجا دود دلی ہست بود آبادے — دہد از منزل مقصود خبر آتش عشق
عبث ای واعظ دم سرد چہ می ترسانے — ہست از دوزخ سوزندہ بتر آتش عشق
دل خون گشتہ بیاقوت لبش میماند — خالی از شعلہ دود ست مگر آتش عشق
داغ دل مہر نسب نامہ این سلسلہ است — آتش طور پدر بود و پسر آتش عشق
گرم و سرد رہ تحقیق بود انیکہ رسید — آب تنیش بگلو تا بکمر آتش عشق
نو بہار ست جنون زاکہ تماشا دارد — داغ سودا گل باغ ست ثمر آتش عشق

عالی از تیرگی بخت دلم راچہ غم است
شمع این کلبہ بود تا بسحر آتش عشق

از راز نہان تو عیان کرد مرا عشق — ای وای کہ رسوای جہان کرد مرا عشق
محنت رقمی بود کہ خواندند محبت — در دو ستیش دشمن جان کرد مرا عشق
در روز الست انیمہ چون جلوہ نمودند — از دور نظر کرد و نشان کرد مرا عشق
چون غنچہ ام از فکر تو سر بر سر زانو ست — در مہد خیال تو کلان کرد مرا عشق
ہر لحظہ بر نگے شدم از آتش سودا — تا چند بگویم کہ چسان کرد مرا عشق
خود را ہمگی باختم از نام تو بردن — فارغ ز غم سود و زیان کرد مرا عشق
چون دید زبان دل من ہر دو یکی بود — مانند جرس نالہ کنان کرد مرا عشق
در خانہ اش آتش فتد آنکس کہ ز جاے — گوید کہ چنین کرد و چنان کرد مرا عشق
بشگفتم ازین شوق کہ گفتم غم دل را — چون غنچہ گل جملہ دہان کرد مرا عشق

عالی ہمہ احوال بخاموشی ادا کرد

استغنی ازین شرح و بیان کرد مرا عشق

نیست تحقیق که دارد دهن آن مشک ملک — خال ازان رو شده بر کنج لبش نقطه مشک
از چه سرگشته چو پرکار شدم حیرانم — از خط و رخش یار غم دو رفلک
عشق را از هوس آخر نکنی فرق چرا — تو که داری به لغل از دل خود سنگ محک
سخن مهر ز آن لب خندان عجب ست — دم صبح ست که با هم بود شرخم و نمک
طبع کج خاصیتی رگان شده در کشور ما — آری آنجا که بود فیل ضرورست کمک

عالی از دور فلک چون می غم در جامست
لب گزیدن ز ندامت شده برجا گزک

بر آز پرده و بنگر بهار آئینه و گل — بنوش باده و بشکن خمار آئینه و گل
ز حسرت آنکه گشت آب گل پلیده بخون شد — بیاگذشت زحد انتظار آئینه و گل
مباد سبزه دمد کس بخلوت حسنش — کشیده عشق ازان زد حصار آئینه و گل
چو غنچه وا شده از هم ز شوق جوهر فولاد — کره کشود رخ او ز کار آئینه و گل
بترک تاز در آید بقصد غارت دلها — دو اسپه تاخت بمیدان سوار آئینه و گل
ز شرم رو ننماید ز خشم لب نکشاید — برو ز هیچ چنین شد قرار آئینه و گل
بیاد جان دگر بخشش همچو عمر و دوبار — برو نمای تو جان شد نثار آئینه و گل
گل از طلا شده خوشتر ز نقره آئنه بهتر — تمام گشته ز عکسش عیار آئینه و گل

ز فیض صحبت دل بسکه صاف گشته و رنگین
گرفته شعر تو عالی شعار آئینه و گل

خوش ست از همه امید بریدن دل — کیش عیش نباشد چو آرمیدن دل

چنانکه برق ز زیر سحاب نمساید — ز سینه صافی من شد عیان طپیدن دل
ز در د عشق چنان کم ارو نا توان شده ام — که تا بکوی تو ام میبرد کشیدن دل
کمند صید بجز جذبهٔ محبت نیست — غزال دشت جنونیم از رمیدن دل
برای خلق جهانی بلای جان شده است — غرض چه بود خدا باز آفریدن دل
بوصل یار مرا وعده داد و رفت از خود — نشسته ام ببر راه تا رسیدن دل

ز خار راه محبت چه باک عالی را — که جاده را رگ گل کرد خون چکیدن دل

چون بحر بهر ساحلی از جوش خود افتم — موجی زنم و باز در آغوش خود افتم
ساقی ندهد فرصت یک خوردن آبی — نوبت بمی افتد چو من از هوش خود افتم
حیف آیدم از هر چه بیاد تو نباشد — در فکر سخنهای فراموش خود افتم
لغزنده بود راه و من خسته گرانبار — در هر قدم از بار سر و دوش خود افتم
حرفی که نگویم سخن اصل همان ست — تا کی ببغلط از لب خاموش خود افتم
آن نکته رازم که کسی محرم من نیست — گوهر شوم و در صدف گوش خود افتم
هر کس ز پی میوه رود پای درختی — من در قدم سرو قبا پوش خود افتم

پیرانه سر از جام محبت شده ام مست
عالی چو مئی کهنه کی از جوش خود افتم

گر من نه آشنای تو جانانه میشدم — از خویش هم برا بیگانه میشدم
مینای نیستی می هستی بجلوه داشت — خمیازه میکشیدم و پیمانه میشدم
در جلوه گاه شمع رخت ره نمیبرند — ای کاش من بصورت پروانه میشدم
کم کرده بود شب دل بدست راه را — گاهی بکعبه گاه به بتخانه میشدم

میساختند آهن زنجیر عقل را — روزیکه من زعشق تو دیوانه میشدم
نگذاشت یاد زلف تو آمد شد نفس — گر تازه بود در نفسی شانه میشدم
ای نور چشم طالع معکوس اگر نبود — چون چشم بانگاه تو همخانه میشدم

عالی جنون عشق بفریاد من رسید
ای وای گر زمردم فرزانه میشدم

پر از خمیازه میباشد لب تا نی که من دارم — زجان خویش گردد سیر جانی که من دارم
بود از خوردنی چشمی دل پوشیدنی جمعے — که دارد در جهان امروز سامانی که من دارم
مرا قاصد تسلی میکند گویا نمیداند — ولی کان بیمروت دارد و جانی که من دارم
چو گوهر در صدف قانع نشینند طالب عزت — بنان خشک خود راضی ست هر نانی که من دارم
بمالد زعفران بر من ز ننگم از خجلت — بتان را خنده می آید برایمانی که من دارم
گرفتار دل تنگم ز فکرت برنمی آیم — گجا در خواب بیند سیر دیده زندانی که من دارم
ز بس گردیده دست آموز چاک از دست صیادے — بکار بیله سے آید گریبانی که من دارم
نیامد از من عاجز گناهی در خور رحمت — چه خواهم گفت یارب عذر عصیانی که من دارم

بسکه بر دوران ز بس اشعار عالی چون صبا بردند
چو اوراق گل از هم ریخت دیوانی که من دارم

الفتی را عید کن ایدل که قربان میشوم — گر کسے را دوست دارم دشمن جان میشوم
وا دن جان از گرفتن پیش من آسان تر ست — از بخیلان بیشتر ممنون احسان میشوم
بسکه از بر خورد مردم عکس مطلب دیده ام — میرم از آب از آئینه پنهان میشوم
دل بحال جا بلان از رحم میسوزد مرا — بر کسے هر گاه آید خنده گریان میشوم

بسکه بر روی تو می افتد نگه بر روی من — مینمایم در نظر چندانکه پنهان میشوم
تخمهٔ مشق گدائی چند باشد نان غیر — مینشوم شرمنده پیش هر که مهمان میشوم
بسکه گشتم مختلف از بهر پیدا کردنت — هر کجا آئینه گم گشت تا وان میشوم

بر عجائب دیده ام عالی مدار روزگار
هر کجا جای تعجب نیست حیران میشوم

دلی از سنبل زلفت پریشان داشتم دارم — چو گل بوی تو در چاک گریبان داشتم دارم
ز خاک من بجا سبزه بخل شعله میروید — هنوز آن آتشی کز سوز هجران داشتم دارم
جراحت را نمکدان لبش نامور میسازد — ز تیغ ابروش زخمی نمایان داشتم دارم
نمی آید بهم آئینه سان هر گانم از حیرت — همان چشمی که بر روی تو حیران داشتم دارم
پریشان میشود چون نخجیر هر کس را ز دل گوید — غمش را هم چو جان خویش پنهان داشتم دارم

بیاد روی او عالی سر شکم رنگ میگیرد
ز داشتگ چشم خود گلها بدامان داشتم دارم

وطن در ملک دل کردم عجب جای خوشی دارم — بجانان میفروشم جان چه سودائی خوشی دارم
نقاب چهره مقصد نباشد غیر خود بینی — چو چشم از خویشتن بندم تماشائی خوشی دارم
دلم خواهد بپایش افتم و بر گرد سر گردم — خداوندا نصیبم کن تمنائی خوشی دارم
بچشم کم مبین دیوانگان عشق را زاهد — اگرچه من بدم آما دل آرائی خوشی دارم
فضای هر دو عالم طی کنم ز اندیشه در یکدم — ز دلتنگی در دن سینه صحرائی خوشی دارم
پر از دور دست هر آه بلندم در عجم عشقش — بیا ساقی می پر زور و مینائی خوشی دارم
بجای طوق قمری حلقه زد بر سینه ام داغے — ز یاد قامت او سرو رعنائی خوشی دارم

با امید طرب توان تسلی در تعب بودن | چه غم امروز اگر دانم که فردای خوشی دارم

کسی در صحبتم گر نیست تنها نیستم عالی
که من از کلک خود طوطی گویای خوشی دارم

کسی را من بحرف گفتگو کامل نمیدانم | کمالی غیر تفریق حق از باطل نمیدانم
خدا سازست هر کاری که از مردم دمی | بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم
بفکر عشق دانش را نهایت از جنون باشد | درین اندیشه خود دیوانه را عاقل نمیدانم
عجائب سلکی دارم که فتح هفت کشور را | ازین خوشتر که بگشایم کسی اول نمیدانم
یکی تا ده نگردد نیست احسان حساب من | که من دست کرم را جز کف سائل نمیدانم
چنان سرگشته چون پرگار گشتم در رهِ عشقش | که گام اولین خویش از منزل نمیدانم
وجود ناقصم چون قطره گرداب خطر باشد | کنار از خود گرفتن به که من از ساحل نمیدانم
نگردم جان فدای یار خود افسوس این دارم | که قدر زندگانی را من غافل نمیدانم

بسر بردن دمی بیدست و پا ریز خون من عالی را
دم شمشیر دشمن را چنین قاتل نمیدانم

صید صیاد دیده را مانم | آهوان رمیده را مانم
دام صید منست موج شراب | رنگ از رخ پریده را مانم
نقش پایم ز حیرت آئینه شد | گام واپس کشیده را مانم
قطره زن بهر آبرو شده ام | اشک بر رخ دویده را مانم
حاصلم هیچ نیست جز حسرت | عمرش در خواب دیده را مانم
ناقصم تا نمیرسم در خاک | میوه نارسیده را مانم

نه ز کس رنجم و نه رنجانم | خاطر آرمیده را مانم
نگذارد بحرف گریه مرا | کاغذ آب دیده را مانم
هر که غمگین شود مرا ست گویند | لب دندان گزیده را مانم
جام باده است گوش از سخنم | مژده نور سیده را مانم
پیچکد اشکم از جدائیها | شاخ تاک پریده را مانم
نیش دل بود سراپایم | قطره ناچکیده را مانم

نه شگفتم بکام دل عالی
گل بیوقت چیده را مانم

من جام حبابم بکف ساقی مستم | رفتم بر خش باز کنم دیده شکستم
صد شکر که بنشست مرا نقش مرادی | چون نقش قدم بر در کوی تو نشستم
در زلف تو گر رخنه شکستست در ستست | من خود بخدا شکنم آن عهد که بستم
در طالع من بود در نیوقت شکستی | رفتم بدر میکده و توبه شکستم
بر غنچه دل خورد ز بوی تو شمیمی | گل گشتم و از تنگدلیها همه رستم
از زلف تو سر رشته کاری بکف آمد | زنار کشودم ز میان سبحه گسستم
از آه بلندست مرا نامه و پیغام | روزیکه از و دور کند طالع پستم

عالی ز پیش رفتم و گفتم که بین باش
برگشت و نگاهی بادا کرد که هستم

چه بیدردانه اشک در دل بایار میگفتم | که او کم می شنید از ما من بسیار میگفتم
ببزم وصل او کاش این قدر هم میشدم محرم | که چون آئینه حرفی از پس دیوار میگفتم

بحرف سرسری چندین جفا با جان من کردی
چو میکردی تو جان من اگر اسرار میگفتم

مدرس بوده ام عمری دبستان خموشی را
نمی پرسید اگر کس مشکلی ناچار میگفتم

شفای درد را میخواند مجنون پیش من اما
نمی فهمید اگر هر حرف را صد بار میگفتم

شبی با راهبان داخل شدم در حلقهٔ ذکری
همه قهقار میگفتند و من غفار میگفتم

طبیب از درد دل عاجز است گر بر آسمان رفته
مسیحا دم نزد چون حال این بیمار میگفتم

ترا الله ناز کیهای خلد این حرف خاطر
که نسبت با گل روی تو گل خار میگفتم

نگفتی هیچ و توان این قدر با سنگدل دارد
جوابی داشت آخر هر چه با گلزار میگفتم

نگاهی گشته رنگین مرصعی از شوق خونبارش
سراپا گوش میشد گل چو در گلزار میگفتم

زمن نشنید عالی حال دل آن بوفا گرچه
بآه آتشین و دیدهٔ خونبار میگفتم

دل رفته از نگاهی و جان مانده در برم
امید وار یک نظر لطف دیگرم

صیاد غافل ست ز حالم خبر کنید
پیچیده ام بدام ز بس صید لاغرم

چون اخگری که ساخته خاکسترش نهان
افسردهٔ حفای فلک گشته اخترم

با شم چو شعلهٔ مضطرب از آز رو هنوز
گر یک نگاه گرم شود پای تا سرم

ماند بیان تشنگی شوق ناتمام
گر بحر صفحه ام شود و موج مسطرم

عشقم کمال مرتبه دارد چو حسن یار
قدرم همین بس ست که همزان گوهرم

نومید چون شوم سبب از جانبین هست
تو بیش از آفتاب و من از ذره کمترم

عالی بسان سایه نخواهم شدن جدا
گر وصل ماه من شود امشب میسرم

تیغ ناز آخته میخواهم
رحم نشناخته میخواهم

آنچه گفتند سخن پرداز ست
حرف بیساخته میخواهم

مژده تا زود تر از هوش رود
قاصد تاخته میخواهم

از دل برده طمع دارم عیش
مشتمل از باخته میخواهم

تا شد از بیضه جدا گو گو گفت
الفت فاخته میخواهم

نیست در سینه دگر جای سخن
لوح پرداخته میخواهم

حسن بی پرده بود برق نظر
برقع انداخته میخواهم

تا شناسد سخن عالی را
حرف نشناخته میخواهم

خضر ساقی را دمی را آب حیوان گفته ایم
شیشهٔ از می تهی را جام جان گفته ایم

یکدم بی یار کمتر از دم شمشیر نیست
در جدائی صبح را از خم نمایان گفته ایم

پیش گردد وحشت خاطر ز جمع مال و جاه
دولت بیدار را خواب پریشان گفته ایم

انبساط از نو گل از نخل ماتم چیدنست
خندهٔ بیهوده را چاک گریبان گفته ایم

بیطلبی خانه نافتن ز بس باشد عیب
حلقهٔ بیرون در را چشم حیران گفته ایم

تهمت افشای راز عشق بر عالی چرا
کی کجا پیش که ما این از نهان گفته ایم

دیده را گم کرده راه جلوه گاهی دیده ام
گر روی از خود بیا با من که راهی دیده ام

صید ها در حلقه دام رم صیاد هاست
مو بموی آن مژه نخچیر گاهی دیده ام

خاک کویش را چلیپا نسخهٔ غبار خاطرست
هر که آمد رفتن جانش بآهی دیده ام

آرزوی وصل دارد دل چه کافر نعمت است
من باین عالم که از چشمش نگاهی دیده ام

خواب اگر آمد پریشان تر ز زلف یار بود
در شب هجرش عجب روز سیاهی دیده ام

شوخی چشم غزالان صید دست آموز کیست
یکجهان رم کرده از خود از نگاهی دیده ام

تیغ ابرو چشم بر راه و مرا گشت انتظار
میتوان از مصلحت گفتن گناهی دیده ام

چون ز چشم آن عنبرین گیسو من کرده حذر
درد وصال و شبی را بعد ماهی دیده ام

پستی طالع مرا از کوی جانان میبرد
در ره از نقش قدم هر گام چاهی دیده ام

تن زپیری حلقهٔ چشمیست گرچه چون حباب
عمر را عالی بمقدار نگاهی دیده ام

چون کمان حلقه گر با او هم آغوشی کنم
سر بسر آرم ز راز خویش سر گوشی کنم

حرف رنگینی ز سوز عشق دارد در زبان
دود دل خیزد اگر چون شمع خاموشی کنم

میرسد فصل بهاری کاشکی در رنگ گل
خرده باشد بیخ صرف قوح نوشی کنم

جز تغافل نیست استغنای بیچارا جواب
کاش دریادم بماند تا فراموشی کنم

در خیال روی او مدتگاهم خامه شد
صفحه سازم برگ گل تا مشق مدهوشی کنم

میرسد آبی ز بحر چشم بسان موج آب
گرچه چون اخگر ز خاکستر زره پوشی کنم

عالی اشک از دل بچشم آید که راز افشا کند
می نیم مژگان بردی هم که خس پوشی کنم

تمنا کرد ترک بت پرستیها دل زارم
که چون سنگ سیلمانی نیست با در زار نالارم

بهار و باغ و ریز و دلکش راتیره میسازد
بجای سبزه تر روید از آئینه زنگارم

چو داغ خویش از تیره بختی میکنم روشن
سواد دیده مهتاب میگردد شب تارم

خراب گردش پیمانه چشمی شدم آخر
عجب دارم که شور محشر هم سازد خبردارم

سرم غیر از جنون با کس نمیدارد سر الفت
مگر از پنبه داغ ست تار و پود دستارم

ز بس سودا نسبت همسائگی دارم بویرانی
درین دار فنا باشد عناصر چار دیوارم

نمی بینم کسی از زنده دل در عالم هستی
بسیر صفحه تصویر پنداری گرفتارم

سر سودائیم شوری ز فکر کاکلش دارد
که چون کلک مصور در پریشانیست دستارم

سفید از انتظارت گشته چشم داغهای من
چرا هرگز نمی آئی بسیر باسمن زارم

چنان رشک شد از حسن تو فانوس خیال دل
که از بیرون نمایان گشته همچون نقش دیوارم

چو گل در غنچه چیدی رو در خواب بسیدم
صدای خنده چاک گریبان کرد بیدارم

ز بس جا کرد در دل خار خار نوگلی عالی
چو ماهی خار گردیده ستخوانها در تنم دارم

کردم بسی تلاش دمی از چند و چون زدم
هر جا کمر عقل گره گی بر جنون زدم

اول بناه زخمهٔ ساز جنون زدم
چون تار شد گسسته بر موج خون زدم

در راه عشق قطره بمژگان زدم چو اشک
نعل از برای بی غلطی وارگون زدم

از بهر دلگرفتن صحبت بجوی یار
آتش بخانمان ز برای سکون زدم

بیرون دل ز هستی اگر رنگ ما نگیست
چون داغ لاله حلقه بدر از درون زدم

عقل کل ست عکس نقیض کمال من
زآئینه تمخته بر سر فکر جنون زدم

من در ره طلب همه جا راست رفتیم
گامی غلط شده است که بار همنون زدم

از چشم پر خمار تو مردم شدند مست
من هم ز اشک خویش می لاله گون زدم

شام غمم نبود کم از کشت زعفران
چون صبح خنده بر فلک نیلگون زدم

بشکست و ریز باش همه این ستاره‌ست — سنگی که من بشیشه گردون دون زدم

عالی بسان غنچه پژمرده خفته بود
آبی ز گریه بر رخ بخت زبون زدم

در شب وصلی که همصحبت بماه خود شدم — از کمال رشک دشمن بانگاه خود شدم
آسمان را نیست بر من منت بیداد هم — خود بخود از درد دل بخت سیاه خود شدم
خامشی تقریر دعوای نفس دزدیدن ست — هر دو لب شاهد که قاتل بگناه خود شدم
چون گل نرگس که روید در گلستان از قلم — دیده در بر رویش از بدنگاه خود شدم
در دا از ضعف چون دیدم که دیگر بر نخاست — آنقدر از درد کاهیدم که آه خود شدم
شاه فقرم لشکرم در دست صبر اشک و آه — بر شمار غالب از زین خیل و سپاه خود شدم
جوش شوق از هستی من نکفیس باقی گذاشت — چون حباب از زیر ده چشمی بناه خود شدم

از صد آمین و دعا برخورد عالی یار من
کرد بیجا نازی و من هم براه خود شدم

ای خدائی بچه فنی زنار میخواهد دلم — دردمندم عاشقم دیدار میخواهد دلم
هر دم از شوخی مرد چون بوی گل بیرون ز نرخم — اندکی بنشین ترا بسیار میخواهد دلم
تازه میسازم بناخن بر سر خود داغ را — لاله بر گوشه دستار میخواهد دلم
چشم او میخانه و هر گردشی پیمانه ایست — در خمارم ساغر سرشار میخواهد دلم
پیش صیاد من از بهر خدا ضامن شوند — یک پریدن تا سر دیوار میخواهد دلم
سوخت از سودای دل سرمایه و بنیاد من — اینقدر کی گرمی بازار میخواهد دلم

عالی از یک سو نمیباشد محبت هیچ جا

یار بیوفا بد دلم چون یار میخواهد دلم

جز روی تو در نظر ندارم — غیر از تو کسی دگر ندارم
خون گشت دل و نمیکشم آه — از بیم تو این جگر ندارم
خواهی که نگریم از فراقت — من حوصله اینقدر ندارم
جنس هنرم نمیخرد کس — عیبم بود این که زر ندارم
خصمی مکنید با من از رشک — ای بی هنران هنر ندارم

رفتم همراه عالی از خویش
جز شوق تو راهبر ندارم

بغیر از حسرتی در دل نماند از صحبت دوشم — بیک شب رفتم از یادش مگر خواهد فراموشم
نمیدانم چرا در وصل او گم میکنم خود را — نه او مهر و نه من سایه نه او باده نه من بیهوشم
برنگی نسبت خویشست عشقم را بحسن او — که گر گل میشود بویم وگر می میشود جوشم
هلال آسا من گم گشته کاهیدم ازین حسرت — گران خورشید تابان یکشبی بر گردد آغوشم
نگویم قصه هجرش سراپا گوش گردان کرد — نیم من غنچه دلتنگی چرا کرده است خاموشم

چرا غافل بدل عالی ز مهرویان طمع دارم
فدایم عاشقم محروم غلامم حاتم در گوشم

من از جفای تو دلبسته وفا شده ام — بطرز از همه بیگانه آشنا شده ام
چو آن نگاه که از چشم دور می افتد — همیشه پیش توام از تو گر جدا شده ام
گدا ز حسرتم آخر صفای باطن داد — بدین که آئینه از عکس ما شده ام
بزیر سایه تو بادشاه وقت خودم — زمین لطف تو مستغنی از سما شده ام

رقیب سوخت که خالم گرفت دامن یار — خلم بچشم حسود ار چه تو تیا شده ام
بفیض دوست همه دشمنان من شادند — بگوش مرده بدل حاجت روا شده ام
براه عشق مرا خار باگذشت از سر — هنوز سرورم از چه برهنه پا شده ام
ز دل گشائیست آئینه گر شوم چه عجب — چرا که من گره گوهرم گشوده ام

قد خمیده من نیست عالی از پیری
پئے سعادت پابوس او دوتا شده ام

ببزم او چو نزد یکست این ابی که من رفتم — شرر سان تا زجا برخاستم از خویشتن رفتم
چو صبح عید خندان آمد و روی سخن باکس — فدای آنزبان گشتم بقربان دهن رفتم
نشد یکبار با آن بیوفا درد دلی گویم — که من از خویش هر باری در آنجا از سخن رفتم
چراغ باغبان روشن شود از غلغل هجرانش — که گل سیراب شد از اشک من در هر چمن رفتم
سبکروحم بهر جائیکه باشم عزتی دارم — چه شد گر همچو بو گل بغربت از وطن رفتم
من بیهوش را این طاقت که خود گیرم در آغوشت — چه عار از صحبتم داری بیا بنشین که من رفتم

فغانی را جوابی داد از ضبط نفس عالی
چو از بهر گهر در قعر دریای سخن رفتم

کسے را بر من بیکس گزاری نیست غافل هم — عجب گر بر سرم آید دمی شمشیر قاتل هم
ز خون آلوده شهپر نامه پیچیده دارد — بذوق شرح حال خود بر شد مرغ بسمل هم
چه پنهان دارم احوال خود از شوخ او اما — که فهمد انچه آید بر زبانها بلکه در دل هم
دل بیجا صلم را غرقی پیدا شد از رمش — شود از بستن دارد گرامی فرد باطل هم
نمایم گر ز رنگ خود ی آئینه بیزدانی — چه رمز ست اینکه وصل یار آسانست و مشکل هم

بفصل گل جنون طغیان کند اما تماشا کن — که شد از نو بهار حسن او دیوانه عاقل هم
نیارد کاسه دریوزه را سه جزیه پیش مهر — علو همتی لازم بود در طبع سائل هم
در اندازد فلک با همدگر ابنای آدم را — بلی شطرنج بازی میتوان با مهره گل هم

دم آخر نگهدارد خدا ایمان عالی را
دلم لرزد که این دزدی خطر دارد بساحل هم

چون صبا همدم آن غالیه بو گردیدم — بسکه رفتم ز خود آخر همه او گردیدم
خضر گم گشتگیم را رهبر مقصود ست — راه نابرده بسوی همه سو گردیدم
یکدل آنجا ز پریشانی خود جمع نبود — حلقه سان زلف ترا موی بمو گردیدم
خاکساری نه درین نشاء بکار آمد بس — عاقبت خشت خم و خاک سبو گردیدم
نیست چون آئینه پروای بدینک مرا — محک تجربه زشت و نکو گردیدم
گشت بر خاک ره افگند و تغافل ز دو رفت — محو بیباکی آن عربده جو گردیدم
جان بنظاره اول نشد از سینه برون — وه که شرمنده آنروی نکو گردیدم
همچو تمثال ز حیرت تن بیجان ماندم — رو برو تا بتوای آئینه رو گردیدم

برج کار چرا بخیه نیفتد عالی
من خود از کاهش غم نار رفو گردیدم

نگاهی گر بر آن رخسار آتشناک میکردم — هم از خاکستر خود رنگ دل پاک میکردم
بقدر غنچه گر میداشتم سامان جمعیت — بزیر افگنده سر فکر دل غمناک میکردم
کمال زور عاشق عجز باشد ورنه میدیدی — درین افتادگی سر در سر افلاک میکردم
دلم شد سرد از دنیا بکویش گاش میرفتم — علاج خویشتن هم از دی آتشناک میکردم

بسر کردم پی سرسبزی خود عمر در خدمت
به از این بود اگر چون دانه بر سر خاک میکردم

خوشا وقت جوانیها که رعنائی نمیند کم
اگر چون شعله پوشش آرزش و خاشاک میکردم

عبث ای مدعی خواهی گریبان گیر من گردی
اگر من جامه میدانستم خود چاک میکردم

گرفتم خط آزادی خود را از خط ساغر
همانروزی که بیع خود بدست تاک میکردم

اگر نخجم مدد میکرد در پنجه گاه او
ز خون خویش رنگین حلقه فتراک میکردم

رهائی نیست ممکن عالی از دست غم جانان
بمردن چاره گر میشد من بیباک میکردم

بهر از نا توانیها بجائی میرسد حالم
که میسوزد نفس هرگاه بالا میرود نالم

چنین حالیکه من دارم کجا محتاج رسالم
شکست قرعه من شد برای دیدن فالم

ز بس چون غنچه دلتنگی قفس شد آرزوی
که پر دارم چو بوی گل فتد پیش از پر و بالم

بچشم خود دهد جا اهل بینش ناتوانائی را
شود مژگان برای دیده آئینه تمثالم

بسان سایه گاهی پیش افتم گاه پس مانم
بدست تست ای خورشید رو اوبار مه نالم

بسان خوشه ام عالی بدست بیوفا چند
که از من قبض میبندد میسازند با مالم

دیوانه وار روی بصحرا نهاده ایم
ز بیخبر گشته است بپا نقش جاده ایم

از بسکه داشتم سر پرواز بیخودی
بال بط شراب شده موج باده ایم

چون سیل کی روم پی ویرانی کسی
بر جای خود چو آب گهر ایستاده ایم

نقش خاکساری من سرفرازی ست
بر خاک چو پر توکب فتاده ایم

نقش نگین کینه نشد چین جبهه ام
مانند آب آئینه از موج ساده ایم

فارغ نیم ز گریه بی اختیار خویش
تا اختیار خویش بدست تو داده ایم

عالی بطوف کعبه مقصود میرود
توفیق اگر مدد کند انیست اراده ایم

آشفته آن مویم بنگر چه پریشانم
آئینه آن رویم انیست که حیرانم

از یار جدا گشتم بی برگ و نوا گشتم
کمتر ز گدا گشتم بسیار پشیمانم

ای دل بکجائی تو خوش بیسر و پائی تو
آخر چه بلائی تو از دست تو حیرانم

یارم گل و بویش من آن باده و بویش من
از پرتو رویش من پیدا و نهانم

کی جام سبو گیرم جز غم بکه خو گیرم
تا دامن او گیرم چاکست گریبانم

گشتم همه حیرانی زان غمزه پنهانی
من انچه تو میدانی تو انچه نمیدانم

من بنده فرمانم در یاب که حیرانم
ای درد تو درمانم بگذار که درمانم

عالی نعم خاطر تا چند بود صابر
رحمی بکن ای کافر آخر نه مسلمانم

چگونه خار دل از سیر لاله زار کشم
رخ تو هست چرا منت بهار کشم

بیک نگاه تو جان دادن آرزو دارم
که انتقام فراقت ز روزگار کشم

نگاه حیرتم آماده بیخودی حاضر
دگر برای چه در وعده انتظار کشم

ز بیم خوی تو تا کی بدل فغان نرم
اجازتی که دگر ناله آشکار کشم

بصرفه می نگرم بر رخ تو میترسم
که این شراب شود آخر خمار کشم

بنای خانه ز سرگشتگی و حیرانی ست
گهی چو شعله جواله گر حصار کشم

فکندم از سر خود بار عقل و هوشیاری ست
که هیچ بار نیاید بکار و بار کشم

ز شعر خود غزل تازه بده عالی
باین بهانه صدائی بگوش ما برسانم

نخوش از صلح و نه آزرده دل از جنگ توام
کشته طرز نگاه شفقی رنگ توام

زان لب لعل سخنگوی که مدهوش کند
نشه بیخودی از باده گلرنگ توام

چشم بندیست که آن نرگس جادو کرده است
در طلسم نظر افتاده زنیرنگ توام

کی روا بود که سوزم ز فراموشی تو
منکه مانند شرر در دل چون سنگ توام

چمن بزم ترا غنچه سخن چین شده است
سیر ساند سخنی از دهن تنگ توام

بلبلان چمن حسن تو اند اهل سخن
محو این نغمه سرایان خوش آهنگ توام

عالی از عشق شدی شهره تو دانی و دولت
فارغ از نیک و بد نام تو و ننگ توام

کنم یاری وفاداری محبت جانفشانی هم
که داری دلربائی نازکی شوخی جوانی هم

چه رنگ آمیز گلزاری بهار عاشقی داری
سر شک ارغوانی هست رنگ زعفرانی هم

بجای نامه شمع روشنی دادیم قاصدرا
که طومار یست شرح سوز و پیغام زبانی هم

بهوی خامه نقاش دل امید هم تسکین
کشتنها میتوان کردن بمژه تو انی هم

فدایش نا نکردم جان محنت دیده خود را
ندانستم که می آید بکاری زندگانی هم

کجا عالی برون از عهده شکر تو می آید
محبت میکنی الفت عنایت مهربانی هم

دل پر زخمی ازان خنجر مژگان دارم
سر بیچشمی با دام فرد شان دارم

بگشاید دل تنگم ز تماشای چمن
غنچه سان بهر گلی سر بگریبان دارم

میشود گرد ره بیخودیم سرمه شوق
نکهت پیرهنم روی بکنعان دارم

بسکه سودم بره آمدنت حلقه چشم
دامهار رهبت از دیده حیران دارم

میتوان از نگهم دسته سنبل بستن
روز و شب در نظر آن لب پیشان دارم

امشب از سرکشی ناله ز پا افتادم
حسرت جلوه آن سرو خرامان دارم

قطره اشک بیاد لب تو غنچه شود
در خیال تو چه گلها که بدامان دارم

میروم از خود از اگر یاد وصال تو کنم
تا ز خود نیز غم عشق تو پنهان دارم

سینه را گر گل داغ تو گلستان شده است
چاکها نیز نم و فکر خیابان دارم

اشک دیده و جان بر لب حسرت در دل
تا پریشان تو ام انیمه سامان دارم

هنر را عالی ازین ره بحقارت نگرم
سرمه داری بکفت از خاک صفاهان دارم

بیخودی را یک زمان بیخواستم غافل کنم
تا نگاهی بر گل رویش بکام دل کنم

سنگ خود را در طلسم دوستی افگنده ام
سحر این جادو نگاها را ز جان باطل کنم

از خیال گلشن حسنی دلم بیطاقت است
چوب گل گر باشد این بیوانه را غافل کنم

هستم چون موج بر خود پیچ از شرمندگی
بحر اگر در حباب کاسه باطل کنم

عالی اندر بوته عشقش گدازم خویش را
چون زر خالص عیار خویش را کامل کنم

نماید راز پنهان از صفای سینه ام
داده اند آئینه گویا بجای سینه ام

چون روم اندر چمن دلبستگی یابند مرا
یاد روی او سمن با خد گلهای سینه ام

هر الف سرو خوش اندامی هر اغی گل است
رشک گلشن شد ز عشق او فضای سینه ام

بازم گمان کرا نخون آن بخت کز بروی عکس
استخوان سینه خنجر شد برای سینه ام

در فراق من نیساز د بغیر از اشک و آه
عشق او پرورده در آب هوای سینه ام

بیکنم از خویش عالی اینقدر بیگانگی
تا غم دلدار گردد آشنای سینه ام

دل ما سرد مکن گرمی بازار توایم
چهره با ما مشو آئینهٔ دیدار توایم

بی تو گلدام شود باغ ز دلگیری ما
عندلیبان گل گوشهٔ دستار توایم

خواستم از غم دوری بکنم خانهٔ دل
گفت آهسته که ما در پس دیوار توایم

کار ما نیست نگاهی که ترا بس باشد
اینقدر بیش که حیرت زده انکار توایم

نیست چیزیکه ز سودای تو ارزد بجوی
که دهد قیمت ما را که خریدار توایم

هر چه آمد بنظر بود و نظر بند دگر
وسعت دهر قفس گشته گرفتار توایم

تو که شد صاحب ما قبلهٔ ما کعبهٔ ما
ما اسیر تو غلام تو پرستار توایم

عالی از ما به بهائی برسان پیغامی
طوطی شکر شیر نی گفتار توایم

بخبر نامی نباشد هستی اندیشه فرسایم
که چون نقش نگین از بود نم جائی بود جایم

بزنگ غنچه از هم وا شود هر قطرهٔ خون من
بسیر گل روم هر جا در آید خار در پایم

من از گم گشتگی با اعتباری کرده ام پیدا
که سازد جانشین خود رم آهوی صحرایم

چه پروا دیگر از غوغای محشر خلق عالم را
که سر جوش قیامت صف شد در شور سودایم

تجمل تشنه هر کو با من عالی شد سینه صافی را
هنوز آئینه رو میسازد از شرم تماشایم

سراسر میروم در باغ از نقش بهار خود
ز آب آبله شد سبز هر خار کف پایم

ز تمکین و بود کثرت کی نقاب وحدتم باشد
بهر خار و خسی آمیزم و چون شعله تنها یم

مبادا از تپیدنهای بیتابی بدی افتم
صبوری مشکل ست امروز میشد کاش فردایم

ز بس داری نمک بر تشنه تر کرد آب شیرینت
چو موج از زخم دیگر میرسد مرهم بر عضلایم

که محرومم تواند ساختن از مدعا عالی
ز نومیدی بود طغرای منشور تمنایم

گرچه من حاجت طلب از شرمساری نیستم
لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم

از عصای خویش طفلی را اجابت میکشم
از رکابش دور وقت نی سواری نیستم

پیش خورشید جمالش تر دوا از خود میرویم
از چه رو مانند رنگ گل فراری نیستم

برق واری خنده خرمن سوز را زاندوهم نشد
چند گریم از غمش ابر بهاری نیستم

این کمان چین ابرو چیست قربانت شوم
از تو خود شرمنده یک زخم کاری نیستم

میتوان خواندن مرا هم ساعتی نزدیک خود
دورم انداز ی چرا تقویم یاری نیستم

بوسهٔ لعل لبش گیرم همین یک آرزوست
بیش ازین از بخت خود محتاج یاری نیستم

بیمروت یکنفس بگذاشت دل پیش من
اینقدر ها لائق بی اعتباری نیستم

نقش پا در کوی او باشد نگین خسروی
کمتر از شاهان بهین خاکساری نیستم

آبروی عاشقی در خاک و خون افتاد ست
عزتم عالی چه شد بر صدر خواری نیستم

عاشقم عاشق بفکر دین و ایمان نیستم
مذهبی جز عشق اگر دارم مسلمان نیستم

هر کجا باشد کمالی در نظر نقصان بلاست
در دو اگر افزون شود محتاج درمان نیستم

در طریق حق شناسی شکر نعمت میکنم
لله الحمد از کسے ممنون احسان نیستم

دامن دشتی مگر امشب بدستت افتد مرا
ضامن اندازه چاک گریبان نیستم

عرصهٔ شوقی نما کز خود برون تازد کسی
گر چنین تنگست دل من مرد میدان نیستم

پیش عشق از عقل خود کی ایمنی دانائی زنم
انقدر با هم من دیوانه نادان نیستم

از خود آرم رزق خود چون شمع بخشم فیض کام
میزبانم هر کجا خوانیست مهمان نیستم

زلف بکشا تا کشایم حلقه گرداب اشک
خوبتهای کشتگان از من پریشان نیستم

چشمهٔ فیضست عالی چون سخن شد یادگار
زنده از این چشمه ام از آب حیوان نیستم

طاقت هجر مرا نیست بدیدار قسم
از سر خویش گذشتم لب دلدار قسم

مزه بی نمک حرف تو در صحبت نیست
تلخ شد عیش بآن لعل شکربار قسم

دل بیرحم تو رد لاف محبت عجبست
باورم نیست خوری گر همه صد بار قسم

خط او دین و دلم برد بمصحف سوگند
کافرم گر دو سر زلف بزنار قسم

ز انتظار تو شده محمل ما نرگس زار
چشم بر راه تو داریم بدیدار قسم

عالی از راست مرنج که در دوغست همه
راست گو را چه ضرر دست بگفتار قسم

نی شکوه ز رخ و نه ز بیداد تو دارم
جان رفت چه شد زندگی از یاد تو دارم

فریاد رس خاطر غمدیده توئی تو
پیش که برم داد که فریاد تو دارم

کی بیم خزانست و چه حاجت به بهارش
باغی که من از حسن خداداد تو دارم

تمیازه شود جوهر آئینه بحیرت
زین زنگ که از خنجر فولاد تو دارم

تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت
این درس غلط بحث بر استاد تو دارم

ای دل بچه قیدی نه کمندیست نه دامی
حیرانی ازین شیوهٔ صیاد تو دارم

عالی مشو از پاس دل غمزده غافل
این شیشه من از زهر بر بزاد تو دارم

ز راه کوی آن عاشق کش بیباک برخیزم
چو آوا جرس گر از دل صد چاک برخیزم

مرا صحبت بکس غیر از غم جانان نمیشاید
که با هر کس نشینم ساعتی غمناک برخیزم

چنین کاندر خمار اندا خت بر خانه ام ساقی
مگر از پا بیرد بهای دست تاک برخیزم

ز ضعف افتاده ام جائی که صبا دم نمی بیند
اگر دانم که هستم لائق فتراک برخیزم

بگیر ای پیر دست من یکدم که بخواهم
برای کشتی خصمانه با افلاک برخیزم

ز در دانتظارت ناتوان گردیده ام چندان
که نتوانم چو نرگس بی عصا از خاک برخیزم

نسازم جمع گر چون پرتو خورشید دامن را
چو دل پاکست از هر سر بنی پاک برخیزم

دمی کان سنگدل در بزم با تمکین نیاز آمد
برای رفتن از خود چون شرر چالاک برخیزم

عجب نبود ز لطف بیحساب ساقی کوثر
بر نگ لاله گر ساغر بکف از خاک برخیزم

مهیا میشود زرین قبائی خود بخود عالی
بسان شعله گر از بستر خاشاک برخیزم

ز بهر آب و رنگی در پی مردم چرا افتم
برای یکدو روزی چون حنا در دست و پا افتم

خدا ناکرده گر گاهی بدست آشنا افتم
بچاه افتم چو یوسف در بر آیم از بها افتم

بزور گریه دارم مصقلی چون موج از آب خود
نه چون آئینه در هر دم بآهی از صفا افتم

دهم تن در تعب از ترس نا زهر خرش خارے
بخاکی از غصه چین چین بوریا افتم

ز فیض دل بنزم دهر مینای گلابم من
بریزد آبروی عالی گر من ز پا افتم

روم افتان و خیزان پیش دلدار خاکساری
گهی چون گرد برخیزم گهی چون نقش بنشینم

پنان زار از جفای سرد مهریهای او گشتم
که چون برگ خزان از جا بتحریک صبا افتم

رفیق یار دارم اما بیقرارم از سیه بختی
برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا افتم

توکل پیشه کردم از ره دود و سوختم عالی
که من چون آتش با شعله هر جا از عصا افتم

بیمار درد هجرم نه تنها یکی منم
بسیار خسته است از انها یکی منم

عالم ز عکس جلوه اش آئینه خانه ایست
حیران روی او تماشایکی منم

طوفان بحر عشق چو زد موج بیحدی
شد قطره لبالب دریا یکی منم

مجنون که بود خسرو و فرهاد کیستند
عاشق بدهر اگر شده پیدا یکی منم

غافل ز رصدگاه محبت گذر مکن
کز خیمیان تنگ تمنا یکی منم

داری سری بجمع پریشان کاملت
گرد سرت بگردم از انها یکی منم

بیگانگی ز خود سبب آشنائی است
از همدمان محرم عنقا یکی منم

عالی بخلق طعنه زد و یافت عافیت
کز جاهلان باطل دنیا یکی منم

بی اختیار من نه چو پروانه سوختم
خود را زدم بر آتش و مردانه سوختم

همچشم سرمه خاک مرا میتوان شمرد
من هم خود از تجلی جانانه سوختم

سیمای سجده خواست دل می پرست من
داغ جبین بصورت پیمانه سوختم

آهی درون سینه ام از شوق شعله زد
من هم با تش دل دیوانه سوختم

تا مهربان شود دل بیرحم کافرش
بردم چو شمع نذر به بتخانه سوختم

روز یکه من نقاب کشیدم ز روی یار
خورشید در ازغیرت جانانه سوختم

در راه عشق رشته شمع ست جاده ام
هر گام تا رسیدن کاشانه سوختم

بر جلوه اش که نام خدا شعله خیز بود
جای سپند سجده صد دانه سوختم

گرم آشنائی بجهان نیست هیچ من
دیدم ترا بصحبت بیگانه سوختم

عالی ستاره داغ شد از روزن دلم
شمع از خیال یار درین خانه سوختم

ساقی از توبه من امروز حجابی دارم
آخر انصاف چه شد حال خرابی دارم

اگر از ناز بگوید که عتابی دارم
منهم از دادن جان خوب جوابی دارم

داغها بر سرهم جمع چو اوراق شده است
عشق را املت خود کرده کتابی دارم

کاش در خواب تسلی شوم از وصل لبیک
در خیال تو کجا فرصت خوابی دارم

مدت وعده وصل تو شمارم زهلال
بهر تسکین عطش موج سرابی دارم

آبرو رنگین من زطمع نیست جز این
که ز تیغ تو امید دم آبی دارم

دل سودا زده قدح اشک می و نم ساقی
مطرب نالہ بیا بزم شرابی دارم

شکر لله که من از معصیتم طالب عفو
نه چو زاهد طمع اجر ثوابی دارم

حسن بی پرده کل غنچه دل را نه کشود
نظر اکنون برخ بسته نقابی دارم

دفتر لاله تمامی بورق داغ منست
با دل خون شده خویش حسابی دارم

رگ ابر بست مرا کلک سخنور عالی
چشم بد دور گهر ریز سحابی دارم

چو موج آب ز شوقت دو دیده می ایم
بخاک راه چو ماهی طپیده می آیم

بسانِ باد صبا در ریاض انجمنت — نفس گسسته عنان ناکشیده می آیم
اشارهٔ ز طلب گر کنی بگوشهٔ چشم — چو اشک دیدهٔ عاشق دویده می آیم
طلب چه وعده کجا من ز شوق تو غافل — مثال حرف بخاطر رسیده می آیم
چو صید زخمی از آسیبِ روزگار فراق — تمام راه ز دل خون چکیده می آیم
هوای حلقهٔ بزم تو گرم پے دارد — که چون خدنگ کمان کشیده می آیم
ببزم غیر اگر بار هست بار غم ست — که از گرانی خاطر خمیده می آیم
چه حالتست که از اضطراب دل دارم — بباغ میروم و گل ندیده می آیم

ز کوی یار مرا منع میکنے عالی
برو برو که سخن ناشنیده می آیم

بر سنگے نالهٔ ازیادرخش در انجمن کردم — که بلبل را خجل از روی گلهاے چمن کردم
طپیدم سوختم نالیدم افتادم بخاک و خون — نیم شرمنده از دل هرچه می آمد ز من کردم
مرا سرگشتگی شد خانمان از بسکه بیصبرم — بسانِ شعله جوالهٔ در غربت وطن کردم
صفاے سینه چون طوطی مرا گویا کند هر دم — ببین آئینه را من پنجهٔ مشق سخن کردم
ز بس نگذاشتم بر تن سراپا داغ را بنبه — گریبان را خلاص از دست فکر پیرهن کردم
عجب ذوقیست مردن در تمناے وصال او — ازین لذت چو مغز استخوان جا در کفن کردم

دماغ اهل دل را تازه کن از این غزل عالی
که من هر نقطه را نافهٔ مشک ختن کردم

از بر و بحر جهان قطع نظر ساخته ام — بلب خشک خود و دیدهٔ تر ساخته ام
غم نان نیست مرا باد سلامت یارب — آبروی که بآن هیچو گهر ساخته ام

دارد از دشت جنون مد نظر خانهٔ دل — چشم آهوست که من حلقه در ساخته ام
میشود داغ که چون لاله ز هم میریزد — آشیانی که بصد خون جگر ساخته ام
همه تن چشم امیدم بره ناوک ناز — پیش او آئینه سان سینه سپر ساخته ام
سر نوشتم نبود اینکه رسد نامهٔ یار — خاطر خویش تسلی به خبر ساخته ام
چاک چاکست تن از اشک من و فیض کرمش — جامه از پارچهٔ شیر و شکر ساخته ام
کے چو پرکار بسر گشتگی از پا افتم — خانمان را همه در عین سفر ساخته ام

عالی از دور فلک نیست مرا سود و زیان
چون مه از پارهٔ تن زاد سفر ساخته ام

هرگه بیاد عرض تمنا نوشته ایم — بی نقش لفظ معنی تنها نوشته ایم
مد ها تمام موج و نقطها همه حباب — یک صفحه شرح شوق ز دریا نوشته ایم
بهر دل شکسته که مشق جنون کند — سطرے ز جاده با قلم پا نوشته ایم
خورشید قرص دور سر زندگی نشد — رنج فراق را بمسیحا نوشته ایم
کے میرسد بگوش دوات زبان کلک — رمزی که باز ساغر و مینا نوشته ایم
دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار — بهر بیاض گردن او ما نوشته ایم
چشم غزال بود دوات آن زمان ما — نقل نگاه او بتماشا نوشته ایم
چین جبین سطر جواب طلب بود — ما سر نوشت مردم دنیا نوشته ایم
هر جا که حرف ما و منی بود شسته ایم — انیست نامه که بعنقا نوشته ایم
امروز اگر کسے رقمے از جفا کشد — ما در جواب عده بفردا نوشته ایم

عالی دعاز اهل جهان جزد عا نبود

مادر بیاض دل چه غلطها نوشته ایم

در عشق صبحی سر از چاک گریبان برزدم — پنجهٔ خورشید شد دستی که من بر سر زدم
تا بجای آب رو از اشک غلطانم رسید — کز طفیل گریه خود خنده بر گوهر زدم
صحبتش با هر خس و خاری چو آتش در گرفت — من برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم
نوبهاری دیدم از یاد تو خود آمد بجوش — همچو شاخ از برگ سایر هر رگی نشتر زدم
تیره شد خاطر ز عکس مدعا اسوختم — باز این آئینه را صیقل ز خاکستر زدم
طول عمر صرف راه کوی او چون جاده شد — از قد خم گشته آخر حلقه بر در زدم
شب چو ساق لاله از دستش نمی افتاد جام — من هم از خمیازهٔ خود تا سحر ساغر زدم
حیرت باغ خیالم بلبل تصویر کرد — جای خود نگذاشتم چندانکه بال و پر زدم

قطرهٔ شبنم بخورشید از طلب نهار سید
فال نیکی عالی از این گردش اختر زدم

بی تو هر گه که تماشای گلستان کردم — همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم
هر چه دل بسته آن بود گذشتم ز سرش — عقدهٔ مشکل من بین که چه آسان کردم
بستم از عشق خطش از سر نو زنار ی — دل کافر شده را باز مسلمان کردم
اینهمه غنچه نشد گل که من از نا له خود — هر کجا خاطر جمعیست پریشان کردم
شور محشر شد ازان سوی جهان گشت بلند — ناله را تا که من از ترس تو پنهان کردم
من بیدرد بفتوای وفا کشتنی ام — یار را از گله جور پشیمان کردم
عشق اگر ملت کفرست قضا باید کرد — طاعت رفته که در حالت ایمان کردم

عالی از سهو سپردم بزبان نقد سخن

رهزنی بر سر این گنج نگهبان کردم

یافت از طرز نگاهم که گرفتار شدم — کرد از ناز ادائی که من از کار شدم
اگر از عشق نبود که جهان پیما شد — بی خبر کرد چنانم که خبردار شدم
چشم اعجاز مسیحا نگهی یاد آمد — دست من زود بگیرید که بیمار شدم
غنچه بست چمنستان تماشا بودم — صبح آئینه دمید از دل بیدار شدم
سود سودست مرا کش مکش ناز و نیاز — بیع کردم دل خود را و خریدار شدم
قاصد از خویش روم تا تو بیابی بر من — نامه از دور بنه از که از کار شدم
عشق هندو بچه کرد مرا از ره ضعیف — صندل قشقه شدم رشتهٔ زنار شدم

بر درای عالی دیوانه ز همسایگی ام
چیست این ناله زار تو که بیزار شدم

از بزم دلبرا همه را کام بر آرم — چون موم ز نقش دگری نام بر آرم
در سجدهٔ خورشید بر همن بشک افتد — هر صبح که من از خم می جام بر آرم
روزیکه شدم صید تو این ندر نمودم — مرغی که بود در قفس و دام بر آرم
یکره چه شود خود ز در خانه در آئی — تا آرزوی این دل خود کام بر آرم
از بسکه ضعیفم ز غم و درد جدائی — گر صبح کشم بیتو نفس شام بر آرم
خشکست دماغم ز تغافل نظری کن — تا از نگهت روغن بادام بر آرم
جان از پی پرسیدن حالم بلب آمد — هر گه نفسی بیتو بآرام بر آرم
از بیخبری ست اینکه جوابی نفرستاد — تا من دل خود از طمع خام بر آرم
بردار نقاب از رخ دانش بجهان زن — تا دود دل خویش ز بام بر آرم

پابوسی صیاد بشکرانه ضرورست | گر ضعف گذارد که سر از دام برآرم
تا صید تو بدلدارچه گوئی نفسی باش | تا جان بنفس همره پیغام برآرم

عالی زغم تو خوانی من سیر چمن کن
گلچهره بتا تا همه بر بام برآرم

نگویم ای ستمگر کز تو امید وفا دارم | تو خود انصاف ده آخر که من دیگر چه دارم
ز سودایت تو انگر گشته ام با این پریشانی | دگر این آرزو چیدم تماشا کن چها دارم
نیاید کشید از دست این بیدست و پا دامن | بدامن پاکشیدم لیک دستی در دعا دارم
برو باد صبا از من پیام ناله شوقی | درین گلزار غربت عندلیبی آشنا دارم

گرانمندی عقده در کارم گهر از آبرو دارم
ز نقش همت عالی توکل بر خدا دارم

عکس یارم که به یغمای دلم می رفتم | عمر صبحم که بیک آه کشیدن رفتم
توبه بودم که شکستی همه جا پیش آمد | مژده بودم که بتاراج شنیدن رفتم
جلوه کرد که از حسرت دل آب شدم | قطره گشتم و آخر بچکیدن رفتم
از سر کوی دلم تا بتماشاگه جان | قدمی بود که آنرا بطپیدن رفتم
خاک بودم که مگر یار گذاری بکند | گلشنی گشتم و بیهوده بچیدن رفتم

عالی افسوس که داد و ستد عمر خطاست
زر قلبم که بدشنام خریدن رفتم

پیوسته چو تصویر ترا چشم براهم | از بیخودی آماده مرگ خوالبست نگاهم
چون چشم مرا خیره کند نور جمالت | سرپنجه خورشید شود دست پناهم

صد لشکر سرافراز یم از دولت فقرست | چندانکه بود از خدا بر کلاهم
از گریه نزند خنده بصد صبح قیامت | گر شمع برنیزد کسی از رشته آهم
در روز بد آمد بنظر خوبی یاران | شد سرمه بینائی من بخت سیاهم
هرگز نکشد فرع من منت از فقت | خود دانه شر میشود و شعله گیاهم

عالی چه غم از روز جزا اهل گنه را
میزان عمل بشکند از بار گناهم

سخن گویند جانست این سخن کی عجب دارم | دلی از درد دل پیش تو گفتن جان بلب دارم
پریشانم ز سودایت حسابم سو بسو بشکن | که از هر حلقه زلف تو دیگر مطلب دارم
چو داغ خونچکان جامست مینا شعله آهم | بیا جوشی ز نیم ابدل که ساماں طرب دارم
کجا از روزگار کینه دارین تو ان بودن | پلنگ خشمگینی در کمین از روز و شب دارم
چسان گویم ندارم یادگار از دوستان لیکن | که من پیوسته از هر چیز این یاران عجب دارم
نمی جنبد ز ضعف نبض هیچ اری گل نیکست | کسی در دست این سررشته جان از رب دارم
بمطلب سی سد سالک چو بگذشت از سر مطلب | عبث خود را از هر اندیشه در رنج و تعب دارم

چه می پرسی سبب عالی چرا رفتم بکوی او
غریبم عاشقم دیوانه ام چندین سبب دارم

جان بلب آمد ز شوقش خواهش بوسست این | گرد هانش را نیابم جای افسوسست این
استخوانی چند م در دل خیال روی یار | گرد من پروانه میگردد که فانوسست این
گرچه دانم سر بسر اما ز دشمن انیسم | مار بگریزد ز من داند که طاؤسست این
دل بجستن جا بجا میرفت تا لذت برد | گرد در زنجیر زلف او که بی اسوسست این

روز و شب در گریه زاهد تر از هر کس که دید
گفت از رحم خدا گویا که مایوس ست این

هیچ پروانیست مرا از دل نالان من
کافر بیرحم پندارد که ناقوس ست این

طرفه بیدردی که در درد فراقش زنده‌ام
شرم کن عالی چه ننگست این چه بیناموس ست این

نقاب برفکن ای مدعای خاطر من
همی حکی بسر خود برای خاطر من

شب ست روز من از هجر تو برای دمی
چو آفتاب ز صبح صفای خاطر من

طریق صحبت بیگانگان نمیدانم
بس ست عشق که شد آشنای خاطر من

بنا فتم کسی از اهل درد و دل تنگم
که گم شده ست جهان در فضای خاطر من

هزار قسم پریشانی از غم عشقش
که جمع کرده بیک جا سوای خاطر من

شرار از مجمر افلاک شد نزیبا بی
ستاره که بود رهنمای خاطر من

زاوج بی طمعی سر فرو نمی آرد
بایستخوان گهر هم همای خاطر من

خلاصهٔ سخن و دست اینکه دشمن شد
بخویش هر که بجوید رضای خاطر من

چو دیده بود سبب در هلاک دل عالی
ز نقد اشک دهد خونبهای خاطر من

اثبات حق از نفی هر اندیشه طلب کن
از ریشه بی بر بری ریشه طلب کن

هر لحظه تراشد صنمی طبع کج تو
وقتی که ترا کم شود این تیشه طلب کن

محرومی ازین نشئه ز کم ظرفی هوس ست
خمیازه بود جام بر دشیشه طلب کن

پر خونی دل ز نیت خندانی نازست
شادی طلبی از دل غم پیشه طلب کن

دارم به نیستان قلم نکته گیرا
شکری که بدرد صفت ازین بیشه طلب کن

عمری نفس از بهر طلب آمد و برگشت
عالی بگذار اینهمه اندیشه طلب کن

یا همدمان دم از طلب مدعا مزن
بیگانه شو ز کام و در آشنا مزن

دنیا لبسان رنگ حنا میرود ز دست
زنهار لاف از الفت این بیوفا مزن

کار تو نیست عشق نگهدار دین و دل
زر را با آتش از هوس کیمیا مزن

چون موج هم طناب فغان را تباه باش
همچون حباب خیمهٔ خود را جدا مزن

نوشید خضر آب و سکندر گرفت نان
چون آب و نان نماند کسی را صلا مزن

آئینه ساز دل که نماید لقای یار
ورنه نمانما بعبث هر کجا مزن

چون نرگس از تو چشم وفا هر که داشته است
حرفی بغیبتش چو زنان در قفا مزن

مانند شعله که زبان میدهد بشمع
انگشت باز بر لب خاموش ما مزن

گل رفت و هیچ گوش بافسانه ات نکرد
بلبل دگر نوا بمن بی نوا مزن

چون دست و پای تست بمحشر گواه خویش
عالی برای بیگنهی دست و پا مزن

یارب نگاه کس بر خی آشنا مکن
گر میکنی کرم کن و از هم جدا مکن

نشنید آخر از من دل را خراب کرد
هر چند گفتمش مکن ای بیوفا مکن

از دوری تو عیش غزالان رمیده است
ای شوخ خوش نگاه تغافل بما مکن

هر گوشه ز مستی چشمت قیامتی ست
چندین ستم بخلق برای خدا مکن

حیف ست پاس قدر محبت نداشتن
یا شرط دوستی بعمل آر یا مکن

سیل بنای عزت خود را به بند راه
لب را بحرف بیهده زنهار وا مکن

غرق عرق ز نخجلت حرف طلب مشو — ضبط نفس اگر نتوانی شنا مکن
گر کام نیست راحت نومیدیم بس ست — کس در زمانه حاجت من کو روا مکن

عالی چو نیست آگهی از خیر و شر ترا
هرگز برای مطلب دنیا دعا مکن

بدرد من برس ای بیوفا وقت دوا عست این — علاجم کن بحسن صنعتی رنگت صداعست این
مرا بی رنجش خاطر فگندی از نظر آخر — چرا ظالم چرا در چاه ظلمت اخترا عست این
هجوم ناز و شور عشق خواهد کشت عالم را — قیامت را مسیحا بخن چه غوغائی عست این
بگیر این نقد جان از دل بهای جنس ناز خود — به یک بوسه دلالی که سودا کتا عست این
زنی بر زخم دل تا خن که انجم زخمه ساز ست — چو بسمل میطپد عاشق گر قصت این حلعت این
ز حیرت بسکه از شیرینی جان تلخ کامم من — سرت گردد نمیدانم سرست این یا صداعست این

نگاهی کز دو روشن ساخت عالم را بدین عالی
که خورشید جهانگیر مرا خط شعاعست این

ز بس بگذشت گرم عشوه آن گلگون سوار من — رگ گل گشت در سستی عنان اختیار من
بر نگ می بر د هر دم دل از من جلوه گلزارے — چو گردم خاک تبدان رنگ بیرنگ بهار از من
بیا ای مدعی با من اگر داری سر سودا — کشیدم پا ز مطلبها دو عالم از تو با ز آمد من
اگر بوی گلے آید پے تعظیم برخیزم — که بر دل غنچه ها را نیز بنشیند غبار از من
ز بان شعله چون شد صبوری از من آموزد — شرر گیرد بلوح سنگ سر مشق قرار از من
نماند از دیده خوی یارم که بر جا نم چها کردی — چه خواهم گفت اگر پرسند در روز شمار از من
شبک کن به تیر ناز و در نخچیر گاهم بر — کشد چون سایه دامی نتوان کردن نگاه از من

نباشد هر دمیدان در صف عشاق غیر از دل
دلم عالی چو رفت از کف نباید هیچ کار از من

از دست اگر رفته مرا پای دویدن — تا کوی تو خود را بر سانم بطپیدن
از سعی بجای نرسد کار عزیزان — کے چشم کند طے مسافت به پریدن
هر چند که چون آینه باشم همه تن چشم — هرگز نشوم سیر ز دیدار تو دیدن
دل بستیکم کے رود از چین جبینت — نتوان دل من از تو بشیشه بریدن
در باب که مانده ست ز دل قطره خونے — آن قطره هم از دست تو لبریز چکیدن

وقتست که عالی تماشاے تو آید
ره مانده نگه دارو ی از تو تا بر سیدن

پرده برداشت ز رخ شوخ ستمگاره من — میچکد رنگ گل امروز ز نظاره من
بر در میکده پروای فلک نیست مرا — خم میخانه بود ثابت و سیاره من
خانه زاد غم عشقم تپش دل میراث — وقت طفلی همه دم جنبش گهواره من
طلب کیست که چون رشته دُر هر ساعت — سر بر آورد ز جای دل آواره من
زار ئی دل مگر او را بسر رحم آرد — غیر بیچارگی من نبود چاره من
کار را بر ست گهر ریزی و خورشید بکن — دُر فشانی بعرق از رخ مه پاره من
بجفا یم بکشے یا بوفا زنده کنے — چیست ای یار بگو فکر تو در باره من
آتش عشق تو آمد ز که پیدا کردم — جان سخت آهن من بود دولت خاره من
چون شکست آئینه بسیار شود جلوه عکس — سیر گاهیست ز جور ت دل صد پاره من

عالی از خامه من معنی روشن ریزد

میزند آب که جوش زفوارهٔ من

صد شکر که یار آمد و برجاست دل من — امروز بکام من شیداست دل من
سر حلقهٔ سودازدگان غم عشق ست — از زلف تو تا سلسله برپاست دل من
گیرنده نگه چشم تو شاید بکمندش — رم کرده تر از آهوی صحراست دل من
هر حلقهٔ دامی برخت دیدهٔ بازیست — طاؤس ترا دام تماشاست دل من
صد جا دل من رنگ هوس سر هم ریخت — آخر همه آن شد که نمیخواست دل من
عشق از کف خاکستر من رنگ جهان ریخت — واسوختهٔ لذت دنیاست دل من
درهم شکنم شورش قرعون خردرا — عشق ست کلیم و ید بیضاست دل من
راهی بدل و دلبر خود یافتم آخر — جائیست که جانیست همانجاست دل من

در قیمت و قدر راز دو جهان چون نبود بیش
عالی صدف گوهر یکتاست دل من

عیشی بود دیدن ز شوق یار دیدن — صد جا ز خویش رفتن تا کوی او رسیدن
سودای دل بدلبر خوش داد بستدی شد — از سوی یار ناز ست از سوی دل کشیدن
در صید گاه حسنش از شوق باز ماند — رنگ گل از پریدن بوی گل از رمیدن
بیتاب قتل من شد در تیغ یار چون سر — ترسم برون نیفتد چون ماهی از طپیدن
افتاد چون دل از کار شد آرزوی من بیش — مانند ساغری شد این قطره از چکیدن
از وصل دوستداران قطع نظر نشاید — اینجاست سر بریدن بهتر ز دل بریدن
لب بود غنچهٔ اول گلگشت تا شود گوش — یعنی بدان گفتن خوشتر بود شنیدن

ای جان فدای عشقت غافل مشو ز عالی

حسن تو کشت باعث بر عاشق آفریدن

یابی ز رنگ زرد نشانهای من — چون زعفران بکیسهٔ بیمار خزان من
چشم بیک نظارهٔ دل از دست من ربود — گیرنده تر ز دزد بود پاسبان من
شد فاش مدعای دلم از تغافلش — خاموشیش چو ناله ز نگفت از زبان من
دل پر شده است راه دهانم گرفته است — از چاک سینه چون جرس آید فغان من
هر قطره اشک من شده آئینهٔ رخش — یوسف شده است سر بسر این کاروان من
عمریست در خیال کسی رفته ام ز خود — عنقا شده است گم پی نام و نشان من
شد محو بند بند ز شیرین ادائیش — نی شکر است هر رگ قلم استخوان من
از بس دلم بغنچهٔ پیکان یکی شدست — سوگند راست خورد خدنگش بجان من

فکر بلند مشرق خورشید معنی ست
عالی شود زمین غزل آسمان من

بیدرد قصد اهل وفا میکنی مکن — کاری که کس نکرده جرا میکنی مکن
آزرده بیگناه ز ما میشوی مشو — بیجا خطاهائی که ز ما میکنی مکن
بر دل خدنگ ناز اگر میزنی بزن — دانسته گر ز رحم خطا میکنی مکن
ما را بجرم بی گنهی میکشی بکش — اندیشه گر ز روز جزا میکنی مکن
دشنام ز ائتلاف اگر میدهی بده — گر از رهِ نفاق دعا میکنی مکن
گر معصیت بصدق بجا آوری بیار — طاعت اگر ز روی ریا میکنی مکن
ای جرخ هر طریق که میروی برو — اما اگر ز یار جدا میکنی مکن

عالی اگر بمدح رقم میکشی بکش

زنهار اگر سخن بجا میگفتی مکن

ای بوالهوس از دل غم دلدار بدر کن — عشق از تو محالست برو فکر دگر کن
مجبور جرائی همه جا جلوهٔ یارست — یکبار به بند از همه جا چشم و نظر کن
قاصد اگر از خود بروی نامه نویسم — هرگاه شوی بیخبر از خویش خبر کن
یا از در و ویرانهٔ ما گاه درون آی — یا از دل ما خواهش دیدار بدر کن
یاری که دهد جان برهت لایق یارست — بر دست اگر سر نهد دست بسر کن
دولت همه در یادلی و سیری چشمست — لبریز بیک قطره سبو را چو گهر کن
در عرصهٔ تقدیر قضا چون بکشد تیغ — خواهی تو زخمی نرسد ترک سپر کن
زنهار درین ره مدد از غیر نخواهی — از پارهٔ تن شمع صفت زاد سفر کن
نتوان در دل را بگل و سنگ برآورد — از خانه بکش پای و ره بادیه سر کن
ناکامی من چند دهد کام رقیبان — ای آه بگوشش برس ای ناله اثر کن

سودی بنری عالی دیوانه ز دیوان
یک مصرع شوخ تست قد یار ز بر کن

از شورش سودای تو حیران شده ام من — دل باز بمن ده که پشیمان شده ام من
گر صحبت دلچسپ تو شیرینی جان نیست — دور از تو چرا قالب بیجان شده ام من
حیرت نگذارد که دم یکنفس از خویش — تا واله آن سرو خرامان شده ام من
مانندهٔ جوهر که در آئینه شود گم — از بهر تماشای تو پنهان شده ام من
هر ذره شده از موج هوا پای بزنجیر — تا عشق ترا سلسله جنبان شده ام من
سامان جنونم سر موئے نه شود گم — سودائی آن زلف پریشان شده ام من

عالی اگر اسلام بود اینکه تو داری
پس نصف دلم خوش که مسلمان شده ام من

آبرو بعد از جوانی چیست بدیبان نخیتن — در گریبان شاهبانه آمد زندان نخیتن
خوشترست از اینکه جا بر دیدهٔ مردم کنی — گوشهٔ بگرفتن و اشکی بدامان ریختن
خشت خامی زیر سر کافیست آخر تا بکی — طرح منظر با کشیدن رنگ ایوان ریختن
همت ناکس بود از جملهٔ اعراض نیست — دانه را در مذهبش بیدام توان ریختن
سبحه گرداندن برای آنکه مال افزون شود — کم نمیباشد ز خون صد مسلمان ریختن
جان خود کردن نثار از بی نیازیهای یار — مینماید چون گهر در بحر عمان ریختن
تیره روزی در شب هجران نسوزاند ترا — گر توانی شمع را از رشتهٔ جان ریختن
شعله دیدار خواهد دل سمندر طینت است — آتش افشاندن بر دیبا آبجوان نخیتن
مهر یار از دل بصد خون جگر بیرون نرفت — از سبوی تنگ مے را نیست آسان ریختن

از وفا دور ست عالی گریه باید چون انار
خون دل را از شگاف سینه خندان ریختن

چون نگه در وصل او از چشم تر آید برون — زود رنگی گو بازگرد اب خطر آید برون
در حقیقت میرساند عاقبت عشق مجاز — از شگوفه هر کجا بینی ثمر آید برون
سالک راهش کند هر دم وداع خانمان — چون کسے کز خانه با عزم سفر آید برون
صاحب سامان نه قید غصه فارغ حال نیست — آفت از دست مرغی آگه پر آید برون
تا توانی از لب صاحب سخن فیضی ببر — این صدف چون وا شود از هم گهر آید برون
آنچنان کز موج باطل میشود نقش حباب — شاید از تیغم هوای او ز سر آید برون

صاف طینت رو سفیدی در سخا دانسته است
شیر را هر چند دوستی بیشتر آید برون

زیست دشوار است در خلق جهان کور دلی
تا کسی زین عرصهٔ پرشور و شر آید برون

جان تن پیران شدن پیش بخیل غنچه دل
نیست مشکل اینقدر کز مشت زر آید برون

چون انار از بس دلم پر شد دماغ گریه نیست
اشک من عالی بصد خون جگر آید برون

گل را که چراغ ست بدیدار تو روشن
از غنچه فتیله است بگلزار تو روشن

شمعیست بهر جا که فتد سایهٔ قدت
گلشن همه گردیده ز رفتار تو روشن

گویت بنظر پردهٔ فانوس نماید
از جلوه ز بس شد در و دیوار تو روشن

چون آئینه مهر که ز خورشید جلا یافت
خورشید شد از پرتو رخسار تو روشن

در دور خط سبز صفای رخت افزود
این طرفه که گرد آئینه زنگار تو روشن

صد عمر ابد در عوض رشتهٔ شمع ست
چون خانه کند عاشق بیمار تو روشن

خیزد ز برهش گر ذرهٔ بخیر کشیدن
زین سرمه شود چشم گرفتار تو روشن

زد شعله بدل شوق که بوسیم خطت را
این آتش ما شد ز خس و خار تو روشن

عالی قلت مصقل آئینهٔ صفحه است
گرد ورق ار کلک گهربار تو روشن

داشت در عشقت شکایتها دل بیخوی من
اشک آخر در آخر آنها همه بر روی من

غرقه شد در خون سیاهی دل رم کرده ام
لاله را کرده است داغ این نافه آهوی من

رفت عمرم در نظربازی بآن خورشید روی
تا ز پیری شد هلال آسا سفید ابروی من

گرچه می بینی کمانم نرم چون موج شراب
توبه را خواهد شکستن قوت بازوی من

گریهٔ ابری کند خندان گل باغ مرا
برق از هر گوشه چشمک میزد امشب شمع من

بی نیاز بهای فقر از نصف من محزون گرفت
بوریا گر دود زمین هر جا رسد پهلوی من

عالی آخر پستی طالع بکار آمد مرا
سیل خون از دل چو آید میکند زور سوی من

دل بکان زلف پریشان و بکاکل بستن
بنگه یاد دهد دستهٔ سنبل بستن

کلمه از تو نیم شیوهٔ صیاد بود
صید نزدیک به رم راز تغافل بستن

رنگ بو را گل مقصود شمردن عیش ست
تهمت عشق بنا لیست به بلبل بستن

تواضع نکند اهل دل قامت خم
نیست در آب که قاعدهٔ پل بستن

حلقه بودن چه ضرور ست اندیشه کار
میکشاید گره از دل بتوکل بستن

صید توفیق بفتراک عمل باید بست
رشتهٔ عمر نشاید بگل و مل بستن

چار قل خوان کدو محتسب چین سیرت
تا نیاید دهن شیشه ز قلقل بستن

سرو موزون شد یک معنی رنگین آخر
نتوانست بتعریف تو چون گل بستن

نیست عالی سندی بهر فضیلت امروز
غیر دستار بزرگ کهنه شل بستن

عشق را کامل کند از سوز دل افروختن
میشود پروانه را آرایش چراغ از سوختن

در محبت آنچه من کردم بخود دشمن نکرد
طور و طرز دوستی باید ز من آموختن

واله و دیدار را سامان نمیباشد ضرور
سوزن مژگان بس ست از بهر چشمی دوختن

گر ندانند آشنا قدر ترا بیگانه شو
چاره از زان خریدن میکند بفروختن

شمع دل کردم ز فرط دوستی راضی نشد
آه از این گرمی که آخر باید ش افروختن

عالی از سر باختن سرمایهٔ دولت طلب
خویش را پایمال کردن به زمان انداختن

کے توان ترک تو ای آفت دلها کردن — که محال ست دگر مثل تو پیدا کردن
اشک و آه و تب و تاب و غم و درد و ستم و جور — مشکلست انیمه اسباب مهیا کردن
در فراقت چمنی سبز شد از گریهٔ من — مے توان لحظه آمد تماشا کردن
من دل باخته فارغ شدم از سود و زیان — که نمانده است دگر مایهٔ سودا کردن
بحر با این همه ناخن که مهیاست ز موج — نتواند گره از کار کسے وا کردن
نکهت غنچه و گل شو ز سبکروحی خویش — تا توانی بدل خلق جهان جا کردن
نکنی قطع محبت بحکایت از دوست — تکلم بتقاضی بود در گله لب وا کردن
راز عاشق مکن افشا ز زبان فریاد — کار طفلانه بود شیوهٔ رسوا کردن
لب خاموش صدف بین بدهان جا بت نیست — پیش ارباب کرم عرض تمنا کردن
عالم ناز بهشتی ست که برجاست درو — عبث آزرده شدن شکوه بجا کردن

چون دو مصراع گوا و سخن عالی شد
میرسد دعوی اعجاز مسیحا کردن

بچه پرزد نامه برد اشک دل پرسوز و داغ من — بزنگ گل کسی میکند روشن چراغ روشن
ز بیخودی گوشتن نقش پای رفتن از خود شد — دل هر جا در آید در طلبش داند سراغ من
بهار ست از جنون چون لاله خواهم سر بصحرا زد — تکلم کے تواند پنبه بگذارد بداغ من
گل آتش سر د شعله غنچهای گل شرر با شد — سمندر میشود بلبل در آید گر بباغ من
دل بیتاب را از کار برد اجای اجر دارد — شکست آرزوی از بسکه نازک بود داغ من

نریانی نیست از گرد کسادی جنس عالی را
شود خاکستر آئینه اگر سوزد دماغ من

بسکه دارم شعله سان سر سودای سوختن — قطره بر گشتم شرر گردد برای سوختن
سوز دل البته ازین در سینه باید ضبط کرد — هر تنم دیگر ندارد داغ جای سوختن
چشم بد باد ابد در بزم خاموشان عشق — کز پسند اینجا نیفتد صد صدای سوختن
عشق هستی سوز از ارباب بینش میکند — سرمه گردیده است سنگ از فیض پای سوختن
همین گفتار ست خاموشی زبان شعله را — شمع زد پروانه را هر دم صلای سوختن
آتش افگنده است در جان قیصبان آشک من — خار خس دیگر چکار آید سوای سوختن
فیضیابی گر شوی خاکستر از سوز و گداز — میشود آئینه آخر رونمای سوختن
آتش افتد در نی کلک از شرار نقطه — گر نویسم شرح شوق و ماجرای سوختن
نم نماند دیده را هر گاه خاک گشت عشق — اشک ریز و چوب تر در ابتدای سوختن
آتش از خاکستر خود دودمان برباد داد — گر کسے سوزد دلی باید سزای سوختن

کیست عالی آنکه گوید نیست در دنیا عذاب
بجز یاران دوزخ ست و غم بجای سوختن

بهوم جلوه بجسمن گدائه خود کن — چو دیده آئینه را آسیائه خود کن
ز هر خدنگ برو ے تو دانکم چشمے — مرا بکوری دشمن نشانه خود کن
دل از خیال تو بزم بزنگ دیگر شد — بیا د سیر چمن را بهانه خود کن
برای گوشه نشین دو رها بود تر دیک — چو چشم سیر جهانی نجانه خود کن
سوار ابلق چشمی از نجهان بجهان — اشاره مژه را تازیانه خود کن

همیشه وضع جهان بوده انچنین عالی
قیاس مردم میش از زمانهٔ خود کن

خداوندا هدایت جانب راه صوابم کن
کرم فرما طوق بندگی ملک رقابم کن

محیط نه فلک را مرکز توفیق من گردان
سراپا جبهه بهر سجده همچون آسیا بم کن

اگر از خنده خوش داری لبالب ساز از بر قم
وگر از گریه خشنود همچشم سحابم کن

در آن وادی که طوفان قطره دریا چشم شبنم
سراپا تشنه لب مانند موج سرابم کن

حضیض هر گنه سازد زر نگم نقش آبی
باوج هر نوائی شعله پرواز شتابم کن

ز سوز عشق دارم در نظر همچشمی سرمه
نظر بازی تجلی زار حسن بی نقابم کن

منه در کفه میزان عدل اعمال عالی را
بفضل بی حسابت خویش در محشر حسابم کن

بیا ای بیمروت رحم بر حال خرابم کن
تغافل کش مکش ظالم شهید اضطرابم کن

نباشد سوز هجر از شعلهٔ دیدار سوزان تر
چو میسوزی مرا آخر باین آتش کبابم کن

بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد
بدستم ساعتی بسپار و سیر انتخابم کن

وفادارم بهر حالی ز عشقت رو نیتابم
بسوزان خاک کن بادده آتش آبم کن

ز بس کردم دعا عالی زبان چیده در کامم
وصال دوست کام من الهی کامیابم کن

نشد یکقصبه جام و باده یا باغ و بهار از من
نمیدانم چه بد کردم که رنجیده است یار از من

چه خوش باشد که زود آئی بسا دلبد نما باشد
نه دل بیتابی از تو دیر کردن انتظار از من

نمیدانم بدی آماز انصافش عجب نبود
که گیرد انتقام دیگر از روزگار از من

گل اشک چشم دلاردا غ دل سنبل بر شانه
گرفته هر کسی در عشق چیزی یادگار از من

نه بینی گلبنی را با غبان هر جا قلم کرده است
بیاض حسن او را نسخه میگیرد بهار از من

بقدر رتبه معشوق باشد لطف عاشق
کسی از عاشقان افزون نشد در اعتبار از من

اگر نه نشست عالی یار با من قهر نتوانکرد
که دارد از غرور ناز معشوقانه عار از من

ساغر می بیرخ آن نازنین نتوان زدن
در فراقش جام می بر خرز بر زمین نتوان زدن

کی کند دم سرخی اعظم مرا افسرده دل
بر چراغ لاله هرگز آستین نتوان زدن

آخر اهل کبر با مال حوادث میشوند
همچو نقش بوریا چین بر جبین نتوان زدن

کی شود دولت میسر گر نباشد سر نگون
سکه شاهی بغیر این نگین نتوان زدن

آسمان را تیر آه ما مشتبک کرده است
میتوان زد خصم را اما چنین نتوان زدن

با رقیبان همزبان گردیده حیف از لعبت
این نگس ها را صلای انگبین نتوان زدن

پیش اهل طبع عالی انچنان باید سخن
کز پیش حرفی بغیر از آفرین نتوان زدن

برداشت برقع از رخ دلدار تا بگردن
چون شمع بود در آتش سر شار تا بگردن

گر آهوی ختن گفت او را کسی خطا کرد
حسن غزال باشد بسیار تا بگردن

دل شاد چون نگردد درویش در آغوش
شد شیشه هم پر از می بار تا بگردن

شاخ شکوفه شد دست از بس گذاشتم داغ
این گل هزار باشد بسیار تا بگردن

روئی نداشت نرگس در پیش چشم یارم
شد جمله چشم حیران رخسار تا بگردن

دامن گل پیاده بر چیده است از حیا
گل شد ز اشک چشمم گلزار تا بگردن

از بسکه در فراقت کاهید گلشن از غم
فرقی نماند گل را از خار تا بگردن

بر لحظه شد مصور از حسن یار بیخود
ممکن نشد کشد یکبار تا بگردن

هر چند سرگرانیم از عشق سرکشی نیست
افتاده است ما را این بار تا بگردن

تا خاکپای یاریم از بسکه سر بلندیم
هر جا رویم آید دیوار تا بگردن

سر رشته نیامد از دین بدست عالی
در عشق او نکردم زنار تا بگردن

بر ترز خود مشاهده حال غیر کن
بر پشت بام آمنه مهتاب سیر کن

خواهی تمام چشم شوی بر رخ مراد
مانند قرعه نیت خود در اخیر کن

بر شوق نامه مهر خموشیست سر بسر
آرا ز حرم کبوتر وطاوس پر کن

عمر دوبار لذت نکرا بتنگ تست
با عاشقان سلوک علی با نصیر کن

سوهان خاطرست زبان درشت گوی
آمد دگر رقیب الهی تو خیر کن

عالی بخواب بیخبری عمر میگذران
بگشای چشم غفلت و یاد غیر کن

هر کز رخ تو دم زند لب بگشاکه همچنین
هر که ز گل سخن کند رخ بماکه همچنین

آبحیات را لبش خواست بمن بیان کند
معنی آن ببوسه کرد ادا که همچنین

از پی او روان شدم دست زدم بدامنش
کرد بمن تبسمی رو بقفا که همچنین

گر تو بخنجر جفا سر ز تنم کنی جدا
پا نه کشم من از وفا حق خدا که همچنین

هر که بگوید این سخن عمر دوباره جوان بود
از بر من دمی برد باز بیا که همچنین

گفتمش ای بهانه جو نیست چو طور من نکو
طور پسند خود بگو بهر خدا که همچنین

یار به عالی حزین گفت چگونه عاشقی
آه کشید و جان خود کرد فدا که همچنین

هر که گفته است تو هست بگو هست بگو
هر که گفته است تو نیست بگو نیست بگو

از عدم دم نزنی زانکه خود هست اصل وجود
از وجود عدم خود که مساویست بگو

تا تو بر سینه کشی هر طرف از عشق الف
کی بیک حرف شود هست همه نیست بگو

از زری خویش بردن نتوانند هنر
زیست در هر دو جهان آنکه در آن زیست بگو

هستی و نیستی ما بود از جانب حق
حق اگر جانب ماست بگو نیست بگو

سخن عالی ازین عالم فانی گفتم
در جوابم سخنی گر ز تو باقیست بگو

گفت دل وصف خوش آمد گفتمش دیگر بگو
گفت آخر شد بدآمد گفتمش از سر بگو

گفت حرف عاشقان او عده روز حشرست
گفتم از هجرش قیامت شد دلش از محشر بگو

گفت محشر معنی طوفان بحر هستی ست
گفتمش من غرق این بحرم تو از گوهر بگو

گفت آن دریا ندارد قطره غیر از گهر
قطره ها گفتم جدا گردد ز یکدیگر بگو

گفت چون گردد جدا گوهر نماند بحال
گفتمش تن بچیده گفتی حرف روشن تر بگو

گفت رو آئینه صیقل کن که روشن میشود
گفتم این آئینه را هم هست خاکستر بگو

گفت باید زآتش عشقی تن و جان سوختن
گفتم اینک سوختم گفتا بگو دیگر بگو

گفتم ایدل غنچه سان لب را ز خاموشی مبند
گفت اینست انچه دانستم تو زین خوشتر بگو

گفتم آمد دوش آمد بر سر بالین من
گفت اکنون چیست حال ای سوخته اختر بگو

گفتم احوال من از بیمهری خود کن قیاس
گفت از ما شکوه گر داری ای کافر بگو

گفتم از وصل تو شکرست و شکایت از فرق | گفت از ما خیر کو از خود سر اسر شر بگو

گفتم آیا در دولت وا رد دعای من اثر
گفت شو خاموش عالی یا سخن بهتر بگو

منم آئینه دو عالم همه پیداست درو | حاش لله که منم قطره و دریاست درو
لاف بود این نه من آئینه ام و نی قطره | ذره ام ذره و خورشید دل آراست درو
این گزافست کجا ذره شود مظهر مهر | شیشه ام شیشه که در میکده صهباست درو
شیشه هم نیستم و هستی موهوم همست | یک دل تنگ که صد وسعت صحراست درو
بلکه انیم توان گفت مرا هیچم هیچ | لیک در هیچ نظر کن چه تماشاست درو
باز کردم غلط این حرف چه گفتن دارد | دیده در دیده اگر دیده بینا ست درو
سهو شد بار دگر دیده کجا می بیند | عالمی را که نه در جائی و نی جاست درو
هی ستم این چه سخن بود که عالم گفتم | صد هزاران چو جهان عالم و دنیاست درو
آه ظلمست که تشبیه بدنیا کردم | هر چه در عقل نگنجید همو پیداست درو
این سخن نیست خطا از انکه بهر موجودی | هست چیزیکه نه پنهان نه همو پیداست درو

عالی آخر سخن خویش رسانید بجا
ورنه هر جا سخنی هست سخن هاست درو

مطلب این همه جان کندنم آنست که تو | هیچو جان در برم آئی نچنانست که تو
بفرا تم بکشی ورنه یقین ست که من | هم نیایم چو تو سوگند بجانست که تو
نزدی از دل و دل در غم دین ست که من | غیر را قبله کنم کفر همانست که تو
روی از خاطر دشمن بکمین ست که من | ز تو غافل شوم این از نهانست که تو

همه جا هستی و احوال چنین ست که من | در بدر در طلبم طرفه ترانست که تو
خود مرا در غلط افکندی از نیست که من | راه گم کردم و این سنگ نشانست که تو
سخت کردی دل دل بر سر کین ست که من | زنده چون مانده ام از هجر گمانست که تو

فکر عالی نکنی راستش انیست که من
دانمش سنگدل آنجا نچنانست که تو

دگر ای سرو روان خوش باد آمدهٔ | گل بسر فاخته رنگ قبا آمدهٔ
دل و جانم همه قربان سراپای تو باد | که بپرسیدن این بیسر و پا آمدهٔ
در و دیوار چو محراب کشاید آغوش | که تو اینجا بصد آمین و دعا آمدهٔ
بنشین باده طلب کن بکشایند قبا | گر بدلداری ارباب وفا آمدهٔ
فرصت از دست مده تنج بکش عربده کن | تو که مستانه بخونریزی ما آمدهٔ
رفتم از خود که چو دانست تمنای مرا | چین بر ابرو زد و پرسید چرا آمدهٔ

بیچکد خون دل از سبل نظارهٔ من
کس نپرسید که عالی ز کجا آمدهٔ

لت خوردن از تنی و دولت برای چه | خواری کشیدن از پی عزت برای چه
مطلب اگر گذشتن عمرست در جوئی | بگذر ز مطلب اینهمه زحمت برای چه
چون نیست بهره بیشتر از قسمت و نصیب | بر خلق رشک و شکوه ز قسمت برای چه
ای آنکه ز رنج و تعب جمع میکنی | بهر که باشد این زر و محنت برای چه
اظهار احتیاج که کفران نعمت ست | وقتی غنی و مکنت و ثروت برای چه
گر هست استطاعت و اسباز دین خلق | اندا ختن بروز قیامت برای چه

چون صحبت نفاق بود در بسیم روزگار — آمد شد مجالس صحبت برای چه
الفت بآن کسیکه بود قدردان خویشتن — هرگاه نیست مهر و محبت برای چه
پرسش ز آشنا خبر خیر خود بس ست — دیگر تمام حال معیشت برای چه
خطی ندارد از تو و یادت نمیکند — از آشنا همیشه شکایت برای چه
تحریر نامه نیست میسر مکن گله — نوشت نامه اینهمه مدت برای چه
نالی ز بی مروتی اهل روزگار — آخر بگو امید مروت برای چه
مگذر از آن دکان که خریدار نیستی — بیهوده جنگ بر سر قیمت برای چه
در کار خود اگر غلطی سر زد از کسی — گر دوستی نساز ملامت برای چه
در دشمنی بحال گذار و خموش باش — تا خود فتد بچاه شماتت برای چه
چون دست یافتی بکش از دشمن انتقام — دیگر بخصم دادن فرصت برای چه
باهر کسی که از تو نخواهد اعانتی — برخوردن مخالف عادت برای چه
بر دوستی که بی غرض و دنیوی بود — تکلیف و جبر بهر اطاعت برای چه
احسان تو بهر دو جهان دستگیر تست — بر مردمان نهادن منت برای چه
گر آنچه میدهی بغرض یا عوض بود — لاف و گزاف جود و سخاوت برای چه
کاری گرت ز دست بر آید بگیر دست — ورنه فریب طالب حاجت برای چه
امید وار کردن ارباب احتیاج — بر وعده زیاده چه طاقت برای چه
ناکرده کار با شده پنداشتن چرا — با خود دعا محض سفاهت برای چه
گرچه بدست بخل ز مردان نی بخیل — گر مال خود ندادن عداوت برای چه
هرگز نگو بهر کس اگر راست گر دروغ — غیبت چه نفع دارد و تهمت برای چه

در رزمگاه تجربه باید قیاس نیست — نادیده جنگ لاف شجاعت برای چه
فی عقل و فی توکل و فی مشورت بدوست — دادن مدار کار بحیلت برای چه
گر در بلا فتادی و درستی بصد دعا — دانسته باز انهمه جرأت برای چه
گیرم که بار دیگر ازان خلق جان بری — تشویش و هول و بیم و ندامت برای چه
گر دستی خدا دهدت خوش معاش باش — هنگام یسر و عسر قناعت برای چه
هر گه عبادت بریا معصیت بود — کسب و گذینه بریح و ریاضت برای چه
حج و نماز و روزه همان به که خود کنی — افتاده کار ها بوصیت برای چه
مال حرام جمع نمودن بصد تلاش — انگه ز مال غیر سخاوت برای چه
دامی ز سیم و زر بنهم بگیرد ار بود ضرور — آماده زون ز مایه طاقت برای چه
وصلت بهر که بر تر و کمتر بود مکن — بر خویش و خویش ننگ و مذلت برای چه
یاران ز غرور جاه دگر گونه مینشوند — بهر نیاز موده مسرت برای چه
تالیف قلب اگرچه بحرف خوش اندر است — لیکن فزون ز رتبه و حالت برای چه
دیدار هر شقی که بکفاره لائق است — گفتن که هست بخت و سعادت برای چه
از بهر ظالمی که بود خون او حلال — نذر و دعا و چاره صحت برای چه
خواهی صلاح کار خود از مرگ دیگرے — از مرگ خویش اینهمه غفلت برای چه
بهتر ز هر چه خواستی آرام خاطر ست — کاری که هست مایه دهشت برای چه
چون گوش بر سخن نکند کس خموش باش — بر حرف لغو اقامت حجت برای چه
با در نشد اگر سخنت گو مشو چه باک — هر جا قسم بغیر ضرورت برای چه
بهر مصاحبت نبود قحط گفتگو — حرفے کز و ست بیم مضرت برای چه

در چشم یک سخن که درشت ست کافیست — وشنام و نعره وقت خشونت برای چه
در رزق سعی کن که بکد بیمین رسد — خود در اکنی بغیر حوالت برای چه
بر لوح روز ازل هر انچه مقدر شده است هست — از نیک و بد سرور و ملامت برای چه

عالی تمام شد غزل پندنامه ات
خود گوش کن بغیر نصیحت برای چه

حال دل اگر نسجد در غمش با سنگ کوه — با گرانیهای خاطر کی شود با سنگ کوه
از جنون ما بزرگان کار طفلان میکنند — میکشد هر روز بهر ما بدامان سنگ کوه
سفله را هر کس بلندی داد کی بندد کمر — خود ز پا افتاد از پس بر دبالا سنگ کوه
ناصح ما گر بکوهستان سخن را سر کند — حرف سختش باد واپس برد با سنگ کوه
بر دل نازک بود اندک درشتی هم گران — قدر یک جو میشود از بهر مینا سنگ کوه
صاحب طبع بلند از دهر سختی میکشد — ورنه دیگر از کجا کرده است پیدا سنگ کوه
گرچه دنیا پر شد از آدم دلی نیکان کم اند — لعل باشد اندکی باقی سراپا سنگ کوه
نیست لازم سخت روئی رتبهٔ اسناد را بلند — گر چنین بودی پس نگشت هرجا سنگ کوه

فطرت عالی ندارد پای کم از کوه و گهر
میزند بر شیشهٔ افلاک اینجا سنگ کوه

گر طالب معبودی برخیز و بگو الله — چون بندهٔ مقصودی برخیز و بگو الله
دست از پی مطلب ما بردار بیا ریما — ایجان بدل شبها برخیز و بگو الله
رحیم بصحرائی کانجا نبود چاهی — گر همسفر مائی برخیز و بگو الله
باید که شتابی تو شاید که بیابی تو — تا چند بخوابی تو برخیز و بگو الله

گر از تو سخنگوئی در رفتن هر سوئی — پرسد که چه میجوئی برخیز و بگو الله
در خلق خدا میباش چون گل بصفا میباش — در یاد خدا میباش برخیز و بگو الله
ای سالک راه دین نومید ز خود منشین — هر گاه شوی غمگین برخیز و بگو الله
از حق نشوی غافل بر غیر نه بندی دل — بگشاید مشکل برخیز و بگو الله
دل دوش بجوش آمد در غم بخروش آمد — از غیب بگوش آمد برخیز و بگو الله

عالی تو چه حیرانی تدبیر نمیدانی
هر جا که تو در مانی برخیز و بگو الله

بر هیچ دری ایدل گم گشته خبر نه — گر رفته از خویش ره آور دسفر نه
از سر شدن نشئه گذشتم ز سر خود — ساقی بسرم برس و جام دگر نه
آن شعله بیداد بر افروخته آمد — ای ناله بیداد دل از دیده تر نه
گر تخم امل کاشته شوره زمین ست — بنمای بهاری و نشانی ز ثمر نه
بیهوده حسنی بنظر هست که گفته است — دل را بخم زلف کجش پیچ کمر نه
ای بسته بتار نفس آهوی هویت — مقراض درین رشته بلا افگن سر نه
کفران بمکافات کشد اهل نعم را — تا لذت خط نشناسند شکر نه
نازم بمحبت که ترا روز ازل گفت — گنجی که نهانست بتاراج نظر نه
لب تشنهٔ آفاق بود ساحل مقصود — تن را بقصا بسپر و دل را بخطر نه

جان و دل عالی بستان و بدل آن
یک ذرهٔ اکسیر ازان خاک گذر نه

که گوید ذره خواهد یافت کام آهسته آهسته — کجا هرگز نمد خورشید کام آهسته آهسته

ترا تقلید مه شابان نباشد آفتاب من — که بر چرخ پر کرده است جام آهسته آهسته
سرت گردم من پروانه شمع بزم را چه میسوزی — بسان شمع خواهم شد تمام آهسته آهسته
تا فی خوش بود در کارها اما نه در هر جا — رمد صید ار کشد صیاد دام آهسته آهسته
برای یاس و حسرت گفته اند آهسته آهسته این — فتاده در زبان خاص و عام آهسته آهسته

شهان یکباره می بخشند گنج از همت عالی
بها مفلس دهد بهر غلام آهسته آهسته

اگر چه میرود از پیش من رنجیده رنجیده — ولی گاهی نگاهی میکند دزدیده دزدیده
چنان کرده است بیخود نشئه پیمانه عشقم — که راه رفتن از خود را روم پرسیده پرسیده
دلم نمان آتشین خو دمبدم چون شعله میلرزد — کنم عرض تمنا پیش او ترسیده ترسیده
زیان عمر باشد پیچ و تاب از دست غم خوردن — چرا کوتاه سازی رشته را تا بیده تا بیده
فتادم آنچنان از اعتبار افتاده است آخر نمی بینی — که چون صیاد باید رفت ره خوابیده خوابیده
ندیدم جز گشاکش چون کمان در خانه شاهان — بیا تا گوشه پیدا کنم گردیده گردیده
مبادا از زبان چون تار موی بگسلد از هم — مصور آن کمر را میکشد لرزیده لرزیده

چو از باغ سخن گلدسته بندی باید ت عالی
که معنی ها به بندی در غزل برچیده برچیده

گیستم از سر سودا بجهان پازده — دست ردی زرگل داغ بدنیازده
جانم از تنگی دل آهو صحرا شده — چشم از گریه خود خنده بدریازده
دام از جور نمک بر جگر شوق زنی — دل پر شور ز شیرینی جان وازده
از پی سوختنم خاست زجا شعله وشی — آتش فتنه بدل از قد و بالا زده

کافری گر بود اینطور دگر بیباکے — دل و دین برده تبی بر در جانشازده
شوق دیدار که بیخود کندم دانی چیست — می در شیشه دل جوش تمنا زده
سر خروئی نه تنها عیبت که در دست آید — گر نباشد به لقا همچو حنا پازده
حرف بیهوده زدن فتنه بر انگیختن است — میشود صبح قیامت دم بیجا زده

عالی اندازه دیوانگیت میباید
چاکے از جیب تو تا دامن صحرا زده

کے بود کز من رباید هوش مست تازه — هر دم از زلفش رسد بر دل نخست تازه
تا هوسهای دگر راه نباشد در دلم — خار خار نو گلے شد خار بست تازه
از حنا بر پای خود انشوخ کفشک بسته است — تا زند بر عاشقانش روی دست تازه
پشت پای زن بنیای کهن بر نرخ — میخوری هر دم ز دستش روی دست تازه

عالی بهر صید دلها همچو ماهی میطپی
غیر قلاب محبت نیست شست تازه

جز گوهری که ساخته گوشوارهٔ — همدوش آفتاب که دیده ستارهٔ
بلبل چو دید بر دل صیاد رحم کرد — گفتم بگل شبیه بود گفت پارهٔ
خوشباش ای نیک کار ت بدعاست — تا هم و نیم جان که رود در نظارهٔ
آنکس گرفت شاید مقصود در کنار — کز مدعای خویش گرفته کنارهٔ

کرده علاج وحشت دل از سیر دشت — عالی بخود ندید چنین هیچ چارهٔ

مانع از نور بقا باشد حجاب زندگی — خضر را تیغ فنا شد موج آب زندگی
مرد دنیا را همان هشیار بودن غفلت است — مردنش بیدار میسازد ز خواب زندگی

باهمه سعی از زلال مدعا لب تر نشد — خوش فریبی بود ما را سراب زندگی
گرچه سیری دائما این بیهوده گردی در جهان — در دسر آورد آخر آفتاب زندگی
محتسب در عهد ما بیهوده تلخی میکند — سرکه شد از شور بختیها شراب زندگی
روزگار از رشته آه رسا شیرازه بست — پیر پریشان بود اوراق کتاب زندگی
در مقام خاموشی هرگز نباید دم زدن — میرود بر باد از یکدم حباب زندگی
میفزاید هر نفس در شیوه کم فرصتی — چیست بهر کشتن مردم شتاب زندگی
زنده دل چون شیر قالی میشد آسایش طلب — بستر مخمل اگر میداشت خواب زندگی
نیست جای خالی از کلفت چه باز آدمی — دوزخی زان نشئه هجران عذاب زندگی
در شب وصل تو وصل همه چه زیبا مینمود — بود گویا نقطه بر انتخاب زندگی
میتوان گفتن که ترک بیقراری کیمیاست — عاقبت سیماب اکسیر اضطراب زندگی
چون خزان پیری آمد بر گریزان نیست — در جوانی دان غنیمت آب و تاب زندگی
عمر من گیرم که باشد عمر تا روز حساب — زیستن بیتو نباشد در حساب زندگی

طبع عالی شد ازین مصراع صاحب سخن
خضر چون آورد نام روز حساب زندگی

آنیست که از راه وفا آمده رفتی — شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی
خندان نشستی که شود غنچه دل باز — چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی
شد لذت دیدار مرا نام تو بردن — مانند جان بر لب ما آمده رفتی
چون عمر که هرگز بسر آمد برود زود — خود بر سر این بیسر و پا آمده رفتی
کردم همه شب سعی که در دست من آئی — ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی

در دیده دل ایستی قراری نگرفتی — چون عکس درین آئینه ها آمده رفتی
خلقی تماشا گه جولان تو بودند — بسیار بطور دگر اما آمده رفتی
چون دانه تسبیح بدست ای دریکتا — آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی

در خلوت دل بود نهان یار تو عالی
بیجا به طلب در همه جا آمده رفتی

لطفی ترحمی کن یا شور شی عنایی — گر دوم ترا سلامی آخر بده جوابی
هر صحبتی که باشد دلخواه تو بفرما — سازم همی قماری شعری کنم کتابی
حسن اینهمه نباشد رنگیست از بهاری — عشق اینقدر ندارد بوئیست از گلابی
کشته است یار ما را خنجر بکف نگاهی — ابروده تیغبازی برق آفرین نقابی

عکس بحشم عالی میخانه بنا کرد
هر قطره ز اشکم شد شیشه شرابی

از جور عشق شکوه کجا بشنود کسے — رنگے که بشکند چه صدا بشنود کسے
فریاد میکنم که نمیترسے از خدا — شاید که از برای خدا بشنود کسے
بازم بسوی بزم رقیبان فتاد راه — دیگر بیا ببین که چها بشنود کسے
دارند حرف ازینکه بهشت برین کجاست — جائیکه بود حرف بجا بشنود کسے
حرف طبیب زود تر از درد میکشد — فرصت کجا که نام دوا بشنود کسے
داند که جان بوصل عزیزان نمیرسد — گر مردن فراق زما بشنود کسے
برگ گل از زبان توام باد میدهد — مشکل که از تو حرف وفا بشنود کسے
در روزگار امید ترقی نمانده است — این مژده از زبان گدا بشنود کسے

عالی اگر بود غزل تازه بیار
تا کے ز غندلیب نوا بشنود کسے

نهفتی رو ی عالم را هلاک جستجو کردی
چنین رو ی نکوی تو نهان از چه رو کردی

پریشان سر ز نغم زخم کم بوی مشک آید
غبارم را صبا پیش تو آورده است بو کردی

ره آمد شدی بهر خیالت بود در خاطر
ستم کردی که چاک سینه ما را رفو کردی

تو کز عالی دماغ نامه محتاج بوی گل
دل ما را چرا آگله سته بند آرزو کردی

بلای دیده از تحمل گر نمیکرد می
عبث عالی بدل حرص صلاح خود کردی

گوید دلم که مشتری ما شود کسے
پنهان نشسته ایم که پیدا شود کسے

در رشته نفس چو گره ماند نکته ها
قسم سخن کجاست که گویا شود کسے

پنهان ز ما چو غنچه مساز ید بوی یار
در رنگ گل بباد که رسوا شود کسے

سر دستی جلوه اش انگشت حیرت است
کے ممکن ست ایمنه رعنا شود کسے

چشم دنگاه نشنه دیدار رسیده بد
مجنون چرا ز ساغر و مینا شود کسے

هرگاه سنگ شیشه شود از صفای دل
بهر چه سنگ شیشه دلها شود کسے

دارستگی ز کار جهان نیز عالمی ست
تا چند صید غله دنیا شود کسے

آئینه ها ز حلقه جوهر شدست دام
قید خود ایست گر تماشا شود کسے

آید بباد هر چه ز هر کس خوش آمده است
بهتر ازین چه بزم که تنها شود کسے

عالی سخن نگوی که جای سخن بود
شعر آنچنان خوش ست که از جا شود کسے

بر نکندی پرده دگل کرد باغ دوستی
جلوه کردی روشن شد چراغ دوستی

باختن در شرط دل بستن خاطر بر دست
باد باشد بسته با ما جناغ دوستی

بیخبر مستانه وا کردی در میخانه را
با خبر باشی که بر بست ایاغ دوستی

خادم دستانست در سازند داغ عاشقی
من ز دل گرمی نهم بر سینه داغ دوستی

همت روشندلان از کار ها دشوار نیست
یک جواب گرم افروزد چراغ دوستی

روده کمظرف الفت آکه بدستی کند
میشود از بوسه لبریز ایاغ دوستی

بیوفائی همچو بوئی لاله آرد در دسر
گل فدایت هست بر نازک دماغ دوستی

کم نشد عالی دُر نایاب الفت در جهان
از نگاهی میتوان کردن سُراغ دوستی

ز دل شاید بر آید قطره خون گر بیفشاری
بگیری کاش یکباری مرا در بر بیفشاری

سیه گن از نظر کز پاک چشمیها نظر بازم
نه بینی همچو اشک من اگر گوهر بیفشاری

مه نو پر کند از مهر کشکول گدائی را
اگر با پنجه خود در دمی از ساغر بیفشاری

بچشم کم مبین دریا دلیهای سرشکم را
چو دندان بر جگر از دست چشم تر بیفشاری

بزر مفروش آب و گل که لب هم تر نخواهد شد
اگر در دست خود چون غنچه گل زر بیفشاری

نیستی که شوئی نامه اعمال مردم را
اگر دامان خود در عرصه محشر بیفشاری

نماند آب دوات از بس نوشتی معنی روشن
بزور فکر خود عالی بگر اختر بیفشاری

نماند شادی و غم را پیوستن بهم فرقی
جدا از گریه ابرے نباشد خنده برقے

نصیب خضر شد در چشمه حیوان فرو رفتن
اگر چه بود اسکندر ز هلاک اینچنین غرقے

چه خوش گرمست صحبت ز میان شمع پروانه
که چون دانند زبان شعله بر حرفی بود حرفے

ز نور دل بود پیراهن فانوس در ظاهر — ندارد جامه شب زنده داران زرقی دیگر
ثبات دل شود حیوان پس انسان بعد ازان جانان — به بین خورشید هستی را که هر غربی بود شرقی
شود از اشک یزی زاهد سالوس سوء اثر — گل کاغذ بود طبعی که دارد شیدی رنگ رقی
ز کشت آرزو هر دانه چشم انتظاری شد — نیم گر لائق یک شعله ای ابر کرم بر قی

حباب آسا اگر بیرون کنی عالی هوا از سر
نمیدارد کلاه فقر و تاج سلطنت فرقی

شوری فگنده است خنش داهی بیداد ده — باز شیرینی دگر پیدا شده فرهاد ده
دام شد دشت جنون از حلقه های دیده ام — چشم بر راه تو ام غافل مشو صیاد ده
طاقت یک ناله در شکر شمایش نماند — خامشی تا کی بفریادم رسی فریاد ده
مهلتی کو تا ز حال دل خبردارت کنم — بیخبر دل میبری پر کار ها استاد ده
رنگ از رخ میبرد دل میطپد جان سیرود — یار می آید کجائی خاطر ناشاد ده
قاصد او خود بشنود اما تو فریادی بکن — یاد باشد اینکه مارا بردهٔ از یاد ده
شیشهٔ دل را بدست شوخ مستی داده ام — هر نفس لرزم بخود افتاد ها افتاد ده

لاله را چون دید عالی غیر ازین چیزی نگفت
سوختی از رشک ما را داغ مادرزاد ده

همچشم بلبلی ست نگاهی که تو داری — شد خیرهٔ او چشم سیاهی که تو داری
خورشید نمیگشت شب از شرم تو پنهان — میداشت اگر روی چو ماهی که تو داری
از بسکه کند وعدهٔ دیدار تو بیتاب — پر آب شود چشم براهی که تو داری
صف گشته بجولان گه تو لشکر دلها — محتش ز شکست ست سپاهی که تو داری

دانند دولت احوال من اما چه توانکرد — خود بر سر درد عویست گواهی که تو داری

عالی عجب ست اینکه دلش نرم تو سازد
سنگ آب کند ناله و آهی که تو داری

بی یار تو ان بود چنین غمزده تا کی — وصلش چه شود دست دهد زود خدا یی
بی نشئهٔ دیدار چه خط از گل و سرو ست — بیهوده بود ساغر و مینا تهی از ری
از سردی مهرش نگه افتاد ز چشم — چون برگ که افتد ز نهال از اثر وی
مطرب بده از نغمهٔ تر آب حیاتم — بر لب برسد جان ز سر گریه بلبی
بر دی هم افتاده گل عیش و وصلش — ساقی تو هم امروز بده جام بیاپی

عالی مکن اندیشه که محروم نگردی
زان سمت عامی که رسیده است بهر شی

چه کرده ام نه خطائی نه غفلتی نه گناهی — چه کرده نه سلامی نه پرسشی نه نگاهی
کجا رسید بآنبات جرم عاشق مسکین — نه آتیی نه حدیثی نه تجمتی نه گواهی
دل از جفای تو صد پاره شد بتیغ تغافل — در انتظار تو هر پاره نشسته براهی
چه رفت از تو بجز غمزه و ناز و عشوه و نازی — بمن چه ماند بجز حسرتی و اشکی و آهی
بعمر خضر و مسیحا توان شمرد برابر — دمی که بسمل نازت نیافت فرصت آهی
برای وصل تو دست دعا گشاده ز هر گان — دعای دیده من مستجاب باد الهی
چه آمدی بخیال من و بگرد تو گشتم — نمود رنگ ز رویم پریده هاله ماهی
خدا نصیب کند از ز دست صحبت نگین — شراب سرخی و محبوب سبز و ابر سیاهی

کجا رود بکه آرد پناه عالی مسکین

گر انیز تو دارد نه تنگیه نه پنا ہے

رنگ ہوش ببرد از من چهره قبا پوشی
جام بخودی نوشی موج باده آغوشی

سوی سر نگهداری پان خورے سی بالی
چیر و ج بسر بندی طره تا سر دوشے

شوخ غمزه بدمستی گل همیشه در دستے
برگ لاله رخساری یاسمن بناگوشی

شعله خو عنبت ریخی زخم دل نمکپاشی
عهد ها بتانی زن وعده ها فراموشے

سیکشد مگر نقاش صورت خیالش را
از پرمدن رنگم برده و گرده ہوشے

مطلب از ادا فهمی وعده کن بانداز ے
از نگه سخنگوئی لب چو غنچه خاموشے

عالی آنکه در فکری غنچه سان بخود پیچد
بر کلام رنگینت وا کند چو گل گوشے

دیر لیست نه دل بسته بوئیست نه رنگے
آزادی من نیست کم از قید فرنگے

برقی که مرا سوخت ندانم ز کجا جست
هر ذره ز خاکستر من بود بر نگے

رنجیده ام از انکه نیم لائق رنجش
امروز بنا صلح کنم بر سر جنگے

هرگز دلم از دست تو بی آه نبوده است
گویا که برد غنچه ز سوفار خدنگے

در دولت دیدار تو خواهیم رسیدن
گر بخت شتابی کند و عمر درنگے

گر عاشقی از پا نشین در طلب یار
دیگر مکن اندیشه چه نامی و چه ننگے

از دست بما هر چه رسد لطف عطائیست
ما فرق نکردیم چه شهدی چه شرنگے

خواهیم که برآتش زنم از دست تو خود را
کو طاقت برهم زدن آهن و سنگے

عالی ز لب لعل و خط سبز جدا ماند
شاد از چه نشیند نه شرابیست بی رنگے

گرده مخاکه نقاشان که زغال سوده را از کاغذ سوزن زده گذرانند تا طرح نقش بر کاغذ دیگر نشیند

پس از عمری دلت را با محبت آشنا کردی
ادا کردی بجا کردی کرم کردی وفا کردی

خدا هرگز نمیدارد روا بر من جفا کردن
پشیمان شو که بد کردی غلط کردی خطا کردی

ز من داری نکاتها که چون کردم فراموشت
ترا هم یاد می آید چها گفتی چها کردی

تلاش دوستداران از برای وصل میباشد
تو چندین سعی کردی تا مرا از خود جدا کردی

دلم چون شیشه ساعت غبار از بر دو سو دارد
که بر خود هم ستم کردی بر من هم جفا کردی

بیا عالی بر من از سر بگذر شتها بگذر
چو بیدردی تو هم رفتی لب از شکوه ها کردی

آن طایر قدسم که چو شد ایجادم | در اول پرواز بدامم افتادم
با تار نفس بسته مرا صیادم | این رشته عمر است چون بخواهد آزادم

ایضاً

ای زاهد خشک انیمه چیست تری | خلق آزاری و از خدا بیخبری
هر روز خری کره نو بهر زدن | پیری و هنوز میکنی کره خری

ایضاً برای محمد علیخان

در سرداری بزرگی بسیاری | ما هیچ ندیدیم بجز دستاری
با دین داری محبت سرشاری | زین شوق که هست نیمهٔ دینداری

ایضاً

بیهوده بحرف لب گشودن چه ضرور | تیغ همه بر خود آزمودن چه ضرور
دانا محتاج نیست نادان ننگر | پس مصدر فعل نبودن چه ضرور

ایضاً

چون چاره بجز عطای ربانی نیست | بیچاره گیسم ز راه نادانی نیست

ناخوانده نماند هیچ علمے اما | صد حیف سواد خط پیشانی نیست

ایضاً

قاصد آنجا که تو شرح غم ما خواهی کرد | بخودی را بچه اندازه خواهی کرد
ناله و گریه و بیتابی و زاری و فغان | هر چه من کرده ام اینجا بخدا خواهی کرد

ایضاً

ای دل همه دم شکر الهی میکن | در گوشهٔ فقر بادشاهی میکن
ای چرخ بگرد و چون منی پیدا کن | آنگاه بمن هر آنچه خواهی میکن

ایضاً

ای شیخ بگو که بیش و کم یعنی چه | بنما که وجود با عدم یعنی چه
طوطے گوید خدا کریم ست کریم | اما نشناسد که کرم یعنی چه

ایضاً

کام دل حاسدی فلک داد از من | بر چرخ هزار آفرین باد از من
هر چند که شد زبان من سود حسود | خوشحال شدم که شد دلی شاد از من

ایضاً

گه در غم جان و گاه در فکر تنم | گه مومن متقے و گه برهمنم
یارب بهمانکه خود تو دانی که توئی | بخود بکن انسان که ندانم که منم

ایضاً

ای از تو گرفته نعمتخان تعلیم سخا | گر حاتم عهد گویمیت هست روا
در یاب که در زمانه دارد شهرت | این قول که الکریم اذا وعده وفا

الیضاً

تا چند کسے دست دعا بردارد
کین ظالم ازین مسلکه یاد دارد

بنشسته چنان قوی که برداشتنش
کار دگرے نیست خدا بردارد

الیضاً

دنیا بفضای قفسے میماند
آدم بصدای جرسے میماند

جانکاه دو باطبیعت سرد و کم
آن آب و هوا بیک کسے میماند

الیضاً

مرزا که بود خدا نگهبان اورا
من داشته ام دوست ترا زجان اورا

امروز به بخشید بمن قرآنے
فردا بخشد خدا بقرآن اورا

الیضاً

میرزا که مرا بلطف ممتاز نمود
از داون مصحفم سرافراز نمود

پیغمبر غیر مرسلش میخوانم
زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود

الیضاً

چون بر ورق صبح خدا راند قلم
بنوشت به پشت در و همه لطف و کرم

بر پشت فلک مسیح اعجاز دمست
بر روی زمین مسیح اعجاز رقم

الیضاً

قرآن که در فیض شود باز ازو
دائم قلمت بود سرافراز ازو

کلک تو مگر عصای موسی شده است
پیوسته شود ظهور اعجاز ازو

الیضاً

ایزد دو مسیح را ز خلق عالم
ممتاز نمود از رهِ فضل و کرم

یارب که بود زندگی هر دو چو هم
او زنده بدم میکند و این بقلم

الیضاً

محتاج نیم بعیب جویدانم
هر عیب که هست مو بمو میدانم

بدگو در حق من چه خواهد گفتن
من خود بدخویش را نکو میدانم

الیضاً

هر چند فقیر و لاشے نابودم
با درنگے که در جهان موجودم

شکرانه حقیر طائرا بر هم
مشمار ضعیف پشه نمرودم

الیضاً

عذر آوردم بخدمت از طاعت پست
این بود گمان که هیچ مرا ممکن هست

محروم ز هر دو کعبه گشتم آخر
نقشم نبشست و کبتین بر فطار دست

الیضاً

ای بندگیت سعادت اختر من
در خدمت تو عیان شده جوهر من

گر جیفه خرید نیست پس کوزر من
ور نیست خریدنی بزن بر سر من

الیضاً

زن گفت بخان اگرچه جا گله نیست
آما چکنم که وسعت حوصله نیست

گفتی تو که نیست قوت منفعله
نی نی غلط است قوت فاعله نیست

الیضاً

ماه رمضان رسید و خرجے دارد
عاجز شده هر که بطن و فرجے دارد

خورشید کشیده تیغ بر خلق جهان | شهر رمضان چه هرج و مرجی دارد

ایضاً

آگاه کسی ز کنه ذات حق نیست | الله ز هیچ صیغه مشتق نیست
در نیست و هست هر دو حرفست اما | مطلق هستی ست نیستی مطلق نیست

ایضاً

بشنو سخن و گوی ای صاحب هوش | بنشین به بهانه شنیدن خاموش
خواهی که لبت همیشه خندان باشد | چون بسته نگردد از زبان ابد گوش

ایضاً

دارم بچه فیلکی خوش اندام و نکو | یارب که بود دیده بد دور ازو
بنگر که چه خوشنماست در زیر کجک | چون مردمک چشم ز بر ابرو

ایضاً

این فیل بچه که از هوسهای دلست | از شوخی و شنگی فرح افزای دلست
پر دلچسپ ست اگرچه خرد ست و سیاه | این فیلک مطبوع سویدای دلست

ایضاً

این لعبت موزون که غم از دل برداشت | بیننده غلط کرد که فیلش پنداشت
نقاش ازل چو صورت صنع نگاشت | بر چهره آفرینش این خال گذاشت

ایضاً

این تحفه ارجمند بی مثل و عدیل | موجود شده ز قدرت رب جلیل
زیبنده شوخ و چست و چالاک سیاه | پس چشم غزالست بتحقیق نه فیل

ایضاً

چون بلبل نطق من نوا بردارد | آهنگ خوش از شکر عطا بردارد
از شوق و شغف ز بسکه بالید تنم | باور نکنم فیل مرا بردارد

ایضاً

این فیلک من چو باغ آید بنظر | غنچه است زبان گلبن خرمن ده سر
افراخته سرو سمی از خرطومش | از گوش نمود برگ نیلوفر تر

ایضاً

با آنکه سیه برنگ مورست این فیل | در دیده من تمام نورست این فیل
گویند ز کوه طور خیزد سرمه | سبحان الله کوه طورست این فیل

ایضاً

فیلم شده از کجک غتابان انیست | شام ست و هلال هم نمایان انیست
پیاشد آب هر دم از خرطومش | آری ظلمات و آبحیوان انیست

ایضاً

این فیل که هم بلند و هم نسترگ ست | هر کس که سوار شد رفیق ملک ست
از بسکه بلند ست نجم بشگ ست | گویا فیلست یا تخسین فلک ست

ایضاً

گشتم چو سر افراز جهان نماید | از اوج نشیب ها عیان نماید
بر فیل نشاند آنخداوند مرا | تا هیچ پست دیگران نماید

ایضاً

این فیل که شست از دلم کلفت غم
بنشاند بآبروی من گرد الم
جسم ابر و صدایش عدد و رفتارش برق
خرطوم چه نادوان باران کرم

ایضاً برای بزرگی که وعده اسپ بخشیدن کرد و انتظار بسیار داده گفته شد

گر وعده ات از غم نرهاند مارا
تا عمر طبیعی برساند مارا
گفتی اسپی که ماده و انم ادرا
این طرفه که اسپ میدواند مارا

ایضاً

آن اسپ که چون خانیا مد در دست
بیهوده امید من خانبردی بست
چندانکه دوندده بود رفت از یاد است
از بسکه جهنده بود از خاطر جست

قصائد

کشائش گره دل بهیچ باب نشد
هزار حیف که انگور ما شراب نشد
ز بیم طعنه بیخانه گرچه شب رفتم
عجب که جام بدست تو آفتاب نشد
گران بهائی یاقوت از چه ره باشد
اگر ز رشک جمال تو آتش آب نشد
شهید عشق ترا خلد جاودان دادند
دلی چه سود که اجر یک اضطراب نشد
مگر بصبح قیامت ز جای برخیزد
کسی که شب بخیال رخت بخواب نشد
بهار خواست که گل چو عارض تو کند
شد را نیقدر که شد اما بآب و تاب نشد
شراب مستی چشمت حرام باد برو
دلی که از نگه گرم تو کباب نشد
چو عمر خضر نشد هیچ عمر مشهور ست
شب فراق مگر داخل حساب نشد
کم ست عیش جهان پیش غم که خنده برق
بقدر رشحه از گریه سحاب نشد
حباب وار مباد انفس کسی بیجا
چه خانه ها که بیک دم زدن خراب نشد
بچشم خلق ز رزمی تو ان شمن شیرین
بغیر موم سرانجام شهد ناب نشد
سخنور اسخن عالی آفرین دارد
کدام بیت که از شعرش انتخاب نشد
ز فیض صحبت نواب عمدة الملک ست
که خلق را به سخن قدرت جواب نشد
یگانه خسروی تخت و تاج خانجهان
که همچو او دگری مالک الرقاب نشد

عطیه بخشی او کم ز آفتاب نشد — کسے نماند بعالم که کامیاب نشد
بخرج همت او کان زر نکرد وفا — بغیر بوته چرا از رز شرم آب نشد
دوات در دهن انگشت حیرت از خامه — چرا گرفت اگر عاجز از حساب نشد
گلاب نکهت خلقش علاج ضعف دلست — دهان غنچه ز حسرت چرا پر آب نشد
چنان ز روشنی طبع شد جهان افروز — که لفظ برخ معنی دگر نقاب نشد
خط شکسته تعلیق هیچکه ننوشت — که زلف یار ز غیرت بپیچ و تاب نشد
کدام سطر نگارش نمود خامهٔ او — که سیل سرمهٔ خواننده کتاب نشد
چه وقت دودهٔ گلگش کشید دایرهٔ — که نافهٔ هیچ شکم بهر مشکناب نشد
به بحر معرکه تا آن نهنگ غوطه نزد — ز موج تیغ سر دشمنان حباب نشد
بلند گشتن شمشیر او قیامت بود — ز برق تیغ سر مه شد آفتاب نشد
تبارک الله ازان ابرش سبکسیرش — زمین ز سایه اش ابلق بماهتاب نشد
ز جستنش بادب کرد چرخ پابوسی — هلال نعل شد و حلقهٔ رکاب نشد
نخست گام بجا ماند زان بود خرسند — که صبح گرد رهش در دم شتاب نشد
اگرچه چرخ برغمش نواخت بمغفری — که وی آب پر از نغمهٔ رباب نشد
حسود خواست تقلیدش آبرو یابد — ولی قرینهٔ بحر آخر آن سحاب نشد
فلک جنابا چون مطلع بلند تو دید — مجال دم زدن صبح از حجاب نشد

مطلع ثانی

بحیرتم که فلاطون ز شرم آب نشد — بخم نشست فلاطون شد و شراب نشد
دلم ز نشئه کفار تست مست نشاط — می حلال مرا بیم احتساب نشد

لب از نثار سخن گشت جام خمیازه — دمی که گوش مرا ساغر شراب نشد
ز عکس رو دنیو هر قطره شد گهر در بحر — صدف ز لطف تو شرمنده سحاب نشد
مزاج دهر ز فیض تو قوتے دارد — که امتیاز ز شیخوخت و شباب نشد
سیادت از نسب و دولت از حسب داری — بهم دو رشته گهر چنین تباب نشد
بهر صفے که تو سردار غازیان نشدی — چو سبحه قافله رو جادهٔ ثواب نشد
پس از ائمه احدی عشر بسیف و قلم — کسے مثال تو از نسل بوتراب نشد
از نیکه قدر بلندت بعرش تر دیکست — کسے نکرد دعایت که مستجاب نشد
الهی از تو جهان شاد باد تا گویند — که هیچ سائل محروم از جناب نشد
عدوی جاه تو با دا ملول تا دانند — که بخت یاور آن خانمان خراب نشد

قصیده برای نواب مخلص خان

بخلق احسان تو دون موجب اجر نکو باشد — حنا از دست گیرد بهای مردم سرخرو باشد
گهر طبعے که از صدق و صفا با خلق پیش آید — گرامی همچو چشم و تازه چون آب جو باشد
صفای خاطر آدم نماید سنگ و آهن را — ز فیض پاکی طینت بهین آئینه رو باشد
ندانند هر که کام دیگران عین مراد خود — ندارد در جزا لم خیری اگر عالم ازو باشد
ثنا خورشید فیضے را که وقت تیرو رد زیبا — دلش گم کرده مطلب را چراغ جستجو باشد
بیک تار نگاه او به بندد صید مقصد را — ولی کز حلقه های دام آرزو باشد
بنام ایزد جهان دار دچنین سرچشمهٔ فیضے — که نقش ما بین را دست جاد و شستشو باشد
رشید دودمان سید کونین مخلص خان — که نور مصطفے تابنده از سیمای او باشد
شود قارون غرب خاک سار آستان او — بکشکول گدائی صدف گوهر آبرو باشد

نماند غنچهٔ دلتنگ باغ آفرینش را — بهار از فیض او گر بایه دار رنگ و بو باشد
لب موجش نمی آید بهم از خندهٔ شادی — اگر بالفرض گوهر بهر او آب و ضو باشد
کند از سجده اش کسب سعادت تشنه مریم — که یوسف را بجای پیرهن تار رفو باشد
چو عطر خلقش افشاند گلاب خویش دایه ما — ببزم تازه روئی غنچه بر جای سبو باشد
برزم از آهن و فولاد هرگز رو نگرداند — اگر چون جوهر آئینه صفهار و برو باشد
دهد بر باد خاک هستی دشمن بجولانی — چو آب تیغ در کف برسمند شعله خو باشد
اگرچه قطره آمیست تبخش لیک اهل را — بوقت غرقه در بحر هلاکت تا گلو باشد
ز بس صاف و رسا شد ناوک فکر بلند او — گذار اهل زمان از آسمان تو تو باشد
دلیل جوهر فرد ست فکر موشگاف او — که صفر آخرین در قسمت یکتا رمو باشد
ز خوبیهاش چشم حاسد بیمغز حیران شد — بلی رسمست در عالم که نرگسدان کژو باشد
نشد چون مترس مدعا برآرم در دعا دستی — خدا حافظ جهان تابع سعادت یار او باشد
فلک تا از کلید صبح بگشاید در دولت — هوا خواهش بعالم سربلند و کامجو باشد
زمین تا از گل و سنبل نماید راز پنهانرا — بداند لغتش زد نیاکم چو اسرار نکو باشد

قصیده بنام خانجهان بهادر

سپیده دم که شدم روشناس بزم حضور — شنیدم آیت لاتقنطوا ز عالم نور
گذشته بود هشتم جمله در کشاکش فکر — گسسته تار طرب همچو رشتهٔ طنبور
لبان نغمه فگن گشته جان بلب یکدیگر — برنگ رنگ شکسته دل از نواشده دور
درین دریغ که عمری گذشته غنچهٔ دل — نشد شگفته دمی چون گل از نسیم سرور
شمیم پیرهن یوسفی بجان نرسید — بجان رسید ز محرومیم دل مهجور

همین سخن ز تاسف بجوش میگفتم — خرد شنید و بگفت ای سخنور مشهور
چه مطلب است ز گل مدعا ز یوسف چیست — نگفتمش که بود حسن معنوی منظور
امید صحبت انسان کاملی دارم — کز و معاینه هستم تجلیات ظهور
گرفت دستم و برداشت گفت ای طالب — بیا که من برمت چون کلیم جانب طور
مرا بخدمت خان جهان بهادر برد — چو مس بجانب اکسیر و سایه جانب نور
تمام دیده روشن شدم چو ذره ز مهر — ببرق لمعه شان و شکوه او از دور
تنم ز هر رگ پی گشت جوی آب حیات — دلم ز دیدن آن خضر بسکه شد مسرور
تبارک الله از آن آفتاب عالمتاب — بفیض ظاهر و باطن کند جهان معمور
مرا بیکدم جانبخش خود حیات دمید — چنانکه حضرت عیسی دهد باهل قبور
ز جوش خرمی طبع مطلعی گفتم — درین قصیده که گفته است عرفی مغفور
نه من ز عرفی و ادنی ز خانخانان کم — خدا زیاده کند قدر ناظر و منظور

مطلع ثانی

ز بهر یگانه که دارد دهر آنچه هست ضرور — حسب بهنر اقبال دل کرم ز روز زور
اگر حقیقت انسان چنین بود که در و ست — پس اهل عصر و اند یاد و حوش و طیور
چو سبزه زار ز رمینا شود فلاطون زا — اگر ببارد هر قطره ز بحر شعور
وگر ببارد ذره ز خاک رهش — بچشم کم نگرد سوی اهل بینش کور
شکسته حال کسی را مروتش نگذاشت — عجب که در عدد نام یافتند کسور
ستم رسیده از نیست غیر حاتم و معن — که صیت همت شان یافت در زمانه فتور
بغیر جوهری از وی کسی زمان ندید — که آب شد گهر از رشک آن رخ پرنور

چو کم شد آئینه در عکس دمسه بتاوان فرت — بجستجوی چراغ آمده شب دیجور
چرا هلال نگیرد همیشه شهر نوے — که از شباهت شمشیر او بود منصور
اگر کند نفش ضبط عالم ترکیب — حکیم را نبود فرض اعتدال ضرور
کجا عدالت او میگذاشت ناخن شیر — اگر نه حرز شدی از برای گردن گور
زنعل توسن او کز لکے اگر سازند — توان زکرۂ نعتے حک نمود معنی دور
چو گشت رسم تردد ز عزم او منسوخ — محال شد حد ممکن نبرد اهل شعور
بروی نامۂ اوصف کشد چو نقش حروف — حلاوت سخنش را اگر نیابد مور
بصحبت همه کیفیتش بیازاهد — بین که هست درین شیشه شراب طهور
شده است درگیش از فیض نوخانه چشم — عزیز گشت چو مردم کسے که کرد عبور
ایا فرید زمان مدح من چه لائق تست — که وهم و فهم شده معترف بعجز و قصور
نظیر ذات تو در روزگار نتوان یافت — زهے تو نیا رو بخود تنین و شهور
رسید سجل قبولش ز آفتاب بهر — علو شان تو چون گیرد از فلک منشور
نیفتد آنکه تو بردارئیش مگر قرعه — نخیزد آنکه تو بردارئیش مگر کافور
همیشه از پی دریوزه طرف میسازد — بریزه چینی خوان نوال تو فغفور
شو بصبح مقابل که باقیست هنوز — امید طاعت زهاد و توبهٔ مخمور
چو عاجزم ز ثنا ختم میکنم بدعا — بصدق دل همه آمین کنند آنات ذکور
چو آفتاب درخشنده باد سایهٔ تو — بفرق اهل جهان تا بوعده گاه نشور

زلطف و قهر خداوند روزگار بود
محب جاه تو مسرور و دشمنت مقهور

قصیده

خوشا دلی که نه شد پای بند یار و دیار — بود چو آئینهٔ مهر فارغ از زنگار
تعلق ست که اندیشه زای خاطر هاست — وگرنه اصل غنی را کم و کیف چکار
گل تجرد ازان نکهت تغیری یافت — که بیقراری رنگ غرض گرفت قرار
درین حدیقه زد لبستگی ست آفتها — چو فکر گل نکند غنچه هست زحمت خار
عجب که عاقل ازین نکته بیشود غافل — جدا گذاشت زهم نقطه کلک صنع نگار
دل علاقه منش هیچگاه منعم نیست — که حادث ست جهان و تغیرش بسیار
چو نیست رفع حوادث باختیار کسے — نبوبت از غم هر چیز خاطر ست فگار
گهے ببوتهٔ غم در گداز باید بود — از نیکه سوخت زر و سیم ز آتش دیار
گهے ز بارش اقبال غرق لجهٔ فکر — که تا چگونه شود ضبط درهم و دینار
دمی حزین که فلان یار از چه رنجیده است — گهے ملول که آن دوست از چه شد بیمار
تمام عمر بکدر کسے چرا باشد — گهے بجلب منافع گهی بدفع مضار
از نجبت من آزاد طبع وارسته — تعلقے نگزیدم ببار و با اغیار
یکے به طعنه بیگانگی کشود زبان — یکے بشکوه نمود آشنا لب اظهار
یکے بدشمنی و کینه ساخت منسوبم — یکے به بیخبری از رسوم خویش و تبار
اگرچه هیچ یک از ین صفات در من نیست — ولی مرا بود وجه آنچنین شده است اشعار
نخست اینکه بجز آفریدگار کسے — برای نیک و بدی نیست قادر مختار
دوم همین که لیاقت نیافتم در هیچ — که بگذرد همه عمر عزیز در آزار
دگر بحکم محبت که خصلتی ست شریف — بسان تشنه دویدم براب یکدیده بار

گرفت نخجیرت عشق حقیقی ام دامن — که ای فریفته برگرد با سراب چکار
چه بود اینکه مرا تشنه باز گرداند — شدم بحر لبالب زجام استغفار
همین که دیدم آوائی زقدر نشناسی — زبی تمیزی محبوب گشت دل بیزار
چه ذوق خاطر ازانجا که امتیازی نیست — کدام سیر چو همرنگ شد خزان و بهار
زگلشنی که وفاق و نفاق یکسانست — که چند گل که شبیه است غنچه با سر مار
چنین تجربه پنجاه سال عمر گذشت — که در ریاض همت نرست غیر از خار
وگر شگفت گلی از نهال بهر کیا — سموی از نفس حاسد آمدش مگذار
خدا کند که بگیرد نفس منافق را — همان نفس که برآئینه دل ست غبار
بجز نفاق نباشد خطر محبت را — که شد باد زنبور دور و گنج از مار

تواریخ

تاریخ فتح حیدرآباد حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

زهق الباطل ست جاء الحق — سنهٔ فتح شاه عالم گیر
سال تاریخ از خرد جستم — قطعه گفت عقل خوش تقریر
بوالحسن داشت جا بجار محل — بدرش کرد از نمکان تقدیر
چون دین فتح او بجا نشست — شاه اورنگ زیب عالمگیر
۱۰۹۳

تاریخ فتح بیجاپور حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه — مالک الملک جهان از قوت شمشیر شد
چون تبائید الهی بود هر غزمی که کرد — هر زمان تقدیر یاور با تدبیر شد
کرد در باد دولت و اقبال فتح دکن — ملک بیجاپور و گلکنده همه تسخیر شد
خواستم تاریخ این کشور ستانی نهاز دل — گفت دل کل جهان از شاه عالمگیر شد
۱۰۹۸

تاریخ گرفتن توپ ملک میدان

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه — آنکه داد عدل داد و ملک شاهانه گرفت
فتح بیجاپور کرد و بهر تاریخ ظفر — رو نمود اقبال و گفتا ملک میدان گرفت
۱۰۹۹

تاریخ صحت اعظم شاه

لبّیک الحمد شد ز صحت شاه — خاطر بادشاه عالم شاد
بهجت از این عطای ربانی — بر خدیو جهان مبارکباد
دل نزار از الم برآمد و گفت — شاه را حق شفای کامل داد

تاریخ سر بریدن سنتا مقهور

مژده باد ایدل که ملک کفر را — شاه عالمگیر غازی ظل رب العالمین
شد مسخر تا بهر جا موکب جاهش رسید — میزند هم سمندش سکه بر روی زمین
رفعت قدرش نموده سر کشان را خاکسار — بهر بوس آستانش لب شود چین جبین
سنگسار اول نسیم نسبت بت آب شد — از نهیب نام او قالب تهی سازد نگین
گفت از توفیق حق هنگام عزم این جهاد — بخت دولت همعنان فتح و نصرت همنشین
سر بریدن از کافر فرو زندیق شد تاریخ فتح — محی دین شاه عالمگیر کرد احیای دین

تاریخ در شکر عنایت خطاب بخدمت بادشاه نوشته شد

چون دلی نعمت ز روی مرحمت نام مرا — در شمار بندگان خویش نعمتخان نوشت
بنده را میباید از عجز و نیاز و مسکنت — شکر این نعمت بقدر وسعت امکان نوشت
بادشاها دین پناها بسکه کردی عاطفت — عبد کرد این خانه زاد و خویش را قربان نوشت
ذره چون مهر ترا بر خاتم دل نقش کرد — سر فدای خاکپای جان نثاران نوشت
لطف تو بیش از شمار ست ای خداوند جهان — تا بکی بتوان شمرد و تا کجا بتوان نوشت
دولت عمر ترا افزون نویسد از حساب — ان تعدوا نعمة الله آنکه در قرآن نوشت
بهر تاریخ خطاب خود چو عالی فکر کرد — سر برآورد از حساب دهان عالیشان نوشت

تاریخ فتح سالهیر بخدمت اعظم شاه نوشته شد

از سعی شاه اعظم غازی خدیو دهر — ملک دکن تمام بشمشیر فتح شد
آمد نوید فتح ز سالهیر نزد شاه — عالی بدیهه گفت که سالهیر فتح شد

تاریخ خان سامانی روح الله خان

خان ما شد وزیر لشکر خدا — عالم از فیض او گلستان شد
دم روح اللهی دمید بخلق — نفسش در تن جهان جان شد
صبح دولت دمید عالم را — آفتاب از افق نمایان شد
تا در آمد بحل و عقد جهان — مشکلی هر که داشت آسان شد
روی اقبال چون بجانب اوست — هاتفی گفت خان سامان شد

تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد بیدار بخت

بهار گلشن قدرت محمد اعظم شاه — که از وجود شریفش مجسم ست کمال
ز روی حجت اثبات بی نظیری او — ز نور چهره در آئینه کم شود تمثال
چو داشت بخت بلندی که تا بود برسد — هزار پایه ترقی نمود جاه و جلال
مراد اهل لغت کینه و محبت اوست — ولی بلفظ عرب گفته شد حرام حلال
ز خاکبوس درش آبرو که یافت گدا — که از گدا ز گهر بگذشته مالا مال
سخای او نگذارد بوعده بخشش — که لام حال شود نصف سین استقبال
مثال او بتصور چو یافتم خود بود — که گفته است که فرض محال نیست محال
بلطف طبع زهر گونه اختراعی کرد — چرا که طرز نکرد و هد بدین منوال
ز جمله اینکه قوای محرک و مدرک — شوند نائب هم در مجاری افعال

جواب حرف عدو گفت قوت بازو | عنان برق صفت تا بشش گرفته خیال
بوقت تاختنش روبرو کسے نشود | گر است جرأت طاقت گرست محو مجال
بغیر سایه بهنگام گشتن آید پیش | از انکه در دم رفتن بماند در دنبال
زمین نسبت اندام تیغ او هر ماه | بفتح شهر نوی سر بلند گشته هلال
سوای مدحت او نعوذ لائق نیست | براستی که همین ست جمله سکته لال
خدای باز زشهزاده دلش خوش کرد | زهی سعادت پاه و زهی شرافت سال
نوشت خانه عالی برای تاریخش | طلوع نیر دولت بمطلع اقبال ۱۱۰۰ھ

تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد بیدار بخت

لائق تاج و نگین زیبای تخت | زاده شاه جهان بیدار بخت
سرور شهزادگان در هر هنر | آفتابے در کواکب جلوه گر
تیغ او صاحبقران را زنده کرد | همت ابر آسا جهان را زنده کرد
رشته عمرش چو تار سبحه ها | وقف ذکر حق بود نام خدا
از برای سجده خلق آفرین | همچو خورشید ست سر تا پا جبین
از قبول ایزدی شد کامیاب | چون دعا از اسم اعظم مستجاب
حق ز فضل و لطف بخشیدش پسر | روشن از این شمع شد شمعی دگر
شاه عالمگیر غازی زیب تخت | کرد نام نامیش فیروز بخت
سال تاریخش دل از هاتف شنود | گوهری در تاج سلطانی فزود ۱۱۰۶ھ

تاریخ خطاب جاذق خان

هر بیماری که از فرقی درمان رفت | گریان پیش تو آمد و خندان رفت

تاریخ خطاب جانیت عالی گفت | درد و الم از جهان زهاذق خان رفت

تاریخ کار خیر خدا بنده خان با دختر اسد خان

یارب بود مبارک و مسعود سازگار | این وصلت و جم صفت بادشه نشان
بر جاست اتفاق دو بازوی سلطنت | ذیشان فر لیست و لیت شاهنشه جهان
پیر خرد جوان شد ازین انبساط گفت | با این مرید سلسله آصفی نشان
تاریخ کار خیر خدا بنده خان بگو | سعدین کرده اند بهم اسد قران

تاریخ تولد پسر مکرمت خان

صد شکر که وقت عیش و عشرت آمد | بشگفت دل و بهار بهجت آمد
بخشید خدا به مکرمت خان پسرے | گو نونگل بوستان دولت آمد ۱۱۰۲ھ

تاریخ مسند وزارت که به اسد خان عطا شد

نواب یگانه جملة الملک | آصف جاه سپهر حشمت
سرمایه آبرو گرفته | از نقش جبین او سعادت
از فخر نوشته خانه زادم | در سجع نگین خویش دولت
در دفتر جود او ز حاتم | مدلیست کشیده سخاوت
از جوهر تیغ او به رستم | برقیست رسیده شجاعت
بر مسند اقتدار نشست | با جاه و جلال و شان و شوکت
آمد بقلم حساب تاریخ | زیبا شده مسند وزارت ۱۰۹۶ھ

تاریخ مبارکباد نوبت که به اسد خان عطا شد

در نشاط از بسکه دیدم خلق را پاینده تر | وحی آمد از آسمان دایم بعیش و عشرت حکم شد

جوش شادی خاطرم را کرد لبریز سرور
گو بیا از جانب حق این بشارت حکم شد

الحق این شادی بجا دین خوش شد لی پر موزه ست
زانکه کام دل ز درگاه خلافت حکم شد

صاف ترکویم برای بخشی الملک جهان
لله الحمد از دیاد جاه و دولت حکم شد

از پی تاریخ چون گوش بخندانی زدم
این صدا آمد بسا رکباد نوبت حکم شد

۱۰۹۰ھ

تاریخ

سیز راو اهب چمن آرای باغ دوستی
نو گلی باز از بهار فیض خود داوش خدا

تا شود از لطف ایزد کامیاب نشاتین
همچو برگ تاک بر داریم دستی در دعا

خرم و سرسبز باد از سایهٔ جد و پدر
برخور و پیوسته یارب از زمال مدعا

با خرد گفتم چگویم از پی تاریخ گفت
گو بواهب بعد بیست دیگر شد از واهب عطا

۱۱۰۹ھ

تاریخ یافتن خلعت

خان عجم قدر فلک تبه علی مردانخان
که بتوفیق خدا زیب ده و دولت شد

از عطا و کرم بادشه عالم گیر
صاحب جاه و جلال و حشم و شوکت شد

جوهر ذاتی فولاد که در تیغش بود
همه جا نقش ظفر بار قلم نصرت شد

از صف معرکه اش کوندهٔ یافت شکست
در جهان فتح نمایان سبب شهرت شد

خلعت خاص شهنشاه بجلدوی ظفر
از حضور آمد و تاریخ همان خلعت شد

تاریخ باغ خود

صد هزاران شکر کز الطاف شاه با کرم
باغ عالی در زمین صالحی بنیاد شد

غنچهٔ دل بهر تاریخش چو گل خندید گفت
نعمت آباد از عطای حق چو زود آباد شد

۱۱۰۰ھ

تاریخ عمارت دیوانخانهٔ خود

ز خورشید فضل خدا جل شانه
بر احوال این ذرهٔ افتاده پرتو

ز ملک دکن آمدم سوی دهلی
چو از ظلمت آید کسی جانب ضو

بنا کردم اینجا و تاریخ گفتم
الهی مبارک کنی خانهٔ نو

۱۱۰۱ھ

تاریخ عمارت خلوتخانهٔ خود

الهی دانما آباد باشد
کسے کاینجا نشیند شاد باشد

پی اتمام شد تاریخ بیشک
بود این خانهٔ عالی مبارک

۱۱۰۳ھ

تاریخ عمارت محل خانهٔ خود

الحمد لواهب العطایا
اتمام نمودم این بنا را

پیرایه بخاک و آب بستم
چون روح بکام دل نشستم

هاتف پی سال آن نداداد
این خانه همیشه باد آباد

۱۰۹۳ھ

تاریخ تولد فرزند زادهٔ خود

محمد صادق آن فرزند ممتاز رشید من
که در سال کمال و بر همه اولاد شد فائق

ندارد گرچه با من الفتی از روی صدق اما
بدیدارش ز جان و دل همیشه بوده ام شائق

بحمد الله نخل آرزوی او ببار آمد
عطا فرمود فرزندگرامی حضرت خالق

بجعفر کرد شاهنشاه عالمگیر موسومش
برای خدمتش یارب شود شایسته لائق

پی تاریخ میلادش بدیه مصرعی گفتم
الهی عمر او وافر بحق جعفر صادق

۱۱۱۰ھ

تاریخ کدخدائی کامگار خان

کدخدا شد بار دیگر خان والا منزلت
با کمال عز و تمکین و وقار و زیب و دین

از سر نو خواست وصلی چند با لعبتی زند — بازی چرخ دغا بازش نساز دگر چنین
مهره در شش شد نیفتد گر کشادی رو دهد — میزند بر تخته از ترس حریفان کعبتین
زاد راهی در سفر برداشت از ساق عروس — مانده آنهم همچنان بر گردنش مانند دین
نقطه وکسوت بسر افتاد و نگرفته جهاز — قد رجع من جانب البلد و باحد اخسرین
از مقولات عسر شد بحث داد و عروس — اوزکم و کیف این منی میگفت و این
او سند از جبر آورد و این دلیل از اختیار — این سخن هم در میان مانده است آمر بین بین
گفت بهر من جهاز آورده کابد بکار — گفت آری هم چکش آورده ام هم کلبتین
زان طرف خفتن نباشد زین طرف بر خاستن — شرط باشد وقت ایجاب و قبول از جانبین
گفت خان اصبر مفتاح الفرج را کاست — کنز استعمال مفتوحش کند ای نورعین
گفت زن شد جزم هشتم نیست شد دیدم دو تا — در محالات است فتح الیاس اخذ الاخرین
گفت و غلی میکنم بشنود و قسم آمد جلول — هست سرپائی و طرائی نباید همچنین
گفت تو شکل عروس از هند سر گر خوانده — ضع عمودا فی المثلث قائما بالتقطتین
گفت من در انتظار ساعتم معذور دار — شمس طالع زهره و راجع ماه مانند در نظمین
گفت بس شد ساعت اینجا سعی یوم القیام — یوم باقی گوی و مستقبل کن از حرف انین
گفت نزدیکست آنهم نیست تعجیل حبیب — گفت انسان از عجل شد خلق ای عجل الاخرین
گفت من مستقبل از رسال حتم حکم کرد — داخل و خارج شود وقتیکه باشد نصفین
از طبیبی هم دوائی خواستم نادیده گفت — از برودتهای تو پیداست ضعف کلیتین
ساخت زرعونی زخولنجان و حجز و زنجبیل — نودری از فلفل سعد و قسط و سمنین
گفت نی اینها نمی آید بکار از من شنو — چاره ات قصد و حجامت است و داغ کردن ثلثین

همچو ام را مدرسه کردی تو ای خانه خراب — هم زبان آمد بدر دار گفتگو هم نورعین
دخلها از موشگافی کار ملا زاده است — تو تجت اللفظ و اعظ گشته چون ملا حسین
شد دراز این بحث آلتی تا جری از زیر باد — حجتی محکم بیارد دفع سازد شور دشمن
باخرد گفتم سخن را دستکاری شد وسیع — پیش اهل دل بود تاریخ گفتن فرض عین
جمع گشتن شد بخان و شوار در من بیشتر — قافیه تنگ و نمانده هرد و حاضر خصیتین
حرف مدرا است مدغم پیر عقل آنگاه گفت — نحو جائز کردانیجا التقاء ساکنین
بهر غزل از خان سامانیست تاریخ دگر — غزل اندیشش از رفاقش همچو از نار اژدها حذرین
خواستم از خان صله گفت از سخن خان طلب — من نخواندن عاجزم پس در نه فهمیدن چه بین
ایها الناس از شما هر کس که خواند قطعه را — در خور حالت صله بخشد ز همزه تا بعین

قطعه در مدح و تاریخ بنام خانجهان بهادر کوکلتاش ظفر جنگ

خان بهادر عهد آن بی بهادر دهر — فتحی که کرد در جنگ شایان فرین شد
فرزند شیر یزدان شد حمله در بلقا — تبعیت پدر کرد حامی برای دین شد
میراث شاه مردان از همت و شجاعت — تنها با در رسیده اما بلند این یقین شد
تسخیر ملک کرده تنغش چو خاتم جم — نامش بلند هر جا چون نقش انگبین شد
هرگاه او برآورد شمشیر از غلافش — گویا که دست قدرت بیرون آستین شد
از ترکتازی او کوفرصت کشیدن — شمشیرهای کفار دهمای اپسین شد
انداخت هند و از اجون داغ لاله در خون — آن گنجهای پنهان در یک گل زمین شد
تیغش بردی دشمن جا کرد همچو ابرد — تیرش بسینه خصم مصراع دلنشین شد
هر حمله که آورد چندین هزار کس کشت — جای سنان مرگش صفر محاسبین شد

بست از غنیم سرکش هر سو سری بقهرش
بنگر که حلقهٔ چشم اورا رکاب زین شد

نازم بضرب دستش هنگام تیغ راندن
قرص سپهر چون خور رشید برخ چارمین شد

در کارهای عمده تاریخ رسم باشد
چون بود فتح خوبی تاریخ هم همین شد ۱۱۰۹ھ

قطعهٔ تاریخ که بامیر الامرا خانجهان حقتعالی پسر دیگر داد

شد مبارک قدمش بر نواب
دولت افزون شود و عمر دراز

یافت رونق چمن جاه و جلال
زان سیادت نسب قدسی نژاد

یارب آن گوهر دریای کرم
چون پدر نامور عالم باد

آفتاب افق دولت گفت
پیر عقل از پی تاریخ ولاد ۱۱۰۶ھ

تاریخ سر بریدن سنتا مقهور

بادشاه دین امیر المؤمنین
شاه عالمگیر غازی زنده باد

قوت اسلام از شمشیر اوست
کفر در عهدش ز عالم برفتاد

چون سر سنتا رسید ایدل بگو
شه سر کافر بریده از جماد ۱۱۰۸ھ

تاریخ

شگفت از بهار سعادت گلی
درین گلشن دلکشای جهان

گرامی نژاد ست و والاجناب
بنازش همه عهدها بجهان

الهی مبارک بود مقدمش
برای پدر میرزای جهان

پناهش بود سایهٔ جد خویش
بود تا دوام و بقای جهان

پی سال میلاد عالی نوشت
نگهبان بادش خدائی جهان ۱۱۰۹ھ

تاریخ

نجشی الملک مرد هر که شنود
گفت فی النار و السقر شد رد ۱۰۹۰ھ

تاریخ

حکیم الملک آن شیخ اطبا
جهانی را ز مرگ انداخت در غم

علاج خویش کرد و مرد گفتم
که از جان و دانش جان بافت یا عالم ۱۱۳۲ھ

تاریخ

گفتم این گبد بی که مرد که بود
ها تقی بانگ زد مها تخان ۱۰۹۹ھ

تاریخ فوت حکیم طاهر

طرفه کاری حکیم طاهر کرد
در طبابت وقوف ظاهر کرد

گشت بیمار و شد معالج خویش
هر دوائی نبود کم از بیش

ملک الموت دیدمی میرد
بی اجل خود چگونه جان گیرد

بر سرش رفت تا کند آگاه
که اجل نیست دست دار نگاه

کرد آغاز مدعا بدلیل
گیستی گفت گفت عزرائیل

جست و چسپید بر گریبانش
کرد قصد گرفتن جانش

نعره میزد کزین دیار برد
کار و بار مرا شریک مشو

هست این شهر در اجارهٔ من
مرگ وقف علاج چارهٔ من

گرچه جانسوز و دلخراشی تو
لیک در پیش من چه باشی تو

کی توانی شدن برابر من
بلکه شاگرد یا برادر من

در حدیث نبی ست این فحوا
که نباید طبیب غیر از ما

زانکه حضرت بخلق موتو گفت | بعد ازان قبل ان تموتوا گفت
کی کسی پیشتر ز مردن مرد | گر نه از دست سن دوائی خورد
تو همین قبض روح بتوانی | صنعت کار ما چه میدانی
بر مریضان سلام چون گویم | اخسوا لا تکلمون گویم
گوید اندر جواب یا بیمار | وقنا ربنا عذاب النار
اولین صید ماست همپایش | بعد ازان میزنیم بر جایش
نبرد جان اگرچه ده باشد | فی برج مشیده باشد
خلق دارد اگرچه داد از تو | کشته ما بود زیاد از تو
داروی ما بکس امان ندهد | که ستاند ز ما که جان ندهد
داروی ما بقیمت جانست | ای گرانجان ببین چه ارزانست
گر نداری قبول بنمایم | خوردم اینک دوا و می آیم
چون دوا از گلو درون آمد | جان مسکین ز تن برون آمد
گرچه نقد حیات خود گم کرد | در حقیقت علاج مردم کرد
با تفی چون حکیم ظاهر مرد | گفت جان داد و خلق هم جان کرد

نقش سکه برای اشرفیها حسب الحکم بادشاه گفته شد

بعدل و حلم و کرم بادشاه عالمگیر | سر آمد همه شاهان هفت کشور شد
گرفت قرص زر از نام نامیش زینت | ز نور سکه او آفتاب دیگر شد

ایضا بطرز دیگر گفته شد

ملیک الملک عالمگیر غازی | ز عدلش دین و دنیا آمد و شد

چو زر از فیض عامش گشت روشن | که عالمگیری او سکه زد شد

قطعه تخلص دادن بعبد الوهاب

ای نور دیده مصرع تو میل سرمه است | روشن کند چو مهر بخشی که جا کند
کار صبا کند نفس دلکشای تو | در رنگ غنچه معنی سربسته وا کند
در باغ فیض نخل خیال بلند شد | آرد بر مراد چو لنشو و نما کند
خط تو از سعادت قرآن نوشته است | جا بر ورق بگیرد و بال هما کند
چون خواستی تخلص ز اخلاص مند خویش | نامت شود بلند بخوبی خدا کند
واهب تخلصی ست مناسب نصیب باد | هر موهبت که واهب مطلق عطا کند

قطعه

دل غنچه مساز ای گل باغ و داد | گر زنجش تو خار به بستر افتاد
رفتی که چرا دست بسر ننهادیم | برگرد که سر بدست خواهیم نهاد

قطعه

آن خامه که خورده است خط اسوگندش | از شرم تو ارجمند شد هر بندش
معجز بسیار از نبی ظاهر شد | اعجاز دگر اینکه توئی فرزندش

در تعریف فیل

این فیل که میخانهٔ شادی باشد | از بهر مئے نشاط ساقی باشد
دندان مینا ست گوش ساغر سرخم | خرطوم چه گردن صراحی باشد

قطعه

آن چیست که از خارسی و تازی نامش | حرفی بدو اسلوب اگر خود بدر آید

با نقیش دو چیز ست ولی هر دو معنی	یک چیز بود آئینه سان در نظر آید
آنگاه نظر کن بدو نامش که تماشاست	دستش عربی و عربی فرس برآید

قطعه

امروز پیر زال کریمی دو چار شد	چین و شکنج بر رخش افتاده بیشمار
کردم نظر ز روی تامل دران نقوش	دیدم نوشته دست قضا با خط غبار
فرداست کین مصیبت پیری رسید ما را	غافل نشسته اند جوانان روزگار

وله

راضی شدم از تو از دل و از جان من	ممنون گشتم ز شفقت و احسان من
شکر نعمت بصد زبان میگویم	پس نعمت خان توئی و شاکر خان من

لطائف و تتمه

لطیفه

داد نواب نسب نامهٔ خود را بفقیر	تا بیابم ز کجا این دُر نایاب رسید
به تتبع ز تواریخ بجوییم که به که	نسب سامی این گوهر خوش آب رسید
من بیچاره نمودم چه قدر سعی تلاش	تا بآدم نسب نامی نواب رسید

ایضاً

ای پسر خواندهٔ کفایت خان	باد بیزت کفایت از دوران
ای تو مظلوم روی دل ظالم	صورت هندوان نو مسلم
یادگاری ز قوم عنطریه	ولد کشندا س بکسر یه
جعل مردهٔ فتاد با آزد	شکل بز بر فراز دستهٔ کارد
خرکن کج نهاد طنبوره	بقچه بردار گنجفی پوره
هر که بیند بپرسد این چه کس ست	چیره بسته مگر خرِ گمگس ست
می نماید که از سیوجاتے	ماجه خر پوزن بیوتاتے
زن ترا کرد خود زن همه ست	تو سجاحی و او مسیلمه ست
آن دو ملعون بهم چو پیوستند	عقد تزویج در میان بستند
هبه کرد از برای زوج سجاح	نیمهٔ ماه روزه حق نکاح

داد او را مسیلمه کابین — فرض صبح و نماز وقت پسین
تو و آن فاسق دگر باهم — نیز کردند عهدها محکم
او بتو داد خانهای نزول — که بزن جنس یا بزن بر پول
سنگ و چوب از زمین فرو بردی — نازم این اشتها چها خوردی
تو باو داده اجازت عام — هر چه پایی برو بدزد بتمام
نقشها گر زنی چو بازی نرد — داخل واقعه نخواهم کرد
هر دو نبود جوهر ذاتی — اوست ناگوری تو گجراتی
تو بلباس فرس برده نسب — اوست دیدان معدهٔ شعب
گنج میراثی تو زآب و لخ — تخمه بندست و زمین چون نخ
با وجودیکه هست کین همه مال — میکنی مال خلق را پامال
انچه حرص ست ای لئیم برد — یوم تکنوز جباههم بشنو
چند محنت کنی و بگذاری — گنج داری و دم دم آزاری
بچه رو برخوری ز خلق ای پست — مار را هر که دید خواهد کشت
ای تو مجموعهٔ فسوق و فجور — طعن تو عقل و شرع کرده ضرور
بضرورت نوشتم این نامه — که چه حیف ست این بان این خامه
هم سلامی بگو بیارانت — وقت شب پائجامه ازانت
پسری باغبان سلام علیک — کیف تصبح اذا اردت الیک
بوده شاهد و زکار شدی — این زمان شاهد هم شکار شدی
مترسی آخر بدار اثر نیشت — همچو عقرب بلند شد نیشت

طرفه طرحی بشاهدی داری — هر که گوزد تو ریش پیش آری
بر فیق اندکی رعایت کن — بلکه پس مانده را عنایت کن
او ندیده گواه گردیده — هیچکس دیده همچو نادیده
مست می گشته افتر اگردید — کز لب جام باده که خوردید
تف بران نعم عیش و جام شما — لعنت الله بر تمام شما
چه خبر از برادر داماد — آنکه شد بهر مادرش فواد
آن بر و دت پناه پنج آئین — فضلة الدهر میر شرف الدین
ز اعتبار پدر بزرگ بدان — بر هر خویش میری اندیشان
پا چو شویند مادر و فرزند — روی بر پای یکدگر سایند
این نه از مهرامی و انبی ست — سنگ پای بابن در شتی نیست
پنجه زان روی کرد مستوری — که رخش پرده ایست زنبوری
پیش او لی ست چون پس آخر — باطن هر دو بد تر از ظاهر
از پس و پیش آن دو نیک نهاد — روز و شب داده داد هی بیداد
شهر ازین اهل فسق آباد ست — عسس سخت سست بنیاد ست
بگدا ها نداد مائدهٔ — از تبتج ندید فائدهٔ
ماجه خر ها تمیز دمذ پسر — بر خر خود نشست باز آن خر
شهر دار الخلافه از آنان — گشته دار الخلافه ای یاران
هیچکس را دران سباد معاش — تا که هستند اینچنین اوباش
کار هر یک اگرچه ناپاکیست — همه از آن بهشت تریاکیست

جملهٔ انبای بوالفضولی او | همه رقاص بی اصولی او
دامنش مسترح مردم باد | نامش از صفحهٔ جهان گم باد

ایضاً

دیدیم پنج آدم بسیار حشو و مهمل | رد تمام عالم بسیار حشو و مهمل
هر یک ازین دو دو دام دارد سبند فی دم | جا کرده در الف لام بسیار حشو و مهمل
این پنج نوع مفعول بود و خرد غول | پنجم که مانده مجهول بسیار حشو و مهمل
حیوان ولی نه ناطق از بهر قتل لائق | چون خیمهٔ فواسق بسیار حشو و مهمل
اول خر عجمی و اماندهٔ طبیبی | دیوانهٔ عجیبی بسیار حشو و مهمل
معشوق بود و لائق اکنون شدست عاشق | پس داد قرض سابق بسیار حشو و مهمل
گه بر زبان ترانه گه بیت عاشقانه | گه عشوهٔ زنانه بسیار حشو و مهمل
در رزمها گریزد در بزمها ستیزد | ناحق بجنگ خیزد بسیار حشو و مهمل
با غایت جبانی دعوای پهلوانی | جنگش همه زبانی بسیار حشو و مهمل
گه مست و گاه بنگی با ابنه و بنگی | اظهار شوخ و شنگی بسیار حشو و مهمل
غدار جبایی طرار بیوفائی | هر دم کند ادائی بسیار حشو و مهمل
طینت بسان خناس قامت بشکل فسناس | هیئت بر نگ آماس بسیار حشو و مهمل
عشقی بزور آرد تا هر چه یاد دارد | بر دیگران شمارد بسیار حشو و مهمل
ثانی دو طویلے بازندهٔ مخیلے | نادیدهٔ بخیلے بسیار حشو و مهمل
حراف بوالفضولی رقاص بی اصولی | کان داد هر پولی بسیار حشو و مهمل
در هر دکان بازار سر جنگ خورده صد بار | از بهر نیم دینار بسیار حشو و مهمل

تا کار ناتمامست او بندهٔ غلامست | این شیوهٔ عوامست بسیار حشو و مهمل
نادیده لفت لیسی شد همدمی ایسی | لعنت بهمچو بیسی بسیار حشو و مهمل
چشمش حیا ندارد دل هم صفا ندارد | مطلق وفا ندارد بسیار حشو و مهمل
آن اک لکی خرش دان عف عفے کلاش | کس گوید از کدامش بسیار حشو و مهمل
زردار د آن مرائی از زردی دغائی | زانست خودنمائی بسیار حشو و مهمل
قدش بسی غریبست اندازهٔ صلیبست | هی هی چه جامه زیبست بسیار حشو و مهمل
ثالث عسل تبتل با قامت مطول | وان چشمهای احول بسیار حشو و مهمل
در عشق خط نشسته هر سطری از شکسته | جا روب دست بسته بسیار حشو و مهمل
بد دل کریه ظاهر اسکیه چون حضاجر | نے مسلم و نه کافر بسیار حشو و مهمل
رخسار ثلغمی رنگ گفتار بوق آهنگ | رفتار همچو خرچنگ بسیار حشو و مهمل
لبریزی کمالی گویا نمی ست خالی | چینی نما سفالے بسیار حشو و مهمل
آن ابروان بدرنگ چلپاسهای جنگ | گردن کشیده چون دنگ بسیار حشو و مهمل
یک پهلو دو روئی کم ظرف سفله خوئی | بے شرم یاوه گوئی بسیار حشو و مهمل
رائج لسان ارقم دشمن نبوع آدم | آن نکبت مجسم بسیار حشو و مهمل
قدی کشیده چون میل ریش بزرگ چون فیل | ریشے بشکل زنبیل بسیار حشو و مهمل
رفتار چون حواصل گفتار لغو و باطل | دیدار سم قاتل بسیار حشو و مهمل
خود هیچ غیر پسند دارد عبارتی چند | پشتوی فرس مانند بسیار حشو و مهمل
تصنیف او فراوان از هر مقوله چندان | غیر از زبان انسان بسیار حشو و مهمل
در کیمیا سر آمد از جد و جهد بیحد | زر را چو خاک سازد بسیار حشو و مهمل

در علم جفر واعداد گردیده خوب استاد | داد انچه داشت بر باد بسیار حشو و مهمل
بدیان حق کلامش انشا نهاد نامش | مضحک بود تمامش بسیار حشو و مهمل
بنود ازان جمیق دعوای فضل ناحق | از فضله گشته بیشق بسیار حشو و مهمل
خرگرده که دارد همسنگ خود شمارد | پای کمی نیارد بسیار حشو و مهمل
موذی بر نگ زنبور بارد بسان کافور | زشت و حقیر و بی نور بسیار حشو و مهمل
عیار و زد نامردی رو ثقیل بیدرد | کلپتره گوی دم سرد بسیار حشو و مهمل
پنجم بود ازانها بوزینه مقوا | فارغ ز دین و دنیا بسیار حشو و مهمل
غماز عیب جوئی خامی درد نگوئی | بدخوی زشت روئی بسیار حشو و مهمل
دستک زن غزلخوان بیهوده حرف گویان | در رقص بنه گردان بسیار حشو و مهمل
هنگام زود خشمی در حمله سست چشمی | مانند خرس پشمی بسیار حشو و مهمل
بارد چو لرزه در تب مبرم چو سرفه در شب | موذی چو مار و عقرب بسیار حشو و مهمل
نقش جبین قباجت سجع نگین کثافت | با این همه فلاکت بسیار حشو و مهمل
عادت همه سماجت خصلت همه لجاجت | دیگر بیان چه حاجت بسیار حشو و مهمل
آخر شد این قصیده مثلش کسی ندیده | هر کس که بد شنیده بسیار حشو و مهمل

ایضاً

آن گیدی و اد و زشت و پلشت و مضحک | آن گمنه پاچی نور زشت و پلشت و مضحک
بد مضم و مسخ پر باد چون غوج حیدر آباد | گر گیست بیش فریاد زشت و پلشت و مضحک
این گرگ نیم سگست این فیل مرغ سگست | این صنعت ننگست زشت و پلشت و مضحک
بینی چو لوک فاق گردن بشکل طمطاق | خود مستحق شلاق زشت و پلشت و مضحک

میمون دخرس و کفتار رفتند چون بپس کار | این شکل بد مدار زشت و پلشت و مضحک
آن خرس کشتی آموز گامیش شکل خرپوز | عرعر زنان شب و روز زشت و پلشت و مضحک
تزریق گوی خیره پیچ سرخ چیره | عفریت را بنیره زشت و پلشت و مضحک
در حرف و صوت خنده ناقوشی و لنده | ناخوش گریه و گنده زشت و پلشت و مضحک

معما باسم صادق

خاطر ز فراق او هر چند تسلا شد | چون چشم بچشم افتاد یکباره دل از جا شد

معما باسم حکیم محمد علی

اول ز دود دردش چون لاله داغ آمد بر دل | رفته ز آتش سرکشی و ز ماندگی چون شد فزون

باسم سید یاسین

ساغر ز رین خم چون شد نمایان روز عید | داد ساقی جام خود را گردش در سر کشید

باسم قابل خان

ریخت یکیک اشک بلبل بر خ گل ز دند | آنکه جان از وصل یابد اخرش باشد بلند

باسم معصوم

چون دو روزی گذشت در هجران | میشود راز دل دو روزه بیان

باسم شیخ محمد

بستی باعث آوازه و نام | شود جام مگر رهجو جمشید

باسم سید حسین

هر سوی پشت دست زند آفتاب را | در مجلسی که حرف تو رو داد در میان

باسم جعفر

رحمتش درماندگانرا سوی مطلب خوانده است | عفوبی پایان او در کار هر درمانده است

باسم اعتماد خان

کے تواند زنگ عصیان جست و | طاعت با میسر و سامان دود

باسم طاهر

کے شود مطلب میسر بی تعب | پای از سر سازد در راه طلب

مثنوی در تعریف خرگاه طلق نواب زیب النسا بیگم

بیا ای ناطقه مانند بلبل | دهان را دل بشو با شبنم گل
ز نواب علیه مدح سر کن | بساط صفحه را گنج گهر کن
مشو از مدح او یک لحظه غافل | چو غنچه صد زبانش باز و یکدل
بود زیب النسا بیگم بعالم | شرف بخش وجود نوع آدم
صفاتش چون صفات کردگار است | که خود پنهان و لطفش آشکار است
ز نقش پای او اختر نشانی | زمین از جلوه او آسمانی
بگوش گل رسیده عصمت او | که لولو در غنچه پنهان میکند رو
کفش چون پنجه خورشید پرنور | بزر بخشی جهان را کرده معمور
شده طوبی عصای جانبازش | ز نقش سجده فرش آستانش
ازان خرگاه طلقش چشم بد دور | که شد از جلوه اش نور علی نور
تعالی الله چه روشن بارگاهی | که دورت را در و نیجا نیست راهی
ز نورش خیره گشته چشم کوکب | کمینه خانه زادش ماه مخنقب

فرد عشق گر چنین دارد جهانتاب | کسے شب را نخواهد دید در خواب
کلف داغیست از رشک صفاتش | فلک خورشید دارد در دعاتش
چو عاجز گشت نطقم از ثنایش | شدم جویای تاریخ بنایش
پی تاریخ آن گفتا زمانه | بود زنگ دلم آئینه خانه ۱۱۰۹

تقریظ طبع سابق چکیده خامه بلاغت شمامه مفتخر زمن جناب مولوی سید ابن حسن مودودی مرحوم

زیبائش سرسخن ستایش گریست که از خوان انوار نعمت بیدریغش دو عالم به بهره یابی سرفراز است در دقایق آغاز کلام نعمت سید الانامی که به تشریف قدسی لَولاکَ لَمَا خَلَقتُ الاَفلاکَ ممتاز سپس بررای جهانگشای سخنوران سحر گفتار و زبان آوران عالی انکار کالشمس فی نصف النهار روشن و آشکار باد که اگرچه از عنایات ایزدی درین مطبع فیض منبع سلسل مروت و سخا چشمه فتوت و عطا حق کوش انصاف نیوش صاحب رزین در آغاز انجام بین مهد قواعد انتظامی موسس اساس نکونامی ملازم پرورقدر افزای اهل علم و هنر صاحب خلق موفور منشی نولکشور صاحب سی آئی ای دام اقباله ذخیره کامل هر قسم کتاب از علوم و فنون بحساب میاست لیکن با اینهمه همت عالی مالک مطبع موصوف بدان مصروف میماند که از کتابی جدید از مصنفات کملای قدیم بهر سند تا بطبعش نام مصنف بجهان از سر زنده گردد چنانچه درین نزدیکی دیوان ندرت توامان سپنے

دیوان نعمت خان عالی شیرازی ثانی الحال مخاطب به دانشمند خان که جامعیت

علوم و فنون را صاحب کمال بوده و در اعجوبه نگاری عدیم المثال از تصور آب و تاب سخن آبدارش کام صدف از مروارید عدن آب بدین می آرد و قلم بوقلمون قرش از رنگ نگارخانه ارژنگ بنگاک میریزد گویند که در رقم نگاری طبع تیزش شمشیر خونریز بلکه صورت انگیز

بوده و در بحر طرازی دریای جوش فکرش موج در موج تخستین حکیم تخلص بیدل است
سن بعد عالی چنانچه از خزانۂ عامرۂ میر غلام علی آزاد حالی ست بالجمله بمقتضای تیزی
ادراک و فهم درّاک سوای غزلیات و مخمسات که وصفش هرانچه بر زبان آید افزود و ازان شاید
چندی از رباعیات و قطعات و تواریخ و سماط و غیرهم در آخر این دیوان بطرز حسن و اطافت
کلامی افزوده قابل تماشای نظارگیان عالی طبع ست چون اصل منقول عنه بواجه ندرس
از جا با مخدوش بود و نسخهٔ نامفهش بهم نرسید لهذا منشی شیوپرشاد صاحب منیجر دهم سوای
سید تصدق حسین صاحب ضوی مصحح که هر دو صاحب صوف از پایهٔ استعداد علمی و
سخن فهمی بهره وافی میدارند برفع خدشات همت گماشته مهما امکن تعبق نظر خود ها درت
فرمودند آنهی مطبع و مالک مطبع را مدام باصحت جسمانی و کامیابی روحانی تبرقی روز
فائز گردانا و زبانم را کامیاب گردان و دعائم را مستجاب تا زیم افسانهٔ دنیا طلبی از
خاطرم فراموش کن و زبانم را چون شمع گویای خاموش بمنه و کرمه

خاتمة الطبع

للہ الحمد و المنة که دیوان عالی شان سرمایهٔ خوش متعالی اسم بامّی دیوان نعمتخان
عالی که در نازک خیال عدیم المثال ست و ازین سبق چند بار در مطبع اودهٔ اخبار
واقع لکنهو مملوکهٔ مفتخر روزگار عالیجناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب سی آئی ای
دام اقبالهم طبع شده بود اکنون در رخاخ مطبع موصوف واقع کانپور بصد حسن و خوبی
بماه اگست سنه ۹۲ء بار اوّل از زیور انطباع آراسته و پیراسته گردید
یکقلم از آغاز تا انجام احقر العباد سیتارام عرف ڈالچند تحریر نمود

فہرست کتب

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -
دیوان کشفی - از جملهٔ خیال بندان
مولوی شاہ سلامت اللہ صاحب -
خیال بخودی - دیوان منشی سیتل سنگھ
بنارسی بخود تخلص -
دیوان قاسم - کلام سرکردهٔ شعرای نامی
زمانه ملا قاسم دیوانه -
دیوان نویدی - فارسی غزلیات
مفید یادآوری متبدیان -
رباعیات عمر خیام - مشتمل بر رباعیات
مثل و دواوین اور اوستادوں کے کلام کے
اطلے درجه کی مسندی ہین -
اختراع جدید - صنایع شعری ہین
نادر کلام ہے از جملهٔ زور طبع رائے
کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد -
کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار
سے ہے جسمین چند رسائل ہین -
۱- سوانح عمری حضرت مصنف -
۲- تواریخ سلاطین - ۳- قصاید فقیته
ایده الغفار علیهم السلام - ۴- دیوان
مصنف - ۵- مثنویات صغیر دل افگین
انجمن - ۶- مثنویات خرابات - ۷-
فرہنگ نامه - ۸- تذکرة الماشقین -
مصنفہ شاعر عدیم النظیر و صید العصر
شیخ محمد علی حزین -
کلیات خاقانی - مجسمین قصاید عربی
و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا
ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت
کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین
مصحح ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے
دو جلد مین چھپا ہے -
کلیات مرزا بیدل - اس کلیات
مین چار کتاب ہین -
۱- دیوان بیدل - غزلین سب
ردیفون کی - ۲- عناصر بیدل ۳-
رقعات بیدل - ۴- نکات بیدل -
نتیجه مطبع شاعر نازک خیال مرزا
عبد القادر بیدل تخلص -
کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ
خان غالب دہلوی -
کلیات نظیری نیشاپوری -
کلیات مولوی غلام امام شہید -
کلیات جامی - تصنیف ملا
عبد الرحمن -
کلیات سعدی شیرازی -
مجسمین رسایل ذیل ہین -

فہرست کتب

۱- دیباچہ کلیات - ۲- کریما بخشے - ۳- گلستان - ۴- بوستان - ۵- قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - ۶- غیبات و بدایع و خواتیم و غرر اشعار قدیم و مقطعات و صنعات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔	قصاید پُر فوائد - مصنفہ منشی نتھن لال بہجت تخلص -
انتخاب کلیات عناصر خسرو -	قصاید عرفی - بخشے مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی -
ارسین چار دیوان ہیں -	قصاید بدر چاچ - بخشے سنسکرت مصطلحات -
۱- دیوان تحفۃ الصغر - فرین کا کلام ہے -	ساقی نامہ ظہوری - بخشی -
۲- دیوان وسط الحیات - تخلص شہاب کا کلام ہے -	قرآن السعدین - بخشے مصنفہ امیر خسرو -
۳- دیوان غرۃ الکمال - جو کمال عمر چالیس برس میں فرمایا -	تفصیل نظم درسی
۴- دیوان بقیۃ نقیہ - کلام ہنگام پیری - یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن ضمیر سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند امیر خسرو دہلوی ہے -	خسرو نام - یعنے مثنوی خسرو و شیریں بہت نادر مثنوی ہے گویا ایک افسانہ شاہانہ ہے مگر بباطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے از جلوہ ہیں حیران چند
کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحق ایوانف فارسیا -	حضرت فرید الدین عطار -
قصاید مدحیہ نظام - سلاب نظام الدولہ محمد فرزند علی خان -	مثنوی مختار نامہ - مصنفہ مولانا نظامی گنجوی -
قصاید ہفتخوان - مصنفہ مولوی عبدالحق	مثنوی لیلی مجنون -
	مثنوی خسرو شیریں -
	مثنوی ہفت پیکر -
	سکندر نامہ بری کلان - مشہور فارسی کتاب قصہ فتح گیری سکندر دارا - مصنفہ نظامی گنجوی -

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

ای ذات تو سیر و فکرت افراد وجود	هر بود و نبود راز بود تو نمود
ستاد وصف جمیل تو نیامد بمیان	حرفی بجهان نبود از گفت و شنود

قادری کز گلهای رنگین سخن باغی در زمین سخن سبز کرد و دست قدرت او کواکب درخشان معانی بر فلک معانی پرورد لطف تربیت او ارواح علوی را بامداد سفلی برآراست حکمت او آشناست دیباچهٔ الفاظ بر قامت معانی بقدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی محرم خلوتکدهٔ راز گردانید و معنی را بصیادت او در دام لفظ افتاد خوشنما قلزم آواز مبانی را آئینهٔ جمال معنی گردانید معنی را مایهٔ کمال مبانی را مجزو استعداد خود ساخت آن لفظ را مایهٔ تعریف خویش شناخت لفظ بر گل معنی غنچه خوان خلد و ثنا لفظ را مستمند دعا گویان جهان بی زبانان را چه یارا کاز عهدهٔ ثنای او در رقم و در چهار بازار سخن خود را در زبان مردم فگنم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله صلوات الله علیک و سلامه خواهان این بحری پایان تا نفس نفس نکنند بگوهر مقصود نرسند و ثناوران این دریای بیکران تا دست بدامن

غنچ نرسته رخت از روضهٔ هلاک نکشند هرگاه برافرازنده لوای انا افصح من نطق بالضاد محمد عربی زبان گفتگو بکام کشیده و شربت شکر مبداء اتی حناموسی چشیده من کیستم که تا در خور عشق تو ثنا سرائم و حضرت ترا بچون را بحرف و صوت ستایم ربانی

آن پیشروان قافلهٔ اهل نیاز	سرحلقهٔ محرمان خلوتگه ناز
بی کام و زبان نامهٔ دلی دور خورند	زانسان که زبر پرده بر نیاید آواز

اما بعد مسلم مجرم بغرض میرساند که نقد سخن نقد لیست روان و گنجیست از مخازن بزدان که در هر عصرے و زمانے آنرا پیش کسی از خواص عباد ودیعت مے گذارد و درین جشنسرا و زمان کج آوان تازگے و طراوت سخن دگرمے بازار این متاع کهن ست اگر ناقص عیاران این بازار پیرایهٔ هنر پوشیده هر طرف دکانے چیده دامدوخدعے چند در رشتهٔ الفاظ درهم کشیده اما چون بنظر اعتبار ملاحظه کرده شود چهرهٔ الفاظشان از گونهٔ نجابت معنے خالی ست و غایت نظر ایشان بزینت مرکبات خیالی معنے و نوعے در کلام شان معدوم مطلق ست و امور موهومه دمش ایشان ثابت و محقق خلعت این خلافت کسے سزد کہ الفاظش بر قامت معنی پسیان ست و لفظ و معنیش با هم دست و گریبان و قرعهٔ این دولت بنام کسے افتد کہ مصرعش بمصرع دیگر رسیده و ارادهٔ اش با نفس مراد دیدار گردیده

تو شعر گو کلام لامعنے را	در شعر و سخن رو نبود اعنی را
طفلی ست یتیم در کنارت معنی	لفظے باید کہ پرورد معنے را

کلامیکہ ناخن تأمل نخلد و گذار دهم را در حوالی آن نیفتد کلام

سخن نظام تارک مراغب دنیای دنی مظهر انوار کمالات سنی مرحومی مولانا
ظاهر غنی ست که بشرف ودیعت این جوهر نه رسیده و نخاص
غنی در شان او از عالم غیب نازل گردیده الفاظش در رنگینی نمونه گلهای
گلزار ست و معانیش در دلنشینی هم سلک لآلی شاهوار مجمع
شعورش در بوستان معنی سروی ست روان و بیت بلندش سیدان
سخن را بی نظیر نشان خط محو در مسوده قلم گوهر بارش چون خط جوهر
معلوم و لفظ شکر بر صفحه اشعارش پهلو نشین نقطهای موهوم حرف
رنگینش تا از اب سرزند چون خط انوطان سبزی گردد و سخن دلنشین
تا از زبان برآید مانند ریخته قلم خوشنو بیان بکر سی نشیند
استخوان بندی سخنش جان سخنی بقالب لفظ می اندازد و بند و بست
کلامش شکستگی از زبان قلم درست میسازد و نظمش مطلع دیوان سخنهاست
و نثرش بیت الغزل جریده انشاء هنوزش بزبان حال کمال سخن جهی از فاضل
و دو مصرع رسیده اش برین دعوی دو شاهد عادل اشعارش
محضر لیست برین دعوی بمهر لفظا انتخاب رسیده و کلام سحر آئینش
ملهم غیبی ست یا معنی ناطق گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بشیر شاعری
شهرت نیافته و شعرش درین باب تیز دستی بکار برده اما کمالات
شاعری او نمونه ایست از کمالات دیگر و سخن رنگینش گویا ایست
از جمال معنی آن نیکو سیر طبع پدیده بالش هرگز بفکر شعر سر فرود نیاورد
و تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده قلم را انتخاب عرفان ساخته بود
و شعرش پرده داری هر دو سی نمود سعارف حقیقی در لباس
علوم رسمی رو پوشش میساخت از سخنان گوناگون مرتبی دو دوخته

بر بالای هر دو می انداخت چنانچه خود می فرماید شعر: شعر من شده پوشیده فضل و
دانش من + چو میوه که بماند بزیر برگ نهان + اگر افلاطون نشئه از فراستش
میداشت هرگز در غم نشست و در ترک و تجرید چنان میکوشید که از پیکر
بیسوی لایمیش پوستی و استخوانی ماند و بود و از اسباب این جهانش گاه غذی و قلمدانی
از عزلت و انزوای خواتی نفیر از سخنان و خشی بکسی رام نمیشد و بحر معنی بیکرانه
آشنای سیکر دلنشش وی بود مجسم که سخنان بلکه بش آینه حال او دست و دوش
نوری مظلم که معانی روشنش درین عالم سپنج مثال او درین ظلمات بجناب
فواضل مآب عارف معارف حقانی سالک مسالک متدادی حضرت شیخ حسن غنی
دامت علی سائر المسلمین فیوضاته اقتباس داشت و خود را بالفنای فی الشیخ
می انگاشت و در سر این سال که مرغ روح او سبک سیر شاه راه معنی
باطار سخن پاشان ملاء اعلی شتافته و در فضای عالم ملکوت پرواز طائران
قدس یافته سخنی چند که از ذوات شعرش او بکار مانده بود و جزیر صفحه روزگار ثبت
فنی نمود و خلقی چند که طبع لطیفش بجای خود نشانده چون یتیمان بی خانمان در
سفینه های مردم گوچه بکوچه سیکردید پیش از انکه مسوده اشعارش شیرازه جمعیت
پذیرد و سخنان پیاضش صورت دیوان گیرد درشته حیات از هم گسیخت و نسخه
وجودش از ترتیب اجزای عنصری افتاد

قطعات تاریخ لموالفه

از فوت غنی گشت که دیده مکلمین	هر کس شده در ماتم او خاک نشین
تاریخ وفاتش از پیر سند بگو	پنهان شده گنج هنری زیر زمین

دوش بمن گفت فاضلی که غنی مرد	قلت اسکت انت لیس ذکیا
اهل دل ای پیر مرگ نمیرند	کیف یموت الذی یکون حیا
نیست وفاتش جز انتقال مکانی	کان تقیا و ظاهرا و نقیا

زندگی دیگرست مرگ عزیزان
مرد ولی عندنا من یکون عیسا

دل نخرد سال حلتش چو طلب کرد
قال لنا ان القتول حی غنیا

چون باین هیچدان کج مج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت
واز صحبت دانشش علم مغفرت می افراشت خواستم باتفاق خادم افضلا
ملک الشعرا سرحلقه شاگردان رشید ملک شهید بتدوین دیوان
سخربیانش حق شاگردی بتقدیم رسانم و بشاگردی او خود را استاد
عالمی گردانم و قصد آن کردم که بیت بیت و مصرع مصرعش از زهر چه بهم
رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم و آن ریزه های خوان احسانش
در سفره اخلاص بگذارم که هر کس ازین نعمت روحانی بهره برد
آن مغفور را بفاتحه خیرے یاد آرد و مرا نیز محروم نگذارد شعر

اگر چه نیک نهیم خاکپاے نیکانم
عجب که تشنه بمانم سفال بجانم

تفرج جمیع دوستان بجمعیت مبدل باد بالنبی وآله الامجاد

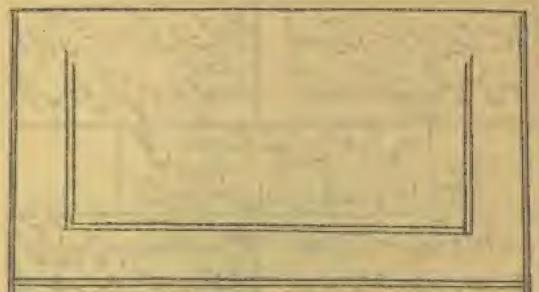

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پارا
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

بهزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند کارا

اگر شهرت هوس داری بکوی عشق گام فرسا
که در پروانه دارد گوشه گیری نام معمارا

بهزم می پرستان گر کشی بر طاق نسیان خط
که میریزند دستان نیمجا با خون مینارا

شکست از زهر در دو دیده میریزد دگرگردون
ز رنگ چهره کو مار بخت رنگ خانه مارا

ندارد ره بگردون بروح تا باشد نفس گیری
رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پارا

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

میارای بخت بهر غوغ مادر شور در ما را
پرتگاهی مگردان بادبان کشته مارا

لباس اشک بیکساران تعلق برنمی تابد
بود همچون حباب از بیخبی خالی سپر من بارا

دمیدن شعله آواز تلفظ بزم می دارد
مسرت کردم من خاموش ساقی شمع مینا را

۸ غنی
دیوان

دم جان بخش و تار نگ محبت در بخت عالم
زمهر آئینه در پیش نفس دیدم مسیحا را

اگر لب از سخن گوئی فرو بندیم جا دارد
که نبود از تراکت تاب شنیدن معنی ما را

غنی ساغر بلنب جمشید پیش میفروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تهی کن مایهٔ دل از پر درد خود زود پهلو را
که آخر ناقه تا کشتن بود همراه آهو را

نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو ناقه بیرون میدهد بدبو را

نه تا سیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد
کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را

نه می جان در دست سخت گیران تا توان بردن
بزیر تیغ هر گز کس نگیرد خامهٔ مو را

کند در پیچش آن پای نگار این سجده بار نفقه
بلی کاری به از آتش پرستی نیست هندو را

فلک در گردش ستار بهر خواب بخت ما
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از سینهٔ طالع شکست افتد بیازارم
پی سودا بلعت گیرم اگر سنگ ترازو را

نواند صورتی دادن خیال آن پریرو را
مصور گر کند از بال عنقا خامهٔ مو را

هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را
بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را

بغمزه دل چو می بستند کم ظرفان ازین غافل
گر این می آفرازبندی کند سوراخ پهلو را

بیان کشتگان سر از خجالت بر نمیدارم
تهی تا چون کمان گردیدم از تیر تو پهلو را

مگر نقاش زردی نسخهٔ حسن تو بردارد
که مه شب شکید از بالهٔ جدول صفر رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست ما یارب
بتار پیرهن دوزند جاک سینهٔ او را

گفتگو بیگانه خود غافل و همسایه را
در نفس ما شد تفاوت خفته و بیدار را

بر تو اضغاث خیالی دشمن تکیه کردن ابلهی است
پای بوس سیل نرپا افگند دیوار را

طفل شوخم گر بیازارم ره بصحرا آورد
کاغذ بادی شمارد ابر و رایا بار را

دل ای مستدلال بستم تا ندرم از مقصود دور
نبرد بان کردم تصور راه ناهموار را

حال از نامهٔ بال کبوتر روشن است
نامه بنویسم بشیرازه بیگانه را

شیشه بارا محتسب بر بسکه بر دیوار زد
کرد مینا کارا آخر بنا به خمار را

غنی ساغر بلنب جمشید پیش میفروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

از صدمهٔ اجم غنی بر اهل بینش روشن است
گر سفیدی نیست نقصان دیدهٔ بیدار را

بر زمین پیوسته می بیند ز راه یار را
کی رود از سر هوای خاک بیرون مار را

تا تو رحمی بر دت از کف نقد عیش می توان
باد در دست است دانم بی تو موسیقار را

سخت دل کے میرساند پیر و خود را بالجام
آب پیکان ترنجی سازد اب سوفار را

گو بمکن گر جنگ با خارا کند شیوه تیست
در دل خیار نتوان یه نقش یار را

تا کرا می بی رحم پیشم خویش می بندی ما
طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان غنی از آتش و تنغ چه باک
شعله شمع گل بود مرغان آتشخوار را

کرم پروانه شمع بسکه در راه فنا
دود بنود گر بسوزد در کف دستم عصا

خانه تا زیر بار منت نقاش نیست
نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر بایم رشته صبر الوطن
در سفر دانم چو سوزن چشم دارم در قبا

گر رسد در گوش من آواز سنگ از دهان
میروم از خانه زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب
تا نیابد راه در کاشانه ات سیل بلا

پای ما در راه عشق از بسکه بی تابست سنگ
میرسد در گوش من آواز کاسه تا زانو صدا

از خود دارای غنی
دست همچو زر خیست نیستم
می پرد چون رنگ از رو دست من بی دست

بچشم آب در رنگی نیست خوان بادشاهان را
که دارد کاسه درویش نعمتهای الوان را

نگاه تیزمی بینم بسوی او غزالان را
نگه دارد خدا از چشم جادان تیرمژگان را

کسی از پرده روی خود درین عالم نمی بیند
بتا زنگار کی دزدد قلم چاک گریبان را

نگران شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت
که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را

نباشد بی سر زلفت سر پوشیدن مشکم
که بوی نافه باشد حرف بیجا بید مجنون را

زبی عقلی چو طفلان اشک نیک و بد نمی سنجم
سرشک ما تصور میکند گوهای گریان را

توکل پیشه دارد روزی بدست خویش مباشد
مگدا انگشت خود کوکب چو بود شیر پستان را

بجز از راز همسایه بدل کس فی نمی بیند
غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندان را

بریزش نیز بار خود دران سادگی آورد
که دست اندازد دشمن نیست غم خلق گوهر را

بپیشانیش بیم و زر چه دانند بردارند ما را
که بیم آستین بوده چه داغ زیر ظاهر را

به بیداری خیال زلف جانان میکشند ما را
زبس پیچیده چشم من خواب پریشان را

بجود و زر رسی محفل نشانها اگر چشم داری
چو می بینی بهاد از ریگ گرد بهای خندق را

برای زخم ما از مشک تاتار دسته تیر
برآ هو آزمایه پیشه اول تیغ گوهر را

مگرزد پر تو خورشید همت در جهان ما را
گریبان آبی چاه است منزل ماه کنعان را

غنی تا نقش خط گشتا زنگین اهل و پیدا
دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را

دمیکه یار گذارد قدم بخانه ما
سزد که کعبه شود سنگ آستانه ما

سزد که دعوی همسایگی بپور کنیم
گر صحن خانه خلق ست بام خانه ما

درین بهار که با سبزه دام همرنگ ست
چو تخم مرغ نگردید سبز دانه ما

دل از خیال گره های زلف یار پرست
گهر ز مهره تسبیح است در خزانه ما

زشوخی قدم ما غنی شود ویران
بود زآهن اگرچون کلیسد خانه ما

در معرکه صد زخم رسد گر به تن ما
زان به که بود داغ سپر بر بدن ما

تا سر که پیشانی دونان نبوسید یم
دندان طمع کند نشد در دهن ما

عمریست که جز شکوه ما کار ندارد
دو زید لب گور ستار کفن ما

برد ند پس از مردن ما منعی مارا
صد شکر که ماند است بیاران بمن ما

از بسکه ضعیفیم بیاد کمر او
جسته مور کی نیست غنی گور کن ما

چشم ما روشن شد از خاکی که بر پیمانها
ریخت شد از سرمه گویا رنگ این کاشانها

سعی بهر راحت همسایگان کردن شعار
بشنود گوش از برای خواب چشم افسانها

بر هم از سرگرمی ما خورد بزم میکشان
آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها

در شب لاف تو خواب خوش نصیبم کی شود
خار بستر میدزد پهلو یم بسان شانها

آتش داغ جنون از سنگ طفلان کشید
یک نفس غافل نمیند از کار خود دیوانها

رفت عمرم در غریبی بر سیاه روزگار
گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانها

بعد مردن هم نگردم سیر از آب و هوا
می بجم تو شم چو گردم خاک در میخانها

بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرگشته شمع
می گزد انگشت حسرت از ماتم پروانها

دائم از سستی غنی در رقص همچون پن و لاب باش
گر نباشد میتوان کرد آب در پیمانها

ما بلبلان بلند نوازیم خانه را
خوش کرده ایم خانه یک کاشانه را

سنگین دل ست هر که بظاهر ملایم ست
پنهان در دون پنبه نگرید انه را

شد سنگ آستانه درین شهر تبی که بود
کافر بیاد سجده کن این آستانه را

دندان مار گرچه بافسون توان کشید — از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
روزیکه گل زباغ بغارت برد صبا — بلبل بیاد داده ست آشیانه را
سامان دل خیال گره های زلف بست — گوهر بود زبهرهٔ مار این خزانه را

اندیشه گوز تنگی گورت بود دمی — در زندگی ز خاک برآور خزانه را

بی نشانی دارد آزاد از بلا دارسته را — دام باشد نقش پای خویش صید جسته را
قید از عشاق معشوق آزادی از من چیست — صرف دام طبلیان کی شد شکسته گذسته را
در نگر در تمثیل مضمون بی گفتگو لطف نیست — کم دهد رنگ از کسی بندد حنا بسته را
دفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور — باید بستن بسته واکردن گسل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز دگداز
شمع تا این شام باشد حال ست این دلخسته را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما — باشد نگین نام تو مهر دهان ما
تر میچو آسیا نشد از آب نان ما — از تشنگی ست خشک زبان در دهان ما
اگر نشد طبیب زدرد نهان ما — این نبض ما خموش ترست از زبان ما
گوئی که در تنور فلک قحط هیزم ست — تا داشتها نسوخت نشد پخته نان ما
از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم — گردید میل سرمه زبان در دهان ما
از صید گاه دهر گشتیم نا امید — زاغ کمان است شکار کمان ما
صوی سفید ماست همه گرد آسیا — شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را ندام صحبت مردم نجات بیست
عنقاست گوشه گیر غنی در زمان ما

زنقش پای تو گلها شگفت قالی را — نهال ساخته سرو قدت نهالی را

فراغتی به نیستان بوریا دارم — مباد راه درین بیشه شیر قالی را
خمیشو دهن پست ظرفان مشهور — بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را
زتخمه بندی چوب قفس شدم محتاج — دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیرست همتی دارد
نشانده است بگوهر بن سفالی را

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما — یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
مطرب گر آرزوی تو نسیان یاد بود — مانند نی بدیده فغان میکنیم ما
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم — همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما
نتوان چو نرا بهانه زره خشکی بکینه جست — کشتی بجر باده روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خاتمی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر بسل بود دم سردی خزان ما — سوزد زنان گرم چو صبح اشتهای ما
در فقر هیچکس نبود آشنای ما — تشنست غیر گریه کسی در سرای ما
اندوه گار روزی ما جز شکست نیست — سنگ فلاخن ست مگر آسیای ما
زان پیشتر که دانه رحمن جد الکند — سوراخ مور شد دهن آسیای ما
کاهیده است بسکه تن ما زقید عشق — طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما
مشکل بود گرفتن چیزی زرنگ چشم — نگرفته است بخیه زسوزن قبای ما
تا کرده ایم در ره شوقت قدم زسر — آتش بود زداغ جنون زیر پای ما

در علم فقر هر که شد استاد چون غنی
برداشت نسخه از ورق بوریای ما

حاجت از حد چو رود دست دعا بگشاید — قدخم حلقه چو شد کار ندارد بعصا

گر بند قبایش نشد از دستم وا — بند انگشت شد آخر گره بند قبا
خون بجوش آمده از ذوق شهادت ما را — بسکه آبی بتر از تیغ تو بر آتش ما
هر کس از جای بجنبید پی تعظیم کسی — شمع آسیا بر گ گردن بود دش شیشه ما
بسکه از سوختگی شد تهی از نکهت گل — میتوان از دم من آینه را داد جلا
چون مه نو نگذرد در شفق هر گز سیر — ناخن همت من رنگ نگیرد در حنا
چاره کار بدست من و من بیچاره — بند انگشت بناخن نتوان کردن وا
بسکه بی باده گلرنگ دلی بردارد — کدوی سبز بماند بنظر شیشه ما

گر خود گردد غنی چندی طواف حرم — رهبری نیست درین راه به از قبله نما

فروغ شعله ادراک در پیرایست گر پیدا — بود این معنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا
ز خط لب نمیگردد دهان آن صنم پیدا — که نه همان ست مضمون گر چه میباشد رقم پیدا
شود از خط پشت لب همان آن صنم پیدا — بسان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا
بود در آن دهن گر دیده خطی قلم پیدا — نشد هرگز چنین خط خوش از کتم عدم پیدا
خوش آن سالک که گیرد پیش راهی نقش قدم پیدا — رود بر آب تا نبود ازو نقش قدم پیدا
قلم باشد بجای شمع بزم اهل سخن را — بود این معنی از تاریکی پای قلم پیدا
نمیباشد مخالف قول فعل استان ما — گر افتد کار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا
بدست از زلف و تا سر خط دیوانگی دارم — چو کلک مشکل انجیزست از نقش قدم پیدا

غنی تا چند پرسی دستگاه اهل دنیا را — که باشد وسعت ان از عصا جا هم بهم پیدا

قند در خانه زین چون گداران اعتبار این — بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نیستانم

بگیر پروانه ساز دشمع همنشین دامن چین را — گره چون نیست در چشم سفید م اشک بین را

کجا اهل یار ا آگهی ز درد دین باشد — که خواند نماز بی نوت نماز این قوم بسین را

غنی تا نرگس چون پر شته گلدسته مسکر دد — ز باغم گر به تقریر آورد اشعار رنگین را

میکند روشن جمال مهر رویش سینه را — عکس می بخشد جلا چون ماه این آیینه را
خاطر غمبار زیر بار کلفت هست — سد راه عیب چون گشت زنگ آیینه را
همچو بید لرزان نسازم چشم بر هم تا مبادا — مشک می یابم ز هر رنگ لاله داغ سینه را

چون غنی هر کس که دم از نقش کساری میزند — می تواند کرد در روشن ز نقش آیینه ترا

نشئه یابوس خود زین پیش بگذار آب را — ای نهال باغ حسن از نم نفاک بر دار آب را
پیش پای این خصم در تدبیر فرصت میزند — خواب تا چشمت نبندد به که بندی خواب را
ساغر برگشته بختان انصیب از باده نیست — نیست غیر از آب در میناهای دولاب را
ما به نرمی جان دست سخت گیران میبریم — بیم سقم نیست چون در قطره یابی آب را
دیده تا سر گشتگی های مرا در بحر عشق — آب سیگردد ز خواهش دهد بان گرداب را

ایضاً

شب که سازد نغمه آغوش تو بیتاب مرا — گر بود فرش مخمل نبود خواب مرا
تا زبان چون تسلم از کام نیاید بیرون — یکدم این جرعه مسیحا نکند داب مرا
سوی مسجد ندهد نفس بدم راه هنوز — گر چه یار بار کند ساخت چو محراب مرا
آب تیغت چو گذرد رو دل مجروح کند — بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا
دهر تا امن چنان گشته که چون مه دو هم چشم — نادر خانه نه بندم نه برد خواب مرا

ایضاً

تماید عکسش چون در رضیا بخشد بدیضا — گذارد دیده ها بر داغ ماهی از لگد دریا

۱۶ غنی
دیوان

ندارد در هوای گرم لطف آتش صبا کاری
بلال عید دانم گر نگردد کهربا کاری

نصیبی نیست از اهل کرم هر رشته تحقیقی
که هرگز پر نسازد کاسه گرداب را دریا

زبان بی باد از بلند این حرف میگوید
کری سازد بیکدم چوب ساحت نفس گویا

خوشا عهدی که مردم آدم بی سایه را دیدند
غریبست این زمان گر سایه آدم شود پیدا

رهی دور است صائب خط ز دندان معنی روشن
کماندزد کاغذ محفوظ دارد خرمن سورا

ایضاً

تن ساخته پابند درین مرحله جان را
سالک کند آمیزش خاکیان دان را

آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید
تعلیق دهی شمر و تسبیح و کمان را

شد در دو شنم از شمع کز زخم حریفان
خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را

جز آبله پای من امروز درین دشت
جرسی نبود قافله ریگ روان را

مفلس ز هر دو بهره ز پهلوی تو نگر
آهی تیر پر خویش و بدزدان کمان را

ایضاً

هر گریبانبند وطن شد می کشد آزارها
پای گل اندر چمن دامن پر استار خارها

هیچگاز سینه صد چاک ما یادی نه کرد
گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها

تا ببروی گل نمیخندد چشم بر هم زدن بامگان
بست بلبل آشیان در رخنه دیوارها

از محاسبه حاصل گشت جنون غافل نیم
گردم از انگشت پای خود شمار خارها

ایضاً

ساقی بیام ریز مرا پر تگال را
ماه تمام ساز یکشب هلال را

تا رزق خود رسد بدهانت چو آسیا
دائم خموش دار زبان سوال را

نبود گل تواضع دشمن بجز گزند
پابوس تیشه آفکند از پا نهال را

چشم فلک که می پرد از شوق ابروت
بر زه بدوی نهد پر کاه بلال را

۱۷ غنی
دیوان

امروز منم شهره عالم ز سخنها
عمریست که از ضعف فتاده ست دهنها

گویا بخوان نامه ما را که خود از شوق
آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها

کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
گشتم بهوای دم شمشیر تپان خاک

عمریست که از شوق خدنگ تو بهر سو
در دوخته هوش خاک نشینند نشانها

از باد بتان تاخت رود قبل غنی زود
بشتاز که جان رشته بر انگشت نهانها

ایضاً

اگر میدید با هم اتحاد بلبل و گل را
مصور میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را

گر از ناآشنائی چرخ نسازد زیر و بم با ما
ازان بهتر که یکسان نیم روی یار سر پل را

خیال زلف کم رانیست تاب ناخن دلی
غنی هر گز نباشد طاقت مشت گره گل را

ایضاً

سخن چگونه نگوئی از دیار خاطرها
که داستان تو گردید غبار خاطرها

ز بزم می بردای محتسب که دستارت
چو پنبه سرمینات بار خاطرها

چو بلبل سر بر آمد ز چشم جانان گفت
اگر سیر نیکده شوید غبار خاطرها

ایضاً

چسان کنم دم بسمل بلند ادعان را
ز سر گرفته تابع شمرگان را

کدام باز نداخم در آشیان بلندت
که هست حکم پرکاه بال مرغان را

اگر ز فاقه ببندیم بر شکم سنگی
گمان برند که داریم در بغل نان را

ایضاً

مفتد و رم از زخانه نباشد خبر مرا
آمد چو اشک پیش بطفلی سفر مرا

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود — شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا
از ره نه ام ز دیدن مردم عجب مدار — گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضاً

تو سن تو ز ساند فلک شتاب مرا — نمیرسد بزمین پای شش چون رکاب مرا
به بحر پر خطر عشق چون کشایم چشم — که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من بیکه تو کسی امشبانا بود — یکی ستیره بر من ربوست چون حجاب مرا

ایضاً

نجات از قید و محنت نیست ار باب تلون را — بلی بیخار هرگز کس نچیند پای گلبن را
نیفتد کار سازان را بگیتی کار خود دشوار — بخار بدن نباشد هیچ جا می پشت تا من را
بود از سینه بیرون کردن تیر آسان ولیکن است — دلیل راه خود گردان درین ادی خلا من را

ایضاً

گر دسر نامه آن ماه قاصد را دهد راه را — ای کبوتر پر مکن از اشک حسرت چاه را
عشق بر یک عرض نیشاند گدا و شاه را — سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کاسه خود پر مکن ز خار از کسی — داغ از احسان مجو شید ست بر دل ماه را

ایضاً

یک سحر از در م ای دولت بیدار ما — روز م ای ماه شده بی تو شب تار ما
حلقه در نگر و خشت دیوار ببین — چشم در راه تو وا در در و دیوار ما
عذر در راه وفا پیش نخواهد رفتن — بر سر عذر ما بر سر رفتار ما

ایضاً

صفای حسن تبان می تراود از دل ما — بآب آینه گوئی سرشته شد گل ما
چنان بیاد سر زلف او گرفتار م — که غیر خانه ز نجیر نیست منزل ما

شدیم خاک ز بس در خیال عارض او — سزد اگر گل خورشید رو بدامن گل ما

ایضاً

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی — نسازد آب دریا سبز بر گرخارهای را
هوا از گفتگوی سرد مردم چون خنک گردد — توان از آتش می سوختن این بنگهی را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل — گر زر نتواند از روی محک پوشید سیاهی را

ایضاً

ز روی ماه سیاهی نبود راه نرفت — نیاز دست بکاری کمال خویش مرا
کسی بپرسش احوال من نمی آید — بمیرم گر بر آید بحال خویش مرا
ز نرگسم چه چشم بزیر سر نه نهم — که بر بالش پر بست بال خویش مرا
بسان شمع که افتد ز پنبه خود بگذار — دلیل گیرد ون خود گشت بال خویش مرا
بگشن و گری چشم من نمی افتد — گل مراد تکلف از سفال خویش مرا

ایضاً

رفت مانند شیشه ساعت — عمر من در نفس شماریها
روزی ما نیست غیر از خاک — خاک بر فرق ما لداریها
هست چون ناخنم نگین بی نقش — تنگ دارم ز مالداریها
بی تکلف نفس شمردن دون — نیست کم از نفس شماریها
گر دد آینه روشن از نفست — گر زنی دم ز خاکساریها

ایضاً

بی وجه دان جهانی ما گر زاستاد — از همت عالی نگر فتیم سبق را
جز وصف سر زلف تو در نسخه ما نیست — سطر نگر از شانه کشیدیم ورق را
دامن بسیان برزده از تنگ تستلم — ای شوخ نگردان دگر از نازدو ق را

اشک از غم تو قوتی روزی نفشانیم | این سیل بساد ابر دستدرشق را

ایضاً

بلال نیست که تا نخ نروده است بدل | فرشته مصحف ابروی او بآب طلا
خلل نذیرفت از ضبط اگر به نور نگاه | زداشتن گله دارد چراغ دیده ما
عبادتی بچهان به زخاکساری نیست | به از رکوع خمیدن بود سجود ما
به بخت تیره گریزم ز سرد مهری چرخ | مباد سایه نشین کس بود چو بوم ما

ایضاً

بهر دم میکند نرگس ز هر جانب اشارتها | که فصل گل بچشم کم نیاید دیده گلشن را
سوای کعبه کی منظور ارباب نظر باشد | بسنگ سرمه حاجت نیست هر گز چشم روشن را
چرا مستعد ادبود کار از عجز نگشاید | مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
ایضاً | بخت سعد ار قصد آزار نگ از شفق نیخاید | معنی بیگانه را داند مغنی بیگانه را
طبع آن شاعر که شد باطرز دزدی آشنا | شمع محفل او لی ایمن بود پروانه را
چشم عاشق دشمنست از پرتو دیدار دوست

ایضاً

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما | چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
روزی نامی شود آخر نصیب بیگران | طالع برگشته چون ما کی سیه داریم ما

ایضاً

هشیار درین نشئه دمی نیستمال ما | گویا کدمی طلای میشود آب گل ما
چشم اثر مرهم کافور ندارد | نقشش بر طارس بود داغ دل ما

ایضاً

نقصان نابود گل خشک کمال ما | از برگ خود چو شمع گسوزد نهال ما

مارا ز آفتاب قیامت غمی چه باک | دوزخ ترشت از عرق انفعال ما
خبری آورد گاهی اگر کوی دوست مجنون را | سگ لیلی نمین دخوشتر از آهوست مجنون را
مگر ز خنده دندان نمایروی سگ لیلی | گر از شادی نگنجد استخوان اندر پوست مجنون را

ایضاً

غبار زلفت که پریشان شده در ماتم ما | نیست آشفته دلی خاک نشین بر غم ما
نقش ما شده از سوختگی خاکستر | سبزه آئینه اگر ضامن شود از دم ما

ایضاً

سیکندر دیران چون حنا نامعتبر را | انگبین سیلاب باشد خانه زنبور را
چون برآرد دست از آستین انقلاب | کاسه در یوزه سازد پیشی فغفور را

ایضاً

کوی جانان که هست جان آنجا | کعبه شد سنگ آستان آنجا
گلشن چین را تماشا کن | کرده مسبزه در خشان آنجا

ایضاً

بی نیازی از سخن هر گز نباشد گوش را | بهره جز خامی حاصل از نعمت نشد سر پوش را
در سر شوریده ام یکدم هوائی ساز نیست | خوشتر از آواز دون دانم صدای گوش را

ایضاً

سرو بهر گز بر بستان شکر بیدا در | دستبرد زلفش از پا افکند شمشاد را
عاشقان سوز شهادت خسته و خونین کفن | تیشه بر سر از سر شاهی بود فرهاد را

ایضاً

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما | جز الف هرفی ندارد کاغذ مکتوب ما
تا بچشم آن تغافل پیشه میشد آشنا | کاش بودی همچو نرگس کاغذ مکتوب ما

ایضاً

دل همان به که بآرام رساند خود را
چون نفس تا دم آخر نه دو اند خود را

محرم ست آینه او آب ز عکست بگرم
آب خواهد که بآینه رساند خود را

ایضاً

نباشد طاعتی مقبول غیر از فکر او ما را
نیامد جز بنحوست اسم اعظم سودمند ما را

چو بندد راه بیرون قفس جان هر نفس ما را
بوقت نزع گیرد تنگ بخت بدگلو ما را

ایضاً

جهان تمام شد از بس ز جام خون عدم ما را
بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

غنی چرا نشد از شعر او کسی گیرد
همین بس ست که شورش گرفت عالم را

ایضاً

نیست حاجت که بگیرند ز من تعزیه را
سینه و رنگ دهم خرقه زره پیرایه را

ساخت در پرده ز نیرنگ جهان صورت ها
گر دو تا نشدم رخ بآینه ننمودیم را

ایضاً

آزاده ام ز قید زمین چون بهار سبع
بردم فرو بآب گل خویش ریشه را

از لطف می چو سرو و گل آیند در نظر
هر چند ریزه ریزه کنی جام شیشه را

ایضاً

ز شوق بسکه در پرواز میتپم همچو نفس گل را
چه بلبل میتوان کردن بگلبن در قفس گل را

ز شوق گوشه دستار او از بسکه بیتاب ست
پر و مانند شبنم هر نفس چشم ست بوس گل را

ایضاً

تا تو رفتی کس ز گرد تشت ما پهلو نهی
رنگ با این اختلاط آخر پریدار روی ما

ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آینه
پیرهن شد با ما اگر رنگی پریدار روی ما

ایضاً

یار با آئینه بیگانه بدزروی التفات
ساده رویان دوست میدارند روی ساده را

هر که بود داری پرستان شد مرید ما غنی
تا بر او بگشادم از دانان ترسیده را

ایضاً

گر کند نار نفس را رشته سوزن مسیح
کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا

بیدلان آگاه کاهی میتوان دانست لی
ایکه ابرو دعوت بسمل داده پیکان ترا

ایضاً

ز هلوی ضعیفانست گرمی پیشه سرکش را
پر کاهی که بینی بال پرواز ست آتش را

چه باک از زاهدان خشک میخواران سرکش را
گر موج بوریا از یا می اندازد آتش را

ایضاً

بمنزل میرساند کشتی کاروانی را
بر و یکدم آئین عالمیان عالم جهانی را

ایضاً

از تار تیغ پوشی رخ آئینه نمارا
چون قبله نما چشم بر آئینه بارا

ایضاً

بنامحرم نشاید گفت اسرار نهانی را
بپیچم چون مسلم در نامه پیغام زبانی را

ایضاً

توان بر روز دشمن تیز اصبع جان را
قیامت خم نه رهاند ز اجل پیران را

ایضاً

مشاطه خون بکمن جگر مشکنا بد را
نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

ایضاً

زور درد عشق ضعیف ست بسکه پیکرما
شود دو تیغ گریبان جدا ز تن سرما

ایضاً

گریه عجز ملایم کند آن سرکش را | آب بر خاک زند سرکشی آتش را

ایضاً

بشکند بر در هوش فکر آن رخ نیکو مرا | هست در پیش نظر آئینه زانو مرا

ایضاً

محنت کجا ز سردی دی میکشیم ما | از سنگ شیشه آتش می میکشیم ما

ایضاً

بیا بلبل بچین در پرده گل آفتابی را | چرا از سادگی محجوب غم کردی نقابی را

ایضاً

همچو سوزن دائم از پوشش گریزانیم ما | جامه بهر خلق می دوزیم و عریانیم ما

ایضاً

تا بخت وا ژگون شد معمار خانه ما | گردید چون کمان کج دیوار خانه ما

ایضاً

آتش بتیز سازد شعله آواز را | برکد شی باده باید بست تار ساز را

ایضاً

فرق عادت شکی بکار آید دل افسرده ما | گرد رود بر آب توان معتقد شد مرده ما

ایضاً

تا تو رحمی نمی ندارد کار با مینای ما | نیست فرقی ار کدوی سبز با مینای ما

ایضاً

می پرد از اشتیاق سیل ای معمار ما | برگ کاهی نه بچشم رخنه دیوار ما

ایضاً

بر سر غیرت چو دیدم آن ابرو خونریز را | گم کرد ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را

ایضاً

در دلدار و اکردم رحیم شد در دو چارا نجا | زدم نقبی بروان آمد بجای گنج مارا نجا

ایضاً

خمار صاف از درد بهر تو کردی را | آورد شوق لعلت بیرون ز پردی را

ایضاً

روزی ما تا بست کی افتاده می باشیم ما | همچو خم در گور هم استاده می باشیم ما

ایضاً

تا بوت مرده دوش بیدار کرد ما را | پای بخواب رفته بیدار کرد ما را

ایضاً

هست زهر آب فنا صهبای ما | زهر دشیران بود مینای ما

ایضاً

نرنجی گر ز طبعم در شکایت جسته مضمونها | اگر خواهی بپیشت می فرستم بسته صندوقها

ایضاً

کند گر خود نمائی چون بسودای تفرد روشن | بگردون میرساند دعوی صاحب کمالی را

ایضاً

خویش را باک بسیم غنی در بسکی | نیست جز سایه خود سنگ ترازو ما را

ایضاً

بسکه می زلف بتان شست ز دم بر زانو | صورت شانه گرفت آئینه زانو ما

ایضاً

حسن و جمال دائمی است دشمن سیه عذار | سرمه غبار خاطر ست چشم سیاه یار را

	ایضاً
صیاد ما چو ترکش پر تیر میکند	در یک قفس اسیر کند صد پرنده را
	ایضاً
شمع فانوس نیم یک نفس آسایی	غیر دیوار سر راه پر بنی نیست مرا
	ایضاً
از ره دار سنگ پیوسته چون کوه	خانه بردوشم نمی باشد غم منزل مرا
	ایضاً خانه بردوش بی خانمان در آزادی
پیرو ما شو که چو خامه در راه سخن	پی بمعنی میتوان بردن نقش پای ما
	ایضاً
صاحب سخن بخنده از بهر قوت از جا	دائم بخانه خود روزی رسد زبان را
	ایضاً
فارغ بود ز آفت کیتی دل روشن	از برق زبانی نرسد خرمن سه را
	ایضاً
نیست یاری بی جهان سنگین نماز بار وجود	پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما
	ایضاً
شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب	لبالب ست پر گردون ز داغ سینه ما
	ایضاً
پیر یم نیست چیره ز زر باف باب ما	دستار فقره بان ز سر بسته ایم ما
	ایضاً
چون شکست ست و پایم مرهمی نگذاشت	عاقبت بر خویش بستم تحفه تابوت را
	ایضاً

زنهار چشم خود را بر دست کس نه وزی	خالیست کیسه از زر پیوسته آستین را
	ایضاً
بگسل سر رشته پیش آن مه شمع کافوری	بیا پروانه روشن ساز امشب چشم عبرت را
	ایضاً
کلنار از قلم وقف دیبا بردن	سرشق خویش ساز خط سرنوشت را
	ایضاً
وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر	تیره نسازد نفس آئینه آب را
	ایضاً
تا دم از همسری زلف تو زد	می گزد مار زبان خود را
	ایضاً
شده چشم سگان کوی جانان چار ناخوش	بچشم کم نبینندای رقیبان استخوانم را
	ایضاً
باسیه بختان تبان اتفاقی دیگرست	میکند خورشید وه آئینه داری سایه را
	ایضاً
اشعار آبدارم تا شد محیط عالم	انداختند در آب باران غنیمه را
	ایضاً
شود آسوده گر یکجا کند دیوانه پا قائم	نباشد هیچ پیمانه از سنگ الفلان بیدست و پا مجنون را
	ایضاً
پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را	روشن کنند خلق بخاک مزار ما
	ایضاً
امشب نفسی زمزمه داشت منغی	تا گرد بلند این سخن زیر لبی را

ایضاً

تا توانی عاشق معشوق هر جائی مشو | میکند خورشید سرگردان گل خودرو را

ایضاً

گر دکین شد دوستان را سد راه اتفاق | شیشه صافی کو کز روی روی هم بینیم ما

ایضاً

در موسم بهار چو ترکان مست شوق مے | سر میکشد ز گردن مینا پیاله ها

ایضاً

صورت معشوق هر جا جلوه گر گردد درست | کوه کن داند بجا آئینه سنگ خارا را

ایضاً

کجا ام را طاقت بار گران با ما نیست | چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را

ایضاً

مرگ گوارا شود بوی چو گردد سفید | لذت دیگر بود خواب دم صبح را

ایضاً

تا وصف قد نازک او پیش گرفته | حرفی ز زبان غیر الف نیست قلم را

ایضاً

ملایم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد | که دایم پنبه باشد برده من مینای پی را

ایضاً

چشم تو بمن خواست که پیغام فرستد | گرداند زره چون مژه از ناز نگه را

ایضاً

جا مم بغیر کاسه زانوی فکر نیست | باشد خیال تازه شراب کهن مرا

ایضاً

تو نونهالی و ما همچو ریشه ایم ترا | بود ترقی همت گل تنزل ما

ایضاً

یا بادهٔ عناب ذبل تو میکشیم | یا شد می دوا تشنه آب خمار را

ایضاً

بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد | که می بارد ز این ابر سیه باران رحمتها

ایضاً

بسکه بر لب جانش از زخم خماری رسید | در گلوی شیشه آب از پنبه میریزیم ما

ایضاً

گر نباشد گل تفرق با چو گلبن کج مباش | دسته چون گردباد از خار و خس بستیم ما

ایضاً

آدمی در عهد پیری میخورد گردد غنی | می شمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

ردیف باء موحده

از شرم توبه در عرقم کو شراب ناب | باید متاع تر شده را داد آفتاب

رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار | مانند رهروی که رود در دیار قتاب

تا کی فریب هستی موهوم میخوری | نتوان چو عکس آینه شد عرق در شراب

در حشر شد بابل گنه ابر رحمتی | انداخت چو دامن تر را بآفتاب

خوش دلقی ست فقر که در کنج انزوا | فرش عزت ست سایه و فراش آفتاب

هر کس که داد تن به بلا این ز بلاست | ویران کجا ز موج شود خانه حباب

گر خانه را ز کام نیاید زبان چه دور | شد بحر شور خشک تر از جدول کتاب

تا بر نیامد ست مرا کام زبان غنی
چرخ سیاه کاسه چو کلکم عناد آب

آدمی خاکی زخاکی دارد و از می اجتناب — کوزه گل چون نشکند کردد دونی تر سد ز آب

هر که در راه سبکساری قدم زد چون حباب — هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب

دختر رز تا نگاه گرم افتد در حجاب — گاهش افتاری کل آبروی گیرد آفتاب

هست میل خوردن پان گلرخان هندوستان — عاشقان گویی که از خون می کشند اینجا خضاب

نور حسن از دیده تر دامنان پنهان شود — بی نصیب از پرتو شمع ست فانوس حباب

جای بینایی سواد دیده باشد نی بلند — هیچکه دم روز فیض شب نمی بیند بخواب

از نجابت بر نمیدارد چو نرگس سر ز خواب — هر کرا فصل بهاران نیست در ساغر شراب

زاهد بی آبرو گر بر لب دریا رود — عیش دو موج خضر از زهد خشکش موج آب

داعش مطرب مده از دست در فصل بهار — رشته گلدسته بیخست بود تار رباب

سرد مهری بسکه در دلهای مردم جاگرفت — روی گرم از کس نمی بینم غیر از آفتاب

تا غنی گردد اجتناب از می پرستان نجوی
گشت عقل ما بر نگ نشه نهان در شراب

هر رنگ کل رشته باشد بهای عندلیب — دام دیگر نیست غایت از برای عندلیب

هست هر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب — بر زمین کی میرسد رنگ حنای عندلیب

تا نوزید از گلشن کوی تو باد فی الزمین — باشد از گل آتشی هر بر بهای عندلیب

گل بر نگ شعله اش از چمن بیرون گرد — گرم نالد در میان آشیان گردید جای عندلیب

هیچ نخلی نیست خالی در زمین از نیشکر — خنده های گل میدانند گریه های عندلیب

از صدای خنده گل میشود روشن که نیست — هیچ صوتی دلکشا تر از نوای عندلیب

نوعروسان چمن مشتاق دیدار تواند — هست در گلزار کویت گل بجای عندلیب

شد ز من شعرم از گلهای مضمون گلشنی — هست هر بیتی در دو عشر ترای عندلیب

بال بلبل را بجای دسته گل بسته ایم

هر دو از خود بسکه مارا نالهای عندلیب

ز بیم چوب دامنش در صائل آن محبوب — گداخت خامه و بالید در کفم مکتوب

فضای چشم سوی زلیخا اگر کند یوسف — که برده است سیاهی ز دیده یعقوب

بهوای گوشه نشینی اگر بریز در نگ هم — توان سپاس کیهان ساخت خانه از چوب

غنی چو سرو چمن میشود بهار رنگین ست — شبیه خانه لقاش عیش و جارو ب

الیضاً

نمکشت خواب هم آغوش دیده و پر آب — فسانه ایست که می آید از رطوبت خواب

دمی کز خم پیاپی خورد ز نشتر او — ز نگم بناله در آید چو تار از مضراب ع

صدای استخوان دست بسکه شور انگیز — ز سر تراشی و پیاپی قسمی جهد از خواب

الیضاً

گر برد و لخته نرگس مستش بخواب — عشوه برد و پیش ز مدار عرق فتاب

گر نه صفای تست هوش ربا شد چرا — پیش دم صبح هست آینه آفتاب

الیضاً

پر شد بدور لعل تو پیمانه شراب — ترسم دگر خراب شود خانه شراب

الیضاً

چنان ز دید از شمشیر او آب — کر شد ناسور زخم چشم پر آب

ای زخم داری حاصل کر بیدرد

نفس من شده از سوختگی خاکستر — گر شود آینه روشن زدم من عجب

مضمون طالبا بیت کو گر گشت ۱۲

ردیف تای فوقانی

سر نامه مکتوب تو سر رشته کین ست — سطر یکه در بن نامه بود چین چین ست

آسوده ام از گرمی خورشید قیامت — کز لطف تو بر نامه سیه سایه نشین ست

هر روی زمین هیچ کس آسوده نباشد — گنجی بود آرام که در زیر زمین ست
تا زندگی از دیدن رخسار تو داریم — آخر نگه مانفس باز پسین ست
پروانه به تعظیم بر دنام تو امشب — موی سگر از شمع تر از زیر نگین ست
روشن ز قناعت شود آئینهٔ باطن — ماهی که دل از زر بود تابان چو جبین ست
ساغر زدن سبز خطان بی مزه نیست — صهبای کشی ریش سفیدان نگین ست
از مرگ خودم شاد که آن لاف سیه پوش — گردید پریشان همه خاک نشین ست
گر بام و درش هست یکی کی رود از جا — ویرانهٔ من هم چه کم از خانهٔ زین ست
شمع و پر پروانه در آیینهٔ فکر ما — تا پای نگارین تو در خانهٔ زین ست

کاری ز فلک مردم آزاد ندارند
غنی هر سر و کی دیدیم خاک نشین ست

گو با سر مه اش چشم آشنائی ست — کو کا چشم خوبان سر مه سائی ست
نماز پاد سابے مطلبی نیست — سلام او سلام رد شنائی ست
بزلف او رسیده در سیاهی — چرا بختم خجل از نارسائی ست
بگردون گر رود کارے بسازد — کواو با طالع من آشنائی ست
باطف و لطف و تری روغنی نیست — کز و روشن چراغ آشنائی ست
بسان اشک شمع از تیره بختی — گریزان چشم من از روشنائی ست
زدانش کے توان پرواز کردن — پر و گر رنگ رویم بیوفائی ست
ز شرم انگشت دارد در دهان طفل — سر پستان گرفتن هم گدائی ست
جز ابروی نمانده از جبینش — زپس سر بر درش در سجده سائی ست
بجیب فیض شب ماند روز در خواب — بیاض دیده را کی روشنائی ست

غنی از نیک نام زر نگیرد

که نام زر گرفتن هم گدائی است

پریشد نا امید از راز درون تیر است — قد خم گشته او حلقه بیرون در است
حیرم گشت که چون از سر عشاق گذشت — آب شمشیر که چون ریز مرا تا کمر است
آب چون نیست گذارد ز دیدن تشنه عقیق — دیده بی نم چو شود مائل لعل جگر است
زهر چشم تو چنان کرد سرایت در من — که مرا پوست به تن همچو پاد ام تر است
تیغ خونریز نگه گردید علم از کرت — جان فشانان ترا سوی عدم راهبر است
گردی تن به بلا به کرنه در دی پیشگو — کشتی از سیل بود ایمن و پل در خطر است
ناوک ناز تو در دیدهٔ من جا دارد — تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است

هر که پرسد ز غنی وجه شکست رنگم
دانم از سنگدلهای بتان تحریر است

تا سر مه دان سیاهی چشم تو دیده است — دود چشم خویش سیل به خانه کشیده است
سوز دل چو شمع بجای رسیده است — کز تم اشکم من محل آتش دمیده است
گردید راز عشق نهان پوشیدن آشکار — دندان بجیه پردهٔ ما را دریده است
قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر — ابروی یار دیدهٔ ورنگش پریده است
یکموی فرق نیست میان و ابروت — خوش مصرعی بمصرع و برگزر سیده است
زین پیشتر حلاوت لعلت چندین نبود — زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است
او فتاد گل ز دیدهٔ یعقوب بیجا اشک — دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

در زندگی بخواب ابد نرسند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پر است — شوخ مرا افسد بزیر سر است
پیش لب یار که جان پرور است — هر که زند دم ز مسیحا خر است

مرده‌ام از حسرت آغوش او — جان من امروز کرا در بر است
برلب خمیازه‌ام صد کشتم در تمنا — بخیه اگر هست خط ساغر است
بهر عبث از بسکه ندارد صفا — آینه گو باکف روشنگر است

آب بود معنی روغن غنی
خوب اگر بسته شود گوهر است

فی چشم مست او بشکر خواب رفته است — بخت سیاه ما مست که در خواب رفته است
تا دیده ایم صبح بشب تا گوش یار را — از چشم ما بچشم گهر خواب رفته است
این نقش پای نیست که افتاده بر زمین — پای سلوک است که در خواب رفته است
غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما — بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است

چون آسیا بپرسش ما آسیا شوم غنی
کز چشم من بگرد نشد خواب رفته است

معنی صاف کدورت طلب الفاظ بدست — هست آینه صافی که نهان در سنداست
چه عجب گر چمن حسن تراوار دسبز — خال مشکین تو کاخم گل هر چشم بهست
گر زدم سرو علی بن بروولان گر نیست — زیر رو جامه آینه قبای خداست
تا شد از نگهت نظاره وات از حسن شمول — شانه بر گیسو خوبان دگر دست و است

خاک راه گل بکن از گریه غنی در پیرے
حلقه قامت خم قالب خشت لحد است

از تمنا رم نیست طلب غیر بست جوی دوست — میروم از آشنایان اتفاق و بیگانه سوی دوست
ما و تو نتواند از روی خجالت شد پدید — چون سیاهی میکند از گوشه ابروی دوست
تو بیای چشم سر جز پر تو خورشید نیست — ما بتو رو دست ای هم حسن بروی دوست
چهره خود گرچه ماه از چشمه خورشید نیست — گرد خجالت بر خش بست از صفای روی دوست

یکه نفس نشین غنی غافل نرو دامنگیرش
تا نگردی خاک هرگز بر مخیز از کوی دوست

موی سر کردم سفید از ناشکیبائی که سر است — آخر گریبان ته این تودهٔ خاکستر است
خواب راحت در قناعت مایهٔ در دسر است — هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
از غذا نگذشت مرغ دل پهلو بر کش میزند — گر ز دون یکدانه یکان زیر بروان پر است
گر محبت در میان آید تکلف گو مباش — شیر در لاور حلاوت بی نیاز از شکر است
کس ز نیض بحر جوش در جهان محروم نیست — پشت پای بر درم همت معامله بر گوهر است
بسته شد هر خند در یک بحر معنی بای تر — معنی گرم از جباب دعوی من گوهر است
تا توان گشتیم چندان کز برای قتل ما — تیغ ابروی بتان از مو بجای جوهر است
داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد — درد بیدرمان ما را چاره در دیگر است
با تو شیرین را نشستجو کوهکن در دربری — در ترازو گرچه یکسو سنگ یکسو گوهر است

ایضا

در تمکزار سواد هند شادابی کم است — گرد را بجا سبزه باشد زخم آدم است
مرده دل چون تو کس از آسیب دوران ایمن نیست — خنده باشد بر لبش گر عالمی را ماتم است
گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است — گر بگل ابر نیسان است آنهم بی نم است
از بدن تا در هوای گرم می جوشد عرق — گر بود خاک از طبیعت خمیر خاک آدم است
در جهان نتوان نشان از بیخودی یافتن — چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است
گرد غم شوید ز دل ما گریه در ماتم غنی — هست ز فریاد چشم بی گه خالی ز نم است
زردی رخسار عشاق بر اهل تمیز — میکند روشن که عشق اکسیر آدم است

ایضا

تا کار تو بیداری شبهای من راز است — چشمت ز مریض است که بر روی تو باز است

افتادن و برخاستن بادهٔ پرستان	در مذهب رندان خرابات نماز است
نی نیست چو در کاسه مرا عشه برِ ما	دستم بنظر نیچه بلندور نواز است
چون بال کشایم که درین بیدگه دهر	از دام همه روی زمین شیشه باز است
گر پردهٔ ناموس کسی از نم مطرب	در بزم طرب پارهٔ نشد پردهٔ ساز است

ایضاً

چون آستین همیشه صنوبر برین پر است	یعنی دلم ز دست هوای نازنین پر است
گل گرد آستان تن از چشم و اعما	ماتم بکاغذی که ز نقش نگین پر است
هر زخم نی ز غمزهٔ شیرین لبان لب است	زنبور خانه ایست کز انگبین پر است
هر کس بدرگه کرست بر دوخت	ما را ز دست خالی خود آستین پر است
چیزی ز بر خاک جای من خاکسار نیست	روی زمین ز مردم بالانشین پر است

ایضاً

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست	تا نگیرد دگرم کس تو انم برخاست
شد شکر آب ز شرم سخن شیرینم	گر میان من و لطمی شکرآب بجاست
تا نسوزد دل کس میل بلندی چو پسند	چشم بر دود ز ارزین اختر طالع که مراست
گر کسی می نخرد غم مخور ای بادهٔ فروش	این متاعی ست که چون کهنه شود بیش بهاست
تر نباشد که بگرداب جنون او فتادم	کف این بحر پر آشوب ز مژگان سر ماست

ایضاً

عرصهٔ دنیا گروش کردن کار اهل هوش نیست	ساغر سرشار فرزانه را جز شیشه های گوش نیست
ای خوشا حال بیکسانی که در راه طلب	خانه بر دوش ست بار خانه اشان بر دوش نیست
گریه بزم می چرا غی نیست دشمن گو مباش	قلقل مینا گر باشد شمع باغاموش نیست
استماع دوستان آوسود ما در سخن	پرده های سازرا بجز پرده های گوش نیست

ایضاً

پنهان بتاب شد ز اشتیاق کشتهٔ حیرت	گر بیرون چون نگاه تیر شد از چشم زخمگیرت
پرواز شوق ما مانند سوفار بی حیرت	عجب نبود گر از خود پر برآرد چشم زخمگیرت
بترس از ناریم ای سنگدل کاین شیشهٔ دلها	کند چون تیغ کوه از نالهٔ ما چشم فریادگیرت
چو عکس آینه از جا در آید صورت شیرین	بسنگی گر کشد در پیش او نقاش تصویرت

ایضاً

شور گر امجاز باشد بی بلند و پست نیست	در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست
بحث کم در طبع شاعر میخلد فی دخل راست	طاقت خارست ما هی را و تاب شست نیست
ای دل از موج سراب نرمی دشمن حذر کن	بهر های حلقه های دام کم از شست نیست
ناسزا از بوی ای شد گرم خمیازه شکست	بیکسی در دور ما چون محتسب پدرست نیست

ایضاً

خاک از تیغ فراغم بیکزر حمی داشت	تا نهم مرهم کافور بران زخم گذاشت
تهمت خانه نشینی نپسندید بخویش	ورنه مجنون گل از دامنی زنجیر نداشت
بر ندارم ز اشعار کسی مضمون را	طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
آتش از تیر جفای تو نهستان گردید	علم شیر دلی هر که بعالم افراشت

ایضاً

گنبد گردون ز سوز عشق او گرمایی ست	موج هر دریا ز شوقش ماهی بریان بست
روی گرم اهل دنیا آفتاب محشرست	ای خنک آنکس ز زیر خاک در شو ایستاد
هر که چون آهن زد قدم در راه استغنای او	اطلس گردون بپای همتش آهنربست

ایضاً

بی تعب در منزل مقصود کس پا ننهست	نرد بان این بسد اجز راه ناهموار نیست

تا رز لف یار از چنگش بگرافتاده بود — شانه در فریاد از شب کم زه و بیتاب است
رشته را از پیچ توحید تا منصور نیست — اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

ایضاً

اشک گلگون شراب گلفام است — نجیه استین خط جام ست
بر زمین تا ر شیده دانستم — حلقهٔ زلف حلقهٔ دام ست
بهر صید همای ناوک او — جوهر اشتخوان سن دام ست

ایضاً

ز گریه ام نه همین چشم تر سفید شد ست — گراب دیده مرا سوی سر سفید شد ست
بر نگ آبلهٔ پای در سفر مارا — ز شوق صبح دلم نیز چشم تر سفید شد ست
بچشم کو دنتوان دید صبح پیری را — خوشم که دیده ز مو پیشتر سفید شد ست

ایضاً

باد دستگر دم زنم از قریب چه دوست — کم نیستم از سایه که همسایهٔ اوست
در دولتش مسلمان که روان شد بجان — برگ سفر از قناعت پر مورست
با مرده دلان چند نشینی بمساجد — خوشا خانه نشین باش که نخم زنده بگورست

ایضاً

قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار — تیغ نادر زنگ باشد برگ بید بی نمیست
آتش از سوز دلم چون دود می پیچد بخویش — شعلهٔ دود نیچشم برگ کاهی بیش نیست
زور بازو مرد را دانسته شد زر نیست — دست خالی در حقیقت آستین بی پیش نیست
گم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز — آدمی گر انفعال جرم سر در پیش نیست

ایضاً

دائم براه شوق جلو ریز می رود — گلگون اشک را شرم تا زیانه نیست

خار از سخت جانی فرهاد ساخت رد — بر سنگ خاره صورت شیرین بها نه است
غافل مشو ز مراقبت کار خود غنی — دل در بخواب مرگ کز دنیا فسانه است

ایضاً

دل صنوبر که شود در ظلمت آباد دلان — شمع سار و شن نیسانه ندارد تاب است
زنده نتوان بود بی لعلت ز مشتاق ترا — یا لب شیرین تو یا جان شیرین برلب است
دانهٔ دام ملائک بر زمین افتاده است — کس نمیداند در گوش ست یا خال لب است

ایضاً

می پذیرد زخوشی دل لے نور خدا — نفس سوخته خاکستر این آئینه است
میتوان دید ز هر ذره فروغ خورشید — دل اگر صاف شود روی زمین آئینه است
عاقل از نام بروبی بانشان هر کس — جوهر دانش اگر هست نگین آئینه است

ایضاً

بسکه آزرده ام از دیدن مردم چشمم — مردم دیده اگر از نظرم افتاده است
گله تا چند کنی بر نفسے همچو حباب — چشم بکشای که هستی گرهی برباده است
مشت خاری که غلیظ ست بپای مجنون — شانه شد موی سر شب سار دراز افتاده است

ایضاً

می نوازد سازعیش آنقدر کم طالع ما — باشد از پای کسی مضراب تار عنکبوت است
میشود پیمانه پر از کثرت نوبت غنی — خضر وقت آنکه قائم شد بقوت لایموت است

ایضاً

در اضطراب از شب تار م ستاره است — در میان سوخته کاغذ شراره است
دلهای عاشقان بره دوست تاب نیست — آنجا به پای نازک او شیشه پاره است

ایضاً

چهره‌اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه است
در ریاض حسن گلروی بیان خزانی تازه است

گرچه ما را نیست چون آیینه جز یکدل نشان
هر نفس در خانهٔ من میهمانی تازه است

ایضاً

در بیابان طلب رهگذری نتوان یافت
که بهر گام نشانی ز سری نتوان یافت

گوش غواص شنیند از لب خاموش صدا
دُرِ گنجینهٔ گوهر ز گهری نتوان یافت

ایضاً

می نماید بخم ساده دلی بی نیست
از تهِ پیشمِ آیینه کسی آگه نیست

هست راهی مگر آن زلف سیه را در پیچ
هیچ پندی بجهان نیست که او گمره نیست

ایضاً

پنهان آن نازنین نازک دل است
که ادا را بوی گل و دود چراغ است

زهر نامه‌اش گردید روش
کز و هر کس که دور افتاد داغ است

ایضاً

هر کس شراب آن لب میگون بخوش خورد
آب حیات در نظرش خون مرده است

پروانه را ز چشمهٔ پرنور جذبه چیست
خوش سینهای ز تجلی خورشید خورده است

ایضاً

خدا زبان مرا چرب و نرمی داده است
هزار شکر که نامم بروغن افتاده است

بخوب طاقت من کوه بیستون نیاست
نظر بپیشهٔ ترم ابر کاغذ باد است

ایضاً

عاشقان را بخشش مژگان چشم یار باشد
عالمی را انتظار اینجا بخش این و آن باشد

تا نشود قرش زیارتگاه ارباب نیاز
خویش را از ابد بر سر گیند دستار باشد

ایضاً

چون یکی از نازکی چشم کشائش نداشت
کافر دل بسته را دل بخدا واگذاشت

اهل دل از ترک خواب سیر فلک میکنند
عیسی وقت خود است هر که شبی نخفت

ایضاً

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است
جاروب کش خانهٔ آیینه غبار است

سغدم بر بو دنرسد اگر جام نگیرد
کز دانهٔ تسبیح کفش آبله دار است

ایضاً

عالم از سیل اشک ما دریا است
گر غبار ی بود بخاطر ما است

می دلاسای ما است آب و گلم
در تنم روح نشئهٔ صهبا است

ایضاً

بی چراغ ست اگر بزم زمانه غم نیست
مقصد غم ریخته شمع ست که در ماتم نیست

گر میسر نشد اسباب نشاط غم نیست
پیش من جمله اسباب نشاط غم نیست

ایضاً

بگذشت چون خونم مژگان بار برگشت
هر چند بر نگردد تیر از کمان بلند گشت

در چشم اهل بینش دنیا تمام باز است
این انجم فلک را دانند شبکه وطشت

ایضاً

دانم که دل صاف مکدر نجهان رفت
چون آب دان آمد و چون یک دو ان رفت

نافع شود و بر خویش بکس راه طلب را
تا سیر رهق است بجای نتوان رفت

ایضاً

بر چهره غم زین که ربط باده گسست پروانه
که در گرفتن رنگ پریده شهباز است

بجای نغمه ز مذبح خنده بر زخم
همیشه سوزن پیرحم را دهن باز است

ایضاً

توبه از زمزمه نکنم در پیری
تا سبکی نشئه خونم باشد

کی کشی در شب مهتاب خوش ست
تیغ را گر بدهی آب نخوش ست

ایضاً

چشم سفید زرد و مرا اشک مد انجاک
هر دم پر از مژه می از سبو بر سد بگوش

هر جست ایستکه پنبه نگهبان گهر ست
دستی که کرپی پیاله بود خشک بهتر ست

ایضاً

بی می ز هر نگ غنچه نشستیم شنگدل
رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی

آسانی ز شاخ خیشه گل پنبه چیدنیست
هر جا که خار هست زبانش بریدنیست

ایضاً

کی بخلق میتوان شد با تن تهاطرف
ملک گیری اصل باشد گو شه گیری شکست

صعبی اگر ام جا بر گزینه فهمید مرگ چیست
هر ره که کردم چون قلم با آنچه با چشم در گل ست

ایضاً

چنان بروی من نقش حسن نا پیدا ست
که زال چرخ به چشم ست بال ابروست

گمان مبر که گذشت ست از جهان مجنون
بسوی زغاله بزنجیر در تصرف اوست

ایضاً

طوطیان را از بسکه کرد اسیر
دام صیاد سبزه زمین ست

کرد غالب تهی چو دید ترا
شمع اکنون بصورت لگن ست

ایضاً

پیش صیاد روم بال فشان از شوق
گر بدانم غرضش ریختن بال ست

بیجگه لب نکشد باز بدشنام غریب
من بتنگ آمدم از بارکه بر بالای من ست

ایضاً

از سوز سخن نال قلم رشته اشک ست
گر نامه سخن شد پر پروانه عجب نیست

گو دست نشوئید طبیبان علاج
چون شمع عرق کردن من دافع تب ست

ایضاً

تا صد چه اعتبار که طوطی مارا شتیاق
چون جاده خو در سد و در آز بسوی ست

چون شانه گشتام بهمه تن نا دلی چو مو
راه برگز نیست ز زنجیر موی او دست

ایضاً

راه باز مسجد من از میخانه رسوا گشتام
هر کسی را داشت از بام و گرافتاده است

از کنار م دختر ز نه کرد نا پسند ست
کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

ایضاً

بر تافته آیند بهم طوطی و بلبل
در مجلس اجاب نگیرد گل شکری هست

چون نامه کرم دم بشنید آب نویسند
در کاغذ این چشم سفید م مزنی هست

ایضاً

در شهر از بسکه عیب باغ ابر بر گل ست
آشیان بلبلان ست جام پر مل ست

ایضاً

از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست
میرود هر آب بی نقش پای او در راه نیست

ایضاً

مرمن عرش تمکنت شد بر کار کنی نگرفت
داد و سر بر باد چون در شعله آتش نگرفت

ایضاً

مشکل گردون گره بصورت اختر گره ست
کار من از انجم و افلاک گره در گره ست

ایضاً

مدام از جناب مست ساغر بدست
شده می بدو در لبت مے پرست

ایضاً

دل بستگی مکن که ز جهان گذران است | چون شیشه ساعت بقسم ریگ دوان است

ایضاً

ز شوق چاک جیب غنچه تا دامن افتاده است | بیا کز انتظارت گل بچشم گلشن افتاده است

ایضاً

مرا چون کار با شبهای تار است | چرا غم اختر دنباله دار است

ایضاً

مرا بمیخانه سفالی ز مینوائی نیست | خوشم که در کف من کاسه گدائی نیست

ایضاً

شمشیر او بلاک رگ دل برید نست | این آب نیز تشنه منزل بریدنست

ایضاً

شب که در بند نظر آن گیسوی پرتاب دهد | مردم چشم ز مژگان شانه را در آب دهد

ایضاً

نو بهار است چمن رونق دیگر گون یافت | شاه ما بخت جهان دولت روز افزون یافت

ایضاً

صیادی که بسوداى زلف او برخاست | صد رشته شک بتن مجو شانه مو برخاست

ایضاً

دل که با غمزه تو افسرده خون بوده است | لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است

ایضاً

نکته بود که ساز عیب بر دون آورده است | جامه صائب گوی ز بر اهن یوسف بر دراست

ایضاً

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوشست | گر به در خانقه و خنده بمیخانه خوشست

ایضاً

از سر سن رفت آن شوخ غم او مانده است | داغ زخمی بر دل زار ان چشم دا بر و مانده است

ایضاً

روزی که شانه زلف ترا باد کرده است | پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است

ایضاً

کشمیر از صباحت رو شنگر جمال است | حسن سیاه آنجا گر بست خال است

ایضاً

خوشه چینان بهاور بن مزرع امید گو گشت | حاصل نه خرمن افلاک جز یک جو نیست

ایضاً

آن شوخ بقتل من دلخسته میان بست | در مرثیه ام سخنی باریک توان بست

ایضاً

یار در چشم و نگه سرگرم جست و جوی اوست | بر رهای دیده ام گو با نقاب روی اوست

ایضاً

نیک و بد کس گوش نکردن همه هوس است | مغزی که بود در سر سن پنبه بگوش است

ایضاً

مارا بغیر داغ جگر در ایاغ نیست | چون لاله دُرد و ساغر ما غیر داغ نیست

ایضاً

گر بود شش کار جسم ما بجاست | پیر مغان ز رنگ شد ز چهر ما ست

ایضاً

هر کس گویائی ز دخل نکته گیران رستن است | بستن لب خوشتر از مضمون رنگین بستن است

ایضاً

خواب شیرین طفل اشکم از چشم تر دزدیده است | تا نگردیدم این کودک شکر دزدیده است

ایضاً

سالکان راه عشق آسان خود بگذشته اند | تا کمانش پل بروی ما بپیکان بسته است

ایضاً

از پی روزی همه روزینه داران عاجزند | معنی روزینه گوئی مسلب روزی بوده است

ایضاً

همچو آتش روشن از من بود شمع هر مزار | منکه مردم کس چراغی بر سر خاکم نسوخت

ایضاً

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ | از بیم آنکه بگویند ناتوان بین است

ایضاً

از موج کی بسته شود رخنه گرداب | بر زخم دلم نیچه زدن نقش بر آب است

ایضاً

در هر نماز دشت بزانو چسان زمد | زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است

ایضاً

آئینه شد از عکس خشش محمل لیلی | حق بر طرف بادست کرد دیوانه خویش است

ایضاً

سعی مفلس کے بجائے میرسد | آدمی بے برگ تیر بے پر ست

ایضاً

در موج خیز گریه من سیکند شنا | دریا به پشت خویش کند هی حباب است

ایضاً

بسکه با ما یک شبهای غم خو کرده بود | عاقبت پروانه در پای چراغ آرام یافت

ایضاً

سنبل زلف که در گلشن بزم ست امشب | گر همه شمع بر و پیش محفل شبنم شده است

ایضاً

غنی ز بر ز مین اهل فنا را | بود عیشی که بر روی زمین نیست

ایضاً

از شرم رویه مشک بمیخانه ترشده است | گر بعد ازین وضو نکند پارسا رواست

ایضاً

چشم نگرمش چشمیت کی تواند شد | چشم تو هر چند بیمار ست آنا زور میست

ایضاً

گر از میکند سخنم را بصد زبان | هر جا که در قلم دمالم سفینه بیست

ایضاً

غافل آن به که بود چشم براه مردن | از پی بی بصران خواب بهار بیدار ست

ایضاً

کرد سوراخ خدنگ تو نشانها را گذشت | استخوانی که بدف بود کنون شست ما ست

ایضاً

باد مهبا به گلشن حسن تو ره نیافت | آن غنچه ره بمن پسیم سخن شگفت

ایضاً

تا دید سر بر هنگی طفل اشک ما | در یا بدست موج کلاه حباب دوخت

ایضاً

مانند نقش خاتم کز موم سر برآرد | گر تن دهی بنرمی گردو بلند نام است

ایضاً

با آه جگر سوز روانم بره عشق — شمعم که بجز شعله مرا برگ سفر نیست

ایضاً

محتسب خواهی کنی بیکار گر خمار را — شیشه‌های دانه انگور می‌باید شکست

ایضاً

سر رشته تحریر نیفتاد بدستم — جز خط کف دست مراد مستطیلی نیست

ایضاً

فی زیبای تو خبر دارم نه از دست سبو — دست پا گم کرده‌ام چون من درین میخانه نیست

ایضاً

کسیکه زنده با نظار زندگی باشد — بوی گشت زرد عنوی خموش گویا نیست

ایضاً

کشتی من چون بود این بحر از شبنم گذار — شکر از سرگشتگی سنگ فلاخن گشته است

ایضاً

شمع میگوید مباهل بزم با سوز و گداز — سر بدین پیش این سنگین دلان گر می‌نیست

ایضاً

بیست جز اسبوس حق بودن حاصل کشتن — آسیا گردانی ما دست بر هم سودن است

ایضاً

در سحاب نغمه چاک از بسکه شد پیراهنم — در لباسم غیر تار چند چون طنبور نیست

ایضاً

بد و رکفر زلف او بهر جانا بد شکست — پسان مهر و تسبیح زنار شد آغوش است

ایضاً

کس نمیگیرد خبر یکدم ز عالم در خمار — بیکسم تا نشئه می از سر من رفته است

ایضاً

از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش — مشق اسیر کردن خلقی بدان بس است

ایضاً

از گرم آب تیشه فرهاد در خسیم — پیشی که شد سفید کم از جوی شیر نیست

ایضاً

تا بکی تشنه خونم باشد — تیغ را گر بدهی آب خوش است

ایضاً

دست از جان شستن آسان است در بهای هجر — میتوان جان شمع خون خم در سنگ آب کرد

ایضاً

خلق سرگردان همه از قحط آب دانه اند — هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است

ایضاً

مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح — نامرد با سپر چو بود همیشه باد دست

ایضاً

چنان ز سیر چمن دل شکسته ام ای بی — که سبزه در ته پایم چو برگ پرزه مینالست

ایضاً

گشت تا باد صبا پرده در خانه ما — کاغذ روزن ما کاغذ بادی شده است

ایضاً

آمد بهار و نرگس رعنا بهر طرف بگلشن — وا کرده چشم گو بدهاتی نگاه خالی است

ایضاً

پر بر آورد دنیا و درد سر از بیضه بدون — بیضه طلیل ما بالش پر گردیده است

ایضاً

دوست کوته را بکش از آستین — ای چون شد لنگ در دامان منی است

ایضاً

یوسف مصر تجرد دامنم — پیرهن هیچ کم از زندان نیست

ایضاً

کند در حسرت قدم فریاد خلخال — کز حسن گلرخان پا در رکاب است

ایضاً

کلبهٔ ما گرچه بی روزن چو فانوس است لیک — بزم یاران از چراغ خانهٔ ما روشن است

ایضاً

رسید بگوش من انچه حرف هرزه درا بود — یا که خاک ز شوق تو شیم در راه است

ایضاً

گرد غربت بر جبین دارم چو گردباد — تا هوای هرزه گردی بر سر خانه ساخت

ایضاً

ملی نشگفت تا من عندلیب این چمن شدم — گره از آشیان من بکار بلبلان فتاده است

ایضاً

خیط انگه ز ناز کمن موسم گل ست — بشتاب تو نیز چشم که نرگس شگفته است

ایضاً

سطرست دماغم ز خوردن صهبا — گر پیاله ام مشب مثال پیمان است

ایضاً

تا می رسد سخن بلبش شهرتی شود — زان خط بسته گر بگرد دهان اوست

ایضاً

روز قتل از تیغ جان بخش تو سجده برده ام — تا قیامت خون ما بر گردن ما مانده است

ایضاً

چشم کرم مدار ز شاهان کز جبهه نیا — آئینه خلعتی ز سکندر نیافته است

ایضاً

از مرگ فارغیم بیاد خط لبت — گردی ستاینکه راه عدم را گرفته است

ایضاً

شب که از سوز درون نغمه چو تار شمع بود — بستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت

ایضاً

گوتاه نظر گشته ام از گریه تو گوئی — هر قطره اشکم گرهٔ تار نگاه است

ایضاً

بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی — دل بستی چه دهی راه عدم در پیش است

ایضاً

بی ریاضت نشود دشنه غرقاب حاصل — تا کاه و خشک نگردد بدنی تاب نیافت

ایضاً

چون تو اغم رهٔ صحرای جنون طی کردن — بخیه گفتش مژه آبله پا شده است

ایضاً

هر حلقه زلف تو دهانی شده از شوق — بگذار که تا بوسه بر بوسه کف پا بیت

ایضاً

گل بشتابان هرگز نشد از نغمه غنی — پر طاوس بود دل که کم پر واز است

ردیف میم تازی

پا بسکه کشید در سفر رنج — شد خانه نشین چو پشت سلحفه رنج

ردیف حای مهمله

روشندلان نمازند از تیرگی بدیده آئینه ازدم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم زدور در سر ستم — خنای پای توام کرد کار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

بسان آسیا دور قبضه من نفع جهان باشم — بخلقی میرسد روزی مرا گر آب نان باشم
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی — برای مور سنگ آسیا تخت روان باشم
بکام دل سا نیده مدتی زردی دستی مارا — الهی تا دم آخر بکام دوستان باشم
هوای باغ گیتی چون گل شبنم نمیسازد — نسیم نوبهاران بهتر آن باد خزان باشم
زدوشت انداز غفلت نگر چرا فسرده دل باشم — گر ما چون نهال شمع گلچین باغبان باشم
فلک گیرو زمین روزی دو بر مردم گشد تنگ — نیستان آسیا آهن کشا تا من گران باشم
چنان شد بدگمان صیاد از نامه زپروانم — که شور در گریبانی مرا در آشیان باشم

کند بوی شراب مست از روی تنگ نظر نی — حباب باده در چشم غنی رطل گران باشم

لب بلبت چو مقابل بلبی ناب شود — ساغر باده زخجلت چو حباب آب شود
عاشق از ناز روی معرفت چو شتاب شود — زر بقاتل دهد ار کشته چو شتاب شود
فیض چون گریه چشمان نبرد کس نگریم — آب دریا بکه صرف بگرداب شود
سر خود را اگر از شیشه تواند قدری — طوق بر گردن اوتیغ سیه تاب شود
زهر چشم تو رس کرده سرابت در ملک — چه عجب زعده باد ام اگر آب شود
هر تهی کار در این مجمر گرد سر گردان — حل این معنی پیچیده زگرداب شود
ره بجای نبرد هر که ز خود بی خبر ست — نقش پا پی بود آن پائی که در خواب شود

بخت شورید ام شده از بسکه گلوگیر غنی — گریه کاتی بلیم شیر نمک آب شود

کار گره کشا نشود در زمانه بند — هر گز کسی ندید در انگشت شانه بند
یک دم نگشت سیر بیابان نصیب من — گشتم چو ریگ شیشه ساعت بخانه بند
گر م طلب بوصل نماند از اضطراب — تیرے کہ در جہت نشد بر نشانه بند
اے عندلیب بہر تماشای عکس گل — بر روی آب همچو حباب آشیانه بند
تا کے چو گرد باد توان بود هرزه گرد — خود را چو نقش پای یک آستانه بند
آخر ز پر خوری شکمت چاک می شود — تا چند چون انار سر کے دل بهانه بند

مانند گل غنی گره کیسه باز کن — تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا بصحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد — گرد باد از پر توآن شعله جوالا شد
ابر طالع را تماشا کن کہ در فصل بہار — بیضهٔ بلبل برای گلشن ماز الله شد
بسکه در دشت جنون از ریگ آتش ریخت — حلقهٔ زنجیر خواب شعله جوالا شد
بسکه افتاد ست بی طاعت گره کار دلش — قطرهٔ می بر لب پیمانه کشان تعویذ شد

تا دل ما کرد شعر فریاد در صحرائے عشق — گنبد گردون غنی پر از صدای نالہ شد

شکر ائه تیری کہ گذر از دل بی جان کرد — از دو رسم عجده بحراب کمان کرد
از تیغ گریبان صبوری ندریدیم — چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
بیزار ازان گبر کہ دابسته زنار ست — چون صبح مرا دیدن نان سیر گران کرد
تا آب رخ محتسب شهر نریزد — با کشتی مے ما نتوانیم روان کرد
هر بنده عشق چو نگین خانه نشین ست — با شش جهت از بسته برآید چه توان کرد

زنده در گور و اگر گردش افلاک کند | به کوی مرگ غریبان بسر م خاک کند
میکنم گریه تا بود گه داس خویش | اشک تا داس مرا لون پاک کند
باده عیش نشوید ز دلم گرد ملال | خویش اگر خم افلاک به خاک کند
آشیانش گره خاطر گلبن باشد | عندلیب که ز محمل سیل بخاشاک کند
هر که چون گوهر زد غنده بماتم زدگان | چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند
آشیان بندی بلبل بگلستان انبجاست | نگر از صحن چمن خاره خسے پاک کند
در شب وصل نشان سپید بهار شمع مرا | پرده چون دود ز رخسار عرق ناک کند
مهره مار بود در دهن باده کشان | سر بیرون دانه انگور چو از تاک کند

ایضاً

هست از سلسله خاک نشینان شمشاد | دشت بیعت مگر از شانه بگیسو تو داد
ریخت دندان ز دهن نخست جوانی بسیار | آه ازین تراله که در مزرع بختم افتاد
شد مرا از قفس بیضه بلبل معلوم | که گرفتاری عشاق بود مادر زاد
هر حبابے که سر از باده برآرد بگوید | بر سر سافر مے خانه توان داد بباد
بی زبان باش اگر سیل فراغت داری | طفل اشک ست ترا تکیه دبستان آباد
شانه عمریست که از شوق کند تکرار شب | مصرع زلف تو آخر بزبانها افتاد
خامه هر چند رود لیک بمطلب نرسد | سعی کارے نکند چون نبود استعداد

ایضاً

چو مرغ دل بپستان بتے دو پر وازی آید | بپیش صحن گلشن صد نه شهبازی آید
بط صهبا بدستی کاسه طنبور رندی | پی صید دل رندان بطبل و بازی آید
فشانی چیست در میخانه خاک از زمی عشرت | ز جام خالی نرگس همین آوازی آید

بر قفس آید چو کار ناقد بصر صاحب ترے دارد | که تا صد از پر مکتوب در پرواز می آید
ز تنگ چشمی نه در کار تو بکشاید دریچه | ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید
تحریک زبان دائم بهر سو سیر و دشوار | بپر مرغ ست اینکه از یک بال و پرواز می آید

ایضاً

بلبل شوخ مرا رام نسازد صیاد | تا نه تار رگ گل دام نسازد صیاد
همچو گل مشت پرم بی خبر از پرواز ست | گو قفس را چو سبد بام نسازد صیاد
نقد بیعت ربود نقش پطاؤ سم | اگرش سکه دوام نسازد صیاد
دام در دور لبش نقش نگین خواست | خویش را بسته بدنام نسازد صیاد
چون لبط مے نتواند که مرا رام کند | دام را تا نه خط جام نسازد صیاد
مرغ دل شیفته سبزه صحن چمن ست | دام را خط لب بام نسازد صیاد

ایضاً

مهنه پیشه فولاد مرا روشن کرد | سخت کیسه ی که مرا در قفس آهن کرد
شب که پروانه پیش دل من جود کشید | شمع آورد سوا لعنف رو شن کرد
تا کند از رخ زیبای تو در یوزه حسن | جیب انچه گل چاک زد دامن کرد
بچمن تشنه واز بهر نثار تو صبا | امتحان زر گل بر محک سوسن کرد
چون کنم شکوه ز کم حاصلی مزرع خویش | هست مورا آنقدر آنجا که توان خرمن کرد
هیچکه دم نزد از دهشت چاک دلم | رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد

ایضاً

مرد در بزم دشمن گر چه جا خفته ست عالم | کرد میرد آتش از در چشمه آب بقا نقد
چو سر کش بر سر افتادگی آید شود آین | که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا هیزم
کشند اهل سخن گر بر سر دستے فوارش را | مرا چون خامه صد نیشها ی شکل پیش پا افتد

زرجائی می‌پرد آشوب گیتی خاکساران را
کجا در اضطراب از باد سنگ بوریا افتد

غنی از بس میان ما و بود در نازکی یکتاست
اگر موی و کمر پیدا شود در بیچ‌وتاب افتد

ایضاً

رشحه‌ام چشم تو بادام خشک تر گردد
می رسیده چو بیند لب تو بر گردد

ز خود نمائی بگذر بموی سیم پیرے
چو ابرو کهنه شود به که آستر گردد

بدلفروزی شمع جمال او نرسد
ستاره در صدف چرخ اگر گهر گردد

چو ماهی از تن افسرده دل برید روان
تنش تمام اگر پر ز نیشتر گردد

بپزم باده غرور ست گردش جامی
چو نیست ساغرے کاسهای سر گردد

ایضاً

بنفشه زرد دمد از آن چشم سیاه و نقاب
محک ما هر کجا بینی سرو کارش بر رباشد

ز گرد دیدن شدن چون آن سیاه و خانه‌ام مروه
من از گردش چشمی چو اهرمزدی ام سنگ‌پا شد

بهنگام شمار از بس چو اهرمانه در کارش
من از گردش چشمی چو اهرمزدی ام سنگ‌پا شد

بجای رخنه دیوار سوراخ گهر باشد
بازدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی

گذر در سیلاب کشتی ایمن و پل در خطر باشد
دل ما شد دونیم از ناله در باد گل بویش

نوای بلبلان او را نشاید در گرباشد

ایضاً

تا در رهش افتاد گیم راه نباشد
هر خار که در پای خلید ست عصا شد

من از قدمم سعی مقصود بسیم
هر آبله پای مرا قبله نما شد

سر پیش فگندن ز گنه داد نجاتم
صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد

چون شمع غنی گریه ما بی اثری نیست
هر قطره اشک آبله چهره ما شد

ایضاً

محتسب بر در میخانه نشستن دارد
شیشه دانه انگور شکستن دارد

هر دم از گوشه خاطر سر جستن دارد
معنی ما چو غزالی مستک بستن دارد

رنگ از دل نبرد در شب هجران مهتاب
بے رفت آبینه ما شکستن دارد

نقش پا یم ز ره خاکنشینی گوید
که بهر جا که نشانند نشستن دارد

ایضاً

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد
نرگش ز ریکه داشت همه صرف جام کرد

تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود
نازم بجا مشے که سخن را تمام کرد

در چشمه پیاله حباب شراب نیست
مے را گهوارے باد لعل تو جام کرد

محتاج دانه نیست پی صید بلبلان
صیاد ما ز رشته گلدسته دام کرد

ایضاً

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد
چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد

بیم کلفت نبود گر بهم آمیزش هست
آب آبینه کے از خاک مکدر گردد

انقلابی بعدم آیا و جهان بنگواهم
شاید این طالع برگشته من بر گردد

نسیم فقر از کسوت شاهے نبود
رسد آبینه طرف گر بسکندر گردد

ایضاً

در کلفت بزم اهل طرب باز مباد
طرفے از باده نهی جز کدو ساز مباد

گر گذار یم زدام و قفست رو بگریز
جغد پر تیر تو ما را سر پرواز مباد

گندم از بهر طمع خنده بر آدم دارد
یارب این در بکهان بزم کسی باز مباد

جز پر طوطی ما کز گل و گلزار گذشت
سبزه در چمن سبزه شهباز مباد

ایضاً

آن سرو روان جای در آغوش کند دارد
دستی بنوازش بسر دوش کند دارد

مانند نگین رشته گوهر شده از اشک
این دیده تمنای بنا گوش کند دارد

شد رشتهٔ گلدستهٔ زیادش تن زار ما
آن دستهٔ گل جای در آغوش که دارد

شعرم نبود منتظر گوش حریفان
خوان سخنم حاجت سرپوش که دارد

ایضاً

چشمت در سخن چو زباد ام باز کرد
با او زبان طعنه زرخ جان مرا زکرد

بیمار عشق در خم محراب ابروش
خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد

شاید کز اهل درد نفیر باد سر زند
باید ز رشتهٔ نفسم تار ساز کرد

آید هزار خندهٔ گل این سخن بگوش
داند دل کسی که سر گریه باز کرد

ایضاً

چو کز کسی جای گرمی هرگز در خلوتسرا دارد
نمی جنبند ز جا هرچند آتش سر بپا دارد

کسے کز چرخ لطفے دید جور آری در تغافل را
چو آن خوشه که سرسبزی ز آب استیاز دارد

بود بخت سیه را اختلاطی با شکنجیدن
بود گر مسکن طوطی سواد هند جا دارد

چسان از زهد مان آرم نهان از دل خمور
که هیچون نفس در سینهٔ من ناله دارد

ایضاً

بریزند چشم تو هر لحظه بر گان ناخن
ترسم ای شوخ میان من تو جنگ شود

نیست چون مهره نردم هوس مصر طنبد
خانه ام ساخته از بخت رنگ شود

هر که مانند خلاخن دل سنگین دارد
رقصد آنم که کسی را بکسی جنگ شود

عمر باشد که بوصف دهنت مشغولم
ترسم آخر تقسیم سخنم صفت تنگ شود

گر برد از دل سخت تو ندیدم هرگز
باد رم نیست که آتش علم از سنگ شود

ایضاً

هیچو مینا ز در بازوی کوه ارم از می تست
گر نباشد باده دستم مستی میکند

بسکه در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم
گرد باد از مزرع من خوشه چینی میکند

تا طرش همچو پن از غبار لشکر خط جمع نیست
هر دم آن صف پریشان شانه نمی میکند

در قضای سینه ریزد رنگ صد گلزار را
هر که چون آیینه خاکستر نشینی میکند

ایضاً

زبدست انتظار ار در زیر دست آسودگی دارد
دو شاهد هر کلام من دو سنگ آسیا باشد

توان از چرخ نیلی کرد اسیر خویش سرکش را
که نار شمع دائم شعله باز نخجیر پا باشد

ز دود سوزی هر برای ابلاغ از چشم تر آبی
براه شوق تا کی آتشم در زیر پا باشد

بکام دل نمیدم جمع اسباب معیشت را
که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

ایضاً

بدور ماه رخت شمع هر کجا باشد
کلیم بخت سیاهش بزیر پا باشد

کسے بر دز جز اسر خرد تواند شد
که خاکپای شهیدان کربلا باشد

شود براه یقین پیر دستگیر ترا
امام سبحه گر از خاک کربلا باشد

ایضاً

سخت جانی که بسر نامی ریاضت سازد
هیچو فصل خزان خرقه ز رودش اندازد

اثر شرم در ین قوم بیروی نیست
هیچکس را نشنیدیم که روئی سازد

کسوت مکر بود بار بار باب کمال
چون بهی پخته شود خرقه ز رودش اندازد

ایضاً

میانی با نزاکت هیچو موران دلستان دارد
پر مورست شمشیر یکه بر سوی میان دارد

بلے از دیده ار چشم سفیدم هر که پیش آید
که دیدن در سفیدی چشم مردم را زیان دارد

غنی از خم زبان را هیچ مرهم نمیسازد
مگر خم زبان را خاصیت زخم دهان دارد

ایضاً

مردم که یاد لین من آن یار نیاد
صد بار ز خود رفتم و یکبار نیاد

هر چند که زد شیشه دل بر لبش انگشت ... بی لعل تو پیمانه بگفتار نیامد
کی رام تو انکرد غنی گوشه نشین را ... در دست کسی صورت دیوار نیامد

ایضاً

خوش انسوسی ستم آن بت خونخوار من دارد ... که انگشت بخون آلوده دائم در دهن دارد
حمائل کرد شیرین دست خود گردان خسرو ... که میل حنا بندی ز خون کوهکن دارد
ز بوی جامه تن را در بخود یعقوب بی عرفان ... که یوسف باز لیخا عشق در یک پیرهن دارد

ایضاً

تا دیده بسوی تو کرم نگاه شد ... چشم ستاره محو تماشای ماه شد
عالم بزنگ نامه عاصی تباه شد ... یعنی بجسم خیر مرا روسیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم ... هر استخوان بسینه تنگ مرا نشانه راه شد

ایضاً

در قحط زیجیر نالش دل نه تنها بند شد ... اغیر ناطق هر چه بود از سیلی ما بند شد
عشق را دامی ست در زیر و بم هستی بلند ... کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد
بر نیاید هیچ طفل از خانه غیر از اشک شمع ... آنچنین کز گریه خونم راه تماشا بند شد

ایضاً

مرا چون آن سیه بختم بصحرا نیست همدستی ... اگر آن سایه یکدم بیست آخر من افتد
ز دیده چون تواند سیل اشکم همعنانی بود ... سبکروی چنین از در شتاب آنگه زمین افتد
غنی جائی که دولتخانه باشد همچنان خالی ... اگر صد بار از آنجا سیاهی چون نگین افتد

ایضاً

یاد ایامی که عالم از شباب آباد بود ... شب تهدا گریه ما وجه راحت در بر صبح
پشم غنی گر از اشک خالی بود در فریاد بود

چون نباشم در ندامت گر پی تصویر من ... رنگ خجلت بر جبین خامه ایجاد بود

ایضاً

گر انجمان کی بقطع راه تجرید آشنا گردد ... که خواهد اورده از گرد خود خون آسیا گردد
ز مد دلط جم پیوستگان را گفتگو بر هم ... سخن چون در میان آمد دو لب همچو جدا گردد
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم ... که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد

ایضاً

اندیشه مند آشفتم از دل که خون شود ... داغم ازین کم داغ تو از دل برون شود
گوید زبان شیشه نهانی بگوش عام ... هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود
چون غنچه خشک گشت غنی مغز در سرم ... رسید اگر فتیله بدماغ جنون شود

ایضاً

بر زبان قافله اگر حرف لب جان گیرد ... زود از شرم زبان تیغ بدندان گیرد
تا غباری ز سر کوی تو رود بدخورشید ... نور در دیده او صورت مژگان گیرد
در دم صبح تنفس پیر فلک میگوید ... که قضا نان دهد آن لحظه که دندان گیرد

ایضاً

بر روز هجر کی سر گلستانم هوس باشد ... که گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد
ز بزم گفتگو خود را نهان سازند خامشها ... نقاب صورت آئینه از تار نفس باشد
بده از سبزه خط مرغ دل را خط آزادی ... چو مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

ایضاً

ز راف از زلف شبرنگ مرا کشتن مگردانید ... عاقبت سود بیمایش تو در آخر رسید
دستگیر آنگه ملک گردد که از پا افتاده ... از سیاهی گرد موی خاک بر افلاک رسید
حاسد از کرده خود گشت پشیمان کز بغض ... بر زمین زد سخنم راه بافلاک رسید

ایضاً

منصور بست رخت ز دنیا و دار ماند
پرواز کرد و گل ز گلستان و خار ماند

چون سپیدی که بود گرد مرد مک
تا دید سبزه داغ مرا بر کنار ماند

نگذشت عمر و دوری سفیدی بجا گذاشت
خاکستری ز قافله یاد کار ماند

ایضاً

گلکن بادستان ز آشنای انتظار افسردن
درآید چون بسوی دیده فرگان خار گردد

گذرد شود دل از سخنگویان ای عجب
برین آئینه رنگ طوطیان زنگار گردد

بچشم کرمبین گردکه دورت ما کرد آخر
بهای اختلاط دوستان دیوار گردد

ایضاً

سر به افتاده ز چشم تو در سواگردید
چون عقیده ست که در روزن میخانه فتد

شمع آنهم که کند بزم فلک را روشن
اخگر سوخته ام چون پر پروانه فتد

گو دکان سنگ بکف بر سر راهند غنی
خواهم این شیشه عمر بنام من دیوانه فتد

ایضاً

بود روشندلان را اصطباح از نعمت شبها
برد آئینه در بزم سکندر آب حیوان را

بدست تیغ او نسپرده ام جان در پشیمانی
گر نجاند شه ام آن را بجانی را بجان خود

مرا چون آشیانها خوش ستمگاهی در میهنی دست
گر روزی آید در دو در خانه من بستمان از خود

ایضاً

میرود چون گرد بوی جامه یوسف بیاد
غنچه گوئی گریبانت گر واهی شود

ما لقمه و خانقه خرسندیم چون آسیا
گر رسد روزی غبار خاطر ما می شود

از تواضعهای مردم سخت میرنجم غنی
هر کرمی افتد بپایم کنده ها می شود

ایضاً

هر کرا چشم بزر بسیار نکوئی باشد
شمع پیش نظرش آبله روئی باشد

هر که در وادی غم تشنه لبان خورد است
در هر شیشه بچشمش لب جوئی باشد

ایضاً

رسد چون بر لبش پیمانه صهبا جا نمیگیرد
بلی جامی لب جوئی نوشد صهبا نمیگیرد

بدست خود چنان بستم ز خنای بی نیازی را
که هیچون نیشکر در عرصه دنیا نمیگیرد

ایضاً

ز ناز عشوه دادنم آستین بالا پر چین دارد
همیشه ماه من چین بر جبین از آستین دارد

چرا دزدی غنی چشم طمع بر نعمت دنیا
گدا از قند ردان کی توقع نقل و نان دارد

ایضاً

ز ریاض جنتش از خون دل من تازه میگردد
ز رویم می پرد رنگ چو برگ غنچه پژمرده

چو گردایم من مهجور با جام تهی سر خوش
بهم پیوسته بر گرد لب خمیازه میگردد

ایضاً

در لحد غنچه خاطر کفن بکشاید
دل غربت زده از صبح وطن بکشاید

گو دکان غنچه گل را بنفس باز کنند
رسد آن شوخ دهن گر بسخن بکشاید

ایضاً

فیض سخن ز مرد سخنگو نمی رسد
از نافه بوی مشک ز آهو نمی رسد

زاهد بسیار تمت صهبا کشی مکن
عید است اینکه می بلب او نمی رسد

ایضاً

ترک خواب آن ترک خونریز چی تغیر کرد
بر بر دل او در و دیوار بالین و صرف تیر کرد

گر توانی ای دل از فریاد بیدارش مکن
بخت خواب آلوده ما را سیاهی زیر سر کرد

ایضاً

دولم سوزد چو برگی زرد رخسی در خزان افتد	گمانم برگ مژگان تو خون بیجان بلبلان افتد
در فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید	بدندان وا نمیگردد گره چون بر زبان افتد

ایضاً

دور از رخت ز دیده من نوری پرد	چشمم ز خواهش نگهی دور می پرد
تا تار زد ز طره مشکینت ای نگار	شد چشم تا سفید چو کاغذ فوری پرد

ایضاً

دیده چون آن دو لب شیرین دید	بسکه دیوانه چشمت گردید
سخنی گفت و مکرر نشنید	بهر بار با دام به زنجیر کشید

ایضاً

تا رگ شاه گیسوی دلبران ترسد	چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد
کسیکه ابروی آن ترک کمانکش بیند	عجب مدار که از سایه کمان ترسد

ایضاً

بزم وصل ست اگر میل تماشا داری	همچو آئینه در دیده خود جا داری
آید از تار نفس طائر مضمون در دام	ای حریفان قفس گوش مهیا داری

ایضاً

مخمور ان قشلغن چه سحر پرداز ند	که صد پرنده بیک تیر بی پر انداز ند
ز راه درس عجب نیست گر بخاک فتند	سبکروان که چو شاهین بلند پرواز ند

ایضاً

کسی ز دست مشربم چه گردون کام میگیرد	که شب تسبیح بر کف صبح بر لب جام میگیرد
پرد گر رنگ از رویت بطاؤس دمیان اوج	شکاری مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد

ایضاً

سرو جیبان تا نظر بر روی تو روم کرده اند	در شب غم شمع بزم اهل و روم کرده اند
همچو مجنونم سر بیابان در بیابان کو بکو	از سر یا جاده پیمائی نجوم کرده اند

ایضاً

گر نه قصد سیر باغ آن ترک تیر انداز کرد	مرغ رنگ از آشیان گل پرواز کرد
خواستم گر گلشن دیدار او بینم گله	چشم وا کردن در حیرت بر دیدم باز کرد

ایضاً

آسمان برگشت از خورشید تا روی تو دید	پشت زد بر قبله ماه نو چو ابروی تو دید
رفت تیر از هیبت شست تهمتن در کمان	شد کمان از پشت خم چون ز باز و توی تو دید

ایضاً

عاشقان نامه خود بر پر دیگر بستند	نهمتی بود که بر بال کبوتر بستند
غافل از ذکر شکوگر نبود سبحه بدست	رشته بند بر انگشت مکرر بستند

ایضاً

ما هیچ ره آورد دگر چشم ندارید	یاران همه خواهند که تشریف بیارید
ترسم طرف مهر بوت شود آخر	هر دم که عشاق تو بر سینه گذارید

ایضاً

بصحرای جنون از بس غم بیکس افتاده ست	کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
غنی از گرد کلفت همچو ریگ بیشه ساعت	نفس در سینه ام میگردد و بیرون نمی آید

ایضاً

فسرده زخم و داغ دل آخر قسط خون	در خشک سال چشمه و جو خشک میشود
گردم دمی دمی نبود بر کفم خنک	دستم بسان دست سبو خشک میشود

ایضاً

ای سرانجامی من بهین که برتوان غمت — سرمو میم شده در آرزوی شانه سفید
حال چشمم ترخود ساخته چران مارا — گشته تاریک چرا تا شده اینخانه سفید

ایضاً

ای نشین بادهٔ پرشور در دماتم ست — دست ما نیلی کنند هرکه نگار آخر شود
عیب باشد در وفا کم بود از رسم کهن — عمر آن بهتر که در پای نگار آخر شود

ایضاً

از بوی هرعرق که شیشه خورد دم ز قطره — آن نیز عاقبت عرق انفعال شد
گردون بشوق مصرع ابروی آن نگار — با آب زر نوشت قلم زده نامش بال شد

ایضاً

دانم که چو طاؤس بپرنجسته من — ره در قفس بالش مینا ندارد
شعر دگران یاد همه دارند بخاطر — شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد

ایضاً

بیفتد پرتوی بر ماه گر از شمع خسانش — بگردش مالهٔ همچون شعاع آواره میگردد
چسان از زمهریران ارم تهمان اندوه نخورد — که همچون نی نفس در سینهٔ من ناله میگردد

ایضاً

رنگم پریدازرد اتفاد چین بر دیم — مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
زاهد ز رحمت کیست نومیدی نسبت بگردان — این مرغ شومست پرواز ز بام میگریزد

ایضاً

همچو سرشک ما خموشی از دو عالم نرخ ست — بی سبب آن آشنیم کز همه بر اب میزنند
بخت سیه نواب سیاهی تا بروخواب نوشیم — ماه مردم بیشتر غارتگران شب میزنند

ایضاً

چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی — خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
بسکه در گوشهٔ عزلت چو غنی دل خرسندم — هرکه شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضاً

گشتم چنان ضعیف که چون بوی همرهان — پشتم زبار سایه دیوار بشکند
زین قیمت گران که بود گوهر مرا — ترسم که روی رنگ خریدار بشکند

ایضاً

قلم تحریر کرد از سینه چاکم گر حزنی — که گشتو بم زمد جا پارهٔ چون بال کبوتر شد
غنی در پهلوی من هم نخفتی تو نگر شد — نمیدانم که سیم قلب در زر ندید پهلورا

ایضاً

هنر نو پیشه حاجت بلند پروازی — که کار شیر ز شیر علم نمی آید
بیا که در شب هجر تو چشم گریانم — چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

ایضاً

اشک حسرت بسکه بیجوشد بهنگام وداع — سیر دو پایم بگوش لیک در گل میرود
کاروان عمر دارد بسکه در قفس شتاب — همچو یک شیشه ساعت در منزل میرود

ایضاً

همان اگرچه بود در نشین سیاه غربتم — بچشم کاسهٔ درویش در نمی آید
برد همیشه دل از کف صدای خوشتقاضا — صدا نگوکه بیکبست برنمی آید

ایضاً

ازین هوا که ترا در سرست می ترسم — که چون حباب ز ود عاقبت سرت بباد
ستم رسیده سنگین دل است بنده ای — که جای دوست بسر تیشه میزند فرهاد

ایضاً

تمنای ما که دهقان کند از جای گر گردد | نمیخواهیم که ما را آسمان از خاک برگیرد

ایضاً

کس ز همسه ننگی ما مدعی نشود | گر کف بجمله حریف بدیهه افشود

ایضاً

گر کند فریاد جانها سے کہ من پہلو زند | پیشه اش از رود در پیش سن خم زانو زند

ایضاً

در دیده سفید نگاهم اسیر ماند | آه این چه طائرست که در دیده پر ماند

ایضاً

آب این آئینه صرف سبزه زنگار شد | صفا از گرد خط گلزار حسن یار شد

ایضاً

چون لکن یک سیل نور از دیده ما دور بود | شام غم کز چشم من در آن همه پر نور بود

ایضاً

آه از آن ژاله که در مزرع عمرم افتاد | ریخت دندان نم در دهن نوخت جوانی برباد

ایضاً

بر آب شد هر که رفت از دو نقش پا نماند | از سالکان رفته نشانی بجا نماند

ایضاً

ابر بیخوابان دستان خانه گو ویران شود | پشم بر امید بیخوابان گه گهی باران شود

ایضاً

سوزن برای دیده ما میل سرمه بود | تا چشم دوختم ز جهان بستم فرد

ایضاً

کاسه سر هجو نرگس بر تن بیمار بود | دوش بے می دل نسیرین باغ در آزار بود

ایضاً

کسی دارد تمنای دو روز یار خویشش باشد | چو ریگ تشنه ساعت مسافر در وطن باشد

ایضاً

ننگ همه جهان همه خود بر رزق مهمان می تنند | از طمع چون آسیا سر بر سر نان می نهند

ایضاً

تمنا که جا بر لب آن هوسش باکرد | می ریخت بجام من و خون در دل ما کرد

ایضاً

تا باشد از تغافل گریبا گو بانی گردد | لب دبسکه شیرین بسخن ها زنهم دانی گردد

ایضاً

شهباز پس پرده باظهار جمال آمد | خوبان همه چون صورت نقاش خیال اند

ایضاً

گیرد در سلسله باده کشان کم باشد | خاک هر چند کسے بار بود کم باشد

ایضاً

چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید | رنگ گل پیشتر از بوی بپرواز آید

ایضاً

ترک نمک گرفت نمک را خراب کرد | آخر نمک حرامی دانم کباب کرد

ایضاً

خوش آن زمان که تیرش از شست جسته باشد | در پهلوم چو ترکش تا پر شسته باشد

ایضاً

در هوای آب تیغش بسکه دل بیتاب بود | بخیه بر زخم تو گوئی موج در گرداب بود

ایضاً

فی همین مژگان نهر اکنون دیارم میگزد | شانه آن زلف چون مژگان نمدان مارم میگزد

ایضاً

گفت تا چشمم ترم در ورده مطلوب میشود | پیش مردم نشود دیده یعقوب سفید

ایضاً

بود در اضطراب اهل عالم هر که کامل شد | طپیدن در بیان جمله اعضا قسمت دل شد

ایضاً

صبا بیار بوی آفرینش میوه غم شد | نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد

ایضاً

نبوی یار ما از سبحه گردانی پشیمان شد | که انگشتش چو سوگ از نذر است رنگین نگین شد

ایضاً

رفیق اهل غفلت هر که شد از کار می ماند | بجو پای خفته پای دیگر از رفتاری ماند

ایضاً

ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید | حیرتی دارم که چون شد دیده گریان سفید

ایضاً

از چرخ بی مذلت حاجت روا نگردد | تا ابرو نریزد این آسیا نگردد

ایضاً

هر کس که دیده روی تو دیوانه میشود | آئینه خانه از تو پری خانه میشود

ایضاً

از شرم قامتش سرو چون رگ زبر گردد | عمری ز طوق گردن خجیر پای او کرد

ایضاً

با ایران سخن ها روان میبرود | چه ایران سخن در جهان میبرود

ایضاً

دیده ام از دیدن وضع جهان نجوشد | زخم چشمم را سفیدی مرهم کافور شد

ایضاً

چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد | دسته اگر چه بپا ایستاد با نماز افتاد

ایضاً

گر نباشد باده دل بر رشته آواز بند | چون صبا میشود خالی کمد در ساز بند

ایضاً

چرخ ظالم دوست چون عاجز کسی را سر زند | تیر را پرواز بخشد مرغ را بالی کند

ایضاً

آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد | در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد

ایضاً

سپند آسا اگر پیش خم دم در آتش اندازد | از آن بهتر که در رازش خموشی چون نفس بندد

ایضاً

چون قصد زخم سینه احباب میکنید | شمشیر باز مشک سیه تاب میکنید

ایضاً

ماه انداخت سیر چون طرب بی تو شد | کاست از غیرت و بچشم با بروی تو شد

ایضاً

چو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد | ز رشک سوده تن آفتاب برخیزد

ایضاً

چنان از اشک بلبل در گلستان نمیگردد | که بر آب شبانها چون خس گرداب میگردد

ایضاً

تا موئی تعلق را بستر و غمی از سر | برگرد سرش دیگر دستار نمیگردد

ایضاً

غمی را ز تنگ‌ظرفان نهان آفرینش | اگر چون شیشه ساعت نفس در سینه‌ای دارد

ایضاً

ز قتل آن شوخ فراموش نگردد هرگز | چه توان کرد که در خاطر ما می‌گردد

ایضاً

دنیا ز رنگ شد در دیده غلط‌بین | اندک بخشیم احول بسیاری نماید

ایضاً

گل‌فشانی میکند گلبن بفصل نوبهار | بلبلان گوئی که در خاک چمن آسوده‌اند

ایضاً

بنود ز شوق بال‌ها اضطراب این | چشم ز اشتیاق پر کاه می‌برد

ایضاً

فریب نعمت شاهان مخور که او مقفوس | صدای کاسهٔ خالی بگوش می‌آید

ایضاً

کام کسی برآر که خود هم رسد بکام | چون گل نشان شود پر بلبل به تیر نیست

ایضاً

مانند آفتاب که روشن شود به صبح | داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد

ایضاً

با آئینه چه وعده توان شد که روی تو | گر روشنی ز توست در میان نباشد

ایضاً

بود عشاق را دست گردکار جانبازی | بگوشم این صدا از تیشه فرهاد می‌آید

ایضاً

دیدم میان یار و ندیدم میان یار | نتوان بهیچ دیده چو در دیده موفتد

ایضاً

بلبل بخدمت گل جامی کنی مگو بشنو | بردار خار و خس را از باغ و آشیان نیست

ایضاً

تا عرض می پرستان کفری نشنید زاهد | هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد

ایضاً

ز بس جوشیدن می بال و پر دارد فوق گردد | بسان بیضه می ترسم شکسته از قفس افتد

ایضاً

شوق دیدار خود ز هوشش برد | بایه آئینه را به پیشش برد

ایضاً

ساغر بکف گرفته چو نرگس میاور آن | تا سر بهمه دهان تو بوگفتند

ایضاً

دلم را خال او زد دیده در گرد خطش جوید | که مال برده را دزدان همان اول خاک میمالند

ایضاً

کند تا نیز در معشوق هم مستانی عاشق | که ریزد همچون گستان آفرینان خاک میگردد

ایضاً

عاشق بفنا سیر ز معشوق نگردد | ماهی طلب آب کند گرچه غذا شد

ایضاً

نمی سازد غذای چرب با نان ضعیف ما | گمان دارم اگر چیده رود من سیدهی فربه میگردد

ایضاً

هستند بسکه مردم عالم هلاک نام | نبود عجب که لوح مزار نگین کنند

ایضاً

اثر بر عکس نخشد سعی من از طالع وارون | زفرباد بهسپندم چشم بد از خواب بیدار خیزد

ایضاً

ترکس رساند مرده که سامان بخشش | با نامه سفید ستمزار فاک برزند

ایضاً

از کشته شدن بهمه عاشق نشود زرد | این داغ به پیشانی سیماب نماند

ایضاً

فیض شبه بهار شبنم بود آرزو | بوی گل چیراغ مرا بیدماغ کرد

ایضاً

زبهار ایمن مباش ای غافل از چشم حلیم | چون من از پیش آبدهانها ویران شوند

ایضاً

بجرم قتل من روزی بانت گشت جزم | که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد

ایضاً

سرو گر زاد خشک ست مهیری تمیز را | که نامه یا صبا را رهنمای خویش سازد

ایضاً

زبهزان نباید غرور بحر سخن کردن | سپر بهمفرد رسمی که دوی خشک لا ماند

ایضاً

نامه را چون زیر لطف فرستادم سخن | رد شنم گشت که آن ماه ختن پیدا کرد

ایضاً

باشد فشاطه بگرد عالم بجرد | هر کس که گشت عریان در پیرهن گنجد

ایضاً

گرد داغ بر شته زگرمی عجب مدار | بر کس که سایه پرور هندوستان بود

ایضاً

به بذل سام توان کرد ساده لوحان را | عجب مدار گر آئینه ابزر گیرد

ایضاً

ز چشم ناوک انداز تو دارد وعده زخمی | باین امید آهو خون صید را شکمبه میماند

ایضاً

حساب روز و شب هجر را چه می پرسی | که روز نامه ما چون سیاهه شب گردد

ایضاً

صد میکده رنگ بهر گوشه توان ریخت | زان سر مه که از چشم سیه مست تو افتاد

ایضاً

رود فصل بهار از دست بلبل | بجای آشیان گلدسته بندد

ایضاً

بکار گاه تماشا شافتاب روی مرا | ز تار شعشعه او آفتاب می بافند

ایضاً

عیش از جهان رمیده و بیگانه بهار | دیوانه هم بسیر گستان میرود

ایضاً

معطر ست دماغ ز خوردن صبا | مگر پیاده ام امشب بسان بوده

ایضاً

ز نقد بی نیازی کیسه او بخشان شد | که از دست تهی چیزی بجز نا من نمیگیرد

ایضاً

خال رویش زیر برفع صید دانها میکند | در زمین حسن توان دانه بیدام دید

ایضاً

مرید خضر توان شد کز باحیات آمد | تن از حجاب باظهار زندگی ندهد

ایضاً

ای دل آگاه شبها پاسبان خویش باش | یک نفس غافل مشو از خود که خوابت میبرد

ایضاً

در جوانی بطرب کوش کین می سیاه | شب تار است با فسانه بسر باید برد

ایضاً

بود گو طفل نورفتار شعر تازه ام | از زبانم تا برون شد بر زبانها اوفتاد

ایضاً

گو دکان غنچه گل را بقفس بار کنند | آرمیدن شوخ دهن گر بسخن بار کنند

ایضاً

دید چون پروانه را در خلوت خاص رفت | شمع در بازار خوبی خویش کافی گرم کرد

ایضاً

مشکل بود گر قفس چیزی دست خلق | دست کسی بگیر اگر دست می دهد

ایضاً

با التفات بیدل دل منه کز قطره آب | از چشم ابر دو چو افتد دُر یتیم شود

ایضاً

پیوسته کیسه ما بجنون حباب جای است | ما را درم چو باهی جزو بدن گردد

ایضاً

از نزاکت اوفتد مضمون من | گر بمضمون کسی پهلو زند

ایضاً

هر طائری که بال فشان میرسد ز شوق | دامن برآتش دل عشاق میزند

ایضاً

جوئی شیر از برفرهاد گر مرے آید | که بهم مسرود و شیرین شکر آبی دارند

ایضاً

کلک من چون خامه مو دیشه ریشه شد از تشنگی | لیک این داغم که خط موستی پیدا نکرد

ایضاً

بیاد دامنی چون شمع توانیم جان افشان | چراغ هستی ما را زدم تیغی میبرد

ایضاً

با دبانت ز ملاحت تو انم دم زد | پسته هر چند که خود را نمک شور کند

ایضاً

ما بصد معنی باریک نگردیم خموش | گهر است اینکه بیک رشته دهن می بندد

ایضاً

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی | ز آب خود اثر شمشیر هرگز تر نمی گردد

ایضاً

مجنون شد دست بیدکه در موسم بهار | خونش بجوش آمد و خنجر بخود کشید

ایضاً

نهان شد شمع در فانوس تا بیستر بدان | بتعریف دکان خویش خوبان گرم میسازند

ایضاً

تکلم سوی من کردی ز گل رشته قبا | سر برآورد که گردد سر تسلیم گردد

ایضاً

ضعیف نالهٔ پنهان دل شبستگان خشم چو بیمارش | که چون شرگان اگر خیزد از یا می افتد

ایضاً

کار دان بگذشت من از کاهلی نادم بر او | بهر خواب یا یم او از جرس افسار شد

ایضاً

غنی مشکل بود اکنون دل خوبان بدست آوردن | ستور آب نی غمزه یوسف بچشم چاه می آید

ای دل بر آستین ۱۲

ایضاً

خوشتم پاکی از خس و خاشاک سازم دانه را | مزرعم را مور از سور اخضا غربال کرد

ایضاً

هر کسے کو هر مقصود نیابد بی سے | پای سن بسکه دوا بله را پیدا کرد

ایضاً

ز شعر سن دگران کام یاب و من محروم | زبان زگوشش کجا لذت سخن یابد

ایضاً

علو تم کے آتش از همسایه میخواهد | جهان خویش سازد گرم چون گردون تنور خود

کنایه با فتاب ۱۲

ایضاً

داغم از گرد خط یار کز بر تو آن | بر رخ آنیزد ماه کلف پیدا شد

ایضاً

سبزهٔ دشت اگر هوش ربا نیست چرا | هر که دیوانه شود داس مصحفه اگیرد

ایضاً

مگر در دل خیال تیغ آشبار او بگذشت | که همچون آب آهن تاب جان من خویش آمد

ایضاً

بجز کلفت نشد حاصل ز اسباب طرب ما را | ز باد استینی این چراغ عیش ما گل شد

ایضاً

سرکشان از سرکشی خویش بود دانا را | تا نه شحاک که گوید رگ گردن بود

ایضاً

لب سوال غنی پیش ممسکان مگشای | که زر سم از دهنت نقره زبان گیرند

ایضاً

سخت دلبستگی داشت ببالم صیاد | تا نشد بالش او بر زیر مم خواب نگرد

بسیار ۱۲

ایضاً

تا نباشد دل یار گرم خو بر داشتن آسان | ز آتش هم چو پنبه افتد جدا گرم فغان گردد

خسته ۱۲

ایضاً

در اول گام رفت و در خواب | پایم سفته ری که گرد این بود

قدم ۱۲

ایضاً

نگردد ساغری بی لب لعل تو در محفل | بر نگ کاسهٔ نرگس گرازخود پر بردن آید

ایضاً

نبست حسن بی بقا شایسته دلبستگی | با چراغ برق یک پیراهن همرای نگرد

بے قیام ۱۲

ایضاً

هیچ کس بر حال ما رحمے نکرد | تشنه لب مردیم و چشمی تر نشد

ای تشنگی ۱۲

ایضاً

یاران بروند شعله ما را | افسوس که نام ما نبرند

ای یاد ما نکنند ۱۲

ایضاً

عمرم بکوچه گردی زلفش بسر رسید | این راه مار پیچ بپایان نمیرسد

ایضاً

توان نشاخ تنزل گل نرفتی چید | نفس زنی بپر فرو شد بلند میگردد

ایضاً

سایه پرورد قناعت بود آزردن غنی | برسرش گر بگس ملسل بنشیند

ایضاً

بپای یار افتادم که شاید | بدست زلف بیقرارم فرستند

ایضاً

می فرستند بپیر پیرهن خالی را | یوسف ازده اب حسن اینهمه خود را گم کرد

ایضاً

عیشی که نمی ماند سرمایه افسوس است | این دست عنا بسته بر هم زدنی از

ردیف رای مهمله

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر | چو اشک شمع مرا عمر رفت در شبگیر
کجا زدشت خدنگ تو جان برد نخجیر | برنده تر ز نگاهت بحسن خبر از تیر
تو نگران نرسانند نفع غلس را | که هست زاغ کمان بی اصیب ابر تیر
گرسنه آرزو ناخورده خون من بگذشت | هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر
بخانقه ببر اسباب میکشی ساقی | که هست کشتی می را خطر ز بحر و بصیر
ز شرم چشم تو بیرون لب بباده نگردد | دهان تنگ بتان گشت غنچه تصویر
بیاد خط تو هر گه که رو براه آرم | بسان خامه مرا آید از قفا زنجیر
دوم بریدن سر شمع میکند روشن | که خوشتر از دم بیطاقتی بود دم شمشیر
نگشت بسته دنیا و آخرت کاری | گذشته ام ز میان دو خانه آسانتر

غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هر که کرد از دود دل بر دامنی افشانی | عاقبت در هر کند در دیده اش خاک مزار
تن ضعاک گشت از بیدماغی گردن آزار | قصه مار که مشهور شد افسانه شمار
مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل | یک سخن سر بر بند باد و زبانی ازمار
تربیت راه اثر گر نبود استعداد | آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار
نالهام گوش نکردی تو دمی دانم ازین | پنبه از گوش برون آر و بدا غم بگذار
سایه گر سایه کوه است سبک میباشد | گشت سنگین نکند شعله زر باب وقار
گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام | گرد گل شور دهد رونم چو سپند اغر کار

کار سر نیست غنی چون دگران خوبی نیست
نروم تا نرود آیینه پیشم بگذار

میزند پیوسته دم از اختلاط زلف یار | می گزد مار از زبان شانه چون دندان مار
از دو کاندازی نیارد هیچکس دم زدن پیت | کی به شاهین تر ازو میتوان کردن شکار
میکشان گر زنده میدارند شبها دور چیست | گر نه آب زندگی بود شراب خوشگوار
از تنزل پست فطرت ما نباشد هیچ باک | بیم افتادن نباشد هر که باشد در هوا
چار دیوار عناصر حبس خاص است غیر از خار چوج | گشت بسمل آب سر شکم در جهان تا آشکار
نیست میل سرکشی ما را بسان گرد باد | خویش چون نقش پا گیریم فرش رهگذار
بسکه کوتاه است از دامن دست ما | جامه نی آستین پوشیده ام فانوس وار

هر کجا فرع است آرد رو باصل خود غنی
سر بپای نخل خشک میگذارد بر گ دبار

در مزاج خشک ما بسکه افیون کرده کار | بر مزار ما وسد گنبد زبرج کوکنار
خانه ام را عاقبت گر دید بام و در یکی | بسکه همچون مور گشتم پایمال روزگار
عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد | تا تو چار ابرو شدی چشم ز شوقت گشت چار

روز خوش روزندگی هرگز نصیب ما نشد — عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار

عاقبت سرکش بهست چون خودی گردد بسر — شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دشت خار

گرچه پرشد چون نسیم از غم تهی دستی من — هست پشت چرخ دلان از من قوی در کار زار

درد جان ما گردید چون من خزان
داد ما گردید نصیب ما ز گشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زند دارد اعتبار — چون شمشیر سرکش سازد ما را چوب چنار

در قناعت زندگانی بسکه بر ما گشت یار — تیغ دائم بر سر خود می کشم چون کوهسار

بسکه بارد بر سر خصم تو آب از تیغ ما — شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار

نیستم بیکار کاید دست و پای من بغم — یا بفرق روزگار دست رد امان بار

تن بمردن داده غنی چون قناعت کرده ام
بهر این خاتم نگینی نیست هر سنگ و حجر

از مال دار کیسه خالیست یادگار — گوید بگو تهی است این بخت کنده بار

تا تلخ است پیش پیشه ز شکر دهان یار — این زهر خنده ما نبود هیچ اعتبار

خود را از آنچه هست نماید زیاده تر — چون چشم احول آن که بود دو شود دو چار

چون من کسی بباغ جهان تلخکام نیست — پیمانه ام ز زهر شده پر چو کوکنار

از ضعف چون بپیرهن افتاد یک عصا — گردم شود زبهر زنم چون طفلان نی سوار

ذلت زگرد کلفت ما بیش باغ نیست — مانند عنکبوت من از غبار

هر چند خند لبم چو لب جوی شور تر — هستم ز شور گشته اشعار آبدار

ای بیخبر ز حال دل ما مشو فریب
ما را بظاهر ای دل غافل مبین درست

بر مجلسی که بود باده از لب دلدار — مانند چوب سبزی رود مباش در آنجار

دهقان چو سبزی رود مباش در آنجار — نے دود آتشه باشد بجای آب خیار

نے دود آتشه باشد بجای آب خیار — زینهار باشد و انگشت باکشایش کار

ربود دل ز من مرغ شد رقیب نمین بدل — چه خوش بود که برآید یک کرشمه دو کار

گند شکسته زبانی خود بیان طوطی — بپیش کلک من از تخته بندی منقار

گلی نچیدم ازین باغ جز نهیدستی — کسی که تنگ کند بر دو رم بستان چنار

گمان مبر که شرابی ز شیشه ریخت کلک — کند نگه به گل و سنبل هر که در نگرار

ایضاً

نیست موج جوی شیر از سنگ خارا آشکار — کوکن را شد سفید از گریه چشم انتظار

موسم گل میرود تا چشم بر هم میزنی — همچو نرگس جامه ها بر سر کشان در نوبهار

عاقبت چشم ترم مازگریه خواهد شد سفید — خانه ویران میشود چون طفل ما شد خانه دار

حسن خوانی را نبا شد هیچ بی از زوال — کی بشوید آب بجز از نیخه مرجان نگار

ایضاً

چشمش سفید شد بره انتظار دوست — مرغیست بیتکه کوکن آورد جوی شیر

از بسکه هست ما و بایام سینه صاف — شد موی من سفید و ندیدیم روی شیر

خواهد غنی سفیدی چشم ترا ز شک — باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

ایضاً

پنبه مینای مے بامرهم کافور گیر — مهره مار آمده دواری ز تاک انگور گیر

ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان غنی — در زمین خاکساری خانه چون مور گیر

ایضاً

رشتم تا کرد وصف روی آن حور — قلم چون شمع شد خوارهٔ نور

بیاد طرهٔ مشکینت اے حور — بروی چشم سفیدم همچو کافور

ایضاً

کاسه خودی کند هر کس بآب ارزانیر — مردم چشم مرا از اشک شد پیمانه پر

دانه چیدن از خرمن گشتن دست از جان شستن است | شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر

ایضاً

معلوم شد ز جنبش بعضم که یک نفس | در دست اختیار نباشد عنان عمر
هر دم بریک شیشه ساعت نگاه کن | غافل مباش از سفر کاروان عمر

ایضاً

در طلب بوی تو اسے گلعذار | آبله پاے ست ز شبنم بهار

ایضاً

یار از چشمم نهان گشته چو شد دیده سفید | مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گیر

ایضاً

باش چون کاسه گل گشته لبریز شدن | رنگ خامی ببرد تا ز رخت آب مخور

ردیف زاے عجمه

من نمی گویم که از مسکل بدزد خاک ریز | خاک را بردار از زر بر سر مسکاک ریز
توشه راهی بمنزل میشتر از خود دست | هر کجا گشوری بپینی دانه بر خاک ریز
گر کند استاد کی ابر بهاری یاد تو | آبروی می پرستان را بتر تر تاک ریز

ایضاً

گفتم که شود از گل دولت چشم سبز | گل کرد خط از لعل تو دشت سنجم سبز
وصف خط سبز تو مرا ورد زبان است | چون پسته عجب نیست شود گرد تنم سبز

ایضاً

گر چه بیکبار خدنگ تو زخونم بگذشت | آشنه خون ان ستان لب سوفار هنوز

ایضاً

در پای نهانی چه راست بگیری | چون خوشه ام ای محتسب انتاک بیاویز

ایضاً

غنی چو سایه مرغ پرنده در ره شوق | اگر بخاک نغلتم نیفتم از پرواز

ایضاً

دادیم تن بسوختن اما بسان شمع | در بزم دوست گرم نکردیم جا هنوز

ایضاً

از نم احسان کس دست طلب بالا مکن | ابر رو خواهی بتان خشک چون آینه ساز

ایضاً

نکشته ایم غزل در زمین طرح رفیع | که میشود سخن ما در ین طرح کم سبز

ردیف سین مهمله

بسکه تو انم ز ضعف قد خم چون کمان | سیر پای تحیر ون کجا چه نگفش ست بجا
گر نبین از سنگ ملغلان رخنه ها افتد در م | آشیان بلبل ما میشود آغوش قفس
در بیابان توکل توشه ره کار نیست | زاد این ره دانه دل بس بود چون جرس
چیده خود برد ان چه طلعت بسکه سود | آخر از پیشانی مه سا تا ابرو ی دلبس
میرسد روزی بهر کس در خور همت غریب | کی بدام عنکبوت افتد شکار مگس
آسیان تا در چمن بستم سر گردان خدیم | تا مگر گردیم جمع آنگرد باد ما بن خار خس
عقل گر داری مکن کسب کمال از نا قصان | کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

ایضاً

بود محتاج دوا سینه افگار قفس | شد پر طوطی ما مرهم زنگار قفس
نیست خطهای سیه رنگ بر پر و بال | او فتادست بر و سایه دیوار قفس
سکه زن بر در و بر خویش ز دام ای طاؤس | میتوان گشت باین نقد خریدار قفس
بسکه آمد بنظر ش از همه جانب تنگی | آشیان کرد مرغ دل ما کار قفس

۸۶ غنی
دیوان

ایضاً

قسمت ما زین گلستان خار رعنا نیست و بس — هست هر گل گر چیده دامانیست و بس
سر به پیش افکندن ما شرم گفتوگوش ماست — بهر ما گر هست محرابی گریبانیست و بس

ایضاً — مشابهت محراب با گریبان ظاهر است

منکسار روزازل هستم گرفتار قفس — در نظر مرا بها دارم ز دیوار قفس
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که هست — گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

ایضاً

مے کشد پنهان دمے پوشد کبود — از غمت پیراهن نرگس شکیبا بستهرس

ردیف شین معجمه — گل بیخبشم نمیرسد

ز نازم وعشوه در گرد خویش نباشی شیخ جادویش — گر بیارست بیگرد اندازم پهلو به پهلویش
بصحرای عشق باد صبا تا دمم زند از بوی بویش — برآمد خانه را سوی بر بان ره وصف کیسوی
غزالان را براه آرد ز فرکانهای برگشته — مگر آهوی او گیرد چشم جادویش

ایضاً

دارد به بزم مستان جام شراب گردش — زاهد نیاید اینجا از بیم آب گردش
تا چند فتادم چون نقش پا بجایش — پایم نمیدهد گر هرگز بخواب گردش
خواهی که گنه کردی نشین غنی بیک جا — گر خانه شد بآرد بچون کباب گردش

ایضاً

بسکه کردم خدمت از سر پرده آن مهوش — هست از داغ جنونم بته پا آلتش
ای خوش آن دم که اسیران همه آزاد شوند — مرغ از سینه برون آید و تیر از ترکش
نور کم سید ما از روزن ناصاف چراغ — کلفت از دل نبرد می چو نباشد عیش

ایضاً

ایضاً

بهر خدمت پیش او با بیخودی آماده باش — نقش پا گر چون قلم پیشانی خم داده باش
گر شوی واصل بمنزل نقش پا پیش کسان — در طریق هم رهی پیوسته نقش جاده باش
گر ز روی آبی بخاطر آزده داری غنی — زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

ایضاً

هر که هست از خط سبز تو سواد نظرش — خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش
دل مسکین طپید از داون چون مرغ قفس — زرده بیضه فولاد بود گر چه ز زرش
ناز پرور و قناعت بود آزرده غنی — اگر مثل هما گر نشیند به سرش

ایضاً — مضمون این بیت گرست ۱۲

پر کن ز آب دیده گریان سبوی خویش — یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش
هرگز غنی ز کاسه گدایان نمی خوریم — تر کس صفت نه دیم گرو بر سبوی خویش

ایضاً

چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش — سرگشته خود ورا بنمای دگران باش
در راه فنا صاحب همراه دگر نیست — چون شمع پس قافله اشکبار باش

ایضاً — ای گریه کنان راه فنا طلب کن ۱۲

ز خواب ناز نتوانده دمی بیدار شد چشمش — مگر با شبنم بیخت سیاهم یار شد چشمش
سراغ چشمه آئینه میگیرد نگاه او — ز سوز عشق گوئی تشنه بسیار شد چشمش

ایضاً

دمی ز خانه ما میل نگماشد قدم بیرون — مگر خار سر دیوار ما شد سبز در پایش
نمایند در نظر با سرو همچون شیشه خالی — ز بس قالب تهی کرد از شکوه تخیل الایش

ایضاً

از خشک و دهان تنگ یار است — خاتم بپوسته خانه بر دوش

ای غنی خانمان ۱۲

---

۸۷ غنی
دیوان

مخاطب دارم دل بدست	ما را یاد و ترا فراموش

ایضاً

کسیکه عشق بود روزها دل استاش	کتاب معرفت هوا بست کاغذ باد باش

ایضاً

مازکسان صاحب بینش مکن نهان خاش	صد بار آن گر باشد دست جان من مکن خاموش باش

ایضاً

بسکه بجوش آشنایی تالم از بیدار خویش	سینه شد در گوش من فریاد گشت از فریاد خویش

ایضاً

در خواب رود گر نفسی چشم نکویش	نازم از عرق قطره ز مهتاب بروش

ایضاً

زنهار کمن تکیه بر افتادن سر کش	افتادن سر کش بود افتادن اش

ایضاً

سعی روزی بر نسیدار دهد از جای نویش	آبرو چون شمع سر بزم دهد مومی سیاه خویش

ایضاً

چند خون دل خوان روزی بوسه نخورد خویش	سنگ سر بر شکم ز شکست نفس خویش

ایضاً

سفر یگانه نگزینم ز استانه خویش	کی بجوردم چشم ز بقعه خانه خویش

ایضاً

سوز دلی که دارم از گریه کم نگردد	چون شمع آب چشمم باشد غذای اش

ایضاً

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند	در زندگی چو شمع گریم بحال خویش

ایضاً

بوسه کج بحثه چون صرف خانه بزنخدان عابس	نخجیر دگر بتحریک بان بر دام از تفش

ایضاً

کجا گرده دیسر نعمت دیدار چشمی را	گر مژگانها بهم پیوسته از شیرینی خوابش

ایضاً

گمان پیش ابروش عجز مایی نعمت واجب	نهی کرد انچنان تا لب آورد بر دوش

ایضاً

پرواز شوق گرفتاری با دیده ام	پر کاهی بگذار تیم بر دامن پر خویش

ایضاً

غبار صحن این بستانسرا از بسکه نگین بست	شبیه خانه موی مصور گشت جاروبش

ایضاً

انا شد دیده بر بهاطاق می نیم و ابروش	که از زیستگی با هم نگشته دو ابروش

ایضاً

اندیشه گر تنگی گورت بود غمی	انچ از زمین بر آرد بدر ماند گان بخش

ایضاً

از ان رو شکل ناخن یافت ابرو	کر بکشاید گره از جبهه خویش

ایضاً

تا کی این نازک بدن آماج خدنگ بیکسی باشد	روز محشر دست و دامن بر فشانش

ردیف طای مطبقه

ز سر بیداد و فسار خشت ای ساده بود اوج	اکنون خورشید ما ماند که حسن ای فرود آید

ردیف عین مهمله

چهره گردد گر شبیخون غارتش خمسار شمع | افگند اشک منه است صد گره در کارش
چشم و لبسوزی نمیباید ز شمع انجمن آشنیش | آستین کے پاک سازد اشک از رخسار شمع
در بساط صحبت چه خواهد بزم ما روشن کند | پنبه صبح آورد گردون برای تار شمع

ردیف غین معجمه

روشن بمن جهان چو من از بخت تیره داغ | کے سایه چراغ شود محو از چراغ
نیض سیه بهار شبم بود آرزو | جوے گل چیدن غوا کرد بید داغ

ایضاً

بر جا بود روشن دلی باشد ز خوبی تیره داغ | تا روز باشد کی چراغ از دل نگردد از چراغ

ایضاً

جز نی غیش محو زهر صفای داغ | روغن اگر همان نیست تیره فروز دیگر چراغ

ردیف فا

بسکه پستی دلبندی شد نشو و نم برگ طرف | میشود هر مصرع تر با مصرع دیگر طرف
سر کشی از پیدستان باعث شرمندگیست | آبرو ریزد چو گردد شیشه پر با غر طرف
آخر از بی جوهری باید سپر انداختن | گوهر شوا آیینه هر دم بار خ دلبر طرف
عرقی دارم ز شهر جنون کز راه دور | سنگ می یابد باستقبال تا از هر طرف
سوز عشق تازه طرف سرد داغ کهنه شد | گرمی آتش نمیگیرد دگر با بر طرف
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار ما | میشود در هر ترازو سنگ با گوهر طرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن عبث
گشت چون آیینه روشن شد بر دشمن طرف

ردیف قاف

چشم سفید ست نگهدان خوان عشق | بی مانگه چشمی نگسترد میهمان عشق

از موجی پیشکرم گرد سر کشاده است | اگر دم هلاک تا فن بر میستان عشق

فاعل اخن ۱۲

ایضاً

جز شکار دل شیران نبود پیشه عشق | نیز ترتیب نبود برگ نے در بیشه عشق

ایضاً

نسخیا ے بسمان فضل نه بد | تا سخنی نرخاست از در خلق

ایضاً

تا ابروان دلبر گشت از نظرم غائب | پیوسته بر دو چشمم چون قبله نما انشوق

ایضاً

از بلندی نبود مرتبه پستی نبست | کاردبوار کند گرد گلستان خنجوق

ایضاً

لعنت جگر بدیده ام از قحط گریست | چون آب نیست تشنه نمد در دهن عقیق

ردیف کاف تازی

چون نگینی کز بکندش شود از رگ خالی | گردد از غیب مرا سرزنش یاران پاک
خاکساران مده از عالم بالا یابند | گرد را سیکند از روی زمین باران پاک

ایضاً

هرگز بمن نماید دل مرده لگو یم | ترسم کز لبم بجوشد انگور شود خشک
نماید بر دو از باغ که چون مهره تسبیح | از هیشم بیت دانه انگور شود خشک

ایضاً

در غبار تن نباید کس نشان از جان پاک | آب ناید برون نباید از سیاه جو دا خاک

ایضاً

شنیده نالهٔ مرغ چمن نگردد رخاک | که مبیند چه نزد خاک گل گریبان چاک

ایضاً

بود کلید در رزق پارسا سوراخ | بجاز دست دهد هیچ استخوان شاک

ایضاً

بلبل بر داشت آشیان مرا | کل گفت که خوش کم و جهان پاک

ردیف کاف فارسی

بار بست کمان بر نم از ضعف بان شکل | ای کاش پر و زر بر حصار و من رنگ

زین بیشه مرا کرد شکسته نگارش سر شکم | آفتاب شکایت چو پریدا زرخ من رنگ

ایضاً

تا آن غزال گرم رم پشیم گذشته است | صد بر نم فتیله داغست چون پلنگ

گردون ز طاق بندی قوس قزح گذشت | تا حنا به کمان مرا نخیسند رنگ

ایضاً

آزار جان حیات دهد شیشه زر مرا | تا هست زندگی نکنم شکوه سر ز مرگ

ایضاً

نیست عینک که نهاد یم بر پیری بر سیم | تا نکارد شوق جمال تو رند سر بر سنگ

ایضاً

دوای هر دم اما علاج خود نمیدانم | چو باد آهی که سر از خشک بستری نتواند

ردیف لام

پیرهن گل تن گل عارض لبشد از گل | باغبان ساخته دستند زدن جان بگل

عزم گلشن گر کنی تا رفته در چمن من | سر بر آرد مهر دیدار تو از دیوار گل

پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند | دست گل با گل بدن گل چهره گل رخسار گل

ایضاً

گر نیابد بود از شبنم اشک بلبل | بینیابد چو رگ لعل ز خشکی رگ گل

ایضاً

شده از خوردن پاشر زبان لعل | لبش معجز دهن سوراخ آن لعل

ایضاً

سرو در فصل خزان ماند بحال | راستی را نبود بیم زوال

ایضاً

نیست شهرت طلب اشکم گهانی دارد | هر گز انگشت نما بر نباشد چو هلال

ایضاً

نی جای در درون ز نفس نی پای بیرون شیم | در ماندهٔ این دایره ام همچو جلاجل

ردیف میم

نشان هر زه گردی ظاهر ست از طرز رفتارم | بود گشتی پیدا از نقش پا چو پرگارم

مرا از دست این مشکل کشایان این امید آمد | ز ناخن ها گره چون غنچه افتاد دست دلکارم

دلی سوراخ از دست فلک دارم که چون سوزن | ز پا تا سر رشته چون سر زد کند یکسر بنظارم

ز بس شوق سیر و روم نقش پا در دیده جا دارد | شود قوس قزح هر گه پر د رنگی ز رخسارم

بر انگشتش پیچم رشته تا باریک تر از مو | دهد تا آن تغافل پیشه یاد از من زارم

مرا چون تخته بندی بادکاناری نمیباشد | شکست افتاد تا اوستی طلاع بیادارم

در این گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من | بگاه نیشکر عقده انگبین دست منقارم

صدای گریهٔ ابر بهاری کرد معلومم | که آب بحر باز در پرده زیر چشم گهربارم

غنی با کلکن کتی با نگه میسزنم پهلو | که از سوزد روان خاکستری شد تنگ خاکسارم

یاد در بزم آمد و ما از حیا بر خاستیم | چون نگین بی نقش نبا شست بر جا نشستیم

دست بیدل بیست بشست از بارِ تعظیم خمیدن
ما نه خوانِ اهلِ دولت ناشتابِ خاستیم

بارها با سایه همچو بر خود رادر وقار
او نه تمکین بین چون بنشست بار خاستیم

بیقرار ما تماشا کن که مانند سپند
گرم تا در بزم مراد گردیم جا بر جاستیم

کس به ما تقصیر ما از اهل محفل برنخاست
بهر این غربت آخر خود ز جا برخاستیم

نیست ما را قوت بی گیه استادن غنی
نقش دیوار یم همچون سایه تا بر جاستیم

نه ز آخرت نمی دارد دنیا در نظر دارم
ز عشقت کار چون بالا نمی گیرد رها دارم

در و دیوار را کردست چشمی در تماشایت
منم کز روی حسرت چشم بر دیوار و در دارم

غبار خاطر دارای عالم جمع شد بر ما
اگر سیخواهم پیش پای خود دیوار بردارم

ز شوق هر زه گردی همچو ریگ شد شکسته پا
بمنزل تا نهادم پای انداز سفر دارم

غنی یک رنگ معشوق و معاشق دیدنی دارم
نگاهی بر بیاض طوطی و برگی نیشکر دارم

ای قصد

ساغر مجو تا ز سبو بلعیده در کشیده ایم
آخر رسیده ایم بخود آرمیده ایم

آسودگی بگوشهٔ هستی ندیده ایم
جان داده ایم و کیچ مزاری خریده ایم

چون شمع بود منزل ما بر پیاپی ما
از پا نشسته ایم بمنزل رسیده ایم

در عالم مثال مشالت نبوده است
هر چند گرد یکه بیشه وجده ایم

هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار
ما دست خویش در بغل خود کشیده ایم

بالا گرفت کار من از آه آتشین
از نارسا چون سپند بجای رسیده ایم

فارغ نسیم زهر زده دوی نیکه آسیا
بیهوده پای خویش بدامن کشیده ایم

ایضاً

ز سودا حرف مردم گوش کن تا فارغ شوی
ز خشکی مغز سر گردیده آخر پنبه در گوشم

شبوم عربان ترین را جامه از شادی نمی گنجم
اگر یکشب بدامان ماه پیکر ترجم را نخوشم

نیم شبنم که سازم با نفس خو غنچه گل را
چو بلبل وقت خفتن یکیه گاه سر بزانو دوشم

چمان پیرو رو تجرید م بسامان تن آسانی
اگر سیگرد و کبود از کسوت خار بر زو دوشم

ایضاً

تنگ تاریک ست همچون غنچه نی خانه ام
زغنه دیوار باشد شد رز کاشانه ام

من درین سودا انتظار دست خود میبرم
تا نه بیند میل ماه شبنیه از پیمانه ام

در ترشک جان چون نشوند و صبا غنی
بیکس ما هم نبیند مهم آب و دانه ام

ایضاً

بزم درد مندان ما را نیستی هم برهم است
چونی خواهم که در فریاد باشد نفس دارم

بیگانه از محبت اشیای بستم تماشا کن
چمن چشمی و من یک دیده بینم صد گلستان دارم

فغان دل بگوش از سینه صد چاک می آید
تو پنداری که نالان حلقه بی حلقه دارم

ایضاً

مهر خاموشی بلبت ما بود عیشت بکام
بی زبانی پسته ما را دهنه و میدارد مدام

پای من یک لحظه جا در گوشه امان نگرد
گشت گرم در سفر چون رشته سوزن تمام

خاکساران مانده بلای آسمانی این اند
ما هی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

ایضاً

چون طفل اشک گرچه دلم آه آه نشسته ایم
خاکم بسر که در دل آدم نگشته ایم

خواندم تمام صفحه گیتی چو آفتاب
بیهوده در سخنور و عالم نگشته ایم

دائم چو انجم از مدد همت بلند
یعنی ز بار منت کس خم نگشته ایم

ایضاً

بلنج بینوائی طالع سامان کجا دارم
اگر بیم خانه ویرانی ز سیل بوریا دارم

تصرف آنچنان کردم دیار خاکساری را
که در بر گیرد بیدل چاشیدن ناقش نادارم
چنان از دامن شمع فروغم کبک رنگ
که چون غلطان کم گوشش تواند یادارم

ایضاً

در عشقم همدم غم و محن ست
گل باغ بیده را مانم
خسته ام و کمین پرواز ست
کبک شهباز دیده را مانم
رنجت خونم بر نگ آب سپهر
رگ تاک بریده را مانم
بی تو بر فرش گل نیاسایی
مرغ در خون طپیده را مانم

ایضاً

هر چند تنبی بود از ناتوانی برخیزم
گر نباشد یار درت اندازخس گردنم
مینواند چهره شد باس چو عکس آئینه
گر کند رنگ بریده تکیه بر ضعف تنم

ایضاً

شکایتی بزبان نیست در شب تارم
چو شمع در شب تاریست روز بازارم
ز بسکه تشنه لب حسن ظاهرم دارد
ز نان سوخته مردک در آزارم

ایضاً

چند در موسیم سر با شهر راز سنگ شیشم
گرد بد دست زمینای گلرنگ شیشم
رشته شد عمر من از تو جدا کی باشد
گر چو گلدسته نیاورد بر خود تنگ شیشم

ایضاً

بپای خم فتادم جاده تا افتاد در دستم
شکستم شیشه انگور چون می کرد بد مستم
در بن چو با حقی چون حباب از خشکی جانم
زدم بر آب سر گر دست خود بر باد شد دستم

ایضاً

هر چند که کوچه تنزه بر دو دیدیم
چون مهره تسبیح بجای نرسیدیم

ایضاً

هستیم سراغر از چو غبار سر دیوار
از بسکه درین باغ بپای نخلیدیم

ایضاً

می از فراق تو خونی ست مرده در کامم
صد نامه نوشته بگوش آید از لب جامم
بسان نقش نگینی که جا کند بر موم
ز دوم چو بر زبان نشستی بلند شد نامم

ایضاً

فی پیش پیتوانداز کم گرفت دستم
در چرم نرم که آخر چون نرم گرفت دستم
بر روی خود الفها دانی چرا کشیده ست
از بهر مرون خون ماتم گرفت دستم

ایضاً

بر گرد تو گردیدم واز خود خبری نیست
شمعی تو و دشمن صورت فانوس شمایلم
چون شمع درین باغ پچیدم گل عیشی
تا برگ برآورد دروغی سوخت نهالم

ایضاً

در راه فنا صاحبت همراه دگر نیست
چون شمع فی قافله اشک روانم
در گوش تو ای شمع چگویم که ز حیرت
چون رشته گوهر شده خاموش لبانم

ایضاً

حرف بیدردی من کرد رقم بهر غریب
گشته ز خم زبان مسلم بارشده م
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر
دام هم رنگ زمین بود گرفتار شدم

ایضاً

فیض از بیکاه میخواهیم فی الدر آشنا
چون صبح صد شد ز بحر آب بجای دیگر میخوریم
بی حیا یا می نهد لب بر لب کس نوش او
گر بدست ما نیفتد خون خود خوش میخوریم

ایضاً

چون نیست بحز خانه مرا هیچ متاعی
صیقل نتوان کرد اگر خانه بدوشم

در خواب من از شور قیامت خللی نیست | تا گشت پرافشانه غنی نکته گو شدم

ایضاً

نبود شد از گزیدن خانه زنبور بی‌علت | درین بی‌نوا خانه شهد باشد جان شیرینم
بپرورد نکته سنجان سحر خود کلک این سحنم | پرد رنگم اگر وزدی بر مضمون بی‌نگینم

ایضاً

چون شمع شب بگریه وداعی نشسته‌ایم | وقت سحر بروز سیاهی نشسته‌ایم

ایضاً

من کز پس ماندم براه از دوستداران نماستم | چون نقش آذرگری رفتار یاران سوختم

ایضاً

یار نخل سرکش ما فاکساران نشسته‌ایم | او در اندیشه شرقی ما تنزل پیشه‌ایم

ایضاً

تا بزیر سپهر جا دارم | تا مانند آب آسیا دارم

ایضاً

با دامن اقتدام و اشک انفعال همبرزم | ولی سودی ندارد آب غربال همبرزم

ایضاً

می خون جگر تر سم کند سوداخ پهلویم | مگر داغ جنون چون کباب این مضطر بال همبرسویم

ایضاً

بسوز عشق خو کردم بود افسردگی مرگم | بسان شمع بی‌آتش کجا باشد سرد همبرزم

ایضاً

نسیم گردون دلی دارند مردم کینه‌ام | هست چشم عالی روشن بسوداغ سینه‌ام

ایضاً

کتابه بالتماس ۱۲

ای جان در خواب نقطه رفتار ما مرا شوق بی‌تابی می‌دهد ۱۲ ای بی‌تابی اشک ۱۲ ای بی‌تابی ۱۲ ای بی‌تابی ۱۲ ای بی‌تابی

ایضاً

چو دیده هم قناعت از پا فتاده دم — بگذر ز رهنمی که ز یار افتاده دم

ایضاً

ز رشک گاه از نیرنگ گشته نیستان ظلم — مجو شیرینی از آید در نظر شیر علم

ایضاً

ز غربتی دست و نخورد رنگ بندش بر چشم — بود ما به غبار آلوده میل سرمه در چشم

ایضاً

پس از کشتن وجودی بر نشد آخر فغان از دم — بود مرده ز قیامت بیدمان چون سایه پرور دم

ایضاً

غمار و آب نمی بی نور دی باغ در چشم — نماید لاله بیجون اشتیاق داغ در چشم

ایضاً

در بیری انتخاب کنعانیست با یعقوب — ادبیات بود کنعان ورق انتخاب چشم

ایضاً

تریخ زندگانی دیده اند از بسکه یاران هم — بدار کشته اند آخر طبیبان چون مسیحا هم

ایضاً

یار تا قتل چنین باشد اگر همراهم — سر شمشیر تلک عدم را خضر خواهم

ایضاً

گنبد گوش پر از پنبه غفلت کردم — پیشه پوشیدم و خوابی بفراغت کردم

ایضاً

شد دل افگار جنون تازه ز ترغیب دلم — از رو من باد ام بما فروخت چرا غم

ایضاً

مراجع ست اسباب تعلق لیک آزادم — سراپا نیچه ام چون سرو دامانی نمی گیرم

ایضاً

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش — تو گوئی حلقه دام ست نقش مهر مکتوبم

ایضاً

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن ست — در سیه بختی شریک سرمه ان افتاده ایم

ایضاً

جلوه حسن تو آورد دم ابر نگر — تو حنا بستی و من سینی رنگین بستم

ایضاً

از سر تا سخن نشود قابل رستم — مانده خامه سر نگریبان نگشتم

ایضاً

بر لب جوی حسین زده ام خیمه سکوت — انگشت گزنی تبسم دامی شود

ایضاً

ز سم که شود آبله پای فغان را — این گریه مستوفی که گره شد بگلویم

ایضاً

مرا از کس نبود چشم التفات نعتی — ز پشت آئینه پیداست صورت حالی

ایضاً

از کسی نهان نمیداریم راز خود چو حباب — هر چه در دل هست را بر زبان می آوریم

ایضاً

مرا چو آئینه تاب فراق آن مه نیست — پریده رنگ ز رویم چو رفت از دیدم

ایضاً

گر در وصف تشبیت سخن خواند که نبود سیر — گر نرگس بیاد دوات و خامه و کاغذ بدیم

ایضاً

جان بلب از ضعف نتواند رسید — من بزه در ناتوانی زنده ایم

ایضاً

کرد گل سوزد درونم چو پسند آخر کار — گشت فریاد بلندی نفس سودمندم

ایضاً

ندارد تاب این دستم که پای ناز گیرم — ز پای افتم از شوق و سر راه تو گیرم

ایضاً

پر انداخته پیش لب لعل تو نگین — تا برین جرعه بهر چو مخمر دارم

ایضاً

چراغ مجلسم نبود مرا باب جدا کس — گرد پیش من دم مینزنی خاموش میگردم

ایضاً

صبح فنا نداد بکامم ز قید عشق — ترکان چشم دام بود خار ماهیم

ایضاً

نقش کفه زانشکه نه امت نگشت محو — گردم شفیده چشم و سیاه است نامه ام

ایضاً

مگر ز خار مغیلان تغافلی دیدست — که چشم آبله پا پر آب می بینم

ایضاً

روشناسم چو مردم دیده — ز چه از خانه برنیایم

ایضاً

طلب از من چه کنی دیوان را — گر بیاضی ست همه اشعارم

ایضاً

نماند از ضعف تن آخر بجز نامی ز من باقی — نگینی می نماید گر نهند آئینه در پیشم

ایضاً

بسکه پا آبست چون شبنم ترم بر آبله — رفته ام در گل فرو هر جا که پا افشرده ام

ایضاً

گیسوی تو پیوسته کند سیل بپستی — افکند بر و سایه گر بخت سیاهم

ایضاً

تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز — همواب سبکی همچو حباب ست مرا دم

ایضاً

هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر — مشق کنه هنوز چو اطفال میکنم

ایضاً

ندارم طالع آزادی از بند نفس هرگز — فتد در خیمه بالش گر پری بر زد ز بالینم

ایضاً

جامه دیوانگی چون بر قد خود دوختم — بخیه ها از خار پا بر دامن صحرا زدم

ایضاً

در راه شوق خواهم چون نیر پر برآرم — تا کی بر تند مردم همچون کمان بدوشم

ایضاً

داغ افلاس چو ماهی دارم — مشق دانند که صاحب دردم

ایضاً

دیوار و در شکسته بود خانه مرا — از کلفش مگر ز رنگ رخ خویش بد نجستم

ایضاً

ز مردم انچه گرفتیم زود پس دادیم — بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

ایضاً

آب و رنگ ما بعالم عاقبت محمل شکند — بیرزمین هر چه چون برگ حنا افتاده ایم

ایضاً

چون پیمانه ایم در میخانهٔ ما هر از تماشا — فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم

ایضاً

هر شبانه که بر سر دامم نهد طبیب — بر دارم و مسیله داغ دگر کنم

ایضاً

گر تیغ بر سرم رسد از جانبی روم — بسمل بچم کبوتر نالهٔ زرد حم زبان کشم

ایضاً

ماندم برون مجلس ایمان دانشنا — آشفته چو حلقه بر در میخانگی زدم

ایضاً

دهنت دوم تکلم سخن از عدم برآرد — بجز تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

ایضاً

زپیری رفت بخت و دولت و اقبال و بخت — بازی آخرین بسیج چون اطفال کم کردم

ایضاً

گشت چون رشتهٔ عمرم گوتاه — سعی شانگره نمیدم

ایضاً

فرخ بخش ستمی چند که آسانم نگذاشت — همه از بنده دارد بار چون نرگس بر دوشم

ایضاً

چنان ای دام عشق در بدن جا میدهم — که در شکم گرز رستم بر دم بجوب میکوبدم

ردیف نون

خلوتی در انجمن دارم که چون من می میان — هر که پیمانم لبیکی از من کس نمی یابد نشان

بسکه چون گردی کسادی میستاند از کان — میدهد از شیشه ساعت بی کان بی نشان

گر سخن از خود نداری به که بر بندی زبان — تا بکی چون خامه فریاد حرف مردم بی زبان

جا بخ و چون مهره شطرنج خالی میکنم — دشمن ما می شود در خانه ما میهمان

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید — عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان

سنبل زلف تو آخر نجهاز شمشاد کرد — شانه میگوید بگوشم این سخن با صد زبان

میکند پهلو تهی از بیضهٔ آبان آسمان — در بغل هر گز نگیرد تیر پی پر را کمان

جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست — زین نجالت آسیا انگشت دارد در دهان

آبروی خویش تن مطبوع دونان میریز — چون نخواهد شد عوض آتش بهوی نی زبان

سوی ما باشد نگاهش گر چه یار از کج نشست — تیر از شوخ نگاه دانم چشم دارد بر کمان

کاسیاب از جام وصل غیر پر از شکایت — آب میگردد مرا رو دیده او را رو دهان

جمع کردم مشت خاشاکی که سازم خویش را — گل گمان دارد که بندم آشیان بر گلستان

دشمنش تازد و از جان بگذرد در وقت جنگ — بست و شش میل بر دوش پلنگان ایلکان

باسبکساران عشق پیوسته همراهی گزین — شباهت کمان با پی عار است
ره بساحل می برد کشتی بزور بادبان

گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن — در دهان افتد شعاع از شرم میگیرد لگن

کی زند پهلو بن مجنون کرده خاک جنون — سنگ طفلان شیشه مرا چون استخوان خرد و یک

از تغافل حرف ما نشنیده اشر مندایم — بار را نگشاده گوش ست ما داد سخن

گر فلک کار ما بر هم زند از بی بصری — جامه را خیاط سازد قطع موزون و متین

در محبت عشقبازان میکنند آماده ایم — سنگ طفلان بهر مجنون متبر اند دشمن

خاکبیزی تا بکی چون شیشه ساعت عشق — تعداد دقایقی که کم شد باز نتوان یافتن

الیضاً

گشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن — کجا ناخن تواند بند را انگشت وا کردن
تو نگر را تر ید لب بجوابش آشنا کردن — گدایی دست تهی پیرهن تنها باشد و عاکردن
باستغنای آن مشق انبهانی آسان نمیباشد — بود دشوار قطع آن ره دور و دراز انگشت پا کردن
غریبی بر بساط هر نگین نقش دگر دارد — برای تو تماشا کی بجز نیرنگ سیما کردن

اگر باشد تمنای تو کلبه بر خلاف آهن — شود ویران گرانجا بر در و دیوار تنگ آیینه

شد ده داده دستم تا بکشایم گره از کار — رفت از خود و افسار این دست من و دامان نازنین
رفتی و شد در هوای پیرهنهای تازه — مردم چشم جهان از سرمه خاکستر نشین
با تو نزدیکی ولی دور م ز فیض عام تو — سوهم در زیر نگین خاتم است از نقش نگین
بیشتر چون دانه آخر میبرد داغ جهان — نیست غیر از آسمان دون نانی بر زمین
زور مندان بسکه خورد از عجز ما لعل است — پشت دست هر که را بینی نشانی از زمین
خرمنم چون اشتیان یکدشت خاشاک است — دانه تو در ره بسته تخم مرغ دانه چین
بسکه هر گام از جهان نگاهی دارم — می نهد بر دیده گشت انتقاش پا بر زمین
اعتباری نیست فطرت یکدو ساعت بیش نیست — گرد آخر نیشین را مرد یکبالا نشین

الیضاً

هر کو بشکستنی نگشاد رو بسوی من — زردی چو جام زر نبود بے ازروی من
چون شمع کس نگرد سر شکوک زدیده پاک — هر قطره اشک آبله شد بر روی من
از دیده رفت تا مژه در آب دیده ام — رفت ست تاب فته در آید بجوی من
با نقش نرسشته گوهر نشان دهد — از بسکه گریه گشت گره در گلوی من
چون تندی شراب که گردد ز آب کم — شد سرمه بر دو عناب لب سبوی من

در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف و صوت — باشد چو خامه گریه من گفتگوی من
گر بے تو دل بسینه من میکشد مرا — وا می کند نگه در حیرت بروی من

الیضاً

بسکه می پیچد بیاد آن سر زین بر تنم — شد پر از چین جبهه قسمت امان چین بر تنم
دامن شادی و غم امروز در دست منست — خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین
پیچ و تاب ما چو جنبد میکند پهلو تهی — هر که با ما میشود پهلو نشین چون آستین
مدتی شد کآب میباید ز دست بر سرم — کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین
تا جدا از گوشه دامان یار افتاده ام — دست من بیکار شد در آستین چون آستین
عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غیر — گرچه خالی بود دستم پیش ازین چون آستین

الیضاً

شب که اختر شمرد تا بسود دیده من — کار انگشت شد کند هر مژه بر دیده من
لشکر ضعف بصد تاخت مگر بر سر او — که ز عنیک بکف آورد سپر دیده من
مژده هر لحظه بهم بر زنم چون مردم — در فراق تو زند دست بسر دیده من
بسکه بر باد بنا گوش تو نگر بسته ام — خشک گردید چو سوراخ گهر دیده من
هست در خواب خوشی مستی غفلت شب و روز — از مژه یافت اگر بالش پر دیده من
تا نگرد ز به نگاه تو نسایند چو سند — گرد از هر دو جهان قفل نظر دیده من

الیضاً

چون شمع رسد گر سر کشتن چه بریدن — هرگز نه دهد تن بتواضع ز خمیدن
بلبل بادب باش کز افشاندن رنگ است — رنگ از رخ گل میکند آهنگ پریدن
بیتابی شوقم ز هوا داشود افزون — چشمم ز پر کاه دهد داد پریدن
شد بسته بپستان صدف شیر گهر گیر — طفل چو هوس من ندهد تن به مکیدن

ایضاً

شهور رشد از غامه بهر سوختن من — باشد ز سیاهی گل شبدوختن من
رسید که به تسخیر جهان چشم کشاید — دارد ز قلم قوت بازوختن من
ار سکندر گر بزنده بود طبع روانم — رو ساز داد آینه را آلوختن من
تا طبع مرا در نظر آن چین جبین ست — بگذشت از ان مصرع ابرو دوختن من

ایضاً

از بخت زمانه لب شکوه وا مکن — بر سنگ اگرچه سایه بقا بی صدا مکن
آخر ز دست گیر بجائی نمی رسے — چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
مگشا به بزم بلهوسان بند جامه را — بر خود زبان طعنه اغیار وا مکن
شعر بدیع غنی دل بر تضاغن های غنی — بند از زبان خویش چو انگشت وا مکن

ایضاً

عاجز شدست دستم از بیش و کم گرفتن — تر سم شکسته گردد آخر ز خم گرفتن
از لب بوم بازوی من از درد سر گرانند — ساغر نمیتوانم از دست هم گرفتن
از ضعف دست با من گیرائی زمانه ست — آخر چو سان توانم راه قدم گرفتن
باشند خاکساران از سیر باغ قانع — بر سبز کے توانه تقلل شبنم گرفتن

ایضاً

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن — زرو روز تا در آید آفتابم می بساغر کن
گل بیخاره گلزار خموشی چیدنی دارد — زبان گفتگو را همچو نافرمان بس سر کن
ز گرداب تعلق چند ره هم آشنا گردی — قلندر باش و فارغ از خویش و آشنا گردی
غنی فصل بهار آمد گل بیشی تم ان چیدن — برو آن را چو نرگس نذر خاک و سیر سیاحن

ایضاً

نیارد مسک از همیان چو مرغ بیقته بیرون — ازین خاطر کے آرد زر شوق خرچ بیرون
پر پیمانه باد تبخت بسکه رنگ از چهره خونم — سفید آمد چو ماهی از من مشتبر بیرون
بسر بردم غنی هر چند عمر خود بمکتبها — نیاوردم ز خط سر نوشت خویش بیرون

ایضاً

در زمین طرح از ما سبز گردد کم سخن — حرف خود از ساده لوحی بر زمین نتوان زدن
کی تواند شد ز دنیا چشم و دلبادار سیر — تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن
چاده سازان هم ز درد خویش بجایه دانم — کے تواند بخیه زد سوزن بر خم خویشتن

ایضاً

در جنون بیهوده گردی نبود پیشه من — بید مجنونم و زنجیر بود ریشه من
بسکه دارد سر پیوند بجمهای شراب — ریشه چون من سر و دارند بزمین شیشه من
خسته از ناخن بخلند دل نسازم جگری — خون اهل ذرگ خارا نکند تیشه من

ایضاً

باسر بر هنگان جهان تا نشسته ام — افکنده ام کلاه ز شادی بر آسمان
مردم حنا ز بسکه شب عید بسته اند — او نوبهار ناخن بے رنگ و جهان
یک میل در میان زاد بایستاده است — کے میرسد بچشم سیاه تو سرمه دان

ایضاً

بصیاد از پر خود نامه خواهم فرستادن — ازین ره میتوان خود را بیاد تیر او دادن
چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد — بیاد داغی چون شمع نتوانیم جان دادن
چو مژگان خرد شیمان غنی زیبائست از قطع — ز پستی بر در میخانه بالای هم افتادن

ایضاً

در چشم اهل بینش آخر سبک در آئے — گر چون حباب هیچ بر روی آب نقش

جامی که باده باشد کوتحتب نیاید — شبگیر دمادم نزنید بر دوی آب رفتن
جامی که نفع نبود اندیشهٔ ضرر نیست — کی از شراب باشد ایم در آب رفتن

ایضاً

چو بزم افروز صنع نوش گردد قدح پیمایان — چراغ برق راه و باد و باران میکنند گردان
ز مضمون دزدی یاران نمیباشد غمی مارا — چنان بستیم مضمون تا که نتوانکسی بردن
براه جستجوی او قدم فرسیده و نه سالک — که موسی بی عصا این بادیه نتوانست طی کردن

ایضاً

همه ارکرده واز قطره بر جا دست تا خوبیت — نقش حصیر باشد بهتر ز موج سوهان
دیدم که نکته سنجان زده اند شور مردم — من نیز شعر خود را دزدیده ام از جوانان
گفتیم نامه دلبر گوراز بس این غم آباد — کرد یم خاک بر سر در ماتم عزیزان

ایضاً

گر شوی قانع در رزق نواخواهد شدن — بر شکم سنگی گر نبندی سیا خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه مجلسیان فضل — غنچه گوئی گریبان تو واخواهد شدن

ایضاً

چو سر مه دان گذارد بسمل در پیش — سپهر سرمه مراد ابشیر بر زبان
ز شعر من شده پوشیده فضل مدانش من — چو میوه که بماند بزیر برگ نهان

ایضاً

بادا من ترشدم به محشر — گفتند در آفتاب بنشین
در دیدهٔ من نهان ز مردم — ای راحت جان چو خواب بنشین

ایضاً

از دل خوش است در غم جانان گریستن — توان چو خامه از غم مژگان گریستن

کلابهٔ دزبان قلم ۱۲

آب حیات پیش لبت نون مرده است — باید بحال چشمهٔ حیوان گریستن

ایضاً

چشم هر کس نگشاد از سرمهٔ عرفان روشن — آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن
می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر — میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن

ایضاً

گل بخار گلزار خموشی چیدنی دارد — زبان را مجونا فرمان پیچ مرتوان کردن
غنی طرح سخن خود کن اگر سیل سخن داری — چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن

ایضاً

بسان سبحه تسبیح و سریر و سکون دائم — بدست دیگری باشد عنان جنبان من
چنان گردیده ام سنگین گرو غرتم طاهر — که ریگ شیشه ساعت بود خاک ز آن من

ایضاً

بیاد قصد جان عاشقان کن — کمان سازه کن مژه را کمان کن

ایضاً

کام مجو از فلک نیلگون — سے ز خم نیل نیاید برون

ایضاً

نگیرد در حلاوت قند جای نغمه شیرین — که نی ترک شکر کرده از برای نغمه سیرین

ایضاً

بود هر خامه آمد خامه تان از زین موزون — که باشد مصرع سرو سهی هر زین موزون

ایضاً

حاجت بقید دیگر نبود برای مجنون — گردید شانه آهو زنجیر پای مجنون

ایضاً

هر نقطهٔ استخوان نماند از تن بجمین | دارد همیشه چین جبین را در آستین

ایضاً

سخن غافل و هشیار نباشد یکسان | نفس خفته و بیدار نباشد یکسان

ایضاً

از سوز دل نوبهار حرفی چو خانهٔ من | چون لاله داغ باشد مضمون تازهٔ من

ایضاً

بوصف زلف گرهگیران شد تمام آخر بیان من | کنون بیرون نمی آید بجز مو از زبان من

ایضاً

ز پیری چنان گشته ام ناتوان | که دندان بجنبند جای زبان

ایضاً

مو گشت سفید و ریخت دندان | در صبح شود ستاره پنهان

ایضاً

چندز جور آسمان بار نبود بدوش جان | کهنه قبای تن که هست پنبه و نا توان

ایضاً

در محبت از خرد بیگانه میباید شدن | هر کجا طفلی بود دیوانه میباید شدن

ایضاً

نه گل نه چمن نه بلبل ست این | خاکستر و آتش گل ست این

ایضاً

دمدرم گر تیغ تو در تن | سردم بردار و منت نه بگردن

ایضاً

خبر آمدن لشکر غارت بدست | خیمه آبله کردست و چه برپا کن

ایضاً

لاف موزونی زند مانند سرو | هر که خواند صفحهٔ از بوستان

ایضاً

خانوس دار خانه ام از آب جان تهی ست | روزی خورد ز پهلوی خود سیمان من

ایضاً

همچو سقف خانهٔ فانوس از دود چراغ | آسمان از دود آه ما سیه خواهد شدن

ایضاً

بوصف کاکل زلف بتان گر فتادیم | چه دام ها که نهان هست در زبان من

ایضاً

بهر کشت زندگانی خواهد آخر زاله شد | سیخورم صد مسرت از پیری دندان من

ایضاً

مرض گر غالب شیخ و خلوت گزینی مشکل ست | تشنه چون گردد ز بان آب کام می یابد برون

ایضاً

ز بیشم عیب بین عیبی نمایان تر نمیباشد | بپوشان چشم خود از عیب خود را عیوبی بین

ایضاً

این جهان گذران جای فراغت نبود | خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن

ایضاً

از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد | الا بستن ست اکنون مضمون تازه بستن

ایضاً

ممنون دشت کوته خوشم که پیش کس | بیرون نکرد سر ز گریبان استین

ایضاً

بپیش چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت | چو دید میغ سپاهی لشکر از غرگان

ایضاً

باگ بسنجم غنی در سبکی خویش را | سایهٔ من بس بود سنگ ترازوی من

ایضاً

چشم مدد از نگس نبود چو جان صدف را | بیضهٔ گوهر ز عالم بالا رسد به من

ایضاً

زخوی نرم خودم در شبستان سخت لان | بسان موم که جا لیش بود بر بر نگین

ردیف واو

خواهی دلت گشاده شود در دو سکوت جا | غیر از دهن اگرچه گشایند گفتگو

پیدا نبود صورت شبرین ز بیستون | خارا ز سخت جانی فرهاد ساخت رو

ایضاً

رفت و کسی ندید ز نقش قدم سراغ | رنگ پریده ام مگر بود حنای پای او

ایضاً

گر نظر بر غیره ارد گاه بر ما چشم ما | بسکه بیمار ست می افتد بهر جا چشم او

ردیف های هوز — ابهام افتادن طاهر

سیلی نخوری تا نزنی کف اجل زمانه | چون مهره شطرنج مرو خانه بخانه

هر چند تغافل کند این مشو از خصم | پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه

از توشه ره بگذر و سرگرم سفر باش | چون مور بنه بر سر پا کنده زدانه

از رشک کند باد صبا بر سر خو خاک | ور زلف تو شد بند مگر تاخن شانه

شمشاد کند شانه بروان از بغل خویش | تا دست بزلف تو رساند به بهانه

بیتر از جوب شمشاد هم شانه میسازند ایضاً

باخط سبز تو نقش لب شیرین نشست | هر جند جای می نیست در شبه میکنند

چین بر رخش چو افتاد ز نگم پدید از نو | مشکل که رام گردد مرغ ز دام رسته

کنایه بام ایضاً کنایه بنگ

بسکه چیده در گلویم میتوه هر شب دو داه | شد گریبانم چو طوق گردن مری سیاه

غافل از سرمایه دنیا مدار و بهره | هر کرا مغز پست در بر نیست شیرینش کلاه

ایضاً

خوشا دور یکه اسباب طرب با ما فراهم آمده | نباشد جز کدورتهای از نظر فی نقابی باده

ای سرده و نوشی ایضاً باهی تنگ

تکمه نبود که سر از جیب برون آورده | جامهٔ تاکوی زیر اهن پیراهن برده

مضمون این بیت بالا گذشت

دانم از مرهم که چون ناسازگار باشد گیاه | روی ما را بگشاه و دگران کرد سیاه

ایضاً

نبود بلند و پستی در شعر موشگافان | یکدست باشد آری انگشتهای شانه

ردیف یای تحتانی

بگلشن بی تو از دیده ما ریخت باران | که گردید آشیان عندلیبان چشم گریان

شود در کنج فقر از خنده های بور بارانش | که در روضا کسارا نما باشد چو دریائی

بیاد روی دیده اهم نشیمن اگر آب روان خواهی | که از چشم ترم خونابه هر جا چاک گریبانی

چو خوش بالیده هست از گریه بر خود مردم چشمم | فتاده در میان آب گوبا تخم ریحانی

نشد از جا بگیتا تاخن شین بنده در جایی | زدم هر جا نشانه آخر دوشنه نزاف پیدائی

علم چون گرد باد از کوچه گردیها بلند آید | برقص آیم چو پا بم رخصت سیر بیابانی

غنی در فصل گل تا کی بچنین خانه نشینی | سری چون خار بالا کن بخ و بوای گلستانی

ایضاً

گر سود همین خویش بر خاک رهِ کوی — کز پیشانی منیست پیدا غیر از بروی
زآبادی تن مید بباز خشک و تر بوی — کز موی ندیم چون کشتی نهی از آب هر جوی
گر خواهد با سنبید مجنون از جنون رو زد — کز آز زنجیری نیم در دستش ترا زوی
کز بالش عشقم ندارم هیچ دلسوزی — کز گرداند مرا هر لحظه پهلوئی به پهلوی
نی نیم نهالی سایه افگن بر سر مجنون — گر گاهی که نشیند خیزد بر شاخ آهوی

غنی دیوانه عشقم ندارم هیچ سامانی
نگویید مرا از سرمایه دنیا همین بوی

یارد در چشم من در روشن از رو انجمنی — او چو شمعست در بن مجلس من چون سخن
بود سرمایه من جامه دجانی آخر — جان گرو جامه گرو کرده و گر نقد کفنی
چه عجب طبع اگر دعوی اعجاز کند — که بلطف سخنم نیست مسیحا کسی را سخنی
بسکه در وی رجال مه من گشت سبک — یوسف مصر در آید بنظر پیرهنی

سنگ در کوچه دیوانه گی کرد غنی
من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنی

هست از نظاره گرد اسمن صحرا خالی — گر نگردید دل آبله ما خالی
غربت شاه و گدا زیر زمین یکسانست — میکند خاک برای همه کس جا خالی
چشم تنظیم ازین بیخبران نتوان داشت — هر کس جا نکند صورت دنیا خالی
شمع فانوس نیم لیک زبی سامانی — شده پیمان من پیرانه تن جا خالی
از غم آباد جهان نیست بهم عیش مرا — گشت تا جام پر از نی شده مینا خالی

ایضاً

هر گاه چو سوزن بهم روی براهی — می افتند م طالع برگشته بچاهی

ایضاً

پروانه ز ظلمت نبرد راه بمقصود — آن کیست که تسخیر نبهد بر سر راهی
بی مهر رخت بسکه با شکم سر و کارست — شد مرد مکب دیده من ابر سیاهی

ایضاً

یک سر تسلیم کردم در سبال بخت رسایی — گر چشم من ربوده هم خواب هم سیاهی
یک تن در بن زمانه بی داغ ماتمی نیست — کردیم سیر عالم از ماه تا بماهی
این مشو زد شمن شد گر چه با تو همرنگ — آتش که خصلتی هست دارد لباس کاهی

ایضاً

پریشان عالم اقتدا ست بما پیشینیان فاضل هیچ — توان گاهی فرستادن بمستان بهست اف خطائی
بگوشم این صدا از مقری تسبیح می آید — که صد دل مضطرب گردد چو یکدل با یدار افتد
شدم از اختلاط زلف او مشهور در عالم — بر آور دیم آخر از سیاهی چون نگین نامی

ایضاً

ماندیم درین باغ ز کس روی دلی — غنچه کو که توان دید در و بوی دلی
نیست در قافله مستگدلان غیر جرس — سینه چاکی که در و دید توان روی دلی

ایضاً

سالک نرسد بی مدد پیر بجایی — بی زور کمان ره نبرد تیر بجایی

ایضاً

چشم خود را تا کی بر شته ز تن مهمان می سنجی — از طبع چون آسیانان بر سر نانی نی

ایضاً

از چشم پر شمی چه دان آهوی وحشی — بی کوه کنان شیر و دان آهوی وحشی

ایضاً

قانع شدم ز لذت دنیا باندکی — خواب و خورش چو مردم چشم بود یکی

ایضاً

در بزم می نباشد تسبیح را ظهوری — نبود ستاره یارا در آفتاب نوری

ایضاً

تو دختر آنی بسکه مشیم خویش را بر جام می — ای نماید در نظر چون کاسه سر جام می

ایضاً

تا زد آتشینه دم از عشق تو مردم را شکار — نسخه نگذاشت که از سینه برآرم نفسی

ایضاً

چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت — هر کس که تن نداد باظهار زندگی

ایضاً

از بس لباس غیر درآمد بر شباب کردم — چون شیشه شیشه ساز جز دست و آستینی

ایضاً

یوسف بخ در سایه شاید بدیده من — مانند چاه کنعان دارم سیاه چشمی

ایضاً

در فکر آشنائی اهل سخن مباش — باید که خویش را به سخن آشنا کنی

ایضاً

تمام قوه در عشوه پیری دلو فاضل — شده زلزله بر خیز و از این خانه برو ای آب

ایضاً

خوش آن همای همتی چون کند پرواز — بر دوش همت سخن پی استخوان بندی

ایضاً

ای دلبر از تغافل تو بیدلیم ما — کز دل بجانی دهی از ما چه می بری

ایضاً

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان — گریه شمع بشبی خنده صبح است دمی

ایضاً

گریه در غم خسار خوبان دامن خویش داشت — کاش هر فرهاد من مشقی چو سوزن داشتی

ایضاً

در بیوار و در خانه ما گرچه زهم بگفت — حمد شکر که خانه ما نیست غبارستی

ایضاً

پروانه عیش پرزده بر گرد رخ شمع — در پیش هست شمع بود پرزده روئی

ایضاً

عیبی ست نمایان سخن حق نشنیدن — در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی

ایضاً

هر ساغری که بود پیمانه شد و منفعل — گوید جواب باده که خالیست جای ما

ایضاً

در عبارت خوبی آتش از لاله بلبل — تو این بوتراب باید که خاک بلبلی

ایضاً

چنان نام من در دشتناک ست در سینه — ز نقش نگین در میان سیاهی

ایضاً

غنی ز مدعا نشنیدی گذشتم و شادم — که هر کجا که دم هست جای من خالی

رباعیات

چون نیست دلم اعتماد یکدم کس را — بر خاسته از چه رو بجنگم هر یک

وز هر ای برابری ندارم به کسی — با خاک چسان برابرم کرد فلک

وله

کو بخت که از هوش شرابم ببرد | از خود سفر و عالم آبم ببرد
چون نرگس می پرست خوبان بچمن | در سایه برگ بید خوابم ببرد

ولله

هوش ست که سرمایه صد دردسر ست | فارغ بال آنکه از جهان بیخبر ست
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد | هر چند که بیضه از قفس تنگتر ست

ولله

پیوسته بکنج انزوا در سفرم | با آنکه نشسته ام از پا در سفرم
هر چند مسافتم بود یک کف دست | عمریست که همچو آسیا در سفرم

ولله

هر کس که بکنج انزوا بنشیند | ای بر در کس چو نقش بانشیند
در خانه خویش هر که چون نقش نشست | نقشش چو بچین در همه جا بنشیند

ولله

تا عشق مرا بعشوه در داد فلک | برداشت نزردی خوبت پرده ز رنگ
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن | بهر ست زر خورشید بود سایه بک

ولله

بر غمزه گان اهل جهان می خندند | از جوش نمک بصد دهان میخندند
در بزم طرب بسان مینای شراب | ما بی گریم دگران بی خندند

ولله

تا چرخ فلک چو آسیا ست برجاست | چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
ما کاسه نداریم که در یوزه کنیم | در یوزه برای کاسه ای باید کرد

ولله

ضعف تو دل شکست پیکان مارا | صد کوه الم نهاده بر جان مارا
هرگز نشنیده ام که سوزد رو کند | در دل کسی تو ساخت حیران مارا

ولله

ستان همه خفته اند در سایه تاک | از گرمی خورشید قیامت بیباک
دنیا گوید مزرع آخرت ست | ای شیخ بریز دانه بسبحه بخاک

ولله

امشب که ز ناز و عشوه آن بت چین | چون مهر جهانتاب شد پرده نشین
تا وقت سحر بهر فراغت ای شمع | آهم بفلک رسید و اشکم بزمین

ولله

گر دست هوای هند دلگیر مرا | ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا
گشتم ز حرارت غوبی بیتاب | از صبح وطن بده طپانچه شیر مرا

ولله

در گوشه بی تعلق جای دل ست | دارسته همیشه در تماشای دل ست
کشتی چو قلندران بپهلو بنه | آنرا که هوای سیر دریای دل ست

ولله

آن کس که نه در دور قناعت بهلو | پیوسته بود جاذب قوت از هر سو
چون رشته شمع سوزد از تاش تمرس | در نعمت اگر فتد در رود تا بگلو

ولله

نا فقه بشده مقیم کاشانه ما | از گرد اهل نهی ست ویرانه ما
رفتن بدر خانه مردم عیب ست | امروز که فاقه هست در خانه ما

ولله

از بسکه گلی نبود در گلشن ما — خاری شده نرگسِ تو در دامن ما
از چشم بدبرق تر ستیم که سوخت — مانند سپند دانه در خرمن ما

ای جان جهان بیا تم ۱۲ وله

برخیز غنی هوای فروردین است — می نوش که وقت باده خوردن این است
فصلی ست که آسمان مرغان چمن — از کثرت گل چو سبد گلچین است

وله

طاعت که بملک عرض کرد در راهی — در سعی عبث نمیکند کوتاهی
قارون نه خاک خفتاز طول امل — تا بر دارد درم ز پشت ماهی

وله

در باغ جهان چو تخم سرسبزی کاشت — خارے بسر راه تماشا نگذاشت
هر کس بهوای دیدن سرو چمن — از رشک زن چشم خویش کانگذاشت

وله

هر چند شود دولت از خاموشی خون — زنهار مگو هیچکس راز درون
آنرا که بود مغز خرد خاموش است — از کاسه سر نیاید آواز برون

ای هر که عاقل ۱۲ وله

در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود — از چهره من پرید رنگ بهبود
توان نفس گم شده را پیدا کرد — افسردن شمع چراغ آینه چه سود

وله

ای کرده ز رو سیم تماد شمن دین — نقش نگذارد نوح چنین توسن زین
از رو سیهی پاک نگردی هرگز — تا سر ننهی بسجده مانند نگین

ای نشوی ۱۲ وله

تا نخچه شد از سرو بانت آگاه — گردید زبان گفتگویش کوتاه
زد لاف ز همسرنگی لعل تو نگین — آخر به روغ روی خود کرد سیاه

وله

خورشید رخ یار مرا منظور ست — انجم نیست گر از دیده سیاهی دور ست
چون ماه بود به عکس مردم عالم — تا نیست سفید چشم سن بی نور ست

وله

هر چند که از مدرسه راهی نشدم — آگاه ز یک حرف دگر گاهی نشدم
موی سیهم سفید گردید ولیک — واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

وله

گر فیل شوی پای ستبر سر مور — غافل مشو از جوهر تیغ پر مور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک — تا گشته عیان سیاهی لشکر مور

وله

در فصل بهار پا چه توان شد — هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد نرگس از زاهد خشک — سیراب ز سیخ بور باتوان شد

وله

تا فصل بهار رو به گلشن آورد — هنگامه افسرده دلی برهم خورد
از حیرت عشق شوخی حسن بباغ — بلبل به شد گل بقفس باید کرد

وله

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب — نتواند دید روی معنی در خواب
کے غور کنند در سخن بی مغزان — غواصی بحر نیست مقدور حباب

وله

سیل ست ز شوق گله ایم گرم شتاب | آرام بباد داده این خانه خراب
تا بر لب کشتیم زند بوسه نهنگ | سے گردد آب در دهان گرداب

ولله

ای صاحب چوبش عیب همی نوش خویش | بیهوشی مردم نبود هوش خویش
بینی ز کسے اگر بدے یا نشنوے | در پرده چشم و پرده گوش خویش

ولله

ای پرده جمال تو زرخورشید کلاه | رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
از غیرت روی آتشینت یوسف | تا آب نشد بروان نیامد از چاه

ولله

ای شیشه ترنجت و پیرایه خویش | تا چند بلند میکنے پایه خویش
نفعے نتوان برد ز سرمایه خویش | آسوده کسے بوده در سایه خویش

ولله

چون در غم خورشید رخان برخیزد | هر کس شود از دل و جان برخیزد
بر تربت او زدیده می ریزم آب | شاید کز ازین خواب گران برخیزد

ولله

زد پنجه بسینه و دلم را بدست | شادم که دل مرا بدست آورد دست
اسباب جمال هر چه باید دارد | چیزے که نگار من ندارد در دست

ولله

سرمایه من در آستین دست تهی ست | بر خاتم دولتم نگین دست تهی ست
اهل ز درد سیم تنگدستند غنی | دستی که ز فرغ ست همین دست تهی ست

ولله

ای برده فرو در لب تان دندان را | از سیر خوری کرده مکدر جان را
تا نیست چو صبح اشتهایه صادق | زنهار که در پیش مگیری جان را

ولله

صد شکر که از حرص و هوا وارستم | چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون مشکل درم بود ز ناخن پیدا | زو پشت بزر و زر بی نیازی رستم

ولله

هر کس که بجویش تن گدائے دارد | چون در نگری عیب نهانی دارد
عریست که در ربا خ جهان گردیدم | هر سبزه که دیدم استخوانی دارد

ولله

هر چند که بر گرد جهان برگردیدم | از کس سخن ملامتی نشنیدم
شد پرده چشم من چو عینک بین | از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم

ولله

چون بیخبران نمیبرد از کار مباش | سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی | چون طفل سرشک مردم آثار مباش

ولله

آنرا که نباشد یک از ین ده برات | کے سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمری بیش نصیبش نبود | هر چند بجهاد از اجل نیست ثبات

ولله

آنرا که بود در همه فن دست تمام | ناموش نه بر روز بے تمیزی ایام
ملک که ز بوستان بجوامرد رسد | چون سرو بیارد ز رسوز معنی نام

ولله

جویند دوای درد از من دگران
فریاد کن الم من نه پذیرد درمان

آرے نبود شکسته بازار درست
هر چند که پرزنم سیمیائی شکران

ولہ

جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز
دل میست زخواب ساحت آگاه هنوز

با گرچه رسیدیم بمنزل اما
آسایش ما منزل ست در راه هنوز

ولہ

خواهد دلم از سوز درون گشت کباب
کی کم شود از سعی طبیب این تب و تاب

از سوختن ایمن ننشیند هرچند
در پای چنار باغبان ریزد آب

ولہ

ای یافته در ذکر خفی رام چو جان
مرغ نفست گشته گرفتار قفس

خواهی که دولت کشاده گردد چو حباب
در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

ولہ

ای از غم نور دیده چشمت نمناک
یعقوب صفت جامه مصرت صد چاک

در ماتم فرزند مریز اشک بخاک
صد طفل کمن بر ای یک طفل هلاک

ولہ

ای دل نخوری فریب دنیای دغا
غافل مشوی ز دشمن دوست نما

هرچند که استقیم نماید فانوس
در کشتن شمع باشدش دست رسا

ولہ

کے میرزد العام شود دست گدا
جز فقر ندارد مرض هرمرض دوا

آنرا که کند چشم پریدن بتیاب
خوشتر پر کاهی بود از بال هما

ولہ

بازار نشد پوشے ارباب ریا
گرم ست که امروز نباشد فردا

خواهد که زبور یا بدعوی برخاست
چون شعله خس و دد نشیند از پا

ولہ

از خلق بگوشه نشستم پنهان
میگردد ازین ره سخن گرد جهان

ترسم که دگر شود سخن جاے نشین
از خانه برون آیم اگر همچو زبان

ولہ

ای در طلب کمال سرگرم شتاب
در صورت کس مبین و معنی دریاب

هرچند عقیق ست بانش هرسنگ
دارد به همان نشسته خاصیت آب

ولہ

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب
پستان بلب ما ست حباب می ناب

مارا نبود بغیر مے نوشی خواب
گهواره ما ست کشتی عالم آب

ولہ

هر مرد که باز نان بخوارش ننشست
بر عارض خویش غازه خواری بست

بنگر به نرا نگشت که در پنجه دست
نسبت بهرا نگشت فرو تر ننشست

ولہ

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش
افتد دلت از نتیج جفا گرد و رویش

دادند چو صورت کلید ابرو را
پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

ولہ

بر بستر ضعف روز و شب بیمارم
از گرمی تب گداخت جسم نزارم

جز نام نشان نماند از پهلوی من
اکنون گویا چو حرف پهلو دارم

ولہ

ز آن دم که قضا از قلمم دور آنداخت | گم کرده ره چشمم ز مژه محمل خواب
از بسکه گریستم بشبهای فراق | گردید سواد دیده ام آب سیاه

ولـه

آگشت به شمع داغ من شبهے | قالب کنم از بیم چو خانوس تهے
شب ناخوشم از روز من خوش گذرد | آنیست مگر حقیقت روز سیهے

ولـه

در عهد تو بسکه بخت شد یار خلق | هر گز ندهد سپهر آزار به خلق
در باغ جهان نهال چون یکه رفیق | هر روزه دو باره سبز می بار خلق

ولـه

هر کس که تو از بهر پناه آرد رو | از ربط مخالفش تهے کن پهلو
فانوس ندارد آستین در جامه | تا شمع زدوست دست در دامن او

ای مفلس محتاج ست ۱۲ ولـه خالف ندارد بطلع اضافت بحرف ظاهر ۱۲

از حجت هر که شد سخن چین چو قلم | چون کاغذ چیده بخش و دو درهم
زنهار مشو از دو زبانان ایمن | غافل در بیم باش تا تیغ دو دم

ولـه

کردم هر چند جستجو در عالم | یاران موافق بجهان اند بهم کم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج | یک رنگ نهند همنشینان باهم

ولـه

بد گرچه دمے چند به نیکان بنشست | سر رشته نیکیش بمقدار بدست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر | هر چند که با آتش دمساز بنشست

ولـه

جز تر غم زیر تر اشش مسکن چه رسد | بر کاسه سر بجز شکستم چه رسد
دل کیست بدستگیر بیش دو شکسته بود | تا من بنگرفت تا بدستم چه رسد

ولـه

گر تر به شعر خود بپرسی از من | گویم سخن با تو مرگ ای کوته تن
بر بسته درے که کرده همسق سخن | چون لوح زبان بشوی تا آب دهن

ولـه باضافت بیانیه ۱۲

از اهل سخن کس بقلندر نرسد | در شعر با دهر قی و سنجر نرسد
بر مصرع او بسکه بلند افتاده است | ترسم که باد مصرع دیگر نرسد

ولـه

طغرا که بود روح کشیدش چو جسد | با صاف ضمیران شد و دشمن نرسد
گوید که برند شعر پیش ارباب سخن | تا شش نبرند تا بشعرش شعر نرسد

از روی شوق ۱۲ ولـه

از همرهی خویش گر جفا برداری | هر گام از و فائده با بر داری
در راه سلوک دستگیر تو شود | آنرا که ز خاک چون عصا بر داری

ای بسیل دیدگار ۱۲ ولـه

افسوس که رفت نشه عمد شبیه | سر خوش شدیم یکدم از باده ناب
از بسکه تماشای جهان همچو حباب | تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

ولـه

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم | گل گل بشگفت خاطر ناشادم
همنوعم ازان نخل برومند که کرد | بعد از عمری ببرگ سبزی یادم

ولـه

هر دل که بعشق تو بود دایم تنگ | باشد گردون بهمت جانان در جنگ
هر کس که توانا ست کشد رنج زیاد | نشتر بود از شیشه برای رگ سنگ

ولـه

هر کس که هنرمند زید در عالم | هست از هنر خویش دلش خاطر جم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط | سے سایه درست اند تا سوزن هم

ولـه

افتاد مرا دم ده پیش تو درد اعضا | گو شاگردی که مالد اعضای مرا
سے مالیده تا مرا استاد ان | ای کاش که گوش میشد مرهم پایا

ولـه

ای داد ترا خدای بر حسن برات | لعل تو نکوتر بود از آب حیات
باشد کمرت بزرگ بای جان | هر چند شمار نبود در تقدمات

ولـه

امروز کرت اختر طالع سپر است | در رهزن گرت اختر طالع سپر است
غافل منشین ز انقلاب گردون | در پرده چو بر گشت دگر پرده در است

ولـه

بر تیز دو چنگ قصد شمشیر بهند | بر تیز نظر بسان زنگیر بهند
در رزم مزن اسباب فراغت بگذار | پر ما بکش از بالش و بر تیر بهند

ولـه

از زلف تو شانه عاقبت شست کشید | مرغ دل عشاق زدام تو پرید
هر چند که عمری بهوس ورتو داشت | گر داند و زلف آینه چون خط تو دید

ولـه

دارم در دے که هست جانکاه مرا | باشد اے کاش مرگ کوتاه مرا
هر چند که نیست ملک این مرد دلی | دایم تا مرگ هست همراه مرا

ولـه

چون گل نچه یار گل افشان گردد | مجلس همه رشک صحن بستان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشم | خاک تن من سفال ریحان گردد

ولـه

ای جامه فقر زیب و پیرایه تو | دی شاه و گدا تو انگر از سایه تو
در خاتم صنع صرفه نقش دو کون | تا صرف نشد سیاهی سایه تو

ولـه

تا دین تو دا کرد برامت در خیر | بر سر دی زمین نیست فشانی اندیر
چون سایه ذلیل گشت آن نا سیاه | کز پیروی گذشته شد تابع غیر

ولـه

گلگون تو هست بسکه سرعت آئین | چون رنگ سبک می پرد از روی زمین
گر وید بلبند آتش غیرت برق | زین باد که جسته است از دامن زین

ولـه

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم قوافی و ترکیبات و تجریات و غیره که مسلم مغفور شاگرد مصنف مبرور و بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان از تصنیف لطیف وضع ساخته در اینجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر برای تفریح صغیر و کبیر بپایه تحریر میرسد تا کدام شعرای اشعار مشهورهٔ مصنف باقی نماید والله اعلم

مطلع

داغ تو آن بر سر زان سینه بر و دوش من — چون شمع در باد تواند چراغ افروختن

ایضاً

در بین موسم از بسکه بود آب — شد آئینه خانه سرای حباب

ایضاً

تا بروی پل نشسته بروکان جوهری — می نماید چون نگینی بر سر انگشتری

ایضاً

زشوق می پشت بر من کردی و می بردم ولی — گفتی برو جانبا پاوزان نیستم بردام

ایضاً

من نه از زخم زبان می گران دلرشیم — در قفان چون قلم از زخم زبان خونریشیم

ولد

مستی که سفید دست نماند در و چندان — هرگز نمک بست و لیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

زنقد بی نیازی کیسه او آنچنان پر شد — که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد

ایضاً مثنوی

مرا بر تن زبانی گشت هر مو — شوم در وصف هجای تو گویا

کلاه از نخوت شاهان ربوده — سمان ساز بر دست خود نموده

باد آهسته بسته چشم امید — ز پهلویش زده پهلو به خورشید

نشان داده ز خورشید آن پریرو — شده خط شعاع نشتر او

چو گرد و نشترش از دور پیدا — بی تعظیم او خیزد رگ از جا

نیابد رگ الم زو یک سر مو — بود از موسبکتر نشتر او

شده از سر ترا سر دو خلق — روان چون آب عکس هر سر خلق

بسر ها گوهر یزدان دیگر — که مو پیش میان او شده تر

ز بس مقراض آن مه رو لکش زد — دهد از چشم و ابروی بتان یاد

بود مقراض او دل بسته او — بود بر چشم با مقراض او رو

بفصادش نقش خوش نشسته — بود کارش همیشه دشت بسته

ز خونم شاخ ما ناکرده گلگون — نشسته شاخ گل از رشک خون

چه افسون سید بر آن نسته انگیز — که شاخ گل از و گردید گل ریز

مرا شوقش مگر نوشید حجام — که نام شیشه کردم نیز خودی جام

چنان از آتش شوق ست بیتاب — که هر شب میخورد چندین سبو آب

نموده جمع خاکستر بگلخن — کند آن ماه تا آئینه روشن

بجز قلم نباشد مطلب او — دلے مے آزماید تیغ بر تو
کشد تا بادۂ خونِ من آن مست — کدو ہے بنمیش پیوستہ در دست
شد و در بحرِ خون از دست او غرق — تماشا کن کہ گشتم از کدو غرق
براہِ انتظارِ آن گل اندام — تنے کیسہ بردن آید ز حمام
ز مستی میکشد آن ماہ پیکر — چو جامِ بادہ طاسِ آب بر سر
ندارم چشمِ من زین آرزو خواب — کہ باشد پیشِ او چون کاسۂ آب
بیا اے آفتابِ عالم افروز — شبِ ما بی تو شد از تیرگے دور
نہاد انگیسنہ ام آن ماہ در پیش — ولے آندم کہ بیرون رفتم از خویش
ز دستم دور از ان انگشتنا من — کہ در جاے بسانم دم بدم تا من
سبک برداشت ہر آن مہر پرور — تو گوئے سایۂ کرد از سرم دور
بود تا مہ چراغِ بزمِ عالم — مبادا سایۂ او از سرم کم

تضمین

ای راسطۂ عقدِ جہان

ہندوی دیدم کہ مست از مشک بود — نقشِ زین بیچارگی چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار — نیست در دستم عنانِ اختیار

رشتہ در گردنم افگندہ دوست
مے برد ہر جا کہ خاطر خواہ اوست

قطعہ تاریخ وفات بوطالب کلیم

حیف کز دیوارِ این گلشن پرید — طالبِ آن بلبلِ باغِ معنی
رفت و آخر خامہ را از دست داد — بے عصا طے کرد این رہ را کلیم
اشکِ حسرت چون بریزد قلم — شد سخن از مردنِ طالب یتیم
ہر دم از شورش دلِ اہلِ سخن — چون زبانِ خامہ میگردد دو دو نیم

غمِ او در دلِ او زیرِ زمین — خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از آشیانِ یک دگر — گشتہ اند این ہر سہ در یکجا مقیم

گفت تاریخِ وفاتِ او غنی
طورِ معنی بود در روشن از کلیم

ایضاً در وفات الٰہی شاعر

نیست دور از اثرِ صحبتِ او — کہ لبِ گور در آید بہ سخن
بر سرِ خاکِ وی ار بانِ بیان — جامہ پوشیدہ سپیدِ چو صبحِ سخن

گفت تاریخِ وفاتش طاہر
بردہ آبے ز جہان گوہرِ سخن

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز فوت قدودۂ امرا — بہ سپہرِ داغ شد کوکبِ سیاہ
تا کند فتحِ ملکِ باقی را — رفت بیرون کشید زین درگاہ
دور زان آفتابِ اوجِ کمال — مردمک شد ز گریہ ابر سیاہ
جستہ از بسکہ برقِ آہ از دل — حشرِ من ماند یک پرکاہ
آنکہ داغ اند ماہ تا ماہے — ہمہ آزادہ دل گداوشاہ
شد نفس نالہ در گلو مارا — ہمچو نے زین مصیبتِ جانکاہ

گفت زین مصرع از زبانِ غنی
مردِ اسلام خان والاجاہ

ولہ

سوزِ داغِ دل ما دفع نشد از مرہم — گریہ شمعِ زفانوس نمیگردد کم
بسفر رفتی و از تیغِ فراقت بیمم — ترسم چندان بہم آمدہ نیاید بقلم

سیر این قافله دریم ز سه تا ماهی — هیچکس نیست که بیدا غ بود در عالم
کف دریا نشود تشنه ز بیدا غ ما هی — به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم
نرود ارباب تواضع تبواضع تن ده — پیش محراب همان به که کنی خود را خم
هست رویش گل وی سبزه باغ وجود — گرچه باشد دهنش غنچه گلزار عدم
بیشود نال قلم سوخته چون رشته شمع — حرف سوزنده دل خود ما چو در آرم بر قم
شد رفاقت بتقلید نگردد حاصل — گاه خرما نکند خورده گندم آدم
هر که آیین قناعت بود و ش ملت دین — بشکند روزه اش از سنگ بنه د به شکم
هیچو موی که شود پرشکن از نقش نگین — دیده چون زخم دلم چین بجبین زود مریم
یاد آن بت کند و سر ز ند از شوق بسنگ — غلطست اینکه برد سجده بر هبن بصنم
آب چون نیست گذارد بدهن قشه یقوت — دیده ام لخت جگر دارد اگر شد بانم
حاصل دلشکنی غیر تاسف نبود — آسیا بی سببی دست نسا یدیم
قطع باکرده ام از بهر فرخنده فتا ما — بسفری بردم آب خورش هیچو قلم
دولت ظاهر و باطن شود ازی حاصل — خم روایت ز فلاطون کند و جام جم
خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا — هر کس انگشت گذارد بدهن چون خاتم

ولد — ای هر یکی شعبه بیشود ۱۲

مغز سر با میخورد چون با صحاک ارحفا — تر تازه خارا کر زبان آرند بیرون از قفا
گشت با خانه خیلان پای من زنا آشنا — کفش ابر خاک ره انداخته چون نقش پا
در پی مشکل کشایان هر زه گردیدن مبا — کی گره را میکند سوزن زنا خوانده وا
فکر با بیرون نمی آید ز گرداب خطا — می برد در شح از گذر دبهر گهر غواص ما
خام گویان بسکه میسازند معنی با شیشه — شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا
زلف را هر سو کی خط بهر فریب انگنده است — دام ها ما بر سر هم گسترد صیاد ما

جان من آنیش شناسان گشتن سهل است — گر کشی دامن دستم خون من گیرد ترا
میکند جزو بدن هم از بدن پهلو تهی — پوست آری عاقبت آزار ما ماند ترا
هر که باشد در جهان مشتاق هم نگذارد — گاه در پرده درازی آید چو بیند کبریا
از برای سرو جای چون کنار آب هست — آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

ولد

در و اعضا ساخت از بیتابی دست و پا — پشت ما را بین نشد چون تیر پیکان آشنا
چون گذارم زین پشت ما نی چند جا — بر شد ه دیوار گو باغانه کردم بنا
تا نباشد کس بینا لش نیاید در وبرا — تا نیازد دست چون دم کید م از نا امن جدا
گر رکابی این گرانجان قالب خشتی شود — بر نمی خیزد ز روی خاک چون نقش بنا
بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته نرم — بسته ام جای عنانی این شتاب پخته را

ولد

روز و شب از بس زمین گیرم ز درد و سوز پا — پیشکر من میزند پهلو بنقش بوریا
قوت رفتار دارم با وجود ضعف پا — چون قدم در ره گذارم سیر و د پا نیز ما
تکیه از ضعف بدن هر چند دارم بر عصا — بر نمی خیزم ز جای خویش همچو نقش پا
در تسلیم عمر من بگذشت چون آیینه ها — این سعدای آنگه گشتم عمر با در سر سودا
پشت ما گر دید خم افزود ضعف تن مرا — گر چه محکم میشود چون رشته میگردد دوتا
گر چنین از در د اعضا خشک گردد پیکرم — میشود انگشت پایم رفته رفته چار پا
در علاج در د اعضا سخت حیران مانده ام — کاش میگردد م زنجیر بتنفس کم دست ما
در میان تا گرد در و آمد نمیگردد زبم — کاهها ی زانوم چون شیشه ساعت جدا
میکشیدم انتقام در د خویش از آسمان — کاش بودی دست ما پا مانند مگس من سا
گشتن از پهلو بپهلوی در گر صعب است ما — نردبانی بسته ما گردید نقش بوریا

بسکه در اعضای ما افتاده است خوشدلی ... هر رگ ما گشته سوی کاشانهٔ زانوی ما
بارها در دهر کس از اهل عالم برنداشت ... عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا
جسم زار ما ندارد طاقت مشق فنون ... استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگ ما
قوت جذب پرکاهی به دست ما نماند ... کاش بودی استخوان بیدست ما را کهربا
روزگاری معنی لغزش نفهمیدم که چیست ... عاقبت افتاد این معنی مرا در پیش پا
لشکر ضعف ار بتازد بر سر من باک نیست ... سنگر بزم شکستگان در پناه مصطفی
بلکه از آزادی ما خجالت میکشد ... ور دراز شد بندگی هر لحظه گیرد پای ما
یک نفس رستم چراغ خاطر باد و رو نیست ... گر بپیچد پست از رگ رشته بر انگشتها
دسته ها را بسکه از افسون بهم پیچیده ام ... می پرد چون رنگ راز دست بی تابیها

قصهٔ درویش نداردو بیچ پایانی غنی

تا بکی پیش طبیبان سرکنی این ماجرا

در صفت زمستان

موسم سرد شده سرگرم یخ بندیست ... بلبل اسیر پیله خود لاله گرد بادیست
بسکه هر دم می نشیند برف بر دوش گردها ... شعله چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب
از زبان تیشه یخ راز نشها می کنند ... گر نبودی سخت پرواز شرم سیر گردید آب
حلقه های دام ماهی هیچو جوشن یخ زده ... کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب
تار مسرا لرزه بر اندامها افتاده است ... نیست غیر از موج این یخ هیچ در آغوش آب
برف شبها چون چراغ صبح آید در نظر ... پرتو برق ست گویا جا نشین ماهتاب
کس درین شبها نمی یابد نشان از خویش ... آسمان و بستر تاریکی خانگی یکدست شد
تا نه بیند از نگاه دور آسیبی زبرف ... هر زمان خورشید گیرد پرده از چشم آفتاب
سد راه ترکتاز لشکر گرمی ست یخ ... پنبه از آتش ندارد باک بر دوش آفتاب

پیش ازین تعبیر توان کرد از بیدادی ... چشم میگردد سفید از برف ار بینی نگاه آب
زین ریاضتها که در ایام سردی میکشند ... جای دارد گر شود اهل زمین بر روی آب
هست چون طوطی زیخ آیینه اش پیش قفس ... بسکه دست خویش از جان شست لطف زیر آب
هست آب چشمه خورشید تا در یخ ... خشک لب تشنگی فتاد ماهی بی شرم آب
دود هنگام وداع شعله از سیم هوا ... برسر آتش فتد مانند مور یخ زده تاب
پنجهٔ خورشید را از دست برد آن خانه ... آنقدر رقوت که اندازد ز رنگ گوزن اقتاب
گوزنها همچون صدف از مال خود گوهرست ... تحفه از مجلت دکان بحر را بست آب
هیچ ره راه گریزی نیست اندر دشت یخ ... تحفه نعلین ازان بستند در یا یخ دوتا

ای یخ خورد ۱۲ — در سر من باد میگردد غنی چون گرد باد ... کی نهی بر کار ۱۲
سازگار از بسکه با من نیست استعمال آب

ایضاً

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان ... بیضه های عندلیبان همچو دندان در دهان
طفل اشک از خانه های چشم بیرون میرود ... ابر ما چون کاغذ باد ست در هر سو دوان
داده باد از مردم چشمی که میگردد سفید ... زاغ زیر برف تا پنهان شده در زیر کان
آسمان چون یخ علی ست کز گرد شش جهت ... پیله دود آید برون از برف و ژاله ریزد هر زمان
گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع ... نار سرما هیچو دندان بسته شد آب دهان
بسکه زخم تیر باران خورد از دست فلک ... مرغ تواند پریدن شاخ چون نخل کمان
گرده ست ایام سر بالا بسکه در نقش جهان ... برق باشد آتش و اماندهٔ این کاروان
میترد پهلو به تمثال طور را آتش چنار ... زیبد ار خود را کلیم وقت دانند باغبان
کی فسود از مشعل خورشید ساق مرغزار ... زین هوا هر چند کرسی گردد بر پا آسمان
میکند هر کس که گردد ساکن این سرد سیر ... فوربوش از شوق آتشخانه را همچون کمان

فصل حرر کتبی ۱۲

بسکه هر سو پارهای یخ براه افتاده است | تیشه بر پا میزند هر کس که میگردد روان
مینماید لبهای بام انبارهای یخ نمدار | خنده دندان نمایند است و خیز میروان
چشم گلشن شد سفید از انتظار نوبهار | پر فشاند از برف بر شاخ حشیان پیلان
تا کند در یوزهٔ آتش بگلشن از چنار | کاسه بر کف بست سر دار حشیان پیلان

نسخه ۱۲ حستان اندر ۱۳ | وله

در رهش از دوستان دارم چو نان درد | جز شکر لعتم نبود بر زبان درد
گاه بر رود و گه بر باغ و سوی بام | شد استخوان پهلوی من زبان درد
خاشاک سوی جمع درد ایقدر جراست | گر نیست کاسه سر من آشیان درد
گر پست گشت پایه اش از پای من بگیر | شد مرتفع ز سایه من بر نشان درد
خواهد شکسته شد ز دل استوان من | تا چند در شکنجه بود از نیان درد
آخر دلم شکست شد از درد استوان | ای کاش بشکند چو دلم استوان درد

تمت

بندی احوال مصنف که شارح در مقدمهٔ ثانیه شرح از چند اساتذهٔ معتبر فهم
الله تعالی نگاشته سراج الدین علیخان آرزو تخلص گوالیاری در تذکرهٔ الشعرا
مسمی بمجمع النفائس می آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن خانی است
گویند چون کسی از هند وارد ایران میشد مرحومی مرزا صائب میفرمود که برای ما
تحفه از هند آورده و آن عبارتست از اشعار غنی نواب بعد از ثانی ظاهر شد
دیوان او را بهیکل از روی خیال خود ساخته بود مثل آوازه کشمیر چه کدام از ملک دیگر
نیرود شاعرین کم برخاسته در بستن مضامین تازه و بندو بست معانی ذو معنائین
عبارات از همعصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم ست جناب مرزا صائب

دو صد بیت از دیوان او انتخاب نمود و در سفینهٔ خود نوشت و حال بیاض نمودش
(ای انتخاب نمود)
بعضی بست بنازم انصاف میرزای مرحوم را و الا قلمیان حال ایران بصاحبان
گنج باد آورده کلام هندی را بخاطر نمی آرند و نیز در تذکرهٔ مذکور مسطور ست که بلطف
آن میگوید که در بعضی از کتب دیده ام که میرزا صائب میفرمود که کاش تمام
اشعار میرزا به غنی می بخشیدند و این شعر شعر من سبزی بخط سبز مرا کرده میرود
دام بر سنگ زمین بود گرفتار شدم ÷ حواله من کردند رام الحروف میگوید
عزیزی مقدم النقول نقل میکرد که میرزا عبد الغفار بیدل میگفت که اگر این شعر
از جلال اسیری بود سن گفتن شعر ترک میکردم که در لطافت لفظی و معنوی
سفر دوری بود محمد بدیع الزمان نصیر آبادی در ذکر شعرای هندی رود که ملا طاهر
غنی در تحصیل علوم سعی نموده با وجود حداثت سن در کمال بی تعلقی بوده چشم
بر زخارف دنیا که در نظر عارف قدر برگ کاهی ندارد نگشوده بعلت آن
غنی معنوی هم بوده چنانکه خود گفته شعر سعی روزی بر نیندارد مرا از جای خویش
آبرو چون شمع میریزم ولی بر پای خویش ÷ از صحیح القولی مسموع شد که بادشاه
والاجاه هندوستان بسیف خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانه پای تخت نماید
سیف خان او را طلبیده بتکلیف فتن هند نمود او ابا نموده گفت که عرض کنید
که دیوانه ست خان گفت که عاقل ÷ چون دیوانه بگو بکم او فی الفور گریبان خود را دریده
دیوانه وار روانه شد بعد از سه روز فوت گردید مقارن که در ست سیقه و غریخیال بود
اشعارش تمگی لطیف ست و میر حسن در ست در تذکرة الشعرای نویسد که شاعر
ماهر یک فنی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخندانی ست و شاگرد شیخ
محسن خانی سرو قامتی بوده میرزا صائب این تبیش را شنیده عزیمت کشمیر نمود
شعر بهمی میان تو شده کمر باریک ÷ کرد جدا کاسه سر با زتن ÷ دریافته پرسید

۱۴۱ غنی
دیوان

که کرا لعین مگر نام رشته ایست که گوزه گران کاسه را از چرخ بدو جدا میسازند گفت
بلی باز غنی دیوان خود را که از یک بیت برگزیده دو هزار بیت بیاضی نگاشته بقبا
را با جاده بود پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعه آن نهایت محظوظ شده صورتا
بر بیتی میرزا تهاخورد و گفت کاش اینهمه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادم
و باین یک بیت او بمن حواله میکرد ~ حسن بسیاری الخ محمد افضل سرخوش در ذکر
فضائلش آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع عالی بود پایه سخنوری را بدرجه کمال
رسانیده از خط کشمیر بلکه از اقلیم هند بچواد خوش خیال نازک بند برنخاسته دیوانش را
محمد علی ماهر ترتیب داده چنانچه دیوان میرسفره ناصر علی را بنده طبع نموده سخنی
تاریخ شعر گفتن و ابتدای تخلص بالتمش اوست و اکثر از معاصرین و متاخرین
قائل بخوش کلامی او بوده اند میگویند که تخلص خود را صفت ذات خویش ساخته بود
یعنی در عین بید ستگاهی بکمال جمعیت میگذرانید و چون زمرد با آب خود سبز بود
برنگ مرواریدی در صدف زاویه یاس آبرو میدید بودی اشعارش مانند گلهای
کشمیر همیشه با طراوت و طرز کلامش چون کلام خوبان پیوسته با علاوت و ادا
او را معنی خاص بسیار ست و مضامین تازه بیقیاس اگرچه شاگرد محسن فانی است
لیکن بمدد طبع دراک در فنون علم بر استاد خیره دستی می نمود هرگاه شیخ را مسئله
مشکل شدی ازوی استفسار نمودی امام غزالی ثانی روشن در عین شباب بسر پنجه شمار عین
اجل گرفتار گردید و در صفر ۱۰۸۱ این تیر بر هدف مبتلا گزید و باین قریب فرصت انجم
از طبع وقادش سرزده بود الی الآن در ایران و توران و سواد هندوستان
بر افواه دائر و سائر ست و این بیت از خیالبافیهای اوست ~ نباشد شیرین
مشهور تا جان در بدن باشد که بعد از مرگ آبی نوشد از بیرون میدهد بدو را محمد علی ماهر شاگرد
میرزا جعفر معمائی در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده **قطعه** چو داد شوق من صبح شیخ کامل عمر غنی

غنی سر حلقه اصحاب اوج نکته دانی شد ~ تهی چون کرد بزم شیخ را گفتند تاریخش
که آگاهی سوی دار البقا از دار فانی شد ~ عنایت خان پسر ظفر خان ناظم
صوبه کشمیر دعوی کرد که شعر یکه از یکمرتبه[1081] خواندن یا شنیدن بتصمم من یاید معنی
چون غنی بشنید این دعوی از وی نه پسندید و گفت تا عال اعتمادی بر شعر فهمی
عنایت خان داشتم امروز آن اعتماد برخاست و بعد ازین هیچگاه با خان نکرد
ملاقات نکرد بدانکه از روی تاریخ وفات که یکهزار و هفتاد و نه باشد و ابتدای
شعر گوئی او که یکهزار و شصت بود همین مشتق شعر او نوزده سال می شود
سبحان الله اینقدر فرصت تحصیل و تکمیل فن باین درجه که کاملان شیوه سخنوری را
در قرنها دست میدهد شعر این سعادت بزور بازو نیست ~ تا نبخشد خدای نبخشنده فقط

خاتمة الطبع

الحمد لله الغنی که دیوان مالدار و دولت نازک معنی ملا محمد طاهر متخلص بغنی
در مطبع منشی **نول کشور** واقع کانپور به سرپرستی عالیجناب
سعادت القاب منشی **پراگ نراین** صاحب بهارگو
مالک مطبع دام اقباله بار هفتم بماه اپریل
۱۸۹۸ع طابع طبع پوشید
فقط

فهرست مندرجات دیوان غنی کشمیری
این فهرست بجهت سهولت خوانندگان دیوان غنی کشمیری
مرتب شده است
صفحه
۱۴۳

کلیات جامی - یہ کلیات دولت کے خط کا پورا لکھا ہوا ہم پہنچا اسی سے طبع ہو کر چھپا۔

قند پارسی - مجموعہ منتخبات کلام شعرائے نامی سولانا مولوی عبد الغفور خانصاحب بہادر شکیب و بشاش۔

کلیات نظیری نیشاپوری - یہ بھی طبع ہوا ہے۔

مذکرہ مسیحی - مولفہ سید حسن دوست سنبھلی ان مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام سے ابتدا کی پھر سبت سے اولیائے کرام اور اہل اللہ علماء کا تذکرہ ہے۔

گلشن بیخار - نواب محمد مصطفےٰ خانصاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیف ہے تذکرہ شعرائے متقدمین کا۔

قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی محسن الدین صاحب بہت۔

دیوان قاسم - فارسی غزلیات حاجی قاسم دیوانہ۔

کلیات نظیر فاریابی - اسمیں قصائد و دیوان و رباعیات و قطعات وغیرہ درج ہیں بتائید غیبی یہ کلیات تفحص و تلاش بہم پہونچا کہ جسکو جناب مولوی محمد علیم صاحب علیم تخلص نے بڑی کوشش و عرق ریزی سے چند نسخ قلمی فراہم کر کے اس یک نسخہ کو ترتیب کامل دی ہر چند نسخوں میں افراد و تفریق قصائد و قطعات و رباعیات کی پائی گئی لیکن تا مقدور امکان بشری اسکی تکمیل کی اور صحت الفاظ و سیاق سخن میں بہت دیدہ ریزی اور سوشگافی کر کے معانی لغات کی بہت تشحیح و تصحیح کی اور بابجا اشعار دقیق کے معنی بھی لکھدے فی الحقیقت یہ کلیات ہو کہ دوسرا ادسکا اس جامعیت کی صفت سے ہنوز کوئی مطبع اردو اخبار عالی ہمم جناب منشی نولکشور صاحب دام اقبالہ کے سوا از ابتداے بناے مطبع سے دمتنا اب کہ اشاعت علوم و فنون عالیہ کے لیے ہوا اور اسی نقطہ سے وقتاً فوقتاً کتب نافعہ بہم پہونچا کر برابر بایہ ترجمہ چھاپی گئیں چنانچہ اکثر کلیات اردو فارسی اساتذہ نامی گرامی کے جہانتک بدست و دستہ اجلب سے یا بصرف زر بہم پہنچ سکے وہ فراہم ہو کر طبع کیے چنانچہ کلیات اساتذہ فارسی گویون کا مثل کلیات شیخ علی حزین و کلیات مرزا عبد القادر بیدل و کلیات حضرت شمس الدین سعدی شیرازی کلیات مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی کلیات مرزا محمد علی صائب کلیات امیر خسرو دہلوی۔

کلیات عبد الرحمن جامی کلیات نظیری نیشاپوری چھپا اور بفرمایش خریداران فروخت ہوتا ہے کلیات تصنیفات حضرت ابو النصر فاریابی ہے کہ جو ایک شاعر بارنگ خیال بلند فکر خیال است و مسلم الثبوت اور علوم حکمیہ ربانی میں شہرۂ آفاق تھا اسی وجہ سے لقب اسکا صدر الحکمی ہے ملازم سلطان اتابک ابو بکر باعزاز و اکرام سے اقتضاص پایا الحال جیب یہ کلیات اس خصوصیت اور جامعیت کے ساتھ بہم پہونچا ہے فتوحات غیبی سے تصور کر کے تقلیع و شمار صحت کامل کے ساتھ چھپا امید کہ مطبوعہ شائقین ہوا

کتب دواوین اردو

بہارستان سخن - اردو ناسخ و آتش و آباد کی بطرز غزلیں سے مصنف۔

دیوان گویا - تصنیف فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر لکھنوی۔

کلیات صنعت کلام شاعر مستند بیان کریم الدین صنعت مرادآبادی۔

دیوان رند - تصنیف نواب محمد خان بہادر لکھنوی شاگرد آتش۔

کلیات ناسخ کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے دیوان عربی و حاشیہ ہیں۔

کلیات آتش - تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی

کلیات نظام - اردو یہ کلیات جملہ نعت و مناقب ارکان مہر نظام جناب نظام الدولہ نواب مرد الملتجی ہیں ہوا نظام ہے۔

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

باہان کوکب سپہر حال عالی مطلع خورشید مضامین نازک خیالی موسوم بہ

دیوان ناصر علی

از جلوہ فکر رسا اوج فلک سخنوری شاعر نامی و گرامی ناصر علی

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بہ طبع رسید

کلیات نظیر اکبر آبادی - اس میں مخمس و مسدس و دیگر نظم ہیں۔

دیوان فدایہ - نہایت عمدہ دیوان تصنیف مولوی فدا حسین صاحب۔

گلدستہ امانت - مخمسات امانت شاعر لکھنؤ کے۔

دیوان اسیر - منشی مظفر علی صاحب اسیر شاگرد ناسخ

کلیات ذکی - ملک الشعرا احمدی علیخان مرحوم ذکی کی تصنیف۔

دیوان غافل - تصنیف جناب منور خاں صاحب غافل بہاء آنش و ناسخ

کلیات امیر اللہ تسلیم - نام تاریخی نظم ارجمند تصنیف منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد رشید نسیم دہلوی

دیوان ذوق - کلیات سید ابراہیم دہلوی متخلص بہ ذوق

منتخبات میر و درد و سودا - واسطہ اس اردو کا کہ

کلیات میر سلم الثبوت اور استاد کا کلام ہے

دیوان صادق - مصنفہ قاضی عبد الحق صاحب۔

کلیات ظفر - ہر چہار جلد یکجا مجموعہ دیوان مشہور ہے۔

گلدستہ نعت - از محمد واحد علیخان قلمی ہے۔

سرود کائنات تصنیف مولوی جمیل الدین احمد صاحب

دیوان لطف - یہ عمدہ دیوان اردو پاکیزہ و دلچسپ ہے

مجمع الاشعار - مجموعہ کلام اساتذہ قدیم و حال ہے۔

دیوان نیاز - تصنیف شاہ نیاز احمد مرحوم اردو و فارسی

کلیات مومن خان - نہایت پاکیزہ و دلچسپ کاغذ چھپا ہے

چمن بے نظیر - مجموعہ کلام شعرائے قدیم - کلیات مومن خاں

دیوان امیر - مسمی بہ راہ غیب تصنیف منشی میر احمد امیر

دیوان غالب - دہلی اردو کئی مرتبہ مختلف مقامات میں طبع ہوا اور پھر فرمایا ہے ان کی خواہش باقی رہی آخرکار اس طبع میں منقول مطبوعہ نظامی سے طبع ہوا۔

دیوان شہیدی - مشہور شاعر کا کلام - طبع جدید ہوا

دیوان قلق - مظہر عشق نام تصنیف خواجہ احمد علیخان قلق

گنجینہ رسالک - ایک دیوان عمدہ تصنیف میرزا قربان علی بیگ سالک متخلص سالک ہے۔

ہفت خوان - منظوم - تصنیف مولوی عبد الاحد صاحب

مثنوی زینت النساء - در بحر ترجیع محمد خاں صاحب دلدادہ۔

مثنوی سحر البیان - تصنیف منشی انوار حسین صاحب سہسوانی متخلص بہ سلیم۔

سرود خلیلی - مولفہ سید محمد علی جویا جملہ صنائع بدائع

مثنوی فرہنگ عشق - مصنفہ منشی بلوارام کرم

مثنوی دریائے حسن - مصنفہ ایضاً قصہ نہایت خوبصورت

مثنوی جوہر عشق - مصنفہ منشی سید الدین احمد صاحب متخلص بہ

مثنوی معدن الفیض - در بحر ترجیع مسلم بطور مخمس و مسدس ہے۔

کلیات انشاء اللہ خان - و کلیات نسخہ طبع عالی میر انشاء اللہ خان بہادر کے ہے اور یہ حضرت مغفرت نواب سعادت علیخان بہادر کے بڑے نامی گرامی شاعروں سے تھے

کلیات نساخ - اس مجموعہ میں رسائل ذیل ہیں۔

شاہد عشرت - سخن شعرا - اشعار نساخ - مرغوب دل

دفتر پیشاں - گنج گوہر - آریہ - جشنہ فیض

قصہ پارسی - زبان ریختہ - قطعہ منتخب از

مولوی عبد الغفور خان صاحب بہادر۔

قطعہ منتخب - مولفہ مولوی عبد الغفور خان صاحب بہادر

رسالہ زبان ریختہ - دیباچہ زبان ریختہ کو لطف

کے ساتھ جناب صبح نے بیان کیا ہے نفائس اشعار اساتذہ

نادرات کبا

شاہد عشرت - مولفہ ایضاً - سخن شعرا - ایضاً شعرائے

متقدمین کا اردو تذکرہ ہے

اشعار نساخ - جناب ممدوح کا دوسرا دیوان ہے۔

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مفت مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس مال میں نہایت ارزاں مقرر ہوئی ہے ہم فہرست کتب فارسی درسی مبتدیان و کتب اخلاق و موعظت و نصرت و کتب لغت فارسی ذیل میں درج کرتے ہیں ناظرین و شائقین ملاحظہ فرما کر خط لانے و جہیزہ روانی اٹھائیں۔

کتب فارسی درسی مبتدیان

کریما بمشی از تصنیفات شیخ سعدی رح

کریما معرب تمام ہے اور ابجد میں منشی کالکا پرشاد موحد مرحوم۔

کریما مترجم سہ لایہ شعر کے نیچے معنی اس کے اردو میں ہیں۔

کریما رحیما۔ ترجمہ ہے کریما کا ابیات ہوزن میں۔

پنج گنج یعنی کریما نام حق محمود نامہ۔ پند نامہ عطار۔ رسالہ نانی کتب

نامہ غفران۔ تصنیف شاہ علاء الدین اورنگ

محمود نامہ۔ مصنفہ عنصری مشہور کتاب ہے۔

قافیا نامہ۔ چہ فنا سہ اشعار قافیہ بحث بحثی بیان۔

عطائی نامہ۔ تصنیف۔ شیخ شاہ محمد غزلیات لامع

صفوۃ المصادر۔ عرف آمد نامہ مشہور کتاب ہے۔

ہفت ضابطہ۔ تصنیف علی نقی خان درس اطفال کے لیے

دستور المکتوبات۔

انشای بہار عجم۔ مصنفہ مولوی امانت علی

انشای فائز۔ از مولوی محمد اکرم مخلص خاندیسی مطبع نظامی

انشای بیضر سان۔ از منشی حفیظ اللہ۔

انشای خلیفہ۔ مصنفہ خلیفہ شاہ محمد مرحوم تونکی۔

انشای تمیز۔ مصنفہ منشی کالی رای مخلص بہ تمیز۔

انشای مادھو رام۔ مشہور انشا ہے۔

انشای منیر۔ مصنفہ منیر ثانی لاہوری۔

انشای بہار ہند۔ تصنیف مولوی عبدالعزیز۔

انشای جامی۔ مشہور کتاب تصنیف از مولانا عبدالرحمن جامی

انشای طاہر وحید۔ مشہور کتاب از مرزا طاہر وحید۔

انشای فائق۔ از مولوی محمد فائق۔

انشای صفدری۔ یہ عجیب شان کی انشا ہے۔ مشہور بکارآمد۔ جس میں رقعات فارسی اور اسکی مقابل اردو میں ہیں۔

انشای گلزار عجم۔ مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی۔

انشای مفید۔ تصنیف منشی بھمن رام۔

انشای دلاویز۔

انشای عجیب۔ مشہور کتاب ہے۔

علیہ الانشا۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین مرحوم۔

مجموعہ انشای صفیر بلبل و صحت نامہ (از عبداللہ خان علوی)۔

شبنم شاداب مع فرہنگ لغات۔

در انشا از لاظہیر اے نظم کشی یہ ترے رتبہ کی انشا ہے تبین عبارت۔

انشای دلکشا مصنفہ منشی فتح محمد۔

فیاض و بستان۔ مصنفہ منشی ولایت حسین خان

دستور الصبیان۔ درس اطفال کے لیے مفید ہے۔

رقعات عزیزی۔ از تصنیفات مولوی عبدالعزیز۔

رقعات عالمگیری۔

رقعات قتیل۔ مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل

للعات ابو الفضل۔ از تصنیفات ابوالفضل علامی مشہور کتاب ہے۔

پنجیر فقہ ملاظہوری۔ یہ مشروح در نشہ ہے۔

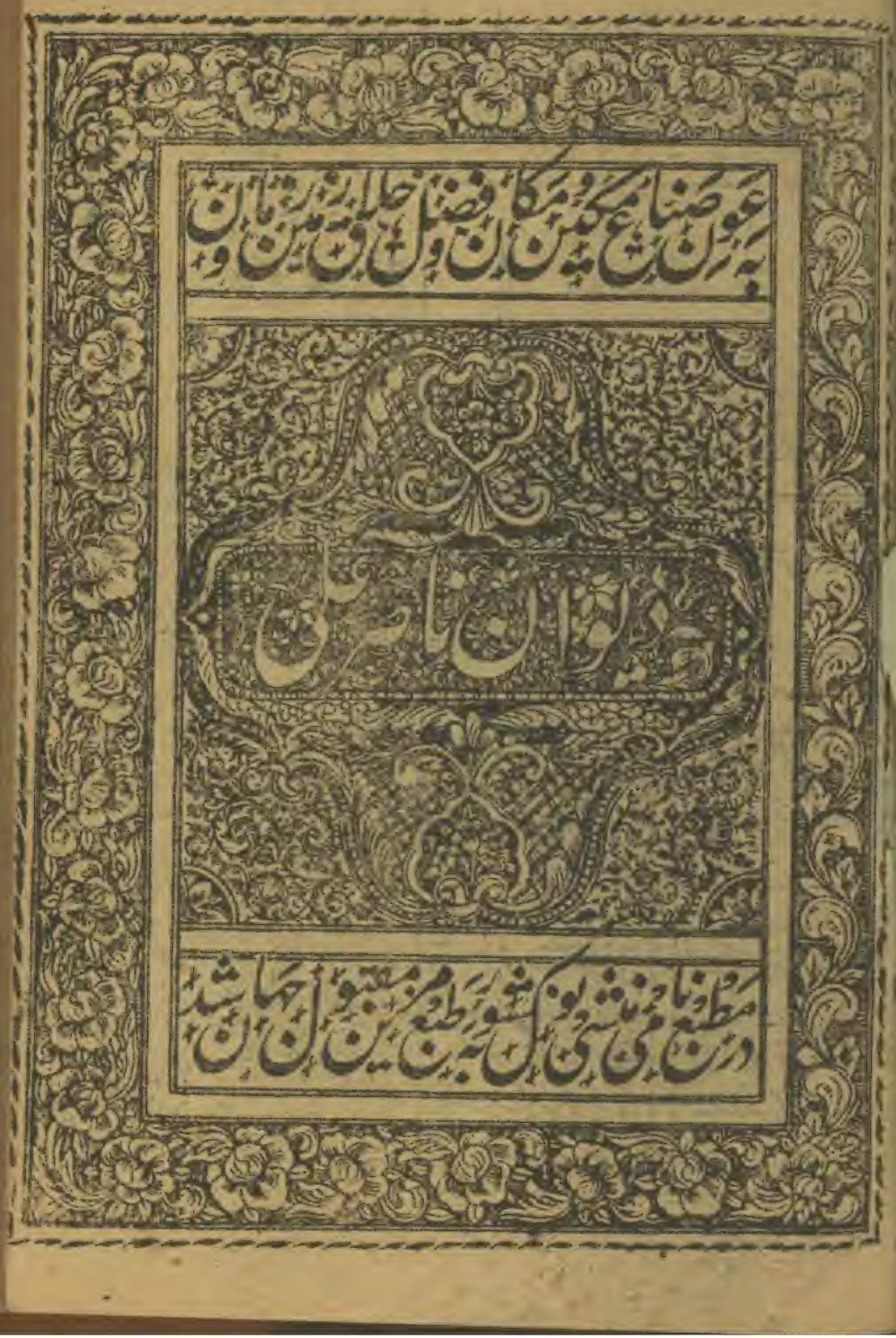

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شوخی بخلی ده زبانم را — قبول خاطر پرسش کلامان کن بیانم را
خیال لعل تو پرورد چشمان عدیم را — ز سازد مشق فرشد چون سخن آغوش
تو بخش همدم عیسی دمی روانم را — در انسانت کرشمش میهد ادراک

غزل

بهجت جاوید نهان در ظلمت دلها — چون ستاره جلوه گر دیده این ره زیر ستارها
تا چون ساقی شوی در دشت ظلمت فنی نماند — نقد بیخبر خفته و سیب آغوش ساحل
دشت شب روشنی این کاروانسرا دارد — الوان در رگهاز کیفران چل کرد سنگلاخ
توره از شرم دو سایه خود تنگ بیابان — او اصفهان چو بوی گل رهاکرد محمل
بخشایش و دولت کرد شوی شوخ تو بسازد — بیک پیاله رنگین کرد یک شهر مصلی
از انس سوختن چو شمع کشته شوق شیرخانه — که هر دیده میدان نهان بود جانکه

علی اشب می شبه از در جام و سبو دارد
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

گذشته دربای دل این گنه فرسود — دو عالم شک جاماند از حیرت ساحلها
الهی کی شناسم شیوه الفت جهانی را — تو از سجده شان میدهد انفرشد ذرها
چه سیمی هنگام کشاکش گسلد تارش — بیا افگند شبه ها شوق آلود ما
دل از دیده جمع کردم خط شکنیش ظلمات — هجوم مور تو یکیت گردد برق حاصلها

علی در بحر حافظ و ستاره های سبز مدهر شب
کجا افتند حال ما سبکساران ساحلها

ندانم آرزوی شوق کدامین شجر محشر — نگین سوده نامی خواب میریزند اخترها
تو تا آئینه داری های در شید ظلمت — زنگین سوده نور آن پرداز مد جوهرها
نمیدانم سپند کیست تا افروزد بیتابی — کجون طاؤس پرواز می آیند مجمرها
بهداز ل حفاظت زنگهای آرزو بیم را — جواهای در تو خون شد سفید از آب شستنها
ندارد حاجت ای گل لاف عشرت شبه بدن — نهفته ستم لبست از سرون پرها

علی چون من بیاشد شاعری اعجاز پردازی
که گوهر می شد در رشته های نقش مسطرها

شنیده دستگاه ای شکن پیرای بحرها — تماشا وار دشب گیرد زیاده و اخترها
بیک طنجه امتحان بوی دردل نمی گنجد — چو بوی باده از خم ایم سیده اند شد در سرها
تجرد سیر پرواز من رنگ دگر دارد — چو بوی گل بیاله ره علی بیکه از ریزش پرها
نمیدانم کجای ابی بر جانگشن نازت — چو بوی گل هوای شد ز شوقت متصور ها
رسد تا پر کریزت قاصد پیرے گردد — سفید از دوری ماین ناشه بان کبوترها

سخن تلخ است پنهان دل ازین بحر بگو ما را
نشاید شکر دارد چون شکر باش
قدر ما از بخت ظلمت انگبین پوشیده اند
حسن ما در پرده پنهان بود و ان پرده انبوه
ناز او در دل گره باشد چرا افغان کست
نور ما در پرده دارد نغمه دستور ما

ویگر

خنده بغربت ان خم خندگ است اینجا
آرزوی است نفس اگر صدا کشته اوست
وارم از کوکب بیداری ان آئینه
نفس صبح ما پر رنگی زنگ است اینجا
اردلیمن کمین داری بنگ است اینجا

سخن از حیرت انصاف جزا مے خاید
گریه شبنمی تو علی فانیه تنگ است اینجا

ویگر

بنگ گل گریبان چاک سودای تو ما را
گردون ان بریاب تجاهل شد از جوش ما را
گه از عشق زدا شتوان بیرون تو الها
از شور عشق مجنون خراب و فتاد مکتبها
شکست ستیوانهای سیدان است کوکبها
گردان چون شیشه سلمت پست انگلیه طلبها
شور از مشت خاکم می زاد اتش تپها

ویگر

چو وحشی میرم از کلبه من نور کوکبها
چرا غم دیده آموشد از تاریکی شبها

زیبا خنده و زیبا خط بروی آبدار ما
نگه پوشیده و چشم خله چون نیش تعلق با
نهد آمری بیم در گردون نظر گاری
که روز چون باز نگاه غلمان است کبها

علی از رشک شهداد عالم دشمنی دارد
محبت را غریبم عاقبت از ترک مطلب ها

خاک گردیدم و می قصه هنوز افغان ما
تهمت سرگشتگان آگه و ورست دور
سیاه دارد محبت چشم گریبا شود
بیخت آسمان منفعل از خویش گردیدن ما
در مواصد برق آفت منع باری میکند
فیض گردون اهل عالم را بغربت میرسد
نام گر بالای بر روی صبا خنده برد
نگ بیتابی نزاکت گرد توان بالش
خشک تاثیل آدمیت رنگ فانی کردم
قطره سیر زد گهر از دامن میان ما

سیف خان ما را بدقت آفرینی شهره کرد
ورنه عمری زیر لب خون شد علی افغان ما

بجوسیل بی جگر گریزد از میان ما
بنشود گر گره آواز مغفر خان ما
هر که تقلید ظهیران کرد سلطان می شود
بادشاهی ها همه فرش ستر ایوان ما
کیست کز فیض کلام ما ندارد بهره
مشرق و مغرب بود در سایه احسان ما

نامور زاده بخشیدم شاعر نیستم — بلکه تصویر سخن گشتم و در دیوان ما

هرچه در دو نیاست بر آزادگان حرام — خاطر جمع است در زیر خاک سامان ما

جام با چشم پر زاده است یاران غافل اند — یک گلو خون جوش از دیده دستان ما

خاک گردیدیم و بی پروا نگاهان آبله شد — یک قدم آگاهی نشد پیدا ز زنگستان ما

تا گرفتاران هستی را بچشیم کم مبین — بوی یوسف میدهد هر ذره دامان ما

در بساط مفلسی از بیم یک منت کباب — می برد دل از نمایی هر کس که شد مهمان ما

پادشاهی خدمت دریایی کان کرده است — هر که خاکپای بی باکان شد شود خاقان ما

شد علی از خود تهی گردیده ایم
از دهان نایی شود مانند نی افغان ما

دل بیهوده می برد امروز زیبا بانی را — سیم آهو تو میان پرنده دامانی را

زبان فانش کمین منت انسانی را — پرده نشرم کمش شاید نهانی را

دیده از لطف تکلم شده دریا ساحل زمان — سیل آورده و درین بحر بیابانی را

در پس پرده نامور علم رقم است — دیدم از رفتگان این نامه خوانی را

نقش هیبت ماه لولیش مرون ما — بتفس کرد پر و بال پریشانی را

پرده را زود ل سوختگان چون گردد — شب که نهان نه کند اختر تابانی را

نشکم آیینه را بطرا طاؤس دهد — گوهر سوخته ام دل نگهبانی را

دیگر

ندارد حیرت دل تا به چین پیراهنش جا — کند شد صافی آیینه شبنم آشنا ما

مقرا غافل دهد ایام از کیفیت عبرت — بود حکم پری در شیشه از تاثیر افسونها

شیرخی بی ادبی دیدن تا بی کردن — کدامین بیدلی را بی نصیب فرمانده کالبش را

درین محفل که دامن تشنه دارد چون حباب ما — گر از صهبا گریبان باده شد هیچ آلبش را

دلی دارم ز ان کان الماست — که سنگ طفل بر شیشه چون اطفال گیرد جا

محشر بی صورت افزاد شهید ناز — نمیدانم که دارد این سر پر شور بختی را

ندانم دل شهید کیست لیکن این قدر دانم — که از شمشیر او رنگیست موج اضطراب را

با این شوخی غزل لفتن علی از کس نمی آید
با یران می فرستم تا که گوید جوابش را

نگویی گر رود زین یک دو منزل تا شود پیدا — چو گیرد قطره راه هفتم گوهر شود پیدا

زر فقر را نخواهم داشت در راه طلب گم — چو چشم از هر طرف راهی بدین زر بر شود پیدا

غبار خاطر ما نیست اظهار هنر کردن — صفا چیزی ز آیینه چون جوهر شود پیدا

بهنگام نهانگاهی بیاد در عبار من — اگر خاک مرا بوسد چو چشمه تر شود پیدا

بطاق غم ز شوق عشق با اگیر نجوا هی — تماشایی بیاموزد که از هر سنگ در شود پیدا

بپرسی کی کن گرد جوانی رفته بر گردد — ندرد گم گشته در دامن خاکستر شود پیدا

علی شعرم با یران می برد شهرت ازان ترسم
که صائب خون گردید آب در دقتر شود پیدا

دلفریبی ست نشین از کشتنش ای بیدلا — بر نگاه از بر قتل می رود کلید ایجا

قول از لوگی آسیب شبنم بر نمی آید — بود دست کرم رسوا تر از اظهار عجز ایجا

چو شمع از کشتن با هنی رنگین نمیگردد — قضای تیغ قاتل میشود خون شهید ایجا

نشان خشک شاشم غم در استین دارد — نه چشم عاشقان گل میکند رو در سفید ایجا

بجز نشو نما صبری کرده عالم لی دانی — کز زخم انتظار کردیک عالم شهید ایجا

سر شک نامه بیدانم کرا طاقت فشارد — دو بی بی دل اصد پاره شد یک صفحه سفید ایجا

بهر سو از نظر چشم نا سوی یکه سن ایم — خدا بخشی نشان جاک گذاری چون کنید ایجا

صفا امروز بر با نمی دارد نسبد ارد — که عطر از پیرهن گشت از دل طبیب ایجا

دیگر

شب که از شوق تو ای مرهم ریش دل ما — شمع میریزد نمک در چشم از پروانه ها
سایه بر گرخرمی در سر زمین عشق هست — از غم یاران خود محکم گره بر دانه ها
گفتگوی نان حقیقت را اثر بر لب دلست — خواب ها در پرده دارد شوخی افسانه ها
خوان سپهر پر ز نعمتهای رنگارنگ هست — لیک گمشد از چشم آب تا چیها د ها

دیگر

عشق و جوش اورد معزول السروده را — شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را
قدر آسایش نمیداند غم پرورد گان — موج آب سرد شمشیرست سر نا خورده را
آدمی تا کسب بینائی کند دایم ست — خواب خوش هرگز نمی آید بر چشم مرده را
قدر دانی نیست عالم را از نعمتهای او — کس نچیند جز خزان برگ گل شیرازه را
بار دنیائی توان برد از خست با یار فراق — سایه گل کرده باشد خاطر آزرده را
از لب شیرین تو دارد هوای بوسه — آرزو نیشکر است زخم لب هم کرده را

دیگر

قیمت هستی نخست زنده است دل آگاه را — هاسی بودن نیست وجدان شرار جسته را
میتوان کردن بازمی عالم از خود رفته را — چیست سنگ راه می گردد شرار جسته را
با تو در یک پوست گنجیدم چو بادام مغز — جا بود در سینه ام دل مایل پیوسته را
عزلت از کفران نعمت میکند مردم مرا — می نشاند هر که صیاد ست سیمرغ شکسته را
فکر عالی کم بود بیدار کاندر صبح خیز — میتوان کردن رقم تقدیر سعی بر جسته را
نیست سیر از سخن در زیر لب خندیدنم — سبز دارد فیض خاموشی زبان پسته را
خنده بر وضع جهان کردم کسی گر نشنید — پسته میداند ز موز خنده آهسته را
خنده بد مستی ست در هنگام هوشیاران مباش — مغتنم باشی کند ایجاد دندان پسته را

عشق تند افروزه طبعان را بجوش آرد علی
سیل سازد گرمی خورشید مغز پسته را

باز از نگاهی برد بی پرده دل ما را — بوی سافر می بست ساقی محمل ما را
نشنید ریشه نخل آزاده در خاک آزادی — تا راج دیدن داد همت حاصل ما را
نبود غم دوران عالم گیر دامانش را — بسیاری خرامان ست آبله قافل ما را
فصل نوشت پریشانی ما حرف آسانتر — عبارت کرد چشم غزالان منزل ما را
اگر چرخ بی تغافل اینچنین باشد — بلعبن میکشد از پا ست سیر دون سبک ما را
حسن فرشی نشیمان بیدلم طرز خوشش — نامه رد دیدن سیر در ساحل ما را

علی نصوبر خوان آیت قرآن ما باشد
پرسش سے پرستد شیخ می جوید دل ما را

ای شبنم حسن حیرت افزا بر موج آب ها — پشت دیوار ساحل ما نه چون محراب ها
ای نیرنگ بسته از چشم غزالان خواب ها — سینه را از تیغ بیدل کرد فتح الباب ها
گر بجز خود شناسی نیست در بحر وجود — ما گرد خویش میگردیم چون گرداب ها
بند دم شمشیر برگ تاک ما پیوسته است — قطع این پیوند چون کردن توان بی تاب ها
گر ز راه گفت دل اسکندر ما گم شود — در غبار خاطرم پنهان بود سیلاب ها
تا بدان ابروی اوج قبولی پیدا کند — خانقه ویران شد از بیتابی محراب ها
مردم آبی شد ز اسکندر تمنا نیست جز — خانه های تهمتانیست جز گرداب ها

دیگر

چاک پیراهن شد از وضع جهان گردان رسید — رنگ پیری می من بیگانه خواب دیدنها
خط بیک مست بتان کبوتر نامه را زم — ندارد از جا بیش پیغام شنیدنها
گریبان میدرد هنگام قیامت بیکدم آهم — گر اندک گذشت آن انجمن آرا رسیدنها

نشان خار حسرت من چو رنگ سنگ آتشی دارد — عبث گر کوه خواهم شعله‌داری خود پسند نما
محیط اشکم هر چند عزم بست مے دارد — بخاک افتاده ام این قطره از لالا دود پیدا نما
ترحم ای غارت آرام احرام حسن شهید — بدون از ریشه آرد سرو رعنا قامت کشید نما

دیگر

بگو رفتم که سازم جلوه گر در چشم مژگانها — شکستم رنگ این پیمانه تا نوشم گلستانها را
چو مژگان مارم دل پیکند خار حیرت اشک — زیارت کرده ام هر چند گاهی خوش نگاهان را
بحسن آخرین لعلش دریدم دامن صبری — زبان چون بسته کردند فضل بر باد دعوتان را
جنون کیفیتی دارد علی آوارگی دارد — الا ای قبله ام سر کرده ام گم کرده راهان را
مگو دریاد دین نشئه باغ آئینه هستی — بزنگار دو عالم نشئین در چشم شان را
بود هر قطره خون در سینه من صورت آهی — مگر آئینه داری چون کنم مژگان سیاهان را

دیگر

بیاشد شان غیور و رشکی گریبان را — گر افشاند نسیمی بیاد آخر پیرهن جانان را
بآهی نقشبان کردم نظر بون بیه در مژگان را — بیک شعله کشودم هر رگ ابر گریان را
گریبان با تو گرم احسان نمیں می آید — بناشد چشم بر سامان در ابر نیسان را
نگاهی بیگانه بیت بیاد در سر نقش — گریبان ها چه زائل شدن تصویر عریان را
بزم غافلان بستی مدت پور گوے — گداز آواز نایا نشناسند افشانان را
چو ساحل دسیدم از بحر خالی بیکم بیدل — تفافلهای خلقم منفعل دارد گریبان را

علی شرط بود بست سوزن در کف آوردن
چو برق از رشته تن دو خرم چاک گریبان را

چه امکان تشنه کامی زمین آن پیرهن را — که با خود برد آغوش وداع موج دریا را
بقربان تو سبحان مردن بوش انگیزم — بلا گردان شود دنیا فراموشان عقبی را

زشوخی پیرهن بود جمعیت عالم — شکست رنگ سبا سبد پوند اعضا را
دل شوریده ام خواهد ازان چاک گریبانم — کزان سامانی این شهر دارد تنگ صحرا را

علی اشک شوق شسته عاقل رفتم از خود
قبر بان سر شرش گردانده ام دین را و دنیا را

گریبانم رفو از پرده خود چاک نفس را — بشستم بید این همدرد و دامی هوس را
از آبهای دل نسریابد پرستان — یک آب در کام و زبان است عرس را
این صاف لان محرم نسنجر نسیم اند — زخجر برد جوهر آئینه نفس را
صد گونه جگر در دمین چاک نگذیم — آراسته ام از چین عشق قفس را
از شعله بیدلیش و زیاده پرسیدن — آب کند آتش می نیع کهربا عس را
آبرش ام با دل عشاق گران ست — گیرائی صحبت بود شعله خس را
پابند هوس جاهبت زنجیر ندارد — دام سنه بین سوی صیاد کس را
در چشم صدف آب روان نیکه رواست — آسایش عزت نخورد غربت کس را

در شهر فنا هم نه نمودیم اقامت
از بسکه علی شهر حبابند غریبان را

از لبی شعله فغان در دل گرفتم زار را — در گریبانم چو اخگر شعله ها آوارد
صبح اقبال ما از آستان طالع شود — لیستر مغنی قصیبه ردم آنگه را
مدتی شد آرزومند عتاب فاتحم — تا بروی تیغ می بینم دائم ماه را
در زمستان چیکه دلش پاشند آتش — پیرهن گردم کو مغرور دارد شاه را
اینقدر در خرم ای برق بیتابی مرا — در جهان نگذارد از هستی نشان گاه را
در غسلات تا نفس دارم سعادت منعاد — راه برید از شنه تا گردم راه را
یک نفس غافل شو از جیب و دنیا علی — از قفا شهری نهان می بیند این سو باد را

شد دولت شهادت اگر عاقبت مرا
شمشیر تشنه بر بال همما مرا

فرسوده ام چنانکه زند دست بر نسیم
از هم جدا چو برگ خزان دست و پا مرا

از شرم همچو سبزه سر از خاک برنکرد
دامن کرفت سایه من از قفا مرا

چون شمع زنده کاهم از سر بریدن است
جز زخم تیغ نیست دکر مدعا مرا

از بسکه سوده شد کف پایم براه عشق
پیوسته است نقش قدم آبله پا مرا

چندین هجای بار کشیدن ز بهر چیست
محشر چو خاسته است پشت دوتا مرا

چون مردمان دریده و خندانم از هوس
آئینه هم بس است همین بی قبا مرا

مژگان تار همچو اثر گشته ام بیک
این مرثیه همه بر برد تا کجا مرا

دیدی که از بهار رخت تهی شدم
کردید دشمنان همه چون آشنا مرا

رشک نفس چو آینه جوهر
آخر نقاب مردی هنر شد صفا مرا

رفتم بگشت سبز فتادم بکار علی
از ما بجاست سایه بال همما مرا

غربت ها فشرده ام آرام جان اینجا
امان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا

نمانی کز زمین عشق سر بر آسمان دارد
بهر منزل بیابانی نشاند با طپان اینجا

سراکردم شکایت چون ز دل کرد و بیان گشتم
نفس تیغ است مژگان بر زبان دارد همان اینجا

بسیر بیخودی از با نشستن ما نمیباشد
چو بوی گل بود منزل بدامن کاروان اینجا

دیگر

در سینه ام گرفت تب عشق نالها
پر کرده دل ز آبله شب پیالها

لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام
چون رشته های سبحه کی گشت نالها

در شیشه ام ز دوری دلبر کران دهد
هست این سیاه خیز ز چشم غزالها

باد گل از بهار خودی نخبه خود
بر داشت خاک از میان محبس نالها

دیگر

می دهد بسکه خورشید رخش بی درنگ
ذره ها چون پر طاوس دارد رنگ ها

تا نفس هست بغفلت رهد انسان دیر نیست
تا بدان ساعت شود کرد دیر کی آهنگ ها

نیست غیر از یک نفس هر برد او در عرصه
کی شود آتش درنگ از اختلاف سنگ ها

جاده سر راه فنا از دست هر بی صبر است
آسیا کم کرده اند این قوم در هر سنگ ها

دیگر

بسکه حیرت در گره دارد تمنای مرا
غنچه کوهر بار شد شبنم صبای مرا

بخت دوران فیض نرم روی می کشم
سنگها باران آب آسیا جای مرا

شیشه نازک دلان را اجتناب سنگ بست
خو بتا سازد شکست نازک اعضای مرا

با قبا از شوق چشمش دلم آزاد شد
وحشت آهو جا بدامن صحرای مرا

دیگر

(الحکم للسبق)

غمت انجا کرد ماتم شور بر بیتابیان را
پریشان تر ز موی سر کند شانه پریشان را

در آن کلشن که کردم خون دلشان جوهر تیغ
دهم کهو کند با بیدن نیک نهالان را

در این صحرا بهم ذره ای شعله آبی
شکستی بسکه از سنگ جفا بود امانی نالان را

علی از بسکه عشق آب شد از شرم بیدردی
زبان گردید چشم خونفشان رنگین خیالان را

نباشد دخل در وضع کرم هشیاران را
بسیط سبع بر تن گل کند لبیان را

سفید آید برون پیراهن صبح از زخم نیلی
نمودی نگیرد اثر عشرت نصیبان را

نمیدانم تهوری چیست آتش در نهادم زد
که میسازد فضای نیض من با دستگیران را

قد آرا خلعتی در عالم اسلام نیباشد
دل تنگی نبادا کرده ام این جامه زیبا را

دیگر

باده کن چون مهر از بیطاقتی زنار را
گر نه می سازد ز چیرابست رفتار را
زود بان بام گردون ساز چوب دار را
اضطراب سیل رسوا کرد در و دیوار را

دیگر

گر لب جان بخش او بیرون نیاید از دهن
ای مسیحا نکهی هم کرامت کن مرا
زود سیم غیب قسمت را ز دست ما ستاند
ور بسیری ها بنیم شوخ و رعنا چون شوی
تا مقیم شهر خوبان گشته ام کم میشود
ور لبی چون لبوی گل دیدم بیاد آن لبان

دیگر

ای نسیم صبح دم شد وقت آن دلدار را
تا بگیرد در بغل آن سرو سیمین بر ترا
تا ز دل بیرون کند آن خار پیکان را ترا
تا بیاد آرد ز ما آن عهد و پیمان را ترا
تا بگوید حال ما آن یار بیگانه ترا
تا بیاد آرد ز ما آن عهد و پیمان را ترا

دیگر

ای ز رسوائی ناموس استغفار را
عمر ما کمتر ز عمر محفل کفایت می کند
از چنین میسازد از چیرابست رفتار را
زود بان بام گردون ساز چوب دار را
ما نبودیم و ماندگان دل این شبستان را
اضطراب سیل رسوا کرد در و دیوار را

دیگر

بخت نامهربانی بین که گردد رهزنش را
گر لب جان بخش او بیرون نیاید از دهن
ای مسیحا نکهی هم کرامت کن مرا
زود سیم غیب قسمت را ز دست ما ستاند
ور بسیری ها بنیم شوخ و رعنا چون شوی
تا مقیم شهر خوبان گشته ام کم میشود
ور لبی چون لبوی گل دیدم بیاد آن لبان

دیگر

ای نسیم صبح دم شد وقت آن دلدار را
شکست رنگ بر بال سبه اندر سحر مارا
خط ز بر نگین گردانند سیمین چو بر مارا
ملامت گر نمی پرسد چرا ما گریه ها داریم
ز نکهت بخش مشکین موی خوبان عالم شد
نبیل وا میکند از بهر رزق خود قفس مارا

دیگر

مرا در دام چون خود خسته خواهد دید صیادم
خورد بام جوان ما هی از آن بر خود تپد بارها
ز انشکافد این آن سر رشته را گم کرده ام
شد پریشان خواب من از گردش تسبیح ها
چون آن مگس که از آئینه بر گردن پرد
دام راه ما سکو حال شد ز بس بجز ها
این شکار افگن نمیدانم چه صید چون ست
کرده از خوشی نیستان را قفس در شیشه ها

دیگر

دلفریبی ست نام کام حاصل میکند اینجا
نشاط نگاه ما از چیدن برقمی تابد
غرور فقر استغنای ستم برنمی تابد
دلآزار اهل دنیا نیست پیشانی که تقدیر سائل میکند اینجا
نمی از بحر جمع مهر ساحل میکند اینجا
پیشانی که تقدیر سائل میکند اینجا

دیگر

مستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا
یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود
آمد و رفت نفس پیر و زبر کرد مرا
بیخودی آمد یک بار خبر کرد مرا

دیگر

ستاره ای قمر منکر دولت صاحب کلاهی را
گر چشم بد در ساحل غربت نمی شد
فیض خوشنودی صاحب کرم ها بهره میماند
بر گردد فلک گیرد سایه تاج شاهی را
زد ام آزاد میساند دور از آب ماهی را
تا مژه در دوزد دوخته زردی خود میلی را

دیگر

گرفته است خرابی بدوش خانه ما را
شبیه روزی ما رنگ آفتاب گیرد
ز آسمان سعادت نشینی ز سیم
بنگاه بر بال ست آشیانه ما را
ستاره سحری روزن ست خانه ما را
رسانه بستی طالع بآب دانه ما را

دیگر

شکسته از گرانی دل نافته شده خانه ما
هست پنهان چو نگه شمع نگاشته ما
مردم دیده شب است گرد خانه ما
آب آئینه شود سیل ره خانه ما

دیگر

گنه در کلبه ما رو نباشد روز محشر را
ز ژان سر انبار تبسم بهتر دین داده
گر نور صبح میگرد و رنگ بنفشه زران را
اگر آهار بر بس افشرند بیداری شب را

جدائی از تو آسان نیست چون مردن بهر مشکل | نمایم مرتبه تا شاید دیگر شیر و سندان را

دیگر

زنی بر اوج شکن زیر شور محشرها | سپند روی عرق کرده تو اختر ها
کباب شوق دل کیست ریسه آتش | که چون ستاره نمک سود گشته اخگرها
ز شوق گشتن من شد دلش چنان بیتاب | گریخت چون پر طوطی ز تیغ جوهرها

دیگر

دولت شاهی سلم طبع آزاد ترا | رشک کند خانه بیمون باد اساد ترا
چرخ تو عالی همتی پا بند منصب ضعیف | وا مانده نیستی بلوصیاد ترا
بیدلم اما که آراست نامش بر تخلص | از تو دوری میدهم تعلیم بیداد ترا

دیگر

از خود ابی بحر اکنون تا شده می پیرا | جمع کن خاطر و چون روغن ازین شیرا
خونم نیست گر شستن ز لبا کی آست | در ته پیرهن از نوشیدن جم تصویر برآ
آسمان سلسله پای سبکروان نیست | رجوا و از ازین حلقه زنجیر برآ

دیگر

کجائی ای نوای تیغ در خون جستن جا | که میالد بگردون همچو ماه نو ترا نها
بغارت رفت از ما عمر خالی شد خیابانها | که از باد نفس چون برگ نسرین ریخت بندها
بخوان از حرف ما نکتی شنو غافل ز کر کیها | پر است از استخوان سرده خلق این جنگلها

دیگر

الهی تازیانه خورده شوق تو اب را | طوفانی هوای تو سوخ سراب را
خار اگر از شعله آهم زبانه زد | در تن شد استخوان چو نمک در کباب را
دونق حریف سوختن من نمی شود | سیماب مجلد دیده ام از اضطراب ها

جز در احسان بکسان عاشق بیتاب را | نشنه لب نشناسد از آب تا سیلاب را
نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار | بشکند ساغر گهر ریزد آب را
همچو سیلابی که در ریگ روان گیرد قرار | بیکنه پنهان غبار کلفت ام مهتاب را

دیگر

پیشه دارد سوز غم عشق در اعضای ما | ریشه در سر می زند چون شمع از پای ما
گر ز اوج کلفت دل بگذرد پنهان کرده ام | تو شهابیست گرد دامن صحرای ما
بسکه هر مو تشنه آب حیات تیغ تست | جمع شد چون تمع در گلو رگهای ما

دیگر

تیشه خشت کتابی بیست طفلان نیست | خراب ساخته دیوانه تو کمتب ما
ز شرم مهری اهل زمانه تر دیک ست | که برگ ریز کند یاسمین گر کب ما

دیگر

الهی عینک فروغ جهانت حجاب ما | آئینه دار پرتو حسنت خطاب ما
یاد تو چون کنم که نگنجد شکر بحر | در پرده های دیده نمناک حباب ما
دارم در دل سینه دلی از هوای تو | چون نقش پای تشنه لبان در سراب ما

دیگر

مطلب کنیم گر ز تو چشمه کباب را | سائی بیاد شیشه دهم آفتاب را
ما را ز تیغ هر دو جهان خط اب را | دنیا و دین بدیده من هیچ خواب را
دل نیست صفحه که بجز نام او نوشت | نشنیده ام دیده گریان کتاب را

دیگر

صد بار دل ز سینه برامد ز راه شد | پیچیده در خلاص ز تنگ سینه ما
از تیغ تیغ ابروی او رنگ ما پرید | باشد همان همچو شفق بال رنگ ما

دیگر

که در جست آشنا سازد دل آزاده را
چون نفس بیرون برد از سینه در جا دادها
کی تواند کرد دل جدا از تنگ بیت الحزن را
ساده آئینه کند چون گل نیرزد داد را

دیگر

چو سوز دل ازام در کاشانه ریزد
چو فانوس است از بیرون ضیاء خانه پیدا
بتابان نوری کز رخ تابان تو تابد
گردد ماهتاب از ظلمت ویرانه پیدا

دیگر

ای گل از آرزوی دست نگاره ها
قربانی نگاه تو چشم ستاره ها
از برق ناله ام جگر غنچه ها بسوخت
بوی کباب می شنوم از شراره ها

دیگر

خموشی بیفروغ گرسیه روی دلیل ماست
چراغ کشته روشن میکند ویرانه ما را
دل حسنی نشان از ما مجو در عرصه گیتی
چو برق و فانوس ما خندد بنای ما را

دیگر

بسکه حیرت میکند گرد از دل ناشاد ما
میتواند شد هوا آئینه فریاد ما
وحشی رام محبت چون سپند مجمر است
برش می خندد به دندان دانه صیاد ما

دیگر

تو چون دل می بری از حسن آئینه بدل ما
بدیده نهای نگاه تا نبرد آب رو گل را
اگر دامان پیمائی تمت بچنگ آید
بخنجان توان تخمید اسباب گل را

دیگر

بسکه پرورش سوخت دل پرسنده ما را
بگداز آتش رخسار افتاده می جا جا
یا بتابان هم خرده ای مهر حسن حیرت
ای طپیده رخ تابان چون تابش ذره ما

باشد از خورشید پرتو دل آگاه ما
صبح صادق دم زند گر دم بدم از راه ما
گر شبی بالین نشین شهیدان تیغ تسلیم
تا قیامت رنگین نگیرد مژده شهادت گاه ما

دیگر

بی پرتو خاطر از این جاده بر گزند بر آ
اگر رسن بفتراک بندد بالا کند بر آ
هر کس نرسد معنی تمثیل شعر ما
حرف آئینه شو از خاک بلند بر آ

دیگر

نهی نموده خاکی دست جهان ترا
پیمانهای فرش زمین و سپهر آسمان ترا
بستان آئینه گر عکس پذیرد آفتاب
جبین بگزیش نزد بر آستان ترا

دیگر

بال معنی نازک رشته شد محمل ما
جاده آئینه به نفس دانه بیتو دل ما
تر بیفر ری دل می کنیم سیر جهان
ابر برق آخر عمر خود است منزل ما

دیگر

بخود نهان شده ام چون ز آب گیاشه پیدا
بساحل فرو فتوحم ز دل رباشه پیدا
ز خویش بیخود و در آغوش کبریای فنی گنجم
دلش آئینه دارد هوس بیدا شدم پیدا

دیگر

ز گرمی تپد دل لب گشته نالها
بود دانه خرمن در پیالها
ز خون گرم سودای دل آشنا دارد
سیاه غنچه برق است دانه لالها

دیگر

پیدا کنان ثروت بسیار برد از گنج نهان ما
بسان تیر ناوک جست مغز استخوان ما
بزرگان توجه دان رفتند بالای هم آخر
کز جویبار شد ماند ای استخوان ما

دیگر

ای ابا لب‌ها ز شوقت تم اندیشه‌ها | پیچ بر زلفت پریشان از هزاران شیشه‌ها
آه کجا رفتی که بلبل باغ را ویران گذاشت | دام صیادت بر دوش غزالان ریخته

دیگر

نوبهارست زلالانیش تن پاک برآ | هچو گل از گریبان زود از عالم بیت
مهر تابان بگریبان زود از عالم بیت | تو هم ای خیز از زناروں چاک برآ

دیگر

پیاله نقش گرفت زند رخ فرنگ ترا | شراب در دهن آل شد چراغ رنگ ترا
سپید ای ریختن خون ما بگردن نشد | چسان حواله هم تیغ سرمه رنگ ترا
ز سایه مژه بر چشم مور بسته قلم | مصوریی که کشیده دهان تنگ ترا

دیگر

میکند بخت جوان از بس که ادبار ادا | غمزه آموخته تا دیده مبارک باد
گوشه گیران از عبادت پند دوری میکنند | دام را غافل نمی آیند این صیاد ها

تا شاه میکنم در سینه روشن جهانی را | زیر رکاب این آینه دارم آسمانی را
کتاب خلوت دارد در بغل اما نظیری این غزل | توان از نقطه شعرم شنید آواز هستی را

دیگر

بدان کن آنچنان شعله قوی از مردت ها | کز گرد دامنش دل نیاز بارست ها
دهن نه دریا کردم بسی بگرفی آشنا هر گز | چو ماهی شد زبانم تا آب شرم بحکایت ها

دیگر

حجابت گشتیان سرمه زیبا نقاب اینجا | نه شبنم بر دهد پیشم تماشای گلاب اینجا
درین دیده نظر کن غیر و سنگم کی بینی | گرم قطره آسا دیده دارد در آب اینجا

دیگر

خشم باد ار نرمه میدارد دل جنبان ما | میکند پهلو تهی دریا نه از سیلاب ما
گوش کس نشنید از نقلت صدای پای عمر | حال شد واقف بآواز نفس از خواب ما

دیگر

نیز بر ساز نوا دست دو دل خرسن ما | هست مدام هچو نی ناله در شکن ما
دیده پر از خون جگر کرد ما پیام رد | حیرت چشم فاصد ست عینک دیدبین ما

دیگر

نشستن بود سان محال ام پیشه نارا | ز سنگ جا باشد کبود ی شیشه ما را
سپید ار ام بس آبد امرد را | دیگر | ست آبی از طپیدن ابر دار دگر را
دیگر | ستاره سحر آئینه آفتاب ترا
دیگر | کداخت خلوت نارس استخوان مرا
دیگر | تگی این رزم در بینای دل ایام ما
دیگر | رد دن از سنگ جان باشد استخوان سپید

تیغ جوان کرده شیشه بخون ما	داشش نماند از شوق گر خون ما
بسکه صفت نوازی پیشه زد در دل ما	دیگر کجا بیرون فروغ شمع از محفل ما
جلوه گاه عشم دنیا بود در سینه ما	دیگر نیابد هم نفس عکس در آیینه ما
ای قدای سرمهلی پرواخراشت هر مژه	دیگر بدل آزار دشوار قدرت آخر شما
چون زبان بسته بقا دل نم پیشه ما	دیگر همای شکسته نیست صلت تشنه ما
پیش نیز دل سیر آت بناه ما	دیگر سپند بای برق کشاید گیاه ما
بیت حالیتا گر کسی گای بیان ما	دیگر نشست چینی دل شد مرا زبان ما
تا نرفته از صحبت حرف کشیده ما	دیگر چون خواب تنه است سیاهی دیده ما
شرمنده از دو تو باشد جان غمناک ما	شعله می نبود حمایت دست خانه ما
بیقراری دود تپیدن گر می چیده ما	دیگر سوی چینی سر میگردد فانوس ما
تمنی نماند زخم بادول بسینه ما	دیگر شکست اصدارفت نزآ بگیرد ما
زلیخا نشد بیدلو کردم جان محزون ما	دیگر زخم دلگ سوزد در دل خون ما
در بهای اصلاح مرد عمر را نمان من	دیگر بیکار چون سر انا زین بر نگارد ما
ای پلنگ از گرد شش چشم غزال رسیده ما	دیگر بیل یار از نگاه بت جوهر آیینه ما
ای بردل از خیال تو پرورده در ما	دیگر چون بیضه بلبل از نزت چه ما
بای آزده سیر کرده و در دن سیر ما	دیگر کرم رشین بنشود هر شب چراغ ما
صحبت بهر سن خته هر جا فاقت نرسد	دیگر خاکستری با تم کرت ماند بگلخن ما
بیدماز دل نمی ماند که بیدمن شیرین ما	دیگر بوی آنت بنفس لاک کند غنچه من ما
ای کار تو خوشی طیه مرتبه همین کن	دیگر مستوان شد بنده بصلاح در انجام ما
بنال گاه سنه فرصت آه آخر اثر بیجا	دیگر گستان بوشیدن باید کرد ما سیه پوشان ما
زخمهای ای بیدا نگرد و سوزن ما	دیگر فروغ خود چاغ گرد در گره دارد چراغ ما

دور از خویش کرد این دل آشفته را	در گره بستیم مانند چرس فریاد را

ردیف های موجده

بسکه شد بیتاب پیمانه حیرت شراب	چون شفق بر بروی گردون افتد آب
چون نگردد آمدم سخنوان ما همان پرداخته شد	شمع سوزن کرده گلست با گلوس چاب
برگ گل آبدار سخن چنان این است	دانه گر بر نمی نیفتد شکست از آسیاب
شیشه نگ بیدل چون روشن شود	صبح نورانی نبود در چرخ از آفتاب
مرگ نازد بر مرا آبروی زندگی	سوی فانوس گردد و خانه روم غراب

دیگر

دیده ام در عالمت آرزمین دسته کتاب	کرده ام آبینه ای تا شبنمی آسمان
هیچ چشم از نعمت عالم نخواهد گشت سیر	برنمی گردد مبادا کاسه چشم حباب
بیده باد مبادا هم از میان بر داشتن	بیتوان کردن تماشا بیوشش بیحجاب
بیشه زار امید خیال صرف در زیر خاک	عالم بر گشته ایم تشنه لب سیراب
بیدل از شرم نگاه غضنفر با شیمان جرا	عرق از شوخی او در آتش خواهد شد کباب

دیگر

نه برگیرد از سر سایه کهربا ز حباب	پرده اندازد می و معشوق بر روی شراب
این هشت بیچو بگ گل نازه در چمن	بیچکه نگری خورد از آن ریت گلاب
نیست ریخواند زهر گوشه ای بر خاک	عالم آست تا نبید کسی اینجا از سراب
از ذل اهل کرم تر نیست	بر شراب گرچه نگ دارد کباب
خط سبز مه رویان ای نوخ بدل دارد	یک دل از مجموعه ها تر دامنی دارد کتاب

دیگر

گر نبین داد هنر در رنگ خط خراب	جوهر آیینه خواهد یافت چون گردد کتاب

ای ز تو بیمار رحمت بیجا و هستی مرا
شیشه و پیمانه از برق رحمت و فرسوده‌ای

گه تو شوم روز زیر افگنده و بیحجاب
گه زده است بر دون مردمک چشم آب

شهره کردم پیش و پس را از برای عبرتی گشت
خفته‌ام در گاه تا نارنده‌ی بیند بخواب

روزن باغچه‌ی تنگ را بستم بخور آفتاب
دیده آهو نمی‌دارد از خشیدی بهره

شرم آهوی تو در چشمش سیاهی کرد آب
مشق سیماب قران بستد ز اقبال تو

این گهر از تیغ بیدردی تو خورد پیچ آب
پیشه‌ای بی‌محبت از قدر دل پرست

گر نیاورد صدف با قطره چون در آیدش آب
با تو هم سرپنجه آرد هر که از اضطراب

یک گره گر گشتم چون برق از بسکه خوردم پیچ و تاب
صبح دهش اول بیستمانه از نیست

پنجه‌ام شبید تا دیدم رخ روی آفتاب
تا ز رفتی سرد گل در گلستان دیوانه‌ام

بیضه‌ای بیدل قمری گشت در صحرا خراب
دارد خمار نشید در خاطر دیوانه‌ام

گشتم از بال و پر گرد موج افتاده‌ام
حسن بی‌پروا چو بیدل خوش نمی‌آید مرا

ساده‌رویی خواهم از شرم و حیا گردد آب
خود دعا هم رو نمی‌آرد ز ساغر بیدلم

می‌زند بیحوصله از استخوانم آفتاب
چشم گر سرمایه‌دار اشک نیست

خیمه‌ی این بی‌سرا باد شد و رفت در باطناب
هم ندارم گر رقیبی پیرهن در دل

تا لام هنگام برگشتن شود تیر شهاب
چشمه‌ی دیدار تو سبز است

نشئه‌ی دورت بشد آب و رخ عیش سراب
گرم پیمانه‌ی تو سبز داد ای فرزند

چون صبح از بسکه نامم سرخ گردید آفتاب
نو بهار گشته چو شد لاله‌زار از روی آب

از صبا چون موج سوید شاخسار از روی آب
مژده‌ی وصلت شنیدم می‌پرد از دیده‌ام

سیکند باد صبا گیسوی غبار از روی آب
گر به سامیرد بیدل مجنون صحرا گرد من

مهره چون جوهر شمشیر نثار از روی آب

دیگر

بسکه پیرم ساخت نازش نارسا عندلیب
گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب

ما شتاقان نظرت مشق از خود رفتند
در خود آغوش گشا لایق جانبازی نیست

پیشتازان جدا از طور راهل عالمند
انتظار اینجا بود آواز پای عندلیب

دیگر

گر به یاد کسی از رخ نقاب
پرده‌ای دیده بردارد حباب

عشق کامل را مزاج دیگر است
عندلیب از آتش گل شد کباب

رنگ عشرت نیست در دور زمانه
اشک چشم سا نیست اینجا شراب

دیگر

ای جوانان راه بستی مشتاقان خراب
مطلع ذات نزد دیوان کرامت انتخاب

بیحجاب یک خفته‌ای ساعت اندر چشم هم
لور و شب خاک حیرت پیرهن‌ها بر آفتاب

نشئه‌ی دیدار جمعیت هم رعیان بیک
ترکی بر چیره آتش فروزان گردد از آب

نرگسش گفت اگر سیر ناز آفتاب
دیگر بیحجابی صبح می‌پرد چراغ آفتاب

مشکل شمش زد شب بیحجابت بداغ آفتاب
لور محشرم نمی‌میرد چراغ آفتاب

هر گز نشد ز گریه تسلی دل کباب
دیگر با شبیم بیحجاب نفس در میان آب

زهی ز صنع تو تصویر کارخانهٔ خواب	دمیده چون گل نادیده بوی سایهٔ تو در مهتاب
ترا ز شرم زیاده خبر نخواب	دگر ز فیض نیفتد تفت اینقدر نخواب

ردیف تای فوقانی

نسبت صاحبدلان نکند فلک بی‌عاقبت	هر چه در دنیا ازان گیرد فقیران برخورست
اتفاق ضیغم جوان گردان مسخر ماست	خاتم دست سلیمانی پی‌پشت دو دیوست
نسبت جان طلب پاکی ایمان مجو	مرتضی یار شود فرعون دعوی پیغمبر است
چون فنا حاصل شود فضل آن کمال	همچنین مردار گشتن عرض مدهوش است
عارفان پرده دل پیر عالم می‌کشند	عکس در خوت پیمانه گردون زیر پاست
معصیت کرد و عبادت دولت سبقا و خیر	ماه نو پیمان پرهیز شد ما را عید است
پیر دولت زندل سیاه کند خوشدل از عشق	طبل را پوست شاه نازه ما را امید است
هیچ توکل سعی گیرد پرورد روزیش را	ور نه سنگ خود نه ماهیست که خفته بی‌آب اگنده
فیض روزیشان بدریا مال افزوده	مس چرا شد گشته بیحاصل ز نیض کیمیاست
از درگاه او فتوت نیست اگر سوی ماست	بار گشت بیحاصل آن ز سوی ماست
نیست لیلی بیهوا خون میرود رفیق	نیز تم در خویش میلرزد که دشمن در پیست
طاعت را کرده را با فیض الطاف نیست	چون بر آن ایمان ندارد اقتدا طاعت کند
آتش شوق تو در سینه اشتیاق نیست	دیگر گرشه از دست مده آبی در دوطن است
عیش که در زهر گیاهش در نظرست	هر کجا میل است چشمه کنار چمن است
بهبود جمع زنانوس کسی آگاه نیست	سفر سوخته عشق تو در بیرون است
پیشه باشش نارگ است در پا باشد	کسب از دیده ترا عالم آبم وطن است

دیگر

دل چو آزرده محبت لباب دولتی بارنیست	عکس این صفحه همین آیینه را بسیار نیست
شعله‌ای ماکم بجان برق تجلی می‌زند	هشتن دکارست اگر شوق نظر کار نیست
خانه‌ای خواهشتی جز دل که چون موسی شود	جلوه گه زین پیشتر یک شعله سینا نیست
بیخودان بام دیا سیر مبنات دیگر اند	خم شدن در پیش آن مردم گرانبار نیست
با دل گلیشان نگاه حیرت بتت بیدارم	ورنه از بتخانه تا حرم بسیار نیست
حیرت یک شوخ بهاری حال پردازست	شمع را شنل و گریبش جز دیدار نیست
نیست هرگز با تکلف آشنا بیتاب شوق	سیر برگ گلستان را شبنم دکار نیست
اضطراب بنفش زار گرو را بی‌صبر دم	میزند موزم هنوز آهی که آشفتار نیست
نقش سیمرغ گر بر صحن ایوان از کجاست	محرم نقاش این آیینه هشتن نیست
حیران دل هست کردن گر شتن آسان	بر سر این دو جاده خشک انگشت دیوار گرد است
ظلمت آباد دل ما را نمی‌سازد چرا	شمع این بیخانه جز افتادگی بسیار است

گفتگوی طولی از آینه بی‌خیزد علی	
گر بهشت سینه خود را نفس در کار نیست	

دل خوش گشته بهندوستی افتادست	مرغ بسمل شده بود قفسی افتادست
دولت تیز تا اهل هوا صاحب گردد	دانهٔ هم بقفس در آغوش قفسی افتادست
گر تحمل کند این راه فضان بردارم	بردم از قافله آواز جرسی افتادست
شرده امی دیوستان کز بن نیصلها	منتسب نیز بدست کسی افتادست
توان آمد ز خود تا کی زبستی آرمی	عقده در کار جهان بی‌نقصی افتادست
زنهار در دلم از خجلت وطن جاست	کار با مردم نافهم بسی افتادست

نگرمانده نشاخ نجمه طور علی	
چشم ما بر قدو رخسار کسی افتادست	

مطلب جانان از بیان غیر نزدیک است | صبح پیرهن آینه بجز جوهر نیست
تا ز باد وادی عشق کم از خنجر نیست | خار بستر در بن دیده ز نشتر نیست
یکه بجولان تبلیت غیر می گشته | صافی آبیه ز آب زر خاکستر نیست
توشه راه ره ما بجز بی خبری | مرغ را زاد رهی از پر خود بهتر نیست
عیب ما تا نشود ظاهر از آنها بینه | سعی بیت کج از مسطر کج سفر نیست
گر نه گیری ز خرد جان خرد را بگریست | نخل ما میل بدین نکند تا بر نیست
گر ز اسرار دو عالم بآن الف بیشی هست | بت از اشفته تر بیدل از آن کمتر نیست

فرد الفقه رست علی تیغ زبان تیزم
ما سه بمودده گر نزد او کاغذ نیست

مقتل را بسیاری اشک ما رنگین است | از بن ملغیان بران گرد برق خرمن است
در غبار بستر ما هم عشق میسوزد نهان | همچو اخگر زیر خاکستر چراغ روشن است
داد ما از دوست بیدادست بر دوش ایم | تیغ هم از شوق ما خشت سر بالین است
تا قدم از پیشه راه فنا بر نهست | بستر ما هم از جهان رخت سفر بر بین است

دیگر

بیتابیت نصیب اگر دشمنت هم عزت | چون صبا تا نکنی سیه گیر لباس ایم نیست
در شب ما تا بی نیاز نیست ز مهتاب | قیمت من تا نیافتی نشده ماه شمع فانوس است
تا ز هم نشوی نشنوی بیت بیدل از من | برگ از رگ نه پراهنی هست بیدانی ایم است
حاصل ما بجز ز خشک بیت بیدل از من | گر بجا یم چشم بر راه گلستان نیست
دل اگر زیست ز بند خرد آزاد ایم | سود ما ابلیس تمام از ره ایم نیست

با عمل دائم بود مرد تقلی خو کرده ایم
نقد زر از بهت ما داغ دست عالم است

عنان از دست تمکین میکشد سرو خرامانت | نفس گم کرده دل تاب تماشای گرد و مرانت
گدا می گشته باز سیه پسیل کرده ظالم | دلم گشته دارند خنجر ما می مژگانت
قیامت بیدار جسم مستانه گر شد | چو رنگ نه بازار آید بجان خون بیهانت
سر شکم بحر اختر شد تپش بسیتن چی | نمی دانم چرا مانده بمژگان خورشید تابانت
نزاکت بین نگاه قبای رنگ پوشیدن | نمی بینی چرا مانده بدیدن عریانت
علی سینه پیش از لب سیاه تر ترے آید | ولی ترسم که فغانی از نگه گردد نگهدانت

علی باغ ادب را این چنین نهیل نے باشد
از بن رو میگزارد بغبان در دانگانت

خیال از شوق خرت در جهد حال دانست | ز نگ شسته آیند صد غبال دانست
دل در کمین جلوه شوخی نشسته ایم | چشم زمان بهر موجی طوفان دانست
در غنچه ایم خشم کم از بیم چین | بار شکوه بهت خود پا بمال دانست
پیمانه خجالت گل بود از تو تا بخ | هر قطره در نگ ریخته در سفال دانست
در دم لوی کز نیم باشیم جلوه می نمود | تو زخم از تیغ زبان غزال دانست

آب گهر بموج صدا بیست آشنا
خاموشی که دانست علی راز گفتگو دانست

شب ابی دشمن ک جان پیرهن صبح عید | همچو رنگ از هم نوشت در محفل ما
کاسه بر سر میکشد تا ترا بی خبر | بهر ما تیغ خبر احسان اعدا میکشد
خرقه دینا از گداز سعی خود کرد ید و ما | در قبا بر پا نیفتد دشمن ما میکشد
بسم ما شبنم تجلی در فضای بید شد | نور ما از طرف بام شمع بر بالا میکشد

باد لیل شوق ما بایان نشد با سان نیض
هر گز این رنگ روان آگاهی از منزل نداشت

شب کاین آرزو بنیادرم گریه با خود داشت
بر گرد کز دل کشورم پوستی در برداشت

بزمستان بود عیش تابوردی و همین
از شکست رنگ لاجی خشتم فرش شاد داشت

صافی دامن بازار جهان فسانه است
چندین صیقل زدم آینه را زنگار داشت

گفتم که دست اگر دارد گوشه در برگیرد
شبنم مادر مقنعه تسبیح خود زنار داشت

ای مگر این مصرع
است خراب سند علی نصف نه بوی این شراب
اے خوشا رندی که در میخانه ما یار داشت

شب گریبانی بتن چسپیده ما را داشت
از شکست رنگ لال کعبه ما را داشت

شاخ گل تا جلت از موج عرق بسمل شد
این همه رنگ گلستان جز تبسم کی خوش

آنکه شوخی کرد و غلطیدن بر آبش داد شت
آب در آئینه ام خاصیت سیماب داشت

نقش دیوار چمن را خاطرم صورت بست
نالهٔ خاکستر دل بسمل بیتاب داشت

شبنم آسا گوهر اشکش بمیزد بر زمین
شسته لفاظه دران میخانه جز آب داشت

دیگر

نقش بر آب از کلام امکان نمیدانست
این گفتگوی ساختهٔ من نمیدانست

در بغوشست لیک باندازهٔ وجود
این همه زیاده قدامت بر بدیست

در زیر خاک شعله فانی لان یکی هزار
خاکستر نگشت تنم محبت و بیدیست

دائم قرار نامی انسوس زندگی
بیدان نماند دهن و آن گزیدنیست

بهر شکنج جعیم هر شتری نیافت
شد قطره این گوهر نایاب بیدیست

گوئی شود جمال می بیدرد راه است
ستان عرق ز آتش دوزخ گشیدنیست

بلبل برای خوش زبان از خویش رفته است
معشوق عاشق است حکایت شنیدنیست

بیتاب ناظر مشتاق مدعا طلبی است
غلط نکرد نم بار در دستا طلبی است

خوابش ببینه بلبل بیکار گذشت
هنوز آباد بای شیشه علیی است

معاصیت چه ضرورت است شتائی را
هنوز زاید ازین محو نکهت عرائس است

زان فسانه سیاهی بشد و از سحاب
گر بجیب صدف عالمه از شبنمی است

قطره ای کو بی فانوش چشم بینا ست
گوئی خبر ندارد آفتاب بزم نبی است

هر گونه غم و درین بیسوده خاک بر هم خورد
تسبیح رنگ روان شیشه پرزه علیی است

نیلوفر خوشم تو بنفشه گشیده است
طوق نگری خاتمه علی بیده است

هر ذره خاک بخم را بهت نشسته است
هر قطره اشک سرکرت فرد و است

هر نقطه اش بود هم بی سر بسر زال
هر بی جان محیط زبانی بیده است

چون گوش دل ازین غفلت تهی شود
هر شیشه طوطی آئینه دیده است

انجا که در نگاه از نظر بهاست حسن زیاد
آئینه خانه های طوطیان بسیده است

دیگر

غربت دو جهان گرد غمهای ماست
خنده که بهین آورد و بالا دست

آسمانی که بر از گوهر شاهوار است
نالک باران گرده آبله پای دست

بیطاقت خرام من از نقش پا نیست
این شب سیه خیمه صحرای دست

لب تشنگان بیزلب و در نظرم
هر شکنی که نقش کرده بینای دست

آسمان نیست کهی بیطاقت نگاهی شفقه
بلکه بر رنگ لباسی کریبالای دست

بستی دلبری معشوق محال است علی
جای بانیست درین بزم مگر جای دست

بیدل ان مژه تر رفتن طرز آشنایی نیست
پیش ان چشم ترا رون عالم ابجد ایی نیست

هستی از بیان پرداخت نیستی بیان نشد
در و دیوار بی رنگی عالم آئینه ایی نیست

بهت بیون ز امیلی کسی با کس
هر دری کز کشوده یم با غ و گلشنا یی نیست

گر بها حاصلی دارد خاک بر سر عالم
این نه از دین روزه رهو کز خوبان ایی نیست

بهت مبند ای علی چنین گرد
مردو کران نخشیدن هرگز بے ترا یی نیست

گر دل شده افسرده نفس ها زنی هاست
پنهان تر خاکستر گلخن شرری هاست

چون بیدل در ارزو نفس آرام ندارد
آسان کز تپیدنها دل ما جا بجا یی هاست

تا شمشیر ستم از بوی متعار شکسته
هر نیم به آئینه کریم نظری هاست

بهت زبر غنچه گرداب لبریش
دریای درت بحر کرم روشن گری هاست

حیرت زده چشم تو در جوش تجلی ست
چون آئینه هر سو نگرد جلوه گری هاست

هر قطره تو نم شده بتاب سپندی
دل را گر از مقدم قاتل خبری هاست

گر داغ تمنای رخش جمله سویدا ست
ایمن ز نریسم کز ما اخگر ست

از حسن تو آئینه دلان چشم بر انند
گر نیست تجلی برخت چشم تری هاست

واصل شدن بهت علی رسمن از افاقات
تا مرد بیابان نرود ره بمقصد نبرد

عشق سر گرم تماشا صنمی پیدا ست
دانه ها بر لب دوان خنده نمی پیدا ست

جام خندید که من آئینه سنجم دارم
شیشه فریاد بر آورد دمی پیدا ست

نیست مردی که ز سر پنجه ارمان نکند
داس دشت قزاقست دمی پیدا ست

بود روزی که تبان قیمت می کرد
خاک ما گشت گل شد کمی پیدا ست

عشق با جلوه معشوق تجلی نکند
سبزه با چشمه خورشید دمی پیدا ست

بهت علی جلوه ی اول دا خرد دیدیم
یک جهان رفته ام و پیش در کسی پیدا نیست

داغ غربتی از هجوم آبله دست
سیل از نقطه پرکار ندست

گر نگاهی علق من ترے کند
ریشه نرگسان جوشد در گلوست

از صفای لب فرا هم کرده را
پرده شیشه قاتل آرزوست

پاک شد از غنچه پنهان او
هر چه خرما استوا نم زیر پوست

بهت گردان ست از نظره ها
عاشق از ذکر تبودن گنگ و است

همچو یک گل زخم سر نمایان است
ره بجا گهاید لم همچو غنچه پنهان است

کسی نمرده در دهر ایی شهید مبدا نم
که خاک خشک گریبان شاخ عریان است

ز خمیر انبیه خشت چدار ی های مجنون
دل خراب تو طوما رصد بیابان است

آرزو بات امید یافت فضر همت کو
که چون سبوح بار بر دی آبجوان است

بهر غنچه شنو همچو گل پریشان باش
رداع تنگدلی بیشتر زندان است

کدام تپ زده عشق آه گرم کشید
که همچو شعله جواله برق لرزان است

جنون کیاست که زنجال بیخبر کشا یه
ز شوق چاک دلم در خه گریبان است

در آب چشم خود افتاده ام کجا بروم
گر همچو موج مسرور دست بر پیشان است

چند کشاه بر افروخت شمع کافوری
چراغ خانه درویش ماه تابان است

قصیده نازتر اخوان بهانی باشد
همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

لب خموش علی کار ذوالفقار کند
بقصد سیح مگر چه نامسلمان است

بازار دان دل ریزه ذری من ست
چشم ستاره در شب تاریک روشن است

سوخت در سینه دل ما غم جانانه نسوخت
آتش اینجا و در آن خانه زبانه نسوخت

عاشقی موج تماشای تو دیدن دارد
شمع شد طعمهٔ آتش پر پروانه نسوخت

مستی دیده جان تشنه گرفت از شبنم
بهر صهبا بر ما آمد و پیمانه نسوخت

جلوه از دیده دل گر نرسد دور نیست
آه و زان ناله که بر لب نرسد دور نیست

از بسکه سنگ تفرقه بار در کمین ماست
بیرون نشد ز شکسته فروغ چراغ ما

رنگ پریده ایم گل بوستان عشق
بیرون شدن ز خویش تماشای ما ماست

جان میدهم و درد جگر سوز نرم
چون شیشه قابل نفس گرم و سرد ماست

ولله

ای گلشن دهر چند قبا چاک کرده ست
بر گل ز رنگ گل ظلم ناشاکر دست

تا در نگاه ناز تو میسازم دل غمگین خود را
قطرهٔ من جام طرب دریا کرده ست

چون کاغذ آتش زده گلزار نگاهم
سنگ بنفشه بر سر دستار نگاهم

عذر تقصیر که من دارم محال آمد محال
عفو چندان که بود جرم پدید آرد نیست

در زمان خشم خاموشی نکو کردن ست
نیکخوی بسیار چیزی است جبران نرم کردن ست

بهتر از ابر بهاران نبود تا شد و نیست
خود نمای چو منی شیفتهٔ خصم کردن ست

در چمن هر برگ گل دارد زبان شکوه ها
دل شکفتن باد درین گلشن فراموشی نیست

فتنهٔ عشق بهر دل آوازه ها است
بیش از آوازه شوخم گره بند قبا است

غرقهٔ داغ و خیالم ز دو عالم فارغ
چون صدا گوهر تعظیم تهی در خلا است

سیر در عالم بیهوشی ما ممکن نیست
نشئه باده انسان کم قدح لغزش ماست

بی مستی ما را ز شراب بیداری ست
رنگ آینه چشم بخواب بیداری ست

صهبا آینه باشد نفس شبنم صبح
مرگ نور دل آفتاب بیداری ست

زین بیش بخواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو صبح نسیم است بر آب بیداری ست

گشتم آواره شوخت دلم از بادیه رفت
رفتم از خویش بخود آمد و از یاد برفت

آتشی بود چو با تو مرا در دل سنگ
آتش در جلوه شد و سوخت دل از یاد برفت

شور رشک سبز از جلوهٔ معشوق نداد
ره نسیم از گل خمیازه بیرون نرفت

شب همه چیز رنگ حیرت از خود گم است
بال آهی نگشودم که پرس نام تو چیست

گرم هم کرده از دیر ره گنجی که برد
دام چون کاغذ آتش زده ننگ رام تو چیست

جمع کن ای دل غلط بستی چه گنه
خلوت آیینه بیرون نقش ما هم نداشت

هر کجا حسن ادا جلوه گری ست
چشم دل را نصیب ما خبری ست

خط بیرون ز جنون نبود عالم را
یا رب این سایه کدام پری ست

گنبد دوار بر سنگ یک شرر اند
آخر احوال این همه کج تطربست

خاکه صحرای محبت سر به سر دیوانگی ست
دامن دشت از نظاره بدوزید خوش است

جان اگر با من بساند سبحه گوهر مرده ایست
رشته عمر بهم بافتن بیکاری ست

که چو در رسوایی مستان خماری نیست — دارد چه کباد از سر بندیقباد اگر نیست
آفتابی است در چشم نمود غایب و پیدا — آن به قابل پدید نیاید نه شاگرد نیست
مشغول ریزه گران دل آخر نوا شود — آتش فشان فکر تن سوخته است
قدر بدید اگر ے طبعین رزق حلال — مرغ سیاه چرخش باز نظر دوخته است
مشغول گرانسته بید ار بهار نیست — هر که چون نیست زرین در او نفس سوخته است
از همه بیتابی دل ضعف بیم ے آرد — داغ چاکه خطر از رشته تن دوخته است
عشق را شیر نگیرد خراز دل خشک نیست — بهر این سیل تفس حمیل سینه صد چاک نیست
سرنوشتی اند گرگرد دل نوکه از کرده — عرض الاعمال ما را سیه کاری چمن پاک نیست
غیر بوشی طلسم کمیابی را نیست — لشکری خنده را از دهان موشی لاله نیست
از لانه گاه اهل همت بردار است — توشه شهباز غیر از شکار شهباز نیست
در دل خیال ان غم و غیر نمانده است — از شکوه ان چه تیر بود که بر کمان نشست
چیز بلند در است ز خیاز ده گمان — آب خضر و آب هر تو در سینه نمانده است
شیخ نکوی و زجرت تظر بکاست — از شکنج پیرهن آئینه دیوار است
از گلستان تو هر صبح صبا معزول — گره بند قبا غنچه این گلزار است
عرض آورده به بزم آمد و بیتاب شست — قدر تقدیر سرخت تراکت که به سنگ است
انفعال گزاز سنگ خیز و عجب است — شیشه از آتش سیر خت که در آب نشست
مبارکباد و میمون فرخنده بهما سلطانت — دل خرسی ز دوان تا ز دوست آنجا هست
زبان عشق می فهمی حدیث از سیر ے دانی — خموشی نان و لبسم الشر و لبی است
رفت صبح از خود و مهر انجمن آرای خود است — خانه نشین و مهتاب تو جای خود است
نقد حال نگاری کرد ل از خود تبرد — پرسش است که در پرده نیخواهی خود است
بیغانه و جوان گل بوی از من نفسی نیست — دارد خالی ز غبار یکه ندارم قفسی نیست

واع نرگس مست تو بود سرد و دست — دارد بهر خون هر دو جهان بال پر آورد
ایکه از شوخی ان حسن بجواب شکست — دارد هم حسن شیشه هم از زنده شراب شکست
پری از شرم و حیا تر نشود خانه دوست — دارد ابد ایکه ز مژگان تو پیوند است
پیشه ایرد ما گر بستن ریخته است — دارد گر ریشه ام بگسل صد تیشه

ردیف چیم

پیشه ست خبر ے خسته و تو بر بالین — نشست بالین از ساحل ان دارد اج
فسکر شد آن بر بر بی خجالت بیقرار — از کنار کجا بیرون بخت هوا بیرون
جلوه معشوق ساده با آتش طبان — قطره اج اندر شراب عنبر
ای پیمانه ز هر کجا نگاه ے موج — گر کرد اسما بر گزید ے موج
ای آرسیده ان دانش چیز کس نخورد — در آب آئینه خوابیده است ی موج
دلم دوچه بدنبال اشک آزرده — صید افتاده شد از بهر خاطر ان موج
از گریه در سن ان استه ام هراس است — خانه ام که کهربا ست در خاطر من موج
گرد افشانده بدست در محیط افتاد — گهری سوخی بسیار شیون موج

ردیف حا ے مهمله

آمد ان اندیشه ز ساحل بر کنار — پنجه خورشید شد ست جدا رم مجروح
پیچان عشق نور پیچ ان آتش است — شد کف دست ی آتش ایرم مجروح
من زم خود را بصد فرخ خاطر ز دام — من نه ام این کبوتر مجروح
اشک ام شد ست ی ریز ز مژگان که ست — اختر ان ست ی ریز ز مژگان مجروح

ردیف دال مهمله

انتخب کبابی از تم عرب یم ز نکه بم — زندگی که ریخت بجان ز کرد سنگ برد
دل افتاد بش خیال تو رد یافت — آمد شد باغ کرد در او نگ بود

در دل گفتم و صحرای جنون آغوش شد — خون آشوب رگ سبزهٔ خاشاک چکید
صبح آن عرش جمال است بر این خاطر تنگ — بین ای خنجر نشیده شاه اندک چکید
میکشان باده و دلال صفت شاهد و شمع — خوشه شد گر نه ز انگور از سر تاک چکید

دیگر

شبنم گریبان ورق لاله و گل صبر نکرد — ماه در پرده سن چشمه در خاک برد
بخت از گمشدگی حسرتی آسان نبرد — آشنا چون شد از آن غمزه گران نوشد تاک برد
بلبل از گرمی گلبانگ دمی غافل نیست — شمع صحت خانه ام در چه بیرنگ پلنگ برد
هر که از دود دلش صبح آینه دار آرد شد — شیشه ملو شد از جوهر ادراک برد
چشم دل بست از آن آینه چون گوهر دولت — آب پای آینه چون گوهر از صورت پاک برد

دیگر

نرگس بی پرده از آن شیشه عالم نرود — ساغری زین لب میگون بحلقم نرود
عقل از شرم خجالت ز بصر می گشته — عالم پر اگهی دیده یوسف محرم نرود
یاد ایامی که نام و ننگ نازی نداشت — مینی نخوت است خواری کند آن هم نرود
دور بادا که تنگ گریبان آن گوهر است — انگبین سرمایه تردیدم غیر از رم نرود
شکر آن موی میان باش که گاهی دست — بخود جا مال می افتاده جایی رم نرود
گرد کوری دلم از سخن قطعت پیشه است — گر نبردی چشم بت دامی در ره عالم نرود
بعد مالی عشق بستی بر سر خود بیند — زاد ما را کرم کرد لیک آدم نرود

دیگر

تو چون در جلوه آئی سنگ جان آب میگردد — بجای شبنم بر گلبرگ آتش آب می گردد
نگاهی آشنا دزدی خون آب میگردد — کشد می بیکشاید دیده رعنا خواب میگردد
دل از سینه ام از کشتگان دیده دزدی کرد — گر چشم خونش نگه ریزد عنب میگردد

نیاز عالمی اقبال چون از میان رفتی — نمی از خویشتن هر گرد شد صحرا بگردد
تمنا آرزو از سینهٔ عاشق نمی آید — درین آئینه تمثال از حرارت آب میگردد
علی از شوخی طرز سخن آرام ها دارم — گر نامه گویم حاسد هر سطر سیماب میگردد
چو تا من زنده ام این آرزو در دل نمی ماند — نفس در سینه ام از حسرت پر و تاب میگردد
رفت دل تا بکجا آگاهی در را نگاه زند — آسیا شد بال و از همراهی پرواز ماند
شکست بال و پر از دست جرخ من نخورم — نغمه در پرده از بیداد طی این ساز ماند
خاک شد منصور و فریاد انا الحق کم نشد — سر شد اما بر لب بام جهان آواز ماند
طائر رشته غای عشق و الفت ها بجاست — خون ما چون رنگ گل در خیال شهباز ماند
شبنم گل شد دلی از سینه بیرون کرده ست — کعبه آئینه ام از گشت پرواز ماند

تا بدوش سیف خان کردیم فریادی علی
در نه صبحی در غبار سینه از پرواز ماند

بسکه از شوق طپید نعش علی بیتاب شد — تا بهنگام اما دامنش از اشک پر سیماب شد
پیش پا فرصت لب ساقی سراج باده ست — آتش در سینه بود انجا فشرش آب شد
کشتی امید از موج خطر وارسته بود — طالع برگشته ام همچو حباب این گرداب شد
تازه گردید این دل افسرده ام از زود رنجی — از هوای شعله نخل موم سیماب شد
عمر ها در دل نهفتم گریه شب چون شرر — خانه ام آخر خراب از جوش این سیلاب شد
سلمی ئی پرنوا ندارد حسن بیتابی نقاب — شمع را باید بدین شب شبه مهتاب شد
صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب — هر که زیر سایهٔ زلف شبی در خواب شد

گر شوم بصحرای عدم دیگر علی
بسکه نم در چشم دارد دیده ام نظر سیلاب شد

دیگر

از شهر مصر بکنعان نمیرسد — این قطره گوهر یست بعمان نمیرسد
هر گز درون آئینه ملکت نمیرود — در ران شوخی تو بپایان نمیرسد

دیوان ناصر علی

۵۰

دستم ز طلب بر دگ این ریشه نمی زنم
یک ناله خون دیده بمژگان نمی رسد

دارد فلک گرمی آهم دماغ خشک
شبنم درین هوا بگلستان نمی رسد

چون مور جا به گنج قناعت گرفته ام
دعوی ملک با به سلیمان نمی رسد

دیگر

ای ملک قناعت ه

عشق نبود از چار عناصر بدین وجود
خار این صحرا اگر آبی خورد نشتر شود

ای فلک گر گشتگان را بعد ازین آرام دهم
شعله جواله را یکبار تا احشر شود

حسن چشم خود فزون ست و بمژگان بیوفا
پال مرغ نامه بر رسم درین ره پر شود

شیخ پرستی بر تماشا عاشق گم کرده پسر
شمع را آتشکده گر آبی سر بالا شود

بی تو آرامے نمی باشد دل بیتاب را
زلفش اروی تو این سیماب خاکستر شود

فرصت ارباب معنی نیست از نام پدید
ای نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

دیگر

شمع را پروانه در بزم تو آشیانه بود
شیشه با پیمانه در میکدان پرپروانه بود

امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص و کمال
در دل مجنون را خلوتخانهٔ خود دریا نبود

چون پری زاهد بیک پیمانه مے یافتم
دیدهٔ جوهر شناسش با من پیمانه بود

مے مدار ساده او صیاد از خونخواهی شهر
سنگ طفلان صید او در دست دیوانه بود

از تبسم های صبح خنده بر گشته ام
این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن پروری علی در مدح کس نگریم
افتخار ما بهمت بس پروانه بود

دم شمشیر تو ما عشوه با مانع دارد
شمشیر شوق من آهنگ برین دارد

درین تنگ تر در شنده دیدم هر گز
غنچه لعل چو پیدا شکفتن دارد

مرد و کسب هنر کردم ما حاصل شد
قطره گوهر شود هم شکستن دارد

می تراود ز سمو لوش هم لطف رخ او
صبح روی بت ما نظر بر سخن دارد

دیده از پرتو رویت جعلی گاه است
ثمری از شجر طور مدامن دارد

دل سیه برگ مرا شکوه ز ندان عبث است
مرغ ما پرورش قفس عشرت گلشن دارد

شهرت است علی شعله آتشته هوش
نه شه ایست که در سینه گلخن دارد

دیگر

اشب که خیال تو مرا شمع نظر بود
در کلبه ام از روشنی گریه سحر بود

رنگ همه رنگ زداری چه بلائے
عکس تو در آئینه هم شیر و شکر بود

عبرت کرمی نیم و نشاط خنثی گیت
در هر نظر آن شوخ بصد رنگ در بود

سوز دگر از بین او به ما گرم گذشتیم
چون شمع سر جاده مدادان سفر بود

زان جلوه بخشت نه گشودیم نقابے
عیبی که ز کوری نگریدیم هنر بود

دیگر

شد تا آن می حسرت شکن کبابم کرد بود
خون بصید دل آید پی هم کرد بود

نبل بچشمم نگشادم و داغ جان کردم
شرار نیستم آئینه حرام کرد بود

هزار بار پر و بال بر گفت در پرواز
کبوتر دل ما را هوای بام کرد بود

گرشمه گفت که این نازنین ظالم کیست
ستاره سحر ما چراغ شام کرد بود

ز تیره روزی ما مهر هم آبله شد
نصیب بسمل ما نا تمام کرد بود

هزار سال طپیدیم و ما رسیدن نیست
دل رسیدهٔ اهل جنون بدام کرد بود

ز خود گذشته عزلت درین بیابان نیست
صافی دل از خیال غبار ما مل میشود

رهنمی شوق تو کی منزل قاتل میشود
آب این آئینه گر عکسی فتد گل میشود

نقطه بزم محبت ریزش خون دست و بس
بیچو ما هی می طپد چندانکه بسمل میشود

عشق چون پیمانه بی حلق بسمل میشود

بیگرم از جفای دست بیکس سوی دست
چون شرر زخم نهان در تیغ قاتل میشود

چشم بینش خورشید میمالد ز فیض خامشی
هرچه مغز پسته در کام زبان دل میشود

گریه آخاکساران بیکه خاک آورده است
هر کنار موج این سیلاب ساحل میشود

تیغ کوی تو تغافل کشان در لنگ اند
دیگران از تشنه کامی فکر خاشاک اند

دست و تنگ شرابیگ بحق است
کرشمه او در اند اختی بهم سنگ اند

عشق صورت نا پذیران شکستنی رنج
دگر ندیدم خانه زاد یک سنگ اند

شکر لبان دل بی رحم در بغل دارند
بیان ما ز بروت بغل زدر شکستنی اند

اگر نه پر شود از دم این سخن دریاب
دگر آئینه شود آب زاده سنگ اند

رضا می ای ثمر تو نهال شکوه کمن
که غنچگان همه بر شکست خود خنده اند

نه بر نهست شرار محبت رندان
که گرد آب نشینند آتش سنگ اند

غریب آئینه رویان روزگار مخور
صفا چو پرتو نایابی در نهان سنگ اند

البشاره عدلی از عملی سلام رسد
ز عشق نوگل و سبل همیشه در جنگ اند

چشم نابینا بروی آن صنم وا میشود
جوهر آئینه چون غمگان بهم وا میشود

دل ز بیتابی درون سینه گویا میشود
غنچه ما از طپیدن عاقبت وا میشود

میکند آبیاد جان در قالبی کو میشود
طفل گریا دیده می گوید مسیحا میشود

بسته چار سینه ای صد رنگ گوید ما
گرد راز آتش نهی سنگی که مینائی شود

اوج عزت از قربان سر افتادگی
هر که خود را از فلک انداخت بر بالا شود

منعم اندیشه دارد تا شاکر نعمت
آب اگر گردد حجاب ما ریزند صهبائی شود

دیگر

عشق از جلوه گه ناز تو یا رس نبود
ورنه شهباز ز دیدار تو کرکس نبود

شب که آرایش انجمن محو خیالت بودند
شمع میسوخت دران کده کو فانوس نبود

تنگ گلهای چمن بسکه ز نشئت رم کرد
بیضه بلبل نیفشاند که طاؤس نبود

آن ستمگر که علی ز گس کافر نمره
کز بجز ناله ندارد بدل ناقوس نبود

دل آنخود میرود چون حسن او را جلوه گر یابد
بود آئینه بیجا گاه خواهد این کمر یابد

بود از کوری ار جهان تاریکی نم
پریشان میشود از خشم موری گر نظر یابد

محبت جلوه دارد گلبی رنگی بود رنگش
سمندر زین سبب نشو و نما در شعله و خی شکر یابد

بگو بد کسی با دیده ام پیغام دیدارش
بسا دلها این فیاضت زده یعنی از خبر یابد

دیگر

هر کجا آن آهوی مشکین بیگان انجمن آرا شود
دانه تسبیح زاهد شیشه صهبا شود

دیدن بیخویش ما بد عاملی گرد اشود
قطره طوفان از خود بالد اگر دریا شود

کرده و ناکرده او را روز و شب یکسان است
گر شبی بیدار باشم روز بیدار شود

تشنه لب چون شیشه گشته گرد در دماغ
هر کجا آن آهوی مشکین بیگان انجمن آرا شود

این شعر شاید کرای نقش مقرون گفته اند دیگر صورت نمائی بیند صورت دان طبیعی دانسته

شب که از بیت دماغ بلبلان پر شور بود
خنده صبحی چون پیکید نمای صبحدم شور بود

بر سر شبنم خورشید از صفای بیخودی
بادبان آسمی سوده دشت منزل در بود

بسکه از زمی نگاهش آتش مگر نوشیده بود
بجز بزم حریفان خونه انگور بود

جلوه حسن و محبت دارد بحسین هم اثر
تا نقش میسوخت عودی آتش مطرور بود

دیگر

حسن بیدار پرده شوخم نمایان میشود
منعم از شوخی ادا نه عریان میشود

بگذارد زنگ گل از شرم پیرهن بوی
چون بباغ آئی همین یکچشم گریان میشود

چون نمی آئی که بیند روی دل در زیر خاک
می تپد آسمان در خلوت آئینه پست

ور غبار کلبه من شمع پنهان میشود
از پر خاکستر دل صبح دل نمایان میشود

دیگر

چون نمی آئی که بیند روی دل در زیر خاک
می تپد آسمان در خلوت آئینه پست

ور غبار کلبه من شمع پنهان میشود
از پر خاکستر دل صبح دل نمایان میشود

دیگر

عشق تا ران فنا چون کمر دل بستند
چون شرر بر نفس سوخته محمل بستند

توبه ها را نفسی از پس و پیش دوست
تیغ در پیر رسیدی در منزل بستند

چون نمی بینی و محال است که از خود تروی
باخبر باش که آئینه مقابل بستند

یاران کز پی بیگانگی خود سیر شدند
نوشت شیشه ای ست که از جلوه خاصل بستند

یاصلان که خار سیلاب دلواند
فرش گلستان بغارت متاب لوه اند

گردون به نیم نظر و مروت بعیب پست
چون شیشه از گداز دم آبی لوه اند

تا زاین قدر به نعمت دنیا زنی شست
این تخمه را بدست تو در خواب اده اند

دیگر از ما رسائی امید ما مپرس
این سسته را به چرخ ظلمت اب اده اند

دیگر

بگفتگوی نمی حسن تو چون شیفته خواهد کرد
شکست رنگ گلاب رشاخ هم باخبر خواهد کرد

سوای چهره آسه تو در اول نظر نفسم
اگر عکس خویش باهم چشش تصویر خواهد کرد

ز شوخی نگیرد و بپیش عکستور آئوشش
چه نهانی دل آئینه را نجیر خواهد کرد

علی در شبه پاس آبرو ماندم زده النستم
کز او پیشانیم زائل خط تقدیر خواهد کرد

مرا بیدار رضا جلوه صید هوس دارد
که چون طاؤس هر لم بر نگی در نفس دارد

غبار هستی پروانه محو سوختن باشد
چه آتشش همچنان آئینه در پیش نفس دارد

ز گلشنی مرا زاد و کا روانها شرم عنقا
خموشی چون زره بیرون سود شور جرس دارد

هوای گلشن هستی شگفتن نمی نامد
نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد

شور جنون آشتی عالم عشق جهان پیدا شده
خامشی پرده بر انداخت بیان پیدا شده

شیشه های دل ما کیست شکسته بتان
در بیابانها چنین رنگ گلدان پیدا شده

می طپد جوهر آئینه چو طوطی بقفس
آن شکر لب کجا خنده زنان پیدا شده

عشق آنست که از تاب علی جوشد
حسن آنست که از خلوت جان پیدا شده

دیگر

عجائبی ست که در گفتگو نمی آید
نفس بسینه من بی وضو نمی آید

برنگ شعله جوالا گه خود گردم
سبوبه بیخته هرخس فرو نمی آید

مرا ز دل مشق ازان نگاه بدوزد
ز شیشه خط ساغر فرو نمی آید

حبابی شکند کاسه بسر دریا
طمع زمردم با آبروئی آید

دیگر

حسن چون در جلوه آید عشق نامحرم شود
آب بر باد چون خود سبوبارهای کم شود

چون تصد صید اروی کماشی خم شود
دام با بال افشان اضطراب بهم شود

معنی نازک شود افزوده از الفاظ سست
آب این گوهر اگر در پیچه گیری کم شود

دل آغوش تو چون بی انتظارم میکشد
هر نفس سان بیضه بالی دل در کنارم میکشد

قطره های خونم از شوق شهادت میطپد
قاتل خنجر بکف انتظارم میکشد

استخوانم خاک شد اما چو لعل از کان نجیب
تیشه مقتش دل از سنگ مزارم میکشد

بیستم آندرده از حرف سخن نهان علی
تا خزد دخل بجا از سینه خارم میکشد

ولہ

مرا ز کلک طلب سرمایه احباب میشد
چه کجکول گدائی یار گون شد تاج شاهی شد

بیائی آی آزردی نشسته کامان تیغ بیدادت
کز رگهای زخمین خشک از خارهای شد

پیش ازین ره بدان امید آوازه دادم
بهر ازمرده همان نوید پرواز دادم

نخوانده‌ام که نشد هم آینه تکمیلش
بنیاز آمده‌ام بوده‌ام همین نازم دلو

نپسندید که بی برگیم آواره شود
جگر لعل کرد چشم گهر سازم داد

دین و دنیا که بر آینه همت رنگ اند
گر فراموش شوند از دل ما نی رنگ اند

سیر افلاک بپا مردی خود ممکن نیست
کسی بدو پیر رهانمکن کرده رین سنگ اند

دوش بیدم که درین هیئت سبز خرقه نخو
تیر و یا نان مقامم فلک رنگ اند

شکست رنگ پیری کار گردد تا خوانش شد
بیاض خوشتین چون صبح بستاب کتابم شد

زشیرین رم مکون اخرامی مسلم دارد
شد از دیده ام نهان و با آشوب جانم شد

نمونجی داشت در زیر نگینم شور عالم را
کشیدم نالهٔ در خارابن محرا نیانم شد

دیگر

عالم جا از حیرت در پرواز دهد
چون صبا گوه زجا خیزد و آواز دهد

ساقی از نرگس طلاسنگان دو نخجیر
قرعهٔ چند گوید بغمت نوید دهد

آشنایی که دلم شرق بیگانگی اوست
ساقی آینه چون صبح پرواز دهد

دیگر

رشتهٔ از ازل هر دره نمایان کردند
الفت جمع هزاران گریبان کردند

جاده را محبت کردم شمشیر است
نفس سرخته بود که پیمان کردند

سوز دل کی کشاند وعده فرامرسی خند
هم شبم تنگ دیده گریان کردند

دیگر

بسکه بیرنگیا چشم نقشم اندوده بود
از تو در زیر فلک سایهٔ عشرتشاده ایم

جرم نخشیدن آئین وفا می آید
نغمه ایم بست همه از ساز تو بود

نفس گرفتم و خوبان ملامتم کردند
بمیر مایهٔ شور نفیاستم کردند

چو گل ز خنده بعشرت همین نصیبم بود
که پاره پاره بزخمی بهم کردند

حریف شیخ کناهم اجل نمی گردد
چه شد که خاتمه‌ام سلامتم کردند

دیگر

تا تو رفتی از گلستان سرو و گل خشید شدند
تو نهالان گریه باد دامن بجر اشته اند

موسمی کافر نمیدانند قدر یک دگر
این بپیران جوان چیز از قدیمان یاشته اند

فیض ما ارباب عالم را بهر سو برسد
عارفان چون بوی گل از پیش کم نهاشته اند

دیگر

شیشه‌ام لبریز غم شد نگسار از راه رفت
زعفران زار است گلشن لاله کار از راه رفت

در حرم بر کسی سلسله بکف استاده است
کیست آید بچشن می گسار از راه رفت

چشم مرآفت بود مردمه در خرمنم
بهر گزند دل ام خشت خور بار از راه رفت

وعده بفردا رسید اکنون نگاهت دا چه شد
وای بر اشک گرد گشته سپاهت دا چه شد

بیخبر شد سیمان چون سیل صد بر انداز
سوز جمع آمد تفندد و تنگاهت دا چه شد

ای خیال بادبالی بت سپاهت دا چه شد
ای خرابی زمینه دخاست ابر انجیر سیل

دیگر

شنیدم حسن تو عالم تجلی طور را دارد
سر انگشتی گوهر نمونه از شهر را دارد

بصد زخم جدائی بسمل گشتم نداشتم
ز شهد دوستی خرمن خود نان جو را دارد

لذت ابریدن لذتی دارد نمیدانی
وگرنه سایهٔ این تاک هم انگور را دارد

دیگر

بلبلی می شکند آه چون بلند شود
پیچ و تاب خود این مرغ دلبند شود

طلع اختر دولت نصیب کس شد
پیر خراغ بامداد خس بلند شود

نقاب زآتش حسن بستاره تو برابر | ز مهر آینه جوهرش سپند شود

دیگر

بخشم آینه چون شبنم آب می آید | که دام زلف خورشید تاب می آید
مرا بصبر چو خشم تو بیطاقتی نمیدانند | سرم بزانوی خود نه که خواب می آید
گر میکشم ستم در بهار بیخودیش | یاد رقص کنان چون حباب می آید

دیگر

چشم بینای من از حسن او نوشی میبرد | در چراغ دیده من برق او روغن میشود
دل ز شوخ شیرین دشمنی را بار نیست | سینه را با کاکل او کینه توسن میشود
همچو پیکان بود از تربیت رسن نیسانی | رفته رفته تیر در بادام او روغن میشود

دیگر

از نجوم گریه هر شب طالعم قلب بیکار شد | تا شبم صرف چاک پرده و دیدار شد
سر بکوی او نهادم وآله بیجای رسید | رفته رفته سجده را استاد کی رفتار شد
تا چو شمع سجده بگذارم زدن انجام شد | این نوا بیهوده از صوت نفس بیدار شد
بسمل چشم تو شهادت دارد | مغز دیوانه تا شعیر بهت دارد
پرسد از حسن دلم از پیش معمای کسی | چشم واقف نمره از خار ملامت دارد
ای رگ گل بار این همه بیرحمی چیست | عاقبت از خنده ما خون تو دامن دارد

دیگر

گر بود شمع جنون افروز هر دیوانه شد | در رگ خار شتر بال و پر پروانه شد
محتسب افسوس بر سنان خرابات افتاده اند | سعی پیهم تا ز سیلاب این میخانه شد
از نظر افتاد تمام حاسد شعر ناصر علی | خنده دندان نازک سخن افسانه شد

بسکه بی پیرهن از محفل مشتاقان تنگ بود | شمع در خانه من همچو نی در چنگ بود
در زمینی که ز سنگ ستم الفت کم یافت | پنجه ها سایه ثمر در شیشه اسنگ برد
باده بیابر نمی تا مبدل آزادگان شد | از ترا کت عکس آمینه ما رنگ برد
پیهن بیدار پرواز نظر انم نرسن باشد | چو ماهی خار خار سینه خود نشتم تفس باشد
رام میشود دل چون صیقلی ز آل گردید | ببین آینه در خانه از کری در قفس باشد
دل آزار رسد سیل سرشکم خون گردید | درون سینه ام چون شیشه ساعت قفس باشد
گر بخون نازه غم چاک گریبانی چند | بر اسیران نشتیم در زندان چند
چاکمادر انجمن شد سخن بنهان است | دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند
باد پروانه و بسمل همه شب آبیهم | شمع بیدرد کرد بیم پشیمان چند
درد شد رغبت و انجام سرو شم او کرد | مهر کردند زبان من و گر شم عاجز
ضعف نگذاشت خود محرم این راه نبود | لغزش پا مدد می کرد که دوشم دادند
چون بان رغم غصه بخاتم دادند | در ظلمت شب آب حیاتم دادند
از دماغ دلم جهان چه اغان کردند | بر سالم دیدار براتم دادند
گر بخون شعله بنوان فرزانه دم کند | دل شبنم گل خضی چشم پر زلوم کند
آشیان گم کرده بسمل من از فتارش سیاد | سخت بر جوست پیرهم کز آزادم کند
نقش شد و بر جمی بار آخر شد | حسرت جلوه کرد او که غبار آخر شد
لذت نشه ما بانت بما بخشیده اند | صبر کردیم که بیاده خمار آخر شد

ردیف رای مهمله

بیتوان کردن سفر از خانه شتن بیدل لاله زار | گرد بینی می نشاند گر به ابر بهار
صلح کن با همدمی از کینه خواهی بنشین | سنگ را آشتی بیهون نمی آید بشمار
شیشه گردون ز صهبای دعا تهی است | بیتوان خورد چون گرداب ریخ خمار

آنها که ساقی عنت کن بان سوخته — نغمه‌ای چرب بجان راسوزان دماگذر
همت این زاصبع در بزرگان جهان — سخت تا دلبند در سرکش این خران نبی نهاد
چرخ دون را اعتبار مرد عالی دانش است — آنچه در انسان اینست من بی اعتبار
آخر شب مدعون آید زشرم مکاتش — خویش او در مفلسی نماید اهل روزگار
در تنگدلان کز اکب استخوان سوده‌است — دانی ایشان چرخ مهان کش و بندیست نه بهار
از زبان شکوه ما شکر میریزد علی — گفتگوی ما دو سر دارد بن گوش انفشار
هوش ما عجبی کز نشاط تعنوه شد بیدرد — زین زشوق بر آگیر شد چو ابر بهار
بیمار نیست آور رگ طپیدن دل — مین ترانه کز گل کرد نزده بیدار
چه سحر کرده‌ام کز ریخت گرد رشش — بجب دست بیرنجیم خصم غبار

علی نجان حقائق نشان سبار کباد
ایام رشاهد ساقی که نشر خوشم به خمار است

ای نشان صیدی زچین و اوتکن — نم نمود بزد کند کار زد انفشار
دشمن کش جهانی و کید دست بزد — فتح و ظفر در نجنی مستند در قطار
تسخیر دوستان اگی نمود — ای نو بهار خلق تو بر بوی گل سوار
مرغ دلم بنیم نگه صید کرده‌ای — ای طائران عرش خدنگ تو شکار
ترسم کز دل ز بوی فراقت جنون شود — آن دل که پرده‌ز من بین سپار
یاران چند در من خود منشی خوانند — این جمع را یک نظر عاطفت سپار
نصر گل ترا نو خواهد مراد رسید — ای ابر نیسان ز بهر سالم گهر بیار

ردیف زای معجمه

یار را آغوش دل چو خشد و دوم هنوز — صد علی ساقی بزم است و مخمورم هنوز
لعل نازای گر بیک بوی فراهم کرده‌است — بیکده کاشانه نگین آتش دورم هنوز

شوخی بالش صبا را از طپیدن پر خون — داد در غبار سینه ناسورم هنوز
شیشه‌گر از دل رفت از دستم نمیداند چه شد — بزم بر بر نیست از فریاد منصورم هنوز
نیست بیرنگ جگر بر مژگان بی‌چشم سفید — می در خون گل از بیش نورم هنوز
باده پیمانه پر زاله از جام من است — گو چه گردد ریشه تاک است انگورم هنوز
استقامت داد غوغا ان قیامت شد تمام — می نشاند چشم فائل سر بزیر شورم هنوز
نیست بیرون یک فغان از قصبه‌ام عشق — بال چون پرواز ام بار بستر مجبورم هنوز
نقش بیش خانه بود از شکستن بستاند — در پی آرائش خم دست فغفورم هنوز
زاهدان چیدند گل از حسن خوبان بهشت — جلوه در صد پرده دارد چون پیرورم هنوز
چاکم پیراهن قسم بر پاکی من می خورد — پیرهن رسوای عالم گشت و مستورم هنوز
دشنه بود خنجر از تلک جمع بندد تر — سیل حالی می رود از خانه موهم هنوز
در سفر بر خیز چون ریگ ان عمر گذشت — اندصال العیب چون تنگ شتران در زنجیر هنوز
عمر ما شد تا چو شمعد از موم دور اشکوم — سینه‌ام در پرده دل بیش تر نورم هنوز
شرم پابند در تار یکی بست خودم — روشن از پیش چشم آفتاب بی نورم هنوز
زنت گرد سیاه از فرش تیهان سیلاب صبح — خاک بر سر شد شام دیجورم هنوز

ولله

نبض هستی با فتاد بر شد و دل لان هنوز — شمع آخر گشته و میکند طوفان هنوز
پیرهن در پیرهن زخم است در اندام سرو — شعله میسازد مرا چون بوی گل عریان هنوز
فکر رفتارش قدش را تر تماشا کرد و رفت — سیچکد اشکم نگاه آلوده از مژگان هنوز
شوخی از آزادش چشم سیاهش دیده‌ام — دل ز سیمین سیکند و سینه‌ام سیماب هنوز

ولله

علم رسمی خواند و بسیار نادانی هنوز — جامه بر بالای هم دارد عیانی هنوز

از شبانگاه کسی در خاک هست و از ما مرده ها هست — این همه بیگانه در عالم ز ما زنده همیدانی هنوز

آنچه از پرتو خویش است و از ما در حجاب — آشکارا کرده خود را و پنهانی هنوز

جلوه کردی که از شوخی نگه محروم ماند — عینک چشم تماشا نیست حیرانی هنوز

زنده ام اما نمیدانم ز نادیدم هنوز — دل طپیدن میدهد تسکین و میدیدم هنوز

از غبار کیست این چشم بهانه می کشت — در غبار سرمه پنهان است فریادم هنوز

بی زبانی آتشی دارد ز دل تا سنگ هنوز — میتوان چون شمع از راه نظر رفتن هنوز

از شکست شیشه ام صحرای عالم تنگ شد — میتوان عشق پریشان کار بر سنگم هنوز

حلقه نهم از صفای عارضت آئینه شد — ای پریشان تو دو تا خ از دل تنگم هنوز

شور تا این موج شد از موج مژگان من هنوز — میکند عشق تراشیدنها اصنام من هنوز

کشتن آن شوخ شمع خلوت خوش بود — میکند جون بیتو آتش از کنارم من هنوز

تو بآرامی ندارد روان بیتاب هنوز — خون من از شرمگان چادر گرفتاب هنوز

شب فراقت هم کجا با تو مقابل شده است — صبح بر دیده خورشید زند آب هنوز

خاک شدیم و آتش ما جگر آشنا هنوز — رشته استخوان ما شمع مزار ما هنوز

بیدل خونین نشانه ام از دل ما رفته است — سایه ز پا نمیشود از بر من جدا هنوز

یاد تو هست و من بخود میرسانم هنوز — شد نفس آسیه ام بر من خوش آمد هنوز

کرد ما غنی بر افشانی بوجد آرد دلم — عرض هم آمیم استقبال پرواز هم هنوز

گشتم خاک ره و دامن طلبیش آشنا هنوز — گرد جستن ایم نه نشیند ز پا هنوز

پیری شکوه کرد اجل شد تمر فشان — صد رنگ آمد و رفت چمن سازنا هنوز

خیال او بعلم کرده است خواب پنهان — ربود نیامده از خانه آفتاب هنوز

حرف نارسا طاقت گویا نم سازد — دل طپیده عاشق گویا نمیشود آب هنوز

نم گریه خط ملی جا نمانده انتظار من است — چو پیر من نفسی هست چون حبیب هنوز

پیدا بود خیال تو در سینه ام هنوز — بیرون نرفت عکس ز آئینه ام هنوز

ردیف سین مهمله

تا کجا رفتی که با من آه حسرت ماند و بس — هر نگه گردیده بر آئینه چشم نفس

خشم تم نیست از تو دون فتاری بیرس — آنقدر رحم نیست ما میدیم که خاکی شد نفس

سوی یاری همه رفتن محال آمد محال — نیضها دیدند گر ایشان ز فریاد جرس

نیست تسکین در چنین راهی قدم بیهوده شستن — آنقدر افتادنش قسم که جانان گفت بس

جز زوال بدن ز بیرون ناری و دنیا مخواه — سوم آبی انگبین بر خار خارا نوش بس

پرده زنگار پیشمران آلهی اند — آنقدر دیدن نشد همطرح با آواز بس

از علی ناصر سلامی علیل شیرازی را

بر سر تربت بخاک آن وادی مشکبیز بس نفس

ردیف شین معجمه

آفتابی تو دم واپسین آتش بیرس — شبنم من آب گوهر ز تشنگیش بیرس

چیل طاؤس ست خیز و دیگر از دل می مگم — عنه یعقل را بین از رقص رنگینش بیرس

صد تغافل طرز دیدن زیارت میکند — شد رگ خوابش گره از خواب سنگینش بیرس

گفتم این زاری که گفتم دلش را نرمی نشد — دیده مسجد هر دو ویران کردنش بیرس

از گداز تن بجوم درد با من تا چه رفت — جا بجای سینه ام چون گل دلش بشکفت بیرس

هیچ آن شمعیکه از شعله اش بعد از گداز — کاستم از درد چندانیکه شیون نشد بیرس

چار ناخن پیش سالک خصمی کام ست بس — موسیائی از شکست خویش آرام ست بس

علم دل اگر بستجی تو آئینه است — نفس گر دم نیارد شبنم شام ست و بس

در بیابانیکه از رهزن نیارامی نیست — چشم پوشیدن بر دو خویشتن گام ست بس

آفت سامان دل احسان ست و بس — برف آه سرد صبحگاهان ست و بس

عرض حال ما توان نمود از نکته واشک — گفتگوی ما چه با چشم گریان ست و بس

از بیدِ خشک آن مگسل پرسیدنِ ما بس است — منع بسیار میکند سر زیاد آنجا بس است
طرزِ بیدل انتظار بی‌جا بسیار میکند — انتظار دیگران بی‌جا بسی از ما فتاده‌ها بس است
گشته وضع خود ز طبع آزار مبس است — نگسلم میکند خشت زیر پایم بس است
تیغ بر خود میکشد چون برق خون آهوان — سرخیم از کم نگاهی‌های صیادم بس است
قبله‌ی ارباب سیر روزگار ما بس است — گرد نشسته‌ایم دران کوچه از غبار ما بس است
صحبت است گلهای پاره سامانش مباش — بیش بنگر این قدر از باغ و از بهار ما بس است

ردیف حسین معجمه

جمال او بخواب آمد گرفتم در بغل نگنجد — خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل نگنجد
نمانم زنده و مردم بتعذیب گرد حسرت — نمیرد خود بکیمیا رفتن محو نگنجد
هزار آئینه‌رو افتد ز هر سو در دکانها — خوشا آئینه‌ئی کو عکس شد شوخ تر نگنجد
نشستم بیدل از رگ‌ها عرق از شوق آن قاتل — نمیدانم کجا جامه قبا پوشد کفن نگنجد
اگر کشور ز بیتابی کند نادان بسمل — من آنم کز درخ اندیشه آهنگش نگنجد

علی دارم دلی پُر شور محبوبان غریبانش
محبت سیلی دارد کز ریزد گرد آسنگش

نسیم چون نه در آغوش آرزو نگنجد — کبودی گل شود از تنگ‌ظرفی بهار من نگنجد
نسیم جانکاهی عصمت نسیم بریده من — گمان بست آئینه کز صفا و دود رنگش نگنجد
خط رشته آن شوخ دیدنی دارد — هزار سبکه قربان نقش در نگنجد
نسیم بیدل که تیر خطا نشانش نیست — خوشا قدر که شمشیر بزند خنگش نگنجد
من قتل آمد و مارا ز پیش بار بدوشت — هزار لطف به قربان شوخی جنگش نگنجد
سخن ز اکت آن جنس ناشناس — که خون عشق چکد از شکستن رنگش نگنجد
بشنو غلول از علی سلام رسان — در کون غم خسی پیش همت تنگش نگنجد

خوشا بنده‌ی هما گر دهد ز خون ما سر شش — ور عالم گیرد برهم بمیند دست لشکرش
شود شمع چو شمع از خجلت ما چین است این — ببزم کما باشد خونه تا کست فانوسش
مدد آمد دل امید گر این جلوت آرایان — من بی‌پری که چون شد از لب بت انگشتانوسش
بپرس از خلق رضا طلبانی که من دارم — نفوذ یکی است پر خسار خوبان با طاوسش

نفس تا ند فنا کردم غبار کوی او رفتم
علی تا لب نهی کردم ز بس کردم زمین بوسش

ز الف لبسکه میساید محو بینم پیچ و خمهایش — چو برگ گل ز رنگ خون نگردد پاک پیشانش
بود هر قطره کتوب من چشم تماشائی — سواد و بده مشتاق گردم هر نحریرش
بهر مژگان نامی لاند از عکس نمیداند — که از باد نفسهای پرد تا آسمان پیرش
بجوری کرده اسباب خواب بستی خود را — بجز تا از جنس چشمی شود معلوم تعبیرش

علی از اضطرابم کام دل حاصل نمی گردد
خطا شد هار را از بیقراری‌های من تیرش

چه حاجت مهر بودن کو فروغ افروز کان تیرش — که داغ شش جهت بیند نسیم کشت نخجیرش
دران محرا که شرها کند سرگرم نخجیرش — گداز دیوانه‌ی بیجو تشنه خون صید از شیرش
صید سودا دل نیست تا رود دانه دگیرش — بخون شعله گردم هر پر پروانه نحریرش
بیدل غیر از خیالش هر چه آید محو می گردد — اگر پرانه خوانی دیده لب‌های تصویرش
رهائی نیست ما را هر گز از قید طبیعت‌ها — که طرف گردن باشد چو ماهی زخم شمشیرش
دل ما را ز ام نهاد زندان از طبیعت کند — مگر ایجاد دنیا بی دگر چون پر بگیرش

دیگر

دران صحرا که شد با نیست عبرت‌ها پذیرش — نهی گردند غالبها غبار ان بیجوزه گیرش

جفا جوی که صحرا ز تصل آورد بچیرش
ز بخت خویش بترسم که آفتد بچشم و فادارم
امانت که دلکش بسکه از حیرانی آن دارم

ز سیمابی ست خون من بتاب آید خشیرش
که بندد در خلوت زخم دل بنگار خشیرش
گمان بردم که دارد در بغل آیینه تصویرش

دیگر

پری بایه بدست صیاد یکسانی کردم نا کام
تجرد در کمال باست لیکن رتبه می خواهد
بشکر آب صید بند طرحی نو کمین دارد

زنی بایه لبریز باشد حلقه دامش
بیک آیینه در بیکه در بیگر دارد آرامش
که چون شان عسل لبریز شیرینی بود دامش

گدا از زیست در طبع بی جوهر نمی آید
در آتش تخمه توان ساخت چون ماهی نمی ماهش
چه الفت از دل این صیاد بابت فکار خود

نمی گردد جدا چون نقش طاؤس از پرم دامش

دیگر

بود وارستگی هر چیکه بیند دست در بالش
علاقت پیچکد از جلوه ها بی تو عنانیش
نمیدانم که این آفتاب کو طالع شد

دل گوهر نشد ظلمی ز در تو نظر گهبالش
توان رو دید چون آیینه از نقش حنا پالش
ز سیگردد بخشم آیینه آب از نه شانیش

مهوسی این آن آیینه در بیشه دارم
که بیرون ماند چون نیرنگ از عکس آشنا پیش
نخوهم با بیزار صفائی تو بستی باشد

که غیر از زحمت عکس نمی آید بسو دانش
محالست ابکه معنی برهم کند از شوخی نظم
اگر غفلت دارم از نقش رنجه دارد پیشش

دیگر

شفق از بسکه رنگ آزردگی می خیزد از کارش
چو لولو تن خوان پر در نیزد از پر و بالش
کجا در پرده نالد نامه فریاد بیمارے

که اینجا بیدل از خستگی پر بود از خون تحالیش
دل عزلت گزینی در بیابان چون دارم
که باشد چون شرر پیرایهم از سنگ اطفالش

طلوع اضطرابست سبح رخسان سیر دارد مهر
گر از دولت نداری از مریدان پرس احوالش

نمیدانم شبیخون چیست در خاکم چنان گنجد
که در پرستاند شفق خون سیکبالش

ببر تنگیکه با شبی یارم آن رنگین سیگیرد
جدا نتوان نمود از صافی آیینه تمثالش

ز ای نازکه طبیعت پیرهن حال امیدانی
که چندین بار دران نامی آید زود بالش

دیگر

دل تنها نمی بندد خیال اسوی تابالش
تغافل پرده داری کی که مهتاب است بارالش
ز شوخی بر دل غافل رضا صی جواب الش

که در نشیند بدان تمثیل گردد وا بالش
گمانی دارم دل چون گشتند از اوک چشمی
که در آیینه ماند همچو جوهر یکسر مژگانش

چنین هر ذره عالم بدر او سجده بر آمد
که باشد حلقه در خاتم دست سلیمانش
دران صحرا که در شور جنونم سنگ بردارد

شکست شیشه های دل بود رنگ بیابانش
نگهدان نگه آسا بچشم در راه تو مے بینم
نجیبل است آسمان گفتی نگاشی جبهتاش

دیگر

بمقابل چو رو آورد شد کسبی ما چشم تماشالش
که بر گردید از اسباب هم صنعتی مژگانش
ز شیخی کی شد بهره دزده ام تجرید مژگانش

دل از هم جا بجا سیرد و از سینه بیکالش
بجز دیوانه دشتی شرب الفتی دارد
که شکلی بیکند جلوه لیلی جا بالش

تماشا کش نگاهی بر فشان من بر خاک بیرنگ
که از آن رو صد گل بیکند چشم شهیدالش
غزالان را مبین ان میشود خواب فراموشی

بهر دم صید چون در گردش آید چشم غمالش

دیگر

دل از خود رفته بر گشتن ز طبع سارش
بر نگ بوی گل از بال پیران پروازش
محبت لغزه دارد که خاموشی ست آوازش

بر ان شد کز دل اندوه پیزده از رگ سازش
ز جوش بخودی فریاد دل حکم نفس دارد
مگر آیینه بر گیرد نقاب از چهره رازش

شب هجران حسرت کش نخوانم بسته می آید
تغافل بیکبر تیر سوار از جان نیازش

از خجلت شرم از اشکیه نیران ناله دارم	گر موی کاسه پیمنی شود در کوه آوازش

ویگر

از خوبان شد دلم ریان من عمار خویش	گشت چون بیخانه فرش خانه دام و یار خویش
یک سخن نگفتن زید با لیه از طرز حرام	میخورد این سرو آبی نرمی رفتار خویش
از تو مستانه و بیانه ام نوری ندانست	سوختم شب تا سحر تسبیح از دان بیدار خویش
میروان طفلان که طفلان باد شاهش میکنند	میزنند لاف کراست شیخ از بند دار خویش
گفتم دین میرسم از ابروش حسن هم اند	چون سلیمانی است زیر سوار نه فرخویش

ویگر

شده ام غوطه چشمه بیتابی خویش	شده ام محو در آئینه سلیمانی خویش
بسمل شوق ترا باد دم شمشیر چه کار	سینه برق شود چاک ز بیتابی خویش
با تو هم رنگ شب وصل نگوئی روی نمود	چهره عالم زرد شد از پرتو مهتابی خویش
غافل از جلوه کو من بود محو خویش	میکند خواب لبس پرده بیخوابی خویش

ویگر

سر از جهان شدم گدا از قبای خویش	چون رشته های سوخته گشتم صدای خویش
رفتم ز خود که بند قبایش کشاده شد	خورشید را دمید صبح نشاندم بجای خویش
تا دوم خیال که صورت گرفته بود	بیدست و پا شدم چو شرار از نوای خویش
دیگر دم بصحبت بلبلے نمی کشد	مجنون ترم کنون که شدم آشنای خویش

ویگر

شوخی که کباب اند غزالان نگاهش	خود دل عشاق بود گرد سیاهش
خوشه که بست که گیرد سر راهش	عینک آئینه زنا پیر نگاهش
آئینه نظر شوخ ز از چشم غزالان	خاکستر برق ست مگر خط سیاهش

سرمایه تحصیل بزرگی ست تواضع	آگاه شده ام از شکن طرف کلاهش

ویگر

بیهوشان که بود در دشت ترانش	تا لاله نشود از نقد داغ همیانش
بود استخوان شهیدان بنوزمی نالد	مغز پنبه بزیر آورد بالینش
کلاه سلطنت خسروان شکسته نیاز	نمی ندهد گر داشت با فقیرانش

ویگر

سیاهی خراشش دیده شد محو انجان هوشش	نه آمد آئینه گشت چین مهتاب در شش
بیاد انتظارش تا ابد خاکم کرده می ماند	نگاه جانب کس دیدن شعر امیخشش
اگر پاکان ز آئینه دارد جذبه عشقم	گران سر بر فلک باشد کر من دارم دامنش

ویگر

بخاک تشنه کامی گفتنش هم زار دارد	چو شبنم چید از آئینه هم خورشید خیارش
حیات بلوه بسی گر من هم اگر افشارش	کند قالب تهی چون شبنم سر و از نظر زیارش
بنوشین بیدماغی عندلیب هم زبان خواهم	کر باشد سایه مرغان خوابیده منقارش
بهر بستی که گردون سر بسر ریزد بچشم کارش	چو رود غنچه باشتبال صد افواه دمیارش
بهر جائی که حالی شو باشد برق بیدارش	نه محروم بر گرد و ز شوخی های نظارش
درین بزم سراز خنده بر ویرانه دارم	گر از بر شکار سیلها او مستعد وارش

ویگر

ز مرغ نامه بر ای دل گر امید دار	که طرف آن هوا دار است سلطنت دامنش
بشوخی چهره از سودای خواب نیست سحر	مصیبه گیر نفیض بخشه او دامنش
بشوخی سخن آواره ام از کشور خویش	شد سلامی وطن میشود به گوهر خویش
بود بحرم هنر جولانگ عیشے من	گر چو آئینه دارم بدل جوهر خویش

باضطراب آواره ام مسکن خویش
چون سنگ میجهم از قوت فلاخن خویش

هوای برزخ دیگر ندارد مرا امروز
چو برق جسته ام از جا بپا گرفتن خویش

دیگر

هم گردم از گرسنه لبان موش تنگ حوصله
تخم جا لیکه نیابم بهنگ خویش

آبگینه بیباکی و دنیای صاف فیست
این می گذ شته است زمینا چو رنگ خویش

تا بکی بر نرنگت محبس سپر شارش
نشان آبا ند از عرق پرهیزگار ش

بر بستی گر ز شوخیت دل پنهان ندارد
هزار پرده بود بیموج زنگار ش

تا بکی بر لعظ برنگت گل خمار ش
گرد و آئینه گلستان زدوم بیمار ش

تا بکی آئینه مهتاب سبک سیر شود
هر کجا جلوه خورشید کند زخمار ش

شوق تا کی زبیتابی میدست فرار ش
سر و امان زمین تر نگذ خون نگار ش

بر قطره باران شده و خانوس و اغجل
آرد یدگر ابر بسیار آئینه دار ش

دیگر

ای محیط

آن دهنی که شوخی نا برده گوارد خواهد
غنچه در کنار بر ده عالم حسن پنهانش

کهن سنگ جا فقط با رام نخواهد
کز آواز شکست ... بیدا نسانه خوانش

دیگر

نگاه گرم پیدا کرده است آرامگه خویش
نفس فهمیده میخندد بسیر موسم گل خویش

تپیدن بی نشیمن توان با خویشتن پیوند
که در هنگام می آید نسیم از شوخی بلبل خویش

دیگر

محبت منزل آرد که بهر نیست در بر هانش
بوید بیکسو خالی کرده شیران کبد کاهش

دل غمدیده دارم میبرد از گرد گلهنها
صدا در کوه چون رنگ اندازد بی آشیانش

چو آهی نیمن اندرم که شود بیسبو دار
بوی پاسمن پاسی گل کردم نگ سودش

ردیف واو

دل دارم آنقدر که شمع حیرت آبادش
چو باران انجم از افلاک ریزد بر بنا گوشش

غرانا گر تماشایش نفس در سینه می دزدم
بهنگ دام پنهان بهنشود رخاک صیادش

خط و خون بنجر دیوانه بهمانا خویش
از شرم گل ا سود شد از بوی جان فزای خویش

عشق آتش دست پرور دش تن خنجر آبدار خویش
گر خاکستر شود از شعله آزار خویش

از بیگانگی شد بیقرار خویش
خود را بانسان برق کشد در کنار خویش

خوانده ام آیات تجرید از پیشانی خویش
چون شرر رم کرده ام از جاده پیمانی خویش

خوشا نه که از پستی سوز فطرت بود در اثر
زر یا سپر را کرد گر بید از نشو و نما باز نشش

من آن نی که چکد سرمه از خیشم سیه پوشش
امواج چون ناله شود خون شهید خموشش

ولله

آخر عبرت غافل از خود بیخبر ما باش
بیک پیمانه ای ساقی بهم سیر بزم ما باش

شکست شیشه ساغر سرم در سجده اخر دو جوشش
بیک سیر زدن سیماب بی پروا گرد گوشش

بهنگامی که از بیتابی دل سنگ ما ماند
ز آواز جان من بر شاخسار اینه فواره آشیر

شود شوخی و دلبر از غربت بخاک
سوز بجز شعشق سیر محکند خوشش

ردیف نون مهمله

گنجد بهان شود از شرم اور فسانه شمع
عرق چاک پرده فانوس گردد شمع

عشق تیز دوان از زیر فرمان کرده است
سیل پا می کند در انجمن پیمانه شمع

بیدوم در انجمن از خود بیخبر کس آگاه نیست
نمی خیزد صدای پای از رفتار شمع

ردیف قاف

پیر شد آخر بکنه خویش ره پیمای عشق
بیر چوب کشتی ندارد ساحل دریای عشق

عارفان دارند سر بر پایه دل عالمی
طرح افلاک از شکستن بیکند بنیای عشق

ردیف کاف

می طپد دل در برم با آنکه کردیم در برش — من سرد هم خاکبازی میکند در زیر خاک

بسکه از شوخت طپیدم شب بخود دادی جا — استخوانم شد ز سنگ خارها پای چاک

عاشقان مهجور کاهیدند کز بیتابی — چون طلا هر گه نگاهی میکند در زیر خاک

اینقدر بیحاصل از دردم فغان ابودن چرا — شد نقش در سینه ات ظالم نگاه خواب ناک

جلوه گر با شد خیالش از نم اشک چو نور — هر تو خورشید کز پنهان شود در زیر خاک

عاشقان در سایه بخت سیاه آسوده اند — خانه تاریک میسازد بچشم در دناک

در لحد هم آتشه شوق ترا آرام نیست — خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

ولله

ناکه خواهی دل شود شاد ام از بی رنگی مشنگ — آنقدر کردی ریشانم که عالم گشت تنگ

ای برای گوشه گیر از رعشه خصم ضعیف — موج آب کم بشستی میکند کار نهنگ

از بزرگان دم مزن از بزرگان بگذر — ای بسا آزاده چون افتاده در از کوه سنگ

ولله

گوهر خون دل و دارام کند آهنگ — شراره برق شود از طپیدن آن سنگ

از خون گرم بود موسم شناسائی دل تنگ — چراغ نیست بجز آن نفس غبار از رنگ

گرد عاشق چاره رو بکوه آورد — اگر خط اب گل سنگ شد علاج من سنگ

ولله

کسیکه دل نمیارد هوس نسازد پاک — چو آتش خاکستر است زنده بخاک

ز بسکه در عرق خجلت گناه خودم — فرو دود زمین سایه ام چو آب بخاک

ولله

عاشقت بیدرد بیرت شد نقش سینه خیال — آبله چشم تو گردید چون آینه خشک

ردیف لام

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل — مانده بر نگ آینه شبنم سوی گل

چون کاروان نالهٔ بلبل روان شود — شبنم فغان کند چو جرس از رگ گوی گل

بلبل چو نو بهار کند ترک آشیان — آتش فروز خانه خرابیست سوی گل

از رشته بر نگ دل چاک دود غنم — گردم هزار بیزه شبنم رفوی گل

ولله

ای آفتاب حسن در چمن علا — هر شبنمی ز تست مشعم برآی بروی گل

در چمن بسکه بوی تو نقش بسوخت بوی گل — چون لاله داغ شده پیدا بروی گل

گم کرده گل چگر تو از بسکه خونش بها — مرهم چین بنا کند بست و جوی گل

دیوانه شد ز جوش بیار خطت چنان — کز هم گسست سلسله شنج و بوی گل

آمد ز عکس خویش در آئینه دیده ها — تا کرده عارضت عرق از آب روی گل

بسکه شد تنگ خوای او خون در تن گل — تنگ چون گرد فرو ریخت شبیه این گل

ولله

وقت بار طرب موسم گل ساز رباب — سبزه گردی شود از غاشیه زرنش گل

بسکه شد غنچه رین باغ ندید — شاید چون بسته دیدم شنیدن گل

گل ز سر تا ز لب تیغ آرزوی دل — این آب تشنه ز روان کن بجوی دل

عاشقان پیش پرده روشن بود حجاب — در بسته بست چشم کشودن بروی دل

از جوش ناله ای بی غمار من — نسته باد بیکند جرس در گلوی دل

ردیف میم

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم — چراغی کرده ام روشن که در انجمن دارم

ز لبس بیزلفت گشتا ای بود من — ببوی جامه میرسم چون آب اد ی طن دارم

حدیث عاشقان تعبیر هستی محو میدارد
سخن گم کرده از خاک بردارد نخ ندارم

تجرد پیشه سازم کرده از آمیزش دنیا
ندارد گر حریفی خانه من سوختی دارم

علی تا رقص در سینه می مجلس نمی یابم
ز گوهر قطره در هر دانه صد طوفان دارم

گر شیخ و برهمن در دایره ایمانی من دارم
ای دارم چو جاجرخانه هشتک است نحو لیلش

کعبه و دیر گردون پیمائی که من دارم
بست آورده ام دل از آیاتم چو می پرسی

همه تقدیر منسوخ است قرآنی که من دارم
همان خلقت پرور تن آسانی که من دارم

رهم از آبرو جا باشد و در پایابی که من دارم
نفسم گرد بر آن خورد نعیم ملامت را

نگه شبنم روشنی در چشم گرانی که من دارم
نگاهم محبت خانه زاد ان نیست صاد دارد

گلستانی کند در دوزخ زوامانی که من دارم

علی من می ساحم این کسن در دان حکمت را
نظر خون آه آگاه دیده بینائی که من دارم

بدل گردان حرارت دل دیوانه دارم
بیابانی نیندانند بیدردان جهان را

پریشانی نیندانند بیدردان جهان را
بهر محفل که هستی هست من بیدانه دارم

مجنون گل کردن مجنون نگاهی کرد نگاهی
نهر دیوانه در زیر لب افسانه دارم

گره وا کردن بابت آسان چشم آرزو
نسا نیست علی ابر نیسان دانه دارم

گریبان چاک من چاک دل شانه نازت
پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

تبسم خود بروی ناله دیدن آرزو دارم
سبکدوشم ازین شبنم پریدن آرزو دارم

بگوید سبز تر آب پایم را چه نخیر
کنار و دامن حرکت کشیدن آرزو دارم

دهان خود را ز بوسه الماس پر کردم
ز بس زبان بتقاضش گزیدن آرزو دارم

چنان از ضعف جانم کز توانم قدم برداشت
سر شوق ز خنجرش آبیدن آرزو دارم

دلم افسرده شد از عشق تاج تازه سنجم
علی از داغ آتش تا چیدن آرزو دارم

مگر تر دستانم لب شراب تشنه می باید
عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم

ز رنگ شعله خود را تا کی کرد خود گردم
چو برق از آه خود بالا دویدن آرزو دارم

ز هزم از آرزوی تیغ قاتل اد کی بالی نیست
چو مرغ نیم بسمل کیپیدن آرزو دارم

درین دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد
کنار و کام تنگی آرمیدن آرزو دارم

حسن خلق تو ان در سخت رنگ کسنیرم
چو بوی گل نفسے بیگمانی زنجیرم

خدنگ ما چو نفس در دل کمانش سرشت
هنوز گرم طپش هست شوق نخچیرم

ز بهار زخار محبت دگرم می پرسی
بسینه است دل چاک چو شیرم

حریف و چشم اندیشه مصور نیست
اگر شکنند ز رنگ پریده تصویرم

فلک بظلم و ریا نیم غباری نیست
شرود دو کون خراب از شمال تغیرم

ولم

خانه غیر از گرفتاری نزیبد در برهم
حلقه های دام میرویند چون طاؤس از پرهم

کیمیان ایست پنهان در دل علم پرورم
گر دود در فرو برد آشت ناب گوهرم

بسکه در چاک گریبان آه خود را رقم تجویش
در گریبان مجو مغز استخوان پنهان شدم

در گلستان قناعت لی نیازم کرده اند
همچو گل اندک می ما لبریز نا شد ساغرم

بسکه عشقت سرخ خط صد پیرهن گریان ما را
خنده لان کردن خمیر ابر از ما کسنیم

ولم

شوخی اعتماد از شوق آشنا سرم
ریخت از جوش لبیدن رنگ پرواز پرم

نشئه کامی بسکه میرود غبار بیگرم
شیشه آیینه خالی می کند خاکستر م

شعله تصویر شد بتابی دل دردمند م
بلکه چین بر ابروان طاؤس دارم آرزو
خلعتی می آید از بس گرد شد در بر م
انتظارم بی بهستم راه شوق گرچه
مجورگ خون جوش زد در نامه می بسمل

ولله

بسکه در جلوه گه غیرت آهنگ گردیدم
چون شرر از خویشتن رفتم سراپا رنگ دیدم
خنده سبی شور بهشاد و دولت کرد تقسیم
فرصتی گشت از لب گلها بیرنگ گردیدم
غنچه آسا آب گوهر باکی کم مدارم
از قناعت تا شناسا بی گردون سنگ گردیدم
شانه موسوده شد بر خاطر دنیا نشد پیدا
گند شتم زین بیابان جو آهنگ گردیدم
شتابان یکسر شه بود از عالم اعتبار پیما
بخود باید قدم ایقدر تا تنگ گردیدم

ولله

جلوه سامان بیکسی طرز تغافل دیدم
بیکسانی صد دل ای غنچه گل دیده م
خنده گل قصه از فریاد بلبل پرسند
انشی در کاروان آه بلبل دیده م
بگذشت شیشه محشر بود اگر گردشت
ایقدر باد در دنیا گردشان نخل دیده م
انجمان در انجمان چون می آهنگ گشت
نم ای شبنمی آهی گوگل دیده م
بست تیمار سد راه از خود نمی گردیده
بتوان کردن از بن دیده گلشن دیده م

ولله

هر کجا با غم سر و کار م آفتاب نوام
بسکه تر دامن گی ام از دل فراموش نوام
در نیاز کم طلبی غنچه گل بیش نوام
من کیا به کوشش بسیار خاموش نوام
گل بسکه بهر ریز دشکستن ای ماه
الفتم کرد نوشیدن غم در آغوش نوام
سیکنی با دم عیسی بابت نمی آیم بهنوز
معجزه شیوه بیگانه خاطر فراموش نوام

طوق قمری جلوه چشم پری با من کند
انقدر در جوانه سرو تنا پوشش نوام
همچو غنچه تا شبنم سوخت اندیشه ام
رزق آتش شد دلا کز دوشیدن شانه ام
در بهر افروختم از سنگ خارائی در نگار
چون شرر شد آخر شست شیشه ام
منت طفلان بیرون ره دل آسود ولی
میشود افسانه خواهش صدای شیشه ام
افشردم بسکه در خاک فنا سر بر تحمل
تیشه کای گردد زدن دور بر نشانم
روزگاران بسکه زد سنگ جفا پنهان بر
از شکست خویش بیرون تیشه شد شیشه ام
خاک غربت کرده تعمیر دل ویرانه ام
چون گهر لبیده در گردنبی دانه ام
روشنی گم کرده شود در ظلمت کاشانه ام
بست خال چهره زنگی چراغ خانه ام
دردو داغ از سر جانم غریب جانانه ام
پر شد آخر رنگ آب جا جا نانه ام
همچو پیمانه از عکس گلرخان نمایان میشود
فیض مهتاب نیستان خلوت کاشانه ام
شعله آه از عیش ای دل مرد پرواز نیست
شمع صد زد تا نفس آخر شوخی پروانه ام

چون قلندر شیشه با خود کشتی دارم عملی
بسکه بای بسملها خوابیده در ویرانه ام

خیال گوهر است دل پاره پاره ام
خون شفق مکید ز چشم ستاره ام
عمری گذشت و نیم نگه جمع می کنم
تا آشنای روی تو باشد نظاره ام
ذرات ایجهان همه خورشید منزل اند
داری نظر ببین چه قدر عشق پاره ام
فرمانروای نگاه و تو تسخیر مے کشد
گنجیدن بیاه بین که سری ز تاج پاره ام
حسن گذر گذشت و نظر را خبر نشد
تا چشم وا کنی دو جهانی نظاره ام
عاول شد از حقیقت احوال بی برس
گفتند آفتاب و نگفتیم نظاره ام

ولله

بزمی بجمعیت مسکروی در اعضایم
کیفیت مل میرود مستی بخالی سبکدوشم

خیال اندوهان تنگ گرا من چنین باشد
نفسی میکند زیر و زیر اسباب عشرت را
زخود نرمم چو شمع کشته دامانی نشد رنگین
شهید جلوهٔ بیرنگی آن محفل آرایم

ولـه

شکست خنک بتی کرده لعیر بر دیدم
بهمچو او در حسن بست بچشیده ام در دوران
بهر محفل که رفتم خویشتن را جلوه گر دیدم
زخود رفتن خراب از شوق عالم داده
نقاب از رویی یار است میکشد دامن عشقم
بود سیر غزل یک عالم پری خواب در آغوشم

ولـه

نیرسد زهای غلغلهٔ شکست بحالم
چنان گردش چشمی نبود در دو جهانی هیچ
بهاگاه ان جهان آشوب قرار گیرد
بود خنجر ریشه زند در هوای قتل عالم
چو شمع استی بیا سر زیر خاطر نشین
شکست خود گرد و آفتاب مغالم
سیاه بخت منم کسکه از کنار محبت
زهای خویش دم گرد و آدری بخیالم
فلک بزیر قدم از فتادگی است همین بس
بود زیستی نقصان خود عروج کمالم

ولـه

نقص شماری هیچ است پرده پوشم
خرد کسبتن نا وجود آوازم
حدیث بیخبران بی صدا تر است
بهار آینه گر نمی سیکنی رازم
ندرد رنجیده بالم هوائی داند
اگر دهد پر تو تسخیر بخیال بازم
ادب رنگش وصل تو منع شوخم کرد
درون غنچه چو گل سر خشال پروازم

ترابی رد جهان گردی از وجود شست
بر گرده که حشرم کنند مشتاقم

قبول عاریت دهر ست را هم نیست
علی بشوخی ادراک خویش مینازم

در دسته نهاد از خواب عدم سر داشتم
زیر تیغ کیست سر شیرین سخن سر تا بپای من
تا شه محو ناشایت نبیدم خویش را
یاد آن شوخی که مکتوبم بخواند دل بزد
تا تبسم بر کری زد گرد دامان چشم

ولـه

پیش خاکی زمن فرو رود چو آسمانی هم
بسنگ جامه میگردد ز راکت ارزگان من
شرابی را که می آرند از سر شیشه گوشش
نبید انم چه لذت سید خون شهید انرا
نبید انم غضب گل کرده بر قتل که می آئی

علی بیاد شکر الله خان در دهلی این غزل گفتم
زسوزش گفتانی بنا یم جانفشانی هم

ولـه

چنین دانشوری در عالم امکان نمیباشد
بین در معنی تو تا بستی آشنا گردی
مجوش ای پاسبان زین در دل تا مردم عالم
گر طاقت که حرف لشنود در حال خود باشد

بر گرده که حشرم کنند مشتاقم

آشیان در قفس و دام ز یک سلسله اند
در هوا جمع زنان سینه سپر می سازیم

همه ذرات جهان محو تماشا گردند
گر باین پنجره از پشت سری را دهیم

گو بیاری که گران کرده بازار ترش
پیشکش گر شدن خویش بآن نازیم

وله

فروغ شمع روی یار من دیگر نمی بینم
درون سینه چون پروانه خانومن مینا بم

شبها از آفتاب طلوعی نمی کند نظر دارم
گر تو فانوس درون را نظر بازی می خواهم

چو گل از بر بشن ای پرم پرواز می آید
بتجرد شرم ترک علایق نمی تواند سپاهم

علی السال هر نفس سیر گلشن ایران
چو داغ لاله دامن گیر دل شد خاک نیجا بم

تحیر خودی دامن گرفت از خویشتن رفتم
بخاطر تهرش پای ز سر بیرون نمی آید

زبان فهمیده بودم رمز رفتن بی صدا آمد
کف دستان ابری گل گرفتم از چمن رفتم

بگیرد گرد غربت دامن آبی که از چشمم
زنگ سیر بر جانب کرد باد وطن رفتم

علی طاقت ندارد جلوه نازک تمثالان را
خطا کردم بیداری تو دانش اینجا کز من رفتم

از خون شوری بیاز جهان ماند خم
شیشه انجم به طاق آسمان اندا خم

تا که بلبل صدای رنزش خون گل است
وچمن تا از گل رویت خنان اندا خم

شاید عاقل بود افشانده چو گرد از خویشتن
پرده فانوس سنی از میان اندا خم

دگشیدم لذت غم را بران کردم نزدل
چون نی از خود گرد بیرون آشیان اندا خم

بر چار فتم واز بیر دیدن رفتم
گرش گم کردم واز شوق مشتبدن رفتم

شرم همت گیر را بخر بیدار نداد
آب گردیده تا راح چکیدن رفتم

آخر ان بسکه ز شوق تو فراهم گشتم
نالهٔ صبح گهی بود بدیدن رفتم

بیچ صیاد همین صورت دامی نشود
آن غزالم که بتاراج رمیدن رفتم

وله

انتخاب از زد غم عالم دل ابتر زدم
صد چمن داد م بغارت تا گلی بر زدم

بزم دولت بود چون آئینه منظور نگاهش
بر سر کاری نیامد هر چه بر زدم

سوختم چندان که از من پر و بال نماند
شعله ام تبخیر بر آمد غوطه در اخگر زدم

با نظر بازی نسیج خود رندانه بسر کردم علی
تا کرا کب بسیر گردانند دوش ساغر زدم

خوبان جلوه پیرا گوشه ویرانه دارم
بوی نرگسان شانه گلبن سیلاب دارم

نشستن میشدم هم بآب بیاد آمد
بچشم کم مبین همت سیاه ال صفی را

شدم غافل نماز شطرنجی این کبیدن
ای نقد عمر خضر

وله

حمام میکند زدا می حرارت بر زود شم
بغارت میدهد چون بحر ها سیاه خوشم

بخلوت حالتی دیدم که عالم شد فراموشم
گشود صحرا نشستند چون نگینه بر دوشم

چه بوق فرد نشستند تا بر ثانی نمیدانم
کردم سبکدوش چون پیمانه پیر این میفروشم

شبیه مشق بر نرگس بستن خوبها دارد
سکدم کرده غلام کمن از دا فراموشم

ای خوبهای او همین بر نرگس بستن است

وله

بسکه مبتلا بخود از جوش تیغ قاتلم
بر شبانه خون بیشتر جوش بر خم دلم

بس بود یک جنبش اپری بار قاتلم
میتوان از سایه شمشیر کردن بسملم

جلوه روی در خور نظر نم ندارد روزگار
برق را در گرد نه میدارد سکوه حاصلم

بخت می ترسم علی از اضطراب روزگار
هر شب از شوق لبش میسوزد اغان میکند داغ دلم

ای بهار این دامنی بساط خاک ایام می نهم
جامه دیبا را شکستن بایه هم محکم کنم
از برگشتانی است شرم از بردی نشستم
عضوهای پریشان را فراهم می کنم
شبنم زخم غفلت از سعی طبیبان چشیدم
روح باکش گفت در گوشم که مرهم می کنم

عاقبت با سیر علی گشتم مرتبه پیر رو دم
گفت خوش نشین بسیاه رنگ هم سنگم

زبس خم بود شد در انتظار سرو خرامانم
شکسته شخوان بال سیکند از گردش عالم
الهی یک بیابان گرد بادم از خرابیها
که چندین زخم بر هم خورده سیگردد بخانم
من آن گنجم که قسمت نیز فرماد و بیسوادا
شرار سنگ میباید جدا افشاندن بالم

دلی دارم که مهر بست گردش کو سپاران را
کدی گردید و مشق ادبر خود نی الم

گرد هستی بر نمی تابد صفا سی بینام
از نفس عریانش سیلرزد و چون آبینه ام
سیچ توان با نفس در خرقه خویشتنم
در زمه جوان نظر و نهان میشود آبینه ام
زندگانی بیجای دوست کاوان مشکل است
چون کمان ترسم کند کار نفس سی بینام

ولوله

ترسم انسانت کز تهی دستی سر کار سیدارم
ز خود رفتن جواب شیرهای ناز سیدادم
ز ناز و نعمت زیر خودی تا کی تقاضا مهر ولای
من از نیرنگ من پارب ترا پرواز سیدادم
زدود رفتم دلم بی نخوت صبور خرابات را
ترا بی نغمه ام من گر سمال ساز سیدادم

ولوله

کدورت زیر گاه دون همتان از کمی من دارم
پریزاد شکستین مجو گل جامی کس دارم

چرا نفس هر کجا خواهد دلت آنجا نمی آرد کسن
سخن تیغیر عالم کز نسخ در کمین بودم
شنید بعید ندوان من سرود ادبی کسی دارم

ولوله

بتم در دود طل افگنده و دور از مسکن خویشم
بجا چون شبنم در پیراس از پیر اسیر خویشم
هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم
که فصد چون شرر سنگ از شیشه بیرون نیشم
رهائی داد بر بار شیشه بچیده صیادم
گرانباشد دبال خویش من در گردن او نیشم

ولوله

دل بی نم از گفتار ایمان در داشت اقرار دلم
بحسب بی موجب آخر خوشتر از نار دلم
بچون آن گردی کی زیر آب می گیرد قرار
نشین شد سایه مهتاب از بار دلم
نفس هم پرده اسرار تست خوبان میافتند
رام کند از جلوه یوسف خریدار دلم

ولوله

بزرگفتاری نمیرسید دگر پیرا نهم
دام سیرود بر نگ فلس ماهی از تنم
بچو گل غیر از گریبان نیست در پیرا نهم
عرق چاک میخواهد شد نشمای دانهم
سبکبالیدم بخود از آب پرواز قفس او
شد نفس نهان بر نگ خارهای در تنم

ولوله

بچوی رنگ ثبات از بناے آرا مم
چو زخم آب شود محو در نگین نامم
سرم بصید دو عالم فرو نمی آید
ز خود پرست چو خورشید حلقه دامم
فروغ ماه برای گداز ما لبس است
ز نازکی شده نحو صفای می جامم

ولوله

قلم اسیر از حیات انجمانی کرده ام
شوق غفلت لبکدا در زندگانی کرده ام
غنچه تا زنده سبد ای خیال چند را
انجمان هستی دنیای فانی کرده ام

غیب معنی می زند کز خموشی ما علی
تا در اقلیم سخن صاحب قرانی کرده ام

ولله

سحری باده شبیستم و از شراب گذشتم
همگی نامده چیزی از دل کباب گذشتم
هلک بهت بم ره اتفاق بسپردیم
فضر خوب بخاندو با زآب گذشتیم

علی پیشه اشعار صاحبان رسیدی
تو سبقی کز ترا از شراب گذشتیم

عاشق باکم دل و رشکن او در سرایم
شیر میشه و موفون جگری نخچیرم
شیر میگیرد بچو صبح از سینه ام
بچو ساحل بود دریا در کنار و ابر ام

ولله

مفتون بخت گیری صیاد گشته ام
یعنی ز زندگی قفس آزاد گشته ام
مفتون خویش کرد زوال من مرا
این بیشه تا شکست پر زاد گشته ام

ولله

لذت گهواره آرام را نشنیده ام
در کنار بیقرار بهای دل خوابیده ام
غنچه زد محبت سینه چاک من است
مهر ای دلم شکفت در ها چیده ام

ولله

لشکر مردم پیرو جای دل بیطاقتم
بزم برهم خورده ای باشد لکند وحدتم
ما رشد خلوت نشین و محو دیدار منیم
دل نا صبور ست چون آینه مرد ل حیرتم

ولله

هنوز آشوب ست بنیادی ز جا برخاستم
سنگ بول بیزدم یعنی کز شیون نداشتم
گاشتم چند آنکه جان در قالبم گریان ست
اکنون شد نبضه داغی که بر من داشتم

ولله

ای داد و بیدلی دل بیمزرش آشنا کردم
تهی گردید ها از خود رسوز دلی در خانه وا کردم
محیط رحمت او دامن گوهر میخواهد
گناهی را که از دستم نمی آید خطا کردم

ولله

پیش از فنا آفتاب پنهان بسینه دارم
ریشن شود جهانی گر یک نفس برآرم
گنجیست زیر خاکم نازک دلی بکارم
میسازد از هوای چون لاله داغدارم

ولله

ای خار در نهاد آتشناک میسوزم
پرواز نارسائی قسمت زبان پاک میسازم
هر گنجه غنچه تنگی در بغل دارد حبابم را
نفس تا میکشم صد طایر بسمل بخاک میسازم

ولله

در پای بوسگاه بادشاهم چشم
گبدل بر سر صد ملک سلیمانی چشم
لشکر گسستم چشم از رفیع جهانی بی ثبات
شد نمان پرن جوهر آینه در گام چشم

ولله

از سکه طپش سوخت نفس در دل تنگم
شد چون شرر کاغذ آتش زده رنگم
وسعت بقضای دل سختی کش من مپرسید
در سینه گره گشته نفس چون دل تنگم

ولله

ای بیدل بار منت شور نیستی افتاده در عالم
بچو موج از سر تسلیم بالیدم شبیه عالم آرایم
ستم او نا شناسی بگستانی که می آیم
ز چون منقار بلبل تا بمنقار در گام

ولله

دل ها ریم که با پیشکش ناز کنیم
نفسی هست در بن سینه که آواز کنیم
چشم وا کردن ما بند قبا بست بسر
محو گردد دو جهان سینه اگر باز کنیم

تا ز خاموشی دل فیض نظر یافته ایم — ولله — هر در آئنه تا ز شرر یافته ایم
ساده لوحی که جهان بوده و بیگانگی اوست — دل بگشته ما و در خبر یافته ایم
از گلستان جهان بوده و از بیحاصلی — از خم آفتاب ست بی که وا کرده ایم
هر گز چشم باند نقاب چو شمع آفت — آن پری پای بوده تا دیده راه وا کرده ایم
نقد هستی شست خاکی بوده غارت کرده ایم — عالم ویرانی خود را عمارت کرده ایم
شوخی دنیا نظر وا کرده ایم رنگی نداشت — مانده رین بازار بی سود انتظار کرده ایم
بیدلی بود همین بی تو گذر کرده ایم — بیضه قمری و بلبل پر اخگر دیده ایم
تا ته حسرت ما بوده شدن دود حباب — بیشتر آئینه بال کبوتر دیده ایم
خیال آفتابی نوذر شوخی آب بر دیده ایم — بوی ماه نو بخود نکهت بستی گشت بر دیده ایم
گشتم سرگران هر چند بدامن ریزم — گر از آبله دل کفه دارد ترازو دیده ایم

ولله

چون برق نگاه همدمی گر نگذشتیم — خار طرب دل خویش گشتیم و گذشتیم
از همت عالی سر راهی نگرفتیم — بر جاده دیدار رسیدیم و گذشتیم
بسکه پر از هست از گرد کدورت خانه ام — همچو سیل سر بسر باشد شمع در کاشانه ام
آبگینه می پرستی من بر دم شان خانه ام — آب در غربال باشد سیل در ویرانه ام
شیشه صهبا من پری شد رنگ بر آئینه ام — صد تجلی میکند هر ذره از غبار سینه ام
تا ز حسن بیمثالش کرده جلوه رسینه ام — رو بروی من شود خالی ز عکس آئینه ام

ولله

نگاهی میکند قطع دو عالم شوق بیتابم — چو هیچ از شکی دیرانه سالک گشته سیلابم
آتشی در ریشه از شوق رشت افروختم — چون نفس سوزد بال کبوتر سوختم
بسکه دارد خانه از بی حاصلی در آشیانه ام — آب در غربال باشد سیل در ویرانه ام

الا ای همن لطافت نصیب یاد من بر نخیزم — ولله — گر نا کردن بت دیدم دار خویشتن نریزم
قدم بر سر نهادیم نزد اهش باز گردیدم — ز خود کامی رسیدم شوخی پرواز گردیدم
ز نیکو بین چو نرگسم کمین دوست شدم — ز میر خانه نگوشم رسید نیست شدم
دل بندانی خود را نگردان او کردم — قفس بس ده مرغی دام شتم ارزان کردم
در آتش کرده دافت پای بندم — چو طاؤس است در محمر سپندم
دانه ارست چو طاؤس نها تا نسبرم — بسکه پر و از نفس سوخته بال پرم

ولله

استخوان مرغ گذاز عشق شد در پیکرم — اخگرم اخگر دلیکن از رسوائی ترسم
بر نیچم تعلق نخت و شوارست نسنجرم — ز کاغذ میبرد چون مشق آئینه میبرم
چو میسازی پریشان دام را از بهر نخجرم — بخونابی کرده ام پیدا که جانیست نرنجرم

ولله

خزان آورده میرود بگل از نامی که من دارم — چراغ همچو روشن میکند دانی کس ندارم

یا ناصر علی زین باغ بیرون گشتنی دارم
زیر سر جلوه در جوش است و خشم سوختنی دارم

ولله

ملاکه جلوه از خود بر میان خویشم — چو شبنم آئینه دار رسیدن خویشم
نگه نفس کی ز محبت در دلم افسرده نیست — چون می بی در دو خاکستر ندارد آتشم
ندای عالم از راز نهان با بر سر عالم — زمین گردید گرد روی آب افتشم نمناکم
از بس سیه تر است بر جان ناتوانم — چون نیشبوار شب جمع پریشان در نسخوانم
سر گرد چنین در جو شوق کرده ام — دامن میان بر زده چون بوی نخانم
ز بسکه خشکی سود ارد دیده در خونم — چو ریگ میرود از دیده اینک گلگونم
چو خشت بسکه می مالد کف بر فرق بی مهرم — تو خود او را کجا بینی که من فرهنگ بی مهرم

ای چشم دل بدیدن مژگان بچکس ما هم | تا خانهٔ بخواب دیده بدین ندهم
شیخ شد هستی خود را بنیاز راج دهم | انچه با خویش ندارم بتاراج دهم
رنگ گل جان بیشکش بوی تو کردیم | دیده گلگشت چمن و نگهٔ سوی تو کردیم

ردیف نون

میدهد باغ عالم ایمان را صفا از من | میدهد خانهٔ ناصر علی گلستان را
گر ساقی باشد شیر شوخ تا کی | بشنیع کجهان خانه زین حاکم چراغان کرد
ای از پرستی کاشانه آسمان نیباشد | بطرف کعبه چه حاصل بهای سیر کنعان کن
جنون بگذار و داد دلگاهی از تو خواهم | شب کی را شمع چاک گریبان کن
دل اوین جمع کن اسباب ای پیشانی | بغارت میدهد آن کافر بیرحم سامان کن
دل بیسرو داری چند چشم از سیب بستن | کنعان بیار غلمه بیت عالم قحطستان کن
نمی تو در بین دوست کس و را از چون خود | بشمشیر سکسی تنها تنین بسیر بیابان کن
خود سفر کنگره و دل از قفس مانند | زینها بر سفی داری بره تحویل انسان کن
بیادل ایار ایام مشتمان نفسی را | الله کن شاه و دل بادین نگار ارجمان کن

علی گر همت داری جهان از دست مے دانم
فراهم کن گراکب جاد و مشت خاک کنعان کن

واله

تا کل بلبلان چمن میدا و نیان کردن | بر سر شاخ گله نیا تا شامی توان کردن
یک بوسه دور آتش رخسار تان طلب دارد | تا کل نیا تا غ میدانه مشوشی را نفان کردن
از تنظیم بزرگان اوج عزت میتوان یافت | چین از جاده در آنه میتوانم آسمان کردن
نیاز بر بلبل با خود گلستانی که او دارد | دل صد پاره ها بید بنازه با غبان کردن
ز شمع من ای خورشید تابان بگلم دارد | تجلی کن که پروانی نهستی میتوان کردن

شهرت آشنا کرده ام ارباب عالم را | نجی ایم فرزندانی از سیر جهان کردن
بر چشم تماشا چون شرر از سنگ بیرون ام | تقاضای تپیدن انقاضی بر تو کردن
نظر جز بر معشوق ارشیدی محالست این | ضرور آمد قمع پر گنه نه پاسبان کردن
چو دل گفت گفت گشت نفسها میگردد | برو آرام گرگاز گرفت خواب شبان کردن
میا زاده از گرون مشو دست بیوت ا | عرق چهره داری میتوان از جبان کردن
رمانع عرش بیاری ندارد بهت مردان | سمندر دوستی را میتوانم زیر ران کردن
دلی دارم کدر آئینه عالم نے گنجد | بنا شد گر جهان خود را تواند آسمان کردن
تو کعبه دیدی بدیده علی گفت معلوم | نیاید آشنا را اتقدر ام گمان کردن
تمنک بدل از دم کون و مکان تنگ دلم | علی خود چنین زخم دران توان کردن
سینه چاک گر ای دل چشم خون باری | باد اوند خوان از نظر زان نشان کردن
خدنگ بر نشان از سینه پرواز مے گیرد | اگر همت سادار قرین خود را لمکان کردن
گدای بین خدا نگه کافر نعمتی دارد | اگر دل آشنا شد توان کافر نعمتان کردن
گره بر کعبه احسان زدم همت بدر آمد | بنیاد انشانی بایست بتر جان کردن
شکست چینی دلها تماشا کردنی دارد | قران زین کرده تحقیق سیر امکان کردن
سخن با کینه دارد گر جان است تماشش | آن هم دستان صیقل عمر خود دان کردن
فراز ساکنان آسمان دارم سیر این من | نظر از کوتوان فواد اس خاکدان کردن

بسکه در دم علی تپیدن پرو بالم مے خواهد
نوا هم از شکست رنگ سیر انجمان کردن

بیقراری بسکه در هم کرد سرتا پای من | سایه چون در شراب انجست و اعضای من
میتوان معلوم کرد از سادگی چهای من | چون خط نبر نگین بر زبان سیاهی من
از پریدن تا گرم شد خنک کیاره داشت | اور زمان از گشت تیم خونفشان مے من

شعر را با لب چو شکرت تیغ آبدار ؛	در جهان تا جلوه زیبد سحر تابی باز
تا شدم محو خیالت ندیدم خویش را	شد نمایان در دو عالم چون شعاع آفتاب

ولـه

زیبگنبد بجلوه تماشا دو دل آفتاب من	بود از شبنم چون آب باشد شراب من
بجز من کیست تا گیرد نمود شد آفتاب من	شد در خویش در شبنم بود تا محشر آب من
بگیتی شد محو صاحب دولتی در منصب عالم	رسد از زیر برخ شیشه شنگ آفتاب من
نخواندم زین دستان آیتی غیر از غم استغنا	ز فتادست بر هم سوده باد در کتاب من
بزرگ خانه من هم نقش بر خوشنویسد و نو	ز ای نگه بان هر گاه می آی بخواب من

ولـه

بسکه پوشیدم بچشم از طبیبان جهان	تا غمض خود چون شمع پنهان ساختم در استخوان
قتل هر دم شعله سیراب میسازد مرا	تستم شرمنده آب و هوای اوستان
بسکه از شوق شکر خند تو میمالد بخود	شکاف طرفی چو مغز پسته گردد با نشیان
کام قصر از غفلت دل زود حاصل میشود	اگر سرمایه روزی بود خواب نشیان

ولـه

بیار مایه گلگون کپر بجنبان بستان	شکست رنگ بخونم چو آفتاب بستان
جهان کدورت نظر آیچمن ز رخنه دیوار	نمود رنگ بار از قدح شراب بستان
نرخت لذت آرام ما ز طول امل ها	نفس دزدی شب تاکرد خواب بستان

ولـه

مبادا شد کرده ام هجر با خبر جهین	بسکندر شوق بسود داد از سیر جهین
پیش از ین نی سرنوشت اهل ستم پرسی	آبنده بیچ و باطل شد قبا جهین
نرشمار ها تم از درد عصیانم پرسی	بسکندر عمر بست کار دیده ها ی تر جهین

این قول ناصر علی اعجاز بندر ستان ماست
صائب اینجا می بند بر خاک تا محشر جبین

ولـه

بجز خیال تو در دل نیست حال ایام من	نیست جز بر این موجود بر اندام من
بسکه در شوق ادای راز مفتوحی گردیده ام	ز بانها چون گلیس خالی است جای نام من
بجز اندیشه رحمت نجهد در خیال من	بیاد شمع صدر شاخت بسکال تا نمای من
خوب اهل مطلب اینجا نظر ثانی باشد	شفق گردد بر نگ صبح آتش در زوال من

ولـه

صفحه است نشر حیرتی نظم سخن	ز جوهری حرم است عنصر گر بستن
باشد دل ما ضم از تاز یکی گشتن	سه اسباب دولت طرف بر نشستن
هم خورد گان تجربه جا بگلبرق نازند	با در خانشاید رنگی بخویش بستن

ولـه

بهر ای از جبر اری حال ز دعده من	که می بچه بر نگ ام بجبر رسیدن من
بنشیم دشنگاهی دارم از کوته امید ها	که مال افشان بود موسیه از شوق کندن من
دلم بر خویشتن از شوخی بد از می ارزد	که بر ام چو طاوس است مهر صبح بندن من

ولـه

چو آفتاب حیات شود نقاب افکن	طپیدن آینه جوهر چو ذره در رو زن
کجاست مطرب آشفتران در ین شبنار	که شمع نغمه بالاس می کند روشن

ولـه

بسکه بجز ن ز فوان نکند دشت اعتدال	ز بس جوش خاله ای خشک شعر گهای من
انخوانم بسکه میمالد ز شوق تمراه	شد نه نگ شمع صفر انخوان گوای من
منگاه که هست در هوس نقش بای من	سه شعر نظرت زمد م بود جای من

هر یک لفظ معنی شرم خوان نشنید | چون بوی گل به پرده رنگ نوای من

ولله

مشکل بود علاج دل غمگسار من | نیست بجز ابر ربا غبار من
یک قطره آب شرم مرا سبز کرده است | محتاج ابر نیست چو فصل بهار من
عنبار دیده ام ز نگاه گل هوش ربا | چون شمع گشته خون ریز دستبرد شکار من
هنوز هم امید نمادند در نوع آدم بهشت | اگر بیاد سایه گل میوه ها خاک مزار من

ولله

چسان بیرون رود از قید هستی مرغ جان من | گره های نفس شد رشته مسدود توان من
فرو ترجم بخواند از سکوت مرگ خط سبزش | چو سبزه میشد پیرامن سبز استخوان من

ولله

پیام رهروان از پرده خواهد ساز آواز من | بدین کم گشتگی عنقا کجا یابد سراغ من
زنا پیدا شدن آهنگ من بیرای دل گشتم | بهار بی سکینه گل بهر نفس از سرچ و داغ من

ولله

جبین بی شرم ما میوه از نخل حیا چیدن | چرا گل بر لب آب افتاده چراغان بیشتر ان کردن
گرد دامن ز هوای دشت قرطاس و غزالی چشم | گرد ره بینایی خشت است شوخیهای چشم
زخانه های بیرون شد چو مردم پیشه | تا بهای سرشک روان قناعت کن
فنی کن کیسگان غافت سامان نما کن | بهم نمی تا چیداری ای خانه اهبت تماشا کن
نیست خالی پرده از شوخی آهنگ من | تا کسی از خود نرود پرواز گرد رنگ من
نگاهت از هزاران پرده می آید بجوی من | پریشان گشته بسیار سیدانم بیوی من

ردیف واو

ای بهار آیینه دار چین آسای تو | هاگ گل جامه بر اندام تماشای تو

گر نگاهی کرد مستان را سبو کند | دو جهان یک گل بهار عطای تو
کلفت نازم مصباح اندوز خویش نرفت | می به یکسیم شنگ به تنهای تو
لذت عشق نصیب دل بی رحم تو باد | بیگر خالی ما منت شکر خای تو

ولله

قلم حسن رعنا فتره چون خدنگ تو | تا کجا بت و جهان کرد باید بجنگ تو
ای چرخ پیش ازین چه شکایت کند کسی | هر گز سه انداشته بال خدنگ تو
یک دل نمانده است که خونش نکرده | یارب بسینه تو نشیند خدنگ تو
دیگر چه اضطراب بدل مشتگان بپرس | شد بار انتظار دل ما خدنگ تو
ما تشنه لبیم در چمن دور بی نیاز | روزی کنگ حواله غمایم به رنگ تو

ولله

بی لعب لب سرنوشتم کرد ترک آرزو | شد خط پیشانیم سرمه آبرو
چاک جیب برق باشد بی نیاز از دوختن | جامه عریانی ما منت محتاج رفو
نسیم حرفی باز مان چو لب بیگو پدل | گر لبی نهد بجز پروانه انداز تو

ردیف های هوز

چند با کوتاه شوم از ترک هستی بادشاه | لشکریم چون سپوچ در بحر قطاع کلاه
عشق را یارب مباد در دل افسرده راه | آتش فرسیده آب سپرد شد و نظارت ماه
هر کرا دیدم ز درد هستی آزرده است | صبح تا دم نزد شود آیینه اختر سیاه
دام را پرداخت نقش دل و پرداز دس | سالکان را میشود آرایش تن سد راه
سر بسر شبنم آواز خواندن شدن | ستوه راه شهرت مائی شود بیت سیاه
گرد هستی لشکر از دوان دل نشانده ام | بگذرد ز آیینه آهم چو از هنگ نگاه
نوشته مردان بنیز از همت مردانه نیست | شبرغت دیده آبگان شد ز راه

چشم تا وا میکنم از خویش دیدن میکنم | این چه جادو بود بی کردم نفس ابا نگاه

ولله

الهی در ریاض آباد فقرم تخت شاهی ده | شکست ما کم کن دولت صبا کلاهی ده
دو عالم بر دو عالم چشم کم کن چشم کم آبه | بقدر تنگدستی های گدارم پر خواهی ده
گدا و پیشه ام ناز و رعنای بصد فن هم | اگر شاهم جوش رحمت کن شمول بیگناهی ده
ملرکم کرده عصیان از نگاه لطف دارایی | شناسا طبع رنگین با جنون رسم سیاهی کن

ولله

شب تنهایی زبانی کشیدم نالهٔ | تخت سلیمان شد دود فانوس هر پروانه
خموشان را دل گداز عشق باشد یار | ما را با چند در آغوش دارد نالهٔ
گره بر ابر گریه وا کند بسکه دلم شد | کل کشاد از غنچه هر قطره اشکم را لهٔ
سر بر نیم سیاهش رنگ خوابی میرسد | دارد از مژگان زهر آلوده خود در بنالهٔ

ولله

بست سر خانه عالم چو من دیوانه | بسکه بی گم کرده ام در صدر بی پیدا نه
نیست بر خاطر پریشان گرد ما زنگار | بوی جاوید جگر از اشتیاق دانه
هیچ کس بیرون از خود رفتن نمی کرد | خوابی شد از بلای عاقلان افسانه
شاعری در نظر ناس دارد رونق | صد بهاری میدهد خمیازه ام پیمانه

ولله

ای بجنون گل کرده سودای تو هر پیرانه | صد بهری از گردش چشم تو هر میخانه
شب از شب تنگ تست چین همطرح زلف | لیلی در بزم زنان بود با پروانه
وسعت مشرب ما بین با هر گریبان بود | تنگی این شهر ما را بود در پروانه

آنجا که شور رشش تو سیاه کرده زمانه | هر صبح هر محیط از تند نازیانه
وارستگان بصورت خود نقش تا نبندند | آیینه نیست آیینه در نیجه خانه

ولله

سیاه شد ز ملک رفت آب آیینه | دگر مبر دچشمه سیماب آیینه
وزیده در رخ تو نظر کرد در خاطی | آخر فریب دار ترا خواب آیینه

ولله

در تنهای تو از بسکه نفس سرفته راه | چون نفس نقش ته پیمانه شد اسباب
نیست از هستی مرا جز سوختن سرمایه | هیچ آتش زیر خاکستر ندارم سایه
آید بخواب اشنه خواب نازحبسته | آن موج آبجیران بند قاسته
چون شود خشک آن آبرو میراب شده | این شرر را هم ز ناله من آب شده
دانم سری بفطرت ستار میدهد | خورم چو بارهست گلابی بر میدهد
شود خار بغلم خود ز آب آبسته | دارد ز شه فصال آبستنه

ردیف پای تحتانی

بیل در سینه نوا مرغان خوشخوان | پور بر قطره شکر خنده دیوار گلزاری
کمال مرد دانا نیست دیدن کار بیکاران | بود آیینه را آب این آیینه زنگاری
مرا حول حال شد مانع از آمیزش دنیا | طبیعت کنج می خواهد گر بست از میان باری
نه تنها همین بهر میزند از شوق بیدادش | گرفت راهم حمایل از سر تنگ ستواری
چو رفت از کف عنان بیدردی مجنون را | عقاب افگندنی از باد باید از تماشا باری
دران ادبی که سر بر خود زنم نقاش را | تو ان کردن تماشا نقش تمثال ست هر کاری
نه مضمونم که در قرطاس میزان قیمت شد | نفس میکشم صد آه مسرت میکشد داری
ترا از دیدن آیینه ما فرصت نمیدادم | ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری

غزل

چراغان محبت را دلم گردید گلزاری
نمیدانم چنین در سینه یاد چلوه طاری

بچندین سرافتادگی ها اوج عزت ها
فلک عزلت سیگرد و با میدزین گی سی

نشاط افزای جانان هر چه کثرت جا حاصل تر
بخلوتگاه عیسی سوزن چشمه ای بود انسی

بهر جمعی هم زبان حیرت بت سامیدم
زدیدم گر چشم انیقدر فریاد ناقوسی

خیال غیر در دل عزت او بر نمی تابد
قفس پنداشتی نامم نمیدی هست طوطی سی

ولله

چراغان کرد ام امشب بداغ لاله سامی سی
بگشته گرد دیده هر مو بر بدن چشمی

دهم دشنام کافر نامه را بر جعد گیسویش
خیالش داده با بر زره اجزای من چشمی

نگاهش سر بسر بر خویش را خاطر پسند آمد
مصاب آمد یکسر با عباب کف بکف چشمی

نگاه آلوده اشکی کرده تحویل بدگاهش
گهر جا با گذارد گل کند از چشم من چشمی

گهر هم میتواند بست نقش انتظارش را
نمانی ارمغز بنگاشی بدیوار حسب کفن چشمی

ولله

غباریم لیکن از شرم معاصی نمیخیزد
چو چشم آنچنان بیرون چکد از دانه پیشانی

تو آرایی بحسن آرایش خود را نیز شانه زن
کند پروانه شمع بزم خامرش از پاشانی

مراد از ذکر معشوقان ترک ما سوا کردن
چو دل بگزود دارد نامه حاجت سبو گردانی

گدا طاقت ندارد شوخی مگر آئینه سیخواهم
گریزد تشنه کی نیزه و سیماب بر دیوار حیرانی

بهر دل بت دانه تسبیحی گردد
ندارد کفر ما عیسی چو زنار سلیمانی

ز اینجا طاقت معشوق گردید از خود ایجا
بقدر هستی ما پرسف ما بود زندانی

از نگاه گردش چشم تو ام فارغ زکار ایم
چو دل نا زده اینجا برخته پیشانی پیشانی

ز تمو اکرد مرگانم تقاضا الکندن نازش
تماشا از سیان برخاست تنها ماند حیرانی

غزل

نمیدانم زور قی بهطلوع امواج حسبه ائی ها
علی بار افراز شاه عادل کرد طوفانی

بلی در چشم نگه دوزی بود در سوزنے
سرو بک خانوس شمع گشته در پیراهنی

از لیخند نمائی دل معلوم صیاد م شد
دهنی شوخ ام جائی است در پرده نهانی

بسیم گرد آشیانه پرواز بسمل می کنم
بچو پر قم در کمین گاه است از خود رفتنی

پر از خورشید تابان گرد جولان من ساد
بچو شمع افشانده ام از گرد هستی اینی

نی بیان صحرا جواب نامه من سیدهم
کز قلم مجنون نهوز ایجاست بانی سیوئے

غزل

عاشقم عاشق نمیدانم علی معشوق کیست
شوخی طرز سخن با زگس جادو نے

نمی گنجم بپیراهن نمیسازم بهر بالی
بغربتی کرد ام پیدا نه شهری نه بیابانی

چو سیلاب کرد در ریگ بیابان مانده اجزایش
علی ام کرده ام در هر کف خاکی پریشانی

نزاع کفر و دین در عالم وحدت نمیباشد
بت ما سجده گاه است در برهمن قربانی

علی سرایم از عصمت بر سف چین ندارد
چو ماه نو بود پیرا هنم در زیر بالی

طلسم سوز دل بوئی ز نامه بر نسیتم
کف خاکستری دارم نه تاج پر افشانی

ولله

تغافل پیشه کن لیلی بود هر جا ستم بر نے
نمیباشد بجز عنابی پر زخم کنان خونی

مگر جان تابکی در پرده دارم مشک صحرا را
شوم بند قبای گرد بکشایم بهار سونی

بهالا میروم چون شمع خود را پست میسنجم
نکرده سعی بیجا صل حریف بخت و اقبالے

لباس ناز خود را از گرد الایش پاک می‌دارد | غبار رنگی را صبح بیرنگست صابی

تغافل زین سمر مزد طبعان تا کجا پیش گیرم نمی فهمد
تو بر آن می خوری حسرت برای خلق می میرم

بهار بی‌نیازی حسن صافی خرد می‌بالد این قطره دریایی
دران وادی که آرام تپش خوابیده چون سیماب
زنگی نالد و در سینه هر ذره صحرایی
ز شب شاگرد من خوابیده و من اضطراب افسوس می‌خایم
که چون آیینه ام در بر صبوحی نیست مینایی
ز هستی دور و در عزلت سرشتم بی‌نیازی بین
نمی‌گردد ز من آیینه ام را زنگ رسوایی
صبح بیخودی راه در ایام من افسانی
نه در شب سایه من نگه آلوده رسوایی
ندارد گرمی آهنگ صائب شوخی پیما
ادب هر آن دم شمارد صد رم آهو صحرایی

ولہ

ز نگاهی آشنائی نتوان را بیگانه پیشی
جمع کن رنگ سخن در دل گلستان می‌شوی
ارسنجان یک نفس فرصت نظارم داد و رفت
از سر هر برگ بیدل صد پریشان می‌شوی
ز رنگ خسار خوبان از خجالت آب گردد
شود گل یاسمین همچیکه خندان می‌شوی
ای همان آواره شوخیت ز اوضاع جهان
بیدل سیر در زمین هر خرامان می‌شوی
تعزل سنجی مشتمل آسان نمی آید بدست
تا گزاری خدمت سوی سلیمان می‌شوی
چیست بیدل پرتو پیشان آن آغوش نیست
خدمت ما کن بیر آرای خاقان می‌شوی
ترک رسمی مهر باهای تو سیر دور دارم
گر درین تیمانه روزی چند مهمان می‌شوی
ای دعای شهر مرز سنگاران آباد باشی
گر نگین گردی که قصر صد بیابان می‌شوی

از نگی ناصر علی سامان بے پروائی ہے ساز
تا فراز فیض قدر سنجی خیزان می شوی

آئینہ آرا رم کنی آئینہ دار ما شوی | بیدم از خویش چند اے گمرہی بیدل شوی

بامان پروازی بهت تماشا کرده ایم | قطره ا چشم تکشاید اگر دریا شوی
ناله نواند کسی بعزت نشانده صاف طرز شد | پیشوی معشوق عالم گر ز خود تنها شوی
بیخودی دیگر ندارد دل همان غیر از گمان | سعی کن با پرده پنهان ز از خفا شوی
قدر نشناسان مرا مفتون احسان کرده اند | عیب می جویند دلیش خواهم گر نا بینا شوی

ولہ

چو غنچه بند جهان گشته بر تنگ خبری | کرا نبیم زده چشم عالم دگری
فلک ستاره فشان مست لاله شبنم ریز | چو دور ما نه از شوق گریه سحری
بخیل دل صد پاره ام تماشا کن | دمی ترا دران شیشه شکسته بری
ز بیقراریت اسے در دیار بیخبرم | گر بنشینی دلی با مصاحب جگری
ز بیخودی وصل تو در میدم چو جلوه کنم | که در برابر چشمی و غائب از نظری

ولہ

نقش تو در بوده ام از بهر صید تارک اندامی | چو شبنم و غبار رنگ مال افگنده ام دامی
بگوش کس نه رسیدم چو نور در رگ تاکم | نهی از خویش گرد و عالمی تا پر کنی جامی
درین حدیقه چون پروانه فانوس بنا بم | مگر در گلشن آید جلوه کرد گل اندامی
بعالم ای سبز از روزگار آسود پیدا رد | چه لذتها ی برگ شکند همنرباد امی
چو دوم سبکنازد در تمنای پرو دوشی | چو جوهر فرد از خورشید خواهم کرد آغوشی
ز تا ای انجمن افروز در محفل نمی آئی | کسی دست آبد دل تنگم خبر دارد
دل افسرده را از سینه بیرون میتوان کردن | چو داغ لاله تا کی زیر دامن سینه خاموشی

ولہ

دنیا غفلت ز شراب ست تو هم بیدار شو | آب از تگرگ خواب ست تو هم بیدار شو

سرود آرزوی بیدل دوش کرد این معجز بیانی را که صوت بیدل و بانگ عصا را در خورشید غالب نفی سنگینه و از نور خورشید سود من

عشق چندین دل معمور بویرانه داد
سیل یک خانه خراب است تو هم میدانی

بیخ سوسن زدن ابشوخ کجا میدانست
برده دیده حجاب است تو هم میدانی

آب داد از دم بیخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سراب است تو هم میدانی

دل من گل شده از عکس رخت در چشمم
اشک ما سیل گلاب است تو هم میدانی

گوهر معرفت از بوی سر شکم خیزد
چشم ما گر بسراب است تو هم میدانی

عرض حال اج خون نوان کرد علی
خبرے او گرم عتاب است تو هم میدانی

ولہ

فرش است در ره نقش بسیم پائی
اینجا شکستگیها سر شتن کلاهی

از بخیه پیرهن بروشن سواد معنی
آبحیات دلهاست پنهان درین سیاهی

آنها که رحمت او عصیان نواز گردد
آخر چه میتوان گفت در عذر بیگناهی

ولہ

ظلمت شبانه ام سرگرم شکیبست بنداری
آنه شته از نه فلک بر جوش اخترست پنداری

دل تنگم تمنای بستان جنون دارد
نشاط این گره در ناخن تیرست پنداری

شد بلای احتیاج از نبض سر شار بیخودی
سر انگشت گریبان تیر جوهرست پنداری

از نیستان محبت می صدا بجای نمی خیزد
سراپا آسمان یک حلقه زنجیرست پنداری

ولہ

سخن جا پرزبانم نیست اگر عجز فزا میشی
کرا این فیض دزدیدیم بکام او دمی تا میشی

دل بیمار زود از نفس نتواند صفا شد
شکسته میشود آئینه تا از نه پوشی

عیان از رفع هستی میشود کیفیت ما
بیانی نشنه اش ازین دارد همی میشی

ولہ

چه خوش بودی که از اغیار باشد بوستان خالی
زمین لاله در باغ و خانه ما نیان خالی

بهم آیینه گیرانی نماند از زنگ پیری
نهنگ سیاه نگشتها از استخوان خالی

ز بیهمانی خویش بیم تتوان ساخت ما نفس را
بود گاهه بریدن شیشه بشکسته خالی

ولہ

زهی آواره شوخت را بسیر و شکیبائی
گلستانها ز سودای تو خلد عارض صحرائی

نمی آید بهم چشم بنور از شوق دیدارت
که چون آئینه شد لبریز حیرت عالم بینائی

دران محفل که از زخم نگه گیرد شعشعت
گر چون نی کند فریاد چشم تماشائی

ولہ

بهای حسن قدسی مکان چه میجوئی
توانیان غروری آشیان چه میجوئی

محیط دائره عالم است نقطه عشق
تو در تلاطم دوران چه میجوئی

خراب شیشه دل کردی ز هستی او نخاست
بجیم کرد درین خاکدان چه میجوئی

ولہ

چه خوش بود که خرامان در آن خانه در آئی
بصد تبسم گوهر فشان نقاب کشائی

بشوخی تو غزالی در بن خمن نشنیدم
چو بوی گل بجای خود دمی در همه جائی

هزار شیوه بکار ست شاهدان دگر را
تو ای گدای بی نیاز عاشقان چه خوانی

ولہ

دمی دچه امان نیمز آسمان نوری
سراپا حلقه این نیمز باشد دیده کوری

صدای خرش خرم هنوز از خاک می آید
شنیدم کرده از شیرین تبسم اصل پرسوری

بود این همچو من کرسی داد از زن بیچرائی
دران دل کز غمت خالی شده دیده ناری

بپای خویش هم جانم کرده آهنگے
کبوتر خانه او راق دل اینجا نم هوئی

بیاد الغم از لب بر من چه می پرسی
عنانم در سرشک اینجا سپیدم از شوق آبروئی

بصحرای کسی محمل گرد دام رنگ پیشانی | بود مستانه غزالانش نسیم آشفته گیسوی

ولله

تا چند ز دل نرمیده باشی | خود را بچند اندیده باشی
جز عکس تو جلوه نیست عالم | در آینه گو دیده باشی
خوشا آئین گرای خوشا آئین گرای | دلا کی دق گدائی گاه گاهی مسند شاهی

علی ای شاه عالمگیر بنشین بر سریر خود
گر فتحی مشرق و مغرب دگر از ما چه میخواهی

پیش از آنش که شوم خرمن هستی خاکستر | زهر بر آتش خود ریز بجوش تب جسته دامانی
فکار رسی مست جز پرواز دیگر صید نیست ترا | گر هر سو کرده از نیشتر قربانی چراغانی
شیشه ام لبریز نگشت کرد صدای کسی | گو چه باک است اهم از نغمه شای کسی
تشنه یک جرعه فگارم غلط نکند گر | بسکه پوشیدم نظری روی سیابی کسی

ولله

بسیج هر بهار و بید از بوستان زندگی | شد عیان از چهره گرد کاروان زندگی
دمیدم گفته ام چون سایه یکسان تاک شد | بر زمین تا فتاد آخر آسمان زندگی
بفکر از سودای خود بینی که نقصان میکشی | بهای یوسف و در دود دیوار زندان میکشی
بنرد و عارت لباس تهمتی هشیار باش | نفس داریست کز پیراهن جان میکشی

ولله

ای نگه ز آئینه ادراک جدائی | ماند بجز دولت نه چو من بی سر و پائی
اصلا ظ آئینه بسازد که نیاید دوئی | دلبا تو بهر جا می نشینم من نیبا شم توئی
نبال انشانی ام گم کرده آه آوازی | دلبا گر از پی پیکان هم بایدت از چشم بر داری
عاشق از ایمان تو مهمل نباشد بی سبب | دلبا آئینه در جبهای راز دان از تشنگی

ز غفلت بقدر آگهی جان بسم همواری | رود گمواره زندان غفلت با شکاف ره ای
تمام عجز نفس از عالم کثرت روآوردی | وداع آگر آئینه باشد در مقابل بگذری گردی
گشت بازار آنکه یک دو سه گام حیدری | دلبا بیا ای صبح آئینه سکندری
سیاهی دگر چه باشد جز بیاد شراب | چشم من و برنتابد ابری در آفتابی
گوهر شوی اگر سفر آشنا شوی | آسا سکنی اگر از خود جدا شوی
دل خمیده را دور اضطراب امد نخی زنی | بگذر آشیان مرغ بسمل ساختی فتحی
بگذر با تو زار گفت زد و له ارزانی | گر همیدا و حضرت با دل ما ای

ارباعیات

ای یار خدا در دل انسان باشد | اعانت کند از نفس پشیمان باشد
حفاش نهاد گر بر آید در روز | هر چند که آفتاب پنهان باشد
از شعله کرامت دل ما رنگ است | گوهر بمباهات و شرر در سنگ است
گر شوخی شد ز هر چنان غافل منشین | غنچه نی رنگین چو قدر پر رنگ است

هست وجود عشق دنیای همه پوست | بر ذره و در بین دست بوسه دوست
در شیشه چو نظر کنی جهان آئینه است | این بزات هزار جلوه بر عارض اوست
ای نبله بر در کرن آنی که نه | بر بند همه هزار آسانی که نه
این بست و بلند گردش سایه نیست | در پرده صد جهان جهانی که نه
عارف داند حقیقت اشیا را | آئینه ضرورست ترخ زیبا را
بر چون کند بصیر بصیرت خیره | انگشت نیارنی بود دانا را
نقاد نظر نقش بر دو درم | گفتا مختار نقشش مجبور رم
تسخر خواند مرد بی هستی خود ازم | تصویر خدا کشیده ام صنعت رم

ولله

تا نیم دل هزار عالم افزون	در دل رنمی بنود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون هیچ پر است	این نقش ز آینه نماید بیرون
گفت آن یار کزو گشته سر دار بلند	گفتا منشین که هم نشین تو منم
آن وارث هم کشور تجرید منم	گفتا منشین نقش همین تو منم
پیش از همه شاهان جهور آمده ام	هر چند که آخر بظهور آمده ام
ای خاتم رسل قرب تو معلوم شده	در ماده ز راه دور آمده ام
گر دیده بینی خود چنین انسان است	روی نبی دارد روی یحیی است
روی که خلق داشت آن آیت نبی است	روی که بحق داشت همان روی علی است
آن باده که در میکده تحقیق است	از این ابی محمد اش ابدی است
آغاز وجود از گهر پاک نبی است	انجام تحقیق دل صدیق است
سرخط که در نظر و خیر و شر است	از ریش سفید ملت اگر باور نیست
این کاسبان که دیده بلبشی پرست	بر دوش فلک دره عدل عمر است
هر جا به که خرقه گی در نظر است	پیران راز دان جلوه کنند و سر است
نرخت روان سوداشی هر چند	آرام فرود آمدنش بیشتر است
تفصیل سخن ز ابجد سخن دقیقی است	اینجا موشی گنج صنی اند دقیقی است
هر نکته سخن بسبب و بیلی سخن	اسباب ره عوام نفس بوقیقی است

رباعیات

جمعی که ره تو بر نفس بر خته اند	دل را یکدم چند عزلت آموخته اند
چشم شب از کار دلمان بیکار	از بهر گشادن است اگر دوخته اند
در عشق نشد شکفتگی حاصل من	شد سنگ زبار و رنج بی کل من
این حال نصیب هیچ بیحال مباد	بیماری رسته شد نفس دل من

شبی چشن شود طالع تجلی طور را دارد	سر آن کسی کو هش خود بپندل شور ما دارد
بخنده خم جبانی پنیکر گشتم ندانستم	که شد دوستی در خود نهان ربور ما دارد
زلذت نمایه دون لذتی دارد نصیبانی	دگر نه سایه این یک هم انگور ما دارد
همان ز جیبت حسن تو سما گر شد	که خطوا بجسم و اهل آسمان دیگر شد
هزار نسل شفق می برد زمانه من	کسوی بالی بود لخت دل کبوتر شد
عروسی چو تو شید و بنبود چین تا شتم نند	از سیان برخاست صیاد تو نهاد دام نند
خاک گرده بر انصاف دل پیرون نه رفت	گرده این میخانه چون آبگینه در جام ماند
شبی از گمان خود دل غم پرور من شد	چو اختر نیمه و نخ من از خاکستر من شد
شباش از سادگی آئینه از زشتی عالم	چو آئینه این نسخه دان هم بر من شد
جماعتی که ز تاثیر فقر در جوشند	چو اختگان ز تن بر سوده خدا پوشند
نمی خرند متاعی که عارت دارند	بیاد دوز ازل خویشتن فراموشند
گر شبنم خود چون طوفان فریاد کند	شبنم گل زخمی چشم پر نزاد کند
لذت جوشی نه دکه تنگ دل دگر گون شود	بری گل چل بری در دیده مجنون شود
لعل سیه ایکند کان از فروغ آفتاب	سایه دل گرفته پر سنگ خارا خون شود
کس اجل ملائی بی درد میکند	جز نفس علاج دل سرد میکند
در ما کسادیم نبود سوی اضطراب	تا زندگی کمی پر زرم گرد می کند
نفس آخر شد و بر جی بادا فر شد	جرت جلوه که دارد که غبار آخر شد
لذت گشته ما بافت با بخشیده ند	صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد
شکوه قالب خاکی نزد جدول ایمان کرد	این یکبار از ناخانه و آب آسمان کرد
ز بان بلبل نطقه بنقد ما خانه بر دوشم	چو گل خندیده طبل ما بر دوبال آشیان کرد

تا خیال او در دیده کار نقش می کرد — دل خشت بی خشت شمار نقش می کرد
نشستیم جلوه زد مستانه بحر و ام گرفت — رنگش رنگ شمار نقش می کرد
دلگیر نیستم ز دماغشان دماغ اگر نیست — از بیدماغ انتظار نقش می کرد
از صحبت بهشت و بتان هم نرفت — در شیشه از پری دو نوشین نگنجه ماند
فریاد میتوان کرد اگر گردد سر بناشد — خواب عدم زبان رفت گر نباشد
گر از تو نیستی نیست از من نیز نباشد — داغم چرا از گرمی خوی تو نباشد
بهار و عید پرواز رنگ بستی را — بوی گل ایمنی ز آهن بود ما غم نیز نیند
داغ جگر از رشک تپیدن ما غم نیز نیند — اضطراب خط و امن برجا غم نیز نیند
خاک گشتیم دل از مهر وفا سرد نشد — گل این باغ ز تاثیر خزان زرد نشد
کیمیا سازد محبت مه گدازد کداد — یارا آب شد هم آتش دل برد نشد
من زرد نهالی و گر جوش آمد — نقش نیستی بالا ز در دش آمد
در آب آینه عرق است عالم حیرت — محیط معنی ما لی سبب بحر تش آمد

ولد

گو جبرئیل از بر تو خاک گریبانی چند — بر اسیران بکشایم در زندانی چند
جا کماد و دل اخون گشته من بهمان است — دارد این مجموعه آغوش گلستانی چند
خلق نیکو باید آنکس را که نشنجم کنند — خاک زخم خیتر اداب رنجم کنند
یکدو از ناتوانی با خیال من نشست — میرود در قلب تقاشی که نقصویرم کنند
تا کجا این سیل اشکم چون بکوی یار رسد — ناله در پیراهن دل خارهای میشود
داد و کان مرکب ساز شد کاشانه را — گر جرا فان بیکنم حاصل سیاهی میشود

زراه دیده گر این شبنم شمائل در دون آید — بیکشاد یکدل از هر چشم صد بستر بیرون آید
بگستاریکه نا اندر چشم صد بستر بیرون آید — شرر چون دیده آهو زخار اسر بگردان آید
زرعنائی نگردی سیر بیرون از مقام خود — گر چون طاؤس در صد جلوه تا یکی براخود آید
بنا شاکرده ام باغ و بهار بی دماغی را — پس از عمر علی بر خویش بگوا ز خانه خود آید
اگر بالد من کوه همزبان گردد — شرار از رگ خارا چو خون رواں گردد
خیالی تنگ پیوش ای بهار رعنائی — سیاه در همان نارکت نهان گردد
خوی تنگ سبال ما پستما کرد — شیشه بشیشه زدن کار چه خارا کرد
چاک پیراهن ما پرده صد راز دل است — خنده و صبح چه اخترشکفتنا کرد
شمار مخم چون آغوشه باز گردد — برگ سبز انجام گل آغاز دیگر گردد
دعا نشتر فرو شد صید از غیر خالی را — گذار آخر چون بیع گردد پیش گل شبنم دیگر گردد
بهشت آن کز دل خار تمنا چیدند — هوسی بود در سیمن که زر دیا چیدند
جلت سنگدلی سینه صد ناسور است — عرقی بود شرر کز رخ خار اچیدند
احوالان از کجرو یها خم بکلاه گرشدند — از لاله کردیم فوای چند تا رهبر شدند
انعام از دو سخن دیا تیغ بیدلوش شید — آتش نفس بر دوانیک شاخا گر شدند
ز نظاران دل گرفتاری ما شاد کنید — خط کبک است قفس گر بهر آزاد کنید
دام ما دیده در بن دشت گرفتار شدیم — آهوان یاد بسکبد سخن صیاد کنید
چار گر در دمرا بینید و بیتاب شود — آب بر آتش ما اید و سیماب شود
زخم سنگی که زدوست ز مظلوم رسد — در مکافات عمل تیغ سیه تاب شود
هر جا لبت نبات فروش بیان شود — استخوان موریان فرو خوشان شود
دل ابی از رشک آتش افسرده را ماند — آبان خار پشت از مژگان چراغ مرده را ماند
بیباطن در لباسی از کجا پنهان شود — یار و آهن بر بدن چون شبکلاف عریان شود

ولله

شادم که محیط در و در سینه نماند — گنجی ست بجای خویش گنجینه نماند
در سینه نماند جز صفا در دل صبح — صیقل زدم آنقدر که آیینه نماند
ای جان وفا نواز دشمن پرداز — وی سیف تو صبح فتح را خنده نماند
خواهم که چو آفتاب تابان باشند — در هر گرو سال تو صد عمر دراز
تحصیل علوم باطن ظاهر شده ست — آثار قبایت همه ظاهر شده ست
وقت است کزان کوه صبح دمد — شمع لگن ستاره افروخته ست
احمد محمد و علی ناصر ماست — در باطن ایشان دو در ظاهر ماست
با خطبه جعفری بکف داشته ایم — نه صفحه سکه پیمبر ماست
هنگیکه دران کوچه زمین بوس کنند — از بهر تحویل ننگ و ناموس کنند
سنگ بسوزنا غرند ار شوند — این نوش نگمان شکار طاوس کنند

ولله

ای آنکه دلت ز مهربانی پیراست — شکر تو چوان آب و عمل پیراست
عاقل نشود ز نالهٔ آزرده دلان — کشتی چو شکست آهنش گیرد است
از زیر ترنم هلاے شنوم — آواز مخالفت همه جای شنوم
جز دشمنی نوازش گردون نیست — هر چند ز اژدها بانگ آشنای شنوم
پیداست ز فلک فضل و هنر می خواهد — بیرنگی ما طبع هنرگر می خواهد
گر مهلت دلش ز علم و حکمت خالی — فرزند چرا مرگ پدر می خواهد
آنی کشتی شوق ناخدا باید بود — یعنی ز همه سوی خدا باید بود
ایمای زمانه و شمن یکدگر اند — خویشش گه شنه با خدا باید بود
امشب که لبیدنام جمید دل شده است — این خانه پر از سماع بسمل شده است
از دل چه شرر ها بهوا ست کز رخنه — آیینه چو خورشید مقابل شده است

ولله

نگفتم شنیده ام ای قلندر ست گواه — بگو که اشهد ان لا اله الا الله
ز سکه نام خدا و رسول بیرون کرد — بنام خویش رخ سکه زر خود بنیاد
ای دشمن دین ما چو پشت ز پشت — ز ریشم آنقدر نیاید در مشت
امین شمشیر تیغ رسول الله ام — مشوق قلندرم مرا خواهم کشت

نماز جمعہ بگو خلندرست حرام	ولہ	ہین دلیل کہ ہفتاد پارہ شد اسلام
دو پارہ ساختہ بودند پیش ازین دو گروہ		یکی خواجہ و دوم رو رافضی بدنام
ماہینہ زدوری نوآزار شرم	ولہ	دسد صل ہم انتظار دیدار شرم
تنگ جمال تو ہمہ جانے ذوالہ		تصویر یکدام صورت ہی بارشرم
موسن کشیم کہ در ہمہان باقی است	ولہ	جنگ آن شوخ در پاشیمان باقی است
مردیم ہمہ نمرد نفس کافر چو علاج		آدم گرد بہ خاک شیطان باقی است
تا آنکہ اساس ہستی ما عالی است	ولہ	زیر و زبر از کرشمہ اجلال است
آئینہ نیستی بہ شستم چون شمع		ہر جنبہ کہ خانہ پرست از ما خالی است
باجان خراب و خاطر مغمور م	ولہ	چون عکس چراغ ہ دوش و بی نورم
ہی ست زنقرا من باقی ہیچ		چون مسطر کیج بہ راستی مشہورم
فانوس خیال ہر دو عالم با ہیم	ولہ	جوش در باد سکون شبنم با ہیم
آئینہ صورت ہم بے صورت خویش		چیزی کہ نہ بہ بست آنہم با ہیم
جمع است رحسن او دیوان تظلم	ولہ	من آئینہ دار آفتاب دگرم
لبریز تجلی شدہ پیراہن من		فانوس چراغ خویشتن چون گرم
امشب بلال عید شد مہرہ کشای	ولہ	گردید فلک آئینہ عیب نمای
ہین ملاقات انتظار در باختہ ام		خورشید قبای قلندر از پردہ برآی
نشناس مرا کہ صاحب ملک منم	ولہ	اللہ کہ ناخدای ایمن فلک منم
ای صاحب والا گہر دیر آرای	ولہ	در راز محمدی دلت پیرہ کشای
نیخواست خرد عزد کمال تو فلک		انجا بہ عرش رفت از تنگی جای
ای یاد تو روح جان جہانیت نفسم	ولہ	در دل خود پیش تو گریم چہ کسم
حرفی بشنو شہید احسانم کن		خود خانی انفعال چندین ہمہ سم

رقعات لچھمی نرائن - تصنیف منشی لچھمی نرائن	خیابان شرح گلستان - از سراج الدین علی خان آرزو امام بخش صہبائی -
رقعات امان اللہ حسینی - بلاغت فصاحت مین مشہور ہے -	
رقعات نظامیہ	شرح سہ نثر ظہوری - شرح نورس کی شرح از مولانا مفتی سعد اللہ مفتور -
رقعہ گلستان حکمت - از مولوی عبد العزیز آروی	
رقعات احسن - جس کا نام ارتنگ فرہنگ ہے از حکیم محمد احسن بطرز وسایر -	نشانیش نامہ - یہ فرہنگ تصنیف منشی انکیران -
پنجرہ فتنہ ولایت - از سید ولایت علی -	لذۃ الافہام - نثر تصنیف مولوی سید محمد علی مرحومی دلہوی
گلزار ولایت -	تضمین گلستان - اشعار گلستان کی نظمین -
رقعات فیض آگین - کمترات -	سلک مسلسل - مصنفہ منشی چندر کا رشاد
ترقیمات کسری - از جلال الدین طباطبائی -	بندگی نامہ - بطور ترجیع بند مصنفہ رائے کنہیا لال بہادر
کلیات سہ نثر مرزا غالب - پنج آہنگ دستنبو - مہر نیمروز	مظہر العجائب - مصنفہ مرزا نیل صفات ہر شے کا مذکور کارا د منشیان -
ابو الفضل - ہر سہ دفتر مولوی ہادی علی مرحوم نے لکھی کیا	تاج المدائح - نثر رنگین تصنیف منشی انوار حسین
رسالہ طغرا - نثر ہای مشہور بیع رقعات -	تسلیم سہسوانی در صنائع -
حسن و عشق - مولفہ نعمتخان عالی تخلص الی حسن و عشق مین	صفات کائنات - مشہور کتاب ہے اس
مرافعہ قضا و قدر - مصنفہ منشی ظہیر الدین -	پردازی مین کہ صفات سراپا اور رشبائے مختلف
رقعات نامی - تصنیف مولوی حکیم الدین -	کے صفات جو کہ بڑے بڑے اساتذہ نے مثل
مینا بازار - مولفہ ارادت خان واضح بہت خوشخط و محشی	طغرا و ظہوری وغیرہ نے لکھے ہین وہ سب
شرح مینا بازار - بطور نادر از مولوی -	بعنوان شایستہ اسمین درج کیے ہین -

کتب اخلاق و موعظت و تصوف

گلستان نثر شیخ سعدی شیرازی بخشی لائق دیدہ ہے -	گلستان حکیم کا آئی جواب گلستان شیخ سعدی خلیل پیدہ ہے
ایضاً متوسط نسلم -	بہارستان جامی - بجواب گلستان سعدی -
ایضاً چوب قلم کاغذ سفید دلائی عمدہ -	خارستان - موعظت و اخلاق مین لاجواب کتاب نظم و نثر
ایضاً کاغذ ہندی -	اقسام مین بعینہ ہم پلہ گلستان ہے اور صفات معنوی فصاحت و انداز مین
ایضاً نظم و نثر فارسی دو خطوط نستعلیق و نسخ رنگین و خوشنما -	اسکے ہم پلہ ہم نہیں ان کو گلستان کی آنکھ اب اسکا سرمہ یا یہ جانب کی جدا گانہ
گلستان - ہر نسخہ منقول عنہ محشی مولوی ہادی علی	رنگ جنہا ہوا ایسی بندی کو اسکے بعد گلستان پڑھانا زیبا ہے منشی
مرحوم بادگار ہین -	دینہ دیال - ہر منشی انجمن عظیم ہال نے اصل نسخہ ہی کو شش سے صحیح
گلستان بہ رنگ - ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے -	کر کے بھیجا گویا از سر نو تمام مصنف کا زندہ کیا جلال الدین طباطبائی
شرح گلستان - مصنفہ مولوی محمد اکرم لمتانی -	اسرار الاولیا - از حضرت شیخ فرید شکر گنج رحمۃ اللہ

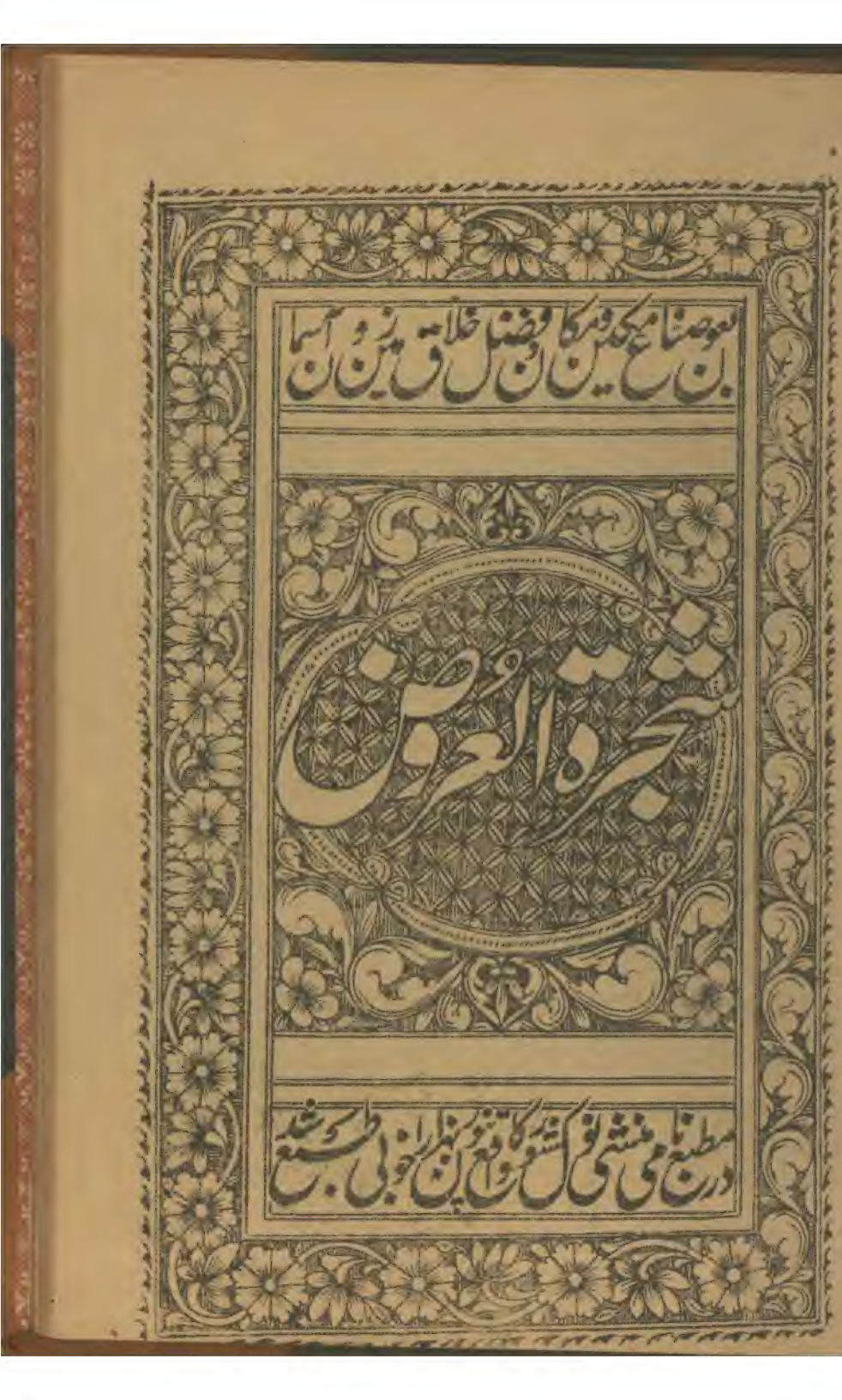

معصاح الہدایت - نثر فارسی عبارت کا مشہور کتاب ہے۔
رسالہ ہدایت المومنین - موعظت دین۔
مطالب رشیدی - مصنفہ شاہ رفیع الدین صاحب مترجم قرآن
سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد۔
پندنامہ - مصنفہ خواجہ فرید الدین عطار تصوف دین۔
کیمیای سعادت - از امام محمد غزالی
اخلاق جلالی - مصنفہ از علامہ جلال الدین محقق دوانی۔
اخلاق ناصری - مشہور علم اخلاق دین۔
اخلاق محسنی - از واعظ حسین واعظ۔
گنج اسرار - تصنیف مولوی انور علی اور قیصرت۔
سیاہ چشمہ - از مولوی نعمت علی نعمت علم اخلاق دین
مکتوبات امام ربانی - پر سہ جلد بہت نادر کتاب ہے انجا
جلاء العیون - ہے از ارشادات حضرت محمد والد ثانی
بہت خوبی کے ساتھ ایک علمیات مکاتیب مجتبی چہ کر جمع ہوئے ہیں
طالبین خواہش ان سے مسئلہ پوچھتے ہیں۔
گنجینہ عرفان - مصنفہ فرید الدین عطار و دیگر صوفیا۔
رسالہ غوثیہ - بہ نشاء العشق از ارشادات حضرت
غوث الاعظم رحمہ اللہ
بوستان جلی قلم - اعلیٰ قلم از سطر تعلیق رقعہ کاغذ سفید۔
ایضاً - کاغذ حمالی
بوستان - دو مصرعہ بہ خط تصنیف شیخ سعدی بقلم علی۔
ایضاً - دو مصرعہ متوسط۔
بوستان - سہ مصرعہ من رحاشیہ بین بقلم مصرعہ بین
ایضاً - دو مصرعہ مطبوعہ مطبع علوی۔

کتب لغت فارسی

لغات الہندی - تصنیف مولوی عبد اللہ نظم آبادی
کشف اللغات - مطبوعہ مطبع ثمر سند در جلد بین۔
غیاث اللغات - بہ برہان ہدایت و مصطلحات خان آرزو

مثنوی شاہ شرف - از شاہ بو علی قلندر عارفانہ مضمون ہے
مثنوی معنوی - مولوی روم چار مصرعہ شش و فتر
مشہور بالحاق و فتر ہفتم
شرح مثنوی بحر العلوم - طبع جدید از تصنیفات حضرت
مولانا عبد العلی عبد العلوم بشرح حامل المتن ہے۔
لطائف معنوی - شرح مثنوی مولوی روم
مکاشفات رضوی - شرح مثنوی مولوی روم از مولوی محمد رضا
مجموعہ مثنویات - یہ کلیات حضرت فرید الدین عطار
ہے اس کے مثانی دس رسالے ہین۔
مثنوی سلسبیل - مصنفہ حکیم نور حسین بیکم تخلص
مجالس العشاق - با تصویر تصنیف بیر سلطان حسین
زید اشمنشاہ ابو سعید گورگان ہے نظم نثر دلکش
مطبوعہ سابق۔
مجالس العشاق با تصویر مطبوعہ جدید۔
منطق الطیر تصنیف فرید الدین عطار تصوف دین۔
نظم اللالی - شرح قصیدہ لآلی نصائح دین۔
مثنوی بزم و صال - مصنفہ خان دین مصنفہ ثر ہر
اہل زبان ہے۔
مثنوی حضرت شیخ بہلول - تصنیف حضرت بہلول
حدیقہ حکیم سنائی - در سی مشہور عرفانی تصوف
دین نایاب کتاب ہے۔
معدن الجواہر - از علامہ زمی اخلاق دین
انوار الرحمن لتکوین الجنان - ملفوظات حضرت
عبد الرحمن مروی صاحب عمر خان۔

نصاب الصبیان - ابو نصر فراہی کی تصنیفات سو ہر
شرح نصاب الصبیان - دستیاب من بہت نادر
شرح بہتر نسخہ از ملا سعد

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد صانعی کز کن جهان را بسبب خفیف شب و تند مفروق روز مرتعش ساخته و نعت مرسلی
که تبکر ارکان معجزات باهرات بے فاصله بحر ربع امتداد را به یمن همت بهشت علم هدایت
افراخته و تنقیب شجاعیکه به مصرع بیاخته ذوالفقار به تزیین بیعه شریعت پرداخته و بشور
بلبل ولاوری در جرات در مسند عشق جهت انداخته فانا بعد چنین گوید فقیر حقیر سراپا تقصیر
سید مظفر علی اسیر کز این چند سطور مشتمل بر بیان علم عروض باصرار و استدعای
سعید اجلی برادر زاده ام سید هادی علی سلمه ربه بخیه کلاک ضراعت سلک نمودم و این رساله را
به شجرة العروض موسم ساختم و بنای آن بر فصول و اصول و اعضان در اجیز و اوراق
و اثمار نهادم امید از کاملان این فن و واقفان شعر و سخن آنست که اگر لغزشے رفته باشد بذیل عفو
پوشند و باصلاح کوشند **فصل** عروض علمی ست که طالبان شعر و سخن را لا محاله حاجت
بدریافتن و دانستن آن می افتد چه اگرچه موزون الطبع است بدون حصول این فن

بجست و ارکان آن چیست امتیاز در میان تقطیع حقیقی و غیر حقیقی ممکن نباشد مثلا شعر ؎
علی آنکه یزدان علیم و دست ✦ دو عالم دو کف کریم و دست ✦ چنانکه بر وزن فعولن فعولن فعولن
فعول وزن حقیقی ست همچنان بر وزن مفاعیل مستفعلن فاعلان وزن غیر حقیقی و همچنین
فعولن مفاعیل مستفعلان وزن غیر حقیقی ست پس موزون طبعان را آگاه بودن این فن
علم از ضروریات ست و هرگاه ضرورت علم عروض دریافت شد شروع میکنم اول یعنی عروض
باید دانست که عروض یکی از اسامی مکه معظمه است که خلیل ابن احمد بصری در انجا این علم مدون
بسامان اسم موسوم ساخته و نیز عروض یعنی طرف و جانب که این علم اطراف و جوانب شعر و سخن را
میگیرد دوم یعنی کشف و ظهور کاوزان صحیح و غیر صحیح از ان مکشوف میشود و نیز یعنی راه کشاده و رخ
کوه و بر و ستون خیمه پس چنانکه وجود اینها باعث فواید و منافع کثیره است از علم نیز فوائد و
منافع بسیار مترتب میشود و قول اصح این است که عروض بروزن فعول باشد پس چنانکه فعول یعنی
مفعول آمده عروض هم یعنی معروض ست یعنی معروض علیه بشعر که شعر بران عرض و تقطیع کرده میشود
تا موزون از ناموزون و سنجیده از ناسنجیده جدا گردد **فصل** در مصطلحات عروض بدانکه شعر در
لغت دانستن و دریافتن ست و باصطلاح منطقیان کلام مخیل موزون و نزد شعرا کلام موزون مقفی که بالقصد
متکلم صادر یافته باشد چه بے قصد در اثنای کلام و تحریر نثر موزون برمی آید شعر نیست و انچه
در حدیث و قرآن موزونست مثلا ؎ هل انتم الا اصبع دمیت ✦ و فی سبیل الله ما لقیت ✦ یعنی نیستی تو مگر انگشت که خون آلوده
شدی و در راه خدا ملاقاتے نکردی مگر قصد اش آنکه روزی سولخدا صلی الله علیه و آله وسلم بگیرند و انگشت
نبوی مبارک در حالت بیهوشی بگیرد و خون آلود شود و این طالبی را اختیار این کلام فصاحت نظام

برزبان مبارک رفت در بحر رجز تقطیع پارهٔ اول هل اتی الخ مستفعلن لاصبن مستفعلن وبقی فعولن
تقطیع پارهٔ ثانی وفی سبی مفاعلن للاهما مستفعلن لقیتی فعولن قصیدست که بضرورت اشتقاقست
وزن همزهٔ وصل اصبع را ساقط نسازند کما جاز والا شعر نمیتواند شد وبعضی راهم داخل تقریب
شعر نکرده امد وسکاکی همین قول را رجحان داده ودر اشعار یونانیان قافیه معتبر نبوده است
چنانچه حشوی شاعر کتابی بزبان فارسی جمع کرده مشتمل بر اشعار غیر مقفی وآن را یونانیه
نام نهاده پس ازینجا معلوم شد که اعتبار قافیه از فصول ذاتی شعر نیست وشعر را
دوازده قسم است فرد - رباعی - غزل - قصیده - قطعه - مثنوی - ترجیع بند - ترکیب بند - مستزاد - مسمط

فرد ۱	رباعی ۲	غزل ۳	قصیده ۴	قطعه ۵	مثنوی ۶	ترجیع بند ۷	ترکیب بند ۸	مستزاد ۹	مسمط ۱۰

پس فرد آنست که دو مصرع داشته باشد وضرور نیست که قافیه دار باشد چنانکه این شعر صائب
ست دست طمع که پیش کسی کرده دراز ✤ پل بسته که نگذری از ابروی خویش ✤ ورباعی
آنست که چهار مصرع باشد بر وزن معین رباعی ودران در مصرع ثالث قافیه باشد یا
نباشد مانند این مصاریع **رباعی** اے خالق نور ونار شکراً شکراً ✤ وی رازق مور ومار
شکراً شکراً ✤ در هر نفسی نعمت الوان ترا ✤ شکراً شکراً هزار شکراً شکراً **رباعی دیگر**
هر چهار مصرع او قافیه دارست **لمؤلفه رباعی** ای شاهد نخت امیدوارم بنگر ✤ آزرده
زدست روزگارم بنگر ✤ چشم تر وجان بیقرارم بنگر ✤ بنگر بنگر بحال زارم بنگر ✤ وغزل اشعار
باشد بر یک وزن وقافیه در بیت اول هر دو مصرع ودر دیگر ابیات در اخر مصاریع واشعار
کمتر از پنج وبیشتر از بست وپنج نباشد ومالا مدار غزل از نه بیت تا نوزده بیت ست چنانکه این غزل
شیخ علی حزین علیه الرحمة **غزل** مردان نظر از رگس قتان تو یابند ✤ فیض سحر از چاک گریبان تو
یابند ✤ عشاق جگر سوخته جمعیت دل را ✤ در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند ✤ یوسف صفتان باهمه

شیرین دهنان از شکرستان تو یابند ✤ هر غنچه که در سینهٔ بلبل باغ وبهارست ✤ خمیازه کش چاک
گریبان تو یابند ✤ هر جا گذرد حرف رخ خورشید قیامت ✤ صاحب نظران چهرهٔ تابان تو یابند
چون قفل حزین از لب افسانه کشائی ✤ آشفته دلان حال پریشان تو یابند ✤ قصیده تیز ابسط
غزل بود الا در شمار اشعار زیاده ازان یعنی اقلش زیاده تر از غزل وزیادتی آنرا اندازه معین
نیست وقصیده با تمهید وبے تمهید میباشد سلیم گوید **قصیده** اگر برم بسوی چشم اشکبار انگشت ✤
چو ماه نو شود انود غبار انگشت ✤ ز ریشه شانهٔ عاجست نا نخم گوئی ✤ ز بس گزیده ام از دست
روزگار انگشت ✤ گره کشائی کار مرا هنوز کم ست ✤ بکف چو شانه اگر بار شدم هزار انگشت ✤ بیکدگر
بیکدم نام خویشتن از ننگ ✤ ز خاتم ست مراد دهان مار انگشت ✤ زمانه تافته دست من آنچنانکه مرا
بکف چو شاخ غزالست پیدا انگشت ✤ بروی آئینه خاطرم ز دود فلک ✤ نشسته بر سرم کردنم چهار
انگشت ✤ بمن کسی نتواند رسید گر بافسوس ✤ کز نیست دکهٔ یکسان زمین وبار انگشت ✤ وزینجهان عدم آنچنان
پشیمانیست ✤ ازان همیشه گزد طفل شیرخوار انگشت ✤ الی آخره وبعد تمهید پنجاه وشش اشعار درین قصیده
گفته ودر مضامین منقبت امیر المؤمنین امام المتقین یعسوب الدین علی ابن ابی طالب غالب
کل غالب علیه الصلوٰة والسلام گفته شمال قصیده بے تمهید چنانکه عرفی علیه الرحمة در نعت سرور
کائنات فخر موجودات صلی الله علیه وآله وسلم گفته **قصیده** ای مهر تو جان آفرینش ✤ نعت تو زبان
آفرینش ✤ لطف تو چمن طراز امکان ✤ خشم تو خزان آفرینش ✤ جود تو همه عیش عالم کون ✤ علت همه دان آفرینش
با قدرت تو زمین تنگ ✤ میدان دهان آفرینش ✤ همتای تو بهترین خطابش ✤ بی نام ونشان آفرینش
در حسب نعیشت دو عالم ✤ مهمان دوخوان آفرینش ✤ تا گوهر فطرت تو گردید ✤ آئین وکان آفرینش
تیری نگذاشت تیشه صنع ✤ در کاوش کان آفرینش ✤ تماشی زهرای جلوهٔ تو ✤ ارخای عنان آفرینش
در معنی شمردن عطایت ✤ افلاج بنان آفرینش ✤ اندیشه احتمال شانت ✤ زان سوی گمان آفرینش
امانی میزبان جودت ✤ عید رمضان آفرینش ✤ نظاره چهرهٔ حسودت ✤ دوزخ نشان آفرینش

آنچنین برسی و هشت بیت قصیده را تمام کرده و قطعه هم مثل قصیده و غزلست گاهے با مطلع و گاهے بی مطلع و از دو بیت کمتر نبود و زیادتی اورا چون قصیده انتها معین نیست شائش قطعه خوش آنزمان که برو زجراسی ناگاه + دران مقام که هر کرده را جزائے هست + نماده تیغ بفرق شهید خود گوئی + که دیده و اکن اگر میل خونبهائی هست + مثال قطعه با مطلع قطعه غمزه چون طرح محشر اندازد + لرزه در هفت کشور اندازد + سپر آسمان دو نیمه شود + تیغ خورشید جوهر اندازد + تیرهٔ کهکشان بخاک افتد + دست مریخ خنجر اندازد + و مثنوی عبارت از کثیره بریک وزنست که هر بیت از دو مصراع خود قافیه جداگانه داشته باشد مثل سکندر نامهٔ نظامی و بوستان و مثنوی نل و دمن و مثنوی نعمت که مشهورست غنیمت گوید مثنوی بمکتب میرود طفل پریزاد + ببازار کباد مرگ نوباستاد + برامد بر در مکتب خروشم + که من سیپارهٔ دل می فروشم + بگفتا پیش آ + من پیش رفتم + تکلف برطرف از خویش رفتم + بگفتا تمیتش گفتم نگاهے + بگفتا کنز گفتم کاهے + و حق علی هذا و ترجیع بند غزلهای چند هموزن و قافیه هر غزل جداگانه و هر غزل بے مقطع الا غزل آخر که آن با مقطع خواهد بود و درمیان غزلیات شعری اجنبی که قافیه اش غیر قافیه جمیع غزلها خواهد بود و مکرر بعد هر غزل خواهد آمد بنحوی که در معنی با همه مربوط باشد نظیری گوید ترجیع بند + زین نگارستان که اهل آگره این بسته اند چینیان در ساے صور تخانهٔ چین بسته اند + دست این صنعت نگاران بشکند کز آب و گل + طاقها چون طاق ابروے نگارین بسته اند + جمله سورست کارباب سعادت را درو + نوعروس کشوری هر گوشه آئین بسته اند + در پرنقش قدم آئینهٔ اسکندری + از نشان جبهه و خان و سلاطین بسته اند + بارگاه شاه در دیبای آسمان دیگرست + کز پرند و پرنیانش ماه و پروین بسته اند + خورده کار بهای شاه روان گردون ساے شاه + اختران را پرده بر چشم جهان بین بسته اند + پایهٔ عرش مرصع بر ثوابت کرده جاے + بر سر عرش آسمانے گوهر آگین بسته اند + اعتبار دین و

کز یک جرعه صد جان تازه کرد + هر کرا بشکست ازمی توبه ایمان تازه کرد + ملک از حکمت گرفت آثار گردون یافت زیب + جام برمسند کشید آئین دوران تازه کرد + منصب هر مرد برانداز مقدار داد + در دل مردان مجلس عیش دوران تازه کرد + بیع شاهی اینچنین مسند گے آئین نه بست + فیض قدسی یار شد فردوس خوان تازه کرد + بر خود از شادی این مجلس عالم روزگار + همچو دهقانے که بارانش گلستان تازه کرد + خلعتی کاتیام بر بالاے این مجلس بربد + صبح وشش هر دم از نورش گریبان تازه کرد + چرخ چندان گوهر افشان شاه شاهان تا + کز حضیض خاک تا بالاے کیوان تازه کرد + اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه + شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه + و ترکیب بند مثل ترجیع بند است مگر اینکه شعر مکرر دران نخواهد آمد بلکه آن شعر اجنبی که بعد هر غزل مکرری آید اینجا تازه خواهد بود و تکرار مثالش نظیری گوید ترکیب بند + دانش از روزگار بیرون شد + همه کار جهان دگرگون شد + قرهٔ العین اشک گلگون شد + مردمک دیده را جگر خون شد + این مرض کز دوا بتر گردید + این الم کز علاج افزون شد + زندگی در دم مسیح شکست + چاره خون در دل فلاطون شد + خواجه امشب گره بعروهٔ سخن + از زمین سوی اوج گردون شد + براه و برگشتنش فرو بستند + گرد رو ے که خود ست بیرون شد + خاطر از مرگ صاحب الشعرا + در سیاهی چو لفظ و مضمون شد + شمع شبهاے آشنائی مرد + دلم از مردن ثنائی مرد + بند دوم دستم از کار رفت و افریاد + یوسفم در درون چاه افتاد + شمع دل مرده چون کنم خنده + شب مرگست چون نشینم شاد + غوطه در گریه می خورد طوفان + رستخیزآه میدهد برباد + نوعروس سخن جوانست هنوز + بسفر زود میرود داماد + یک زمان از حدیث گفتن ماند + بر لب کائنات مهر افتاد + معنی در ضمیر خواجه گذشت + که لب از ذوق آن دگر نگشاد + شکوه چون نامه در شکن دارم + نوحه و ماتم سخن دارم + و مستزاد شعرے باشد که آخر هر مصرع

بنود شمائش این حسام گوید مستزاد آن کیست که تقریر کند حال گدارا و حضرت شاهرا
وز غلغل بلبل چه خبر باد صبارا ـ جز نالهٔ واویلا ـ و مسمط آنست که چند مصاریع بریک وزن
وقافیه مخالف خواهند بود پس اگر طاق خواهد بود مطلع هم قافیه و در بندهای دیگر مصاریع
اول هم قافیه وقافیه مصرع آخر هر بند متفق بقافیه بند اول خواهد بود و اگر جفت خواهد بود
و مصاریع اول هم قافیه و دو مصرع آخر بند بقافیه دیگر خواهند بود و در مربع مطلع هم قافیه و در
بندهای دگر سه مصرع بیک قافیه وقافیه مصرع چهارم مطابق قافیه بند اول و عدد آن مصاریع
از سه کمتر و دوازده زیاده نمیباشد بنابر آن مسمط را هشت قسم نموده اند ـ مثلث مربع
مخمس مسدس ـ مسبع مثمن متسع معشر ـ اگرچه امثله اینها از کلام اساتذه ظاهر است الا برای
تسهیل اینجا ذکر نیز کرده میشود مثال مثلث ـ آگاه کنید بیوفارا ـ ای برده بغمزه هوش مارا ـ
تو ختنه صد فسون ادارا ـ بند دوم فریاد ز زلف سیاهت ـ پیچیده بشرم یک نگاهت ـ
طی کرده هزار مدعارا ـ مثال مربع ـ فصل بهار آمده است اینجا زینت چمن ـ قابل
نظاره شد جلوهٔ سرو و سمن ـ جانب گلشن بیا ازصفت قطره زن ـ یوسف گل رسید بدست خلق
حسن ـ بند دوم نامدن نوبهار بلغ چو تجانه شده ـ گشت رخ گل چو شمع باد چو پروانه شده ـ
پیشهٔ سلسبیل کنون گفتن افسانه شده ـ گل ز خوشی پاره کرد بر تن خود پیرهن ـ مثال مخمس ـ
ـ گمن فراخ روی بجو موج آب اینجا ـ مشو چو سبزهٔ خوابیده مست خواب اینجا ـ مگرد کاسهٔ
همچو آفتاب اینجا ـ نگاه دار سر رشتهٔ حساب اینجا ـ که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا ـ تپش
سینهٔ خورشید و داغ در قمرست ـ سیاه روی شب چاک دامن سحرست ـ تلاطمی عجبی
در نهاد بحر و برست ـ ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفرست ـ چه پا شکسته ای خانمان جنبا ـ
مثال مسدس ـ این صبح چه صبح است که خون شد جگر من ـ این صبح چه صبح است
که سنگ است و سر من ـ تاریک بود گون و مکان در نظر من ـ چون شام

تا فلک از آه بتو لست ـ مثال مسبع ـ ای باعث مرگ ناگهانی ـ وی دشمن
دوستان جانی ـ گر تیغ بفرق من برانی ـ یا بم ز تو لطف زندگانی ـ تا چند کنم
عرق فشانی ـ بنماز خود به مهربانی ـ باز آ باز آ ز لنترانی ـ بند دوم گاهی رخ خوبی
ندیدم ـ صد کوه الم بسر کشیدم ـ از راحت و عیش نا امیدم ـ هر چند که از جان بریدم
هر سو که بپای دل دویدم ـ در کوچهٔ درد و غم رسیدم ـ عشقت ز بلای ناگهانی ـ مثال
مثمن نظیری گوید ـ ای شاه مصر و ورزکنعان چگونه ـ ای یوسف از جدائی اخوان چگونه
با حسن خویش در ته زندان چگونه ـ در زیر گل چو چشمهٔ حیوان چگونه ـ ای بخت خوش
بخواب پریشان چگونه ـ تو در میان و فتنهٔ رضوان چگونه ـ چون کار دلگان دگری نیست
کار تو ـ محشر شتاب میکند از انتظار تو ـ مثال متسع ـ فائز باوج سدره اگرچه بیل بود
در سیرگاه فتح رسل سلسبیل بود ـ فرمان بر کلیم اگر رود نیل بود ـ در روح پاک صاحب جلیل بود
در نار اگر نشسته بگلشن خلیل بود ـ در سنگ مرغهادم اصحاب فیل بود ـ ایوب اگر
بدر مصیبت علیل بود ـ در زیر تیغ حادثه یحیی قتیل بود ـ هر گوشه هر که بود خدایش کفیل بود
بند دوم خورشید بر فراز فلک لاله در جبین ـ آئینه در دیار حلب مشک در ختن ـ در سنگ
لعل و گوهر نایاب عدن ـ در شیشه باده شمع بفانوس انجمن ـ نیرنگ آب و سبزه بهار
گل و سمن ـ لیلی بسان محمل و یوسف به پیرهن ـ رخسار و چشم و گوش و جبین و لب و دهن
کردم نگاه انچه بامکان بچشم من ـ بر اقتدار صانع عالم دلیل بود ـ مثال معشر ـ
در کشمکش سلسلهٔ دهر خرابم ـ گه گرسنه نان و گهی تشنه آبم ـ گه بر در آتشکده بریان چو کبابم ـ
گه خندهٔ مستی بلب جام شرابم ـ گه گرم عنان در سفر راه ثوابم ـ گه در خطر کسب معاصی بعذابم ـ
گه عاجز و شرمنده نظیری بجوابم ـ گه مطلع او زیدهٔ لوح کتابم ـ گه عشق کند دود از دلم سیر
برآرم ـ آهی کشم از هستی خود گرد برآرم ـ تمام شد امثله و قواعدی چند کذا الفطانة

وحسن مطلع بیتی که بعد مطلع واقع شود و مقطع شعر بیانامند که دران تخلص شاعر ذکر شود
و او آخر کلام واقع گردد و گاهے در وسط کلام هم مے آرند و نیز معلوم گردد که عروضیان
رکن اول مصراع اول بیت را صدر نامند و رکن آخر بیت را عروض گویند و رکن اول مصراع
دوم بیت را ابتدا نام کنند و رکن آخر مصراع دوم بیت را ضرب خوانند و ارکان درمیانه را حشو
نام کنند و بیتی که دران شش رکن ست آنرا سداسی گویند و بیتی که دران شش رکن ست آنرا مسدس خوانند و
این فارسی بسیار مستعمل ست و ابیات مربع بطریق شاذ و در عربی مربع و مثلث و مثنی و موحد گفته اند و
از شعرا شعر شانزده رکنی و سی و دو رکنی آورده اند که شانش خواهد آمد و باید دانست که خلیل بن احمد
بصری پانزده بحر استخراج نموده طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل و هزج و رجز و منسرح و مضارع و مقتضب و
خفیف و مجتث و مقتضب و متقارب و بعد از ابوالحسن اخفش بحر شانزدهم مسمی بمتدارک پیدا نموده
و بعده متاخرین سی بحر دیگر قریب جدید مشاکل استخراج نمودند چنانچه نوشته میشود انشاء الله تعالے و از
جمله بحور مذکوره بعضی مسدس الاصل ست مثل سریع و خفیف و مسدسی که اصلش مثمن باشد آنرا مجرد گویند و
انچه متغیر گردد آنرا مزاحف خوانند فصل در کیفیت تقطیع بدانکه تقطیع در لغت پاره پاره کردن ست و
باصطلاح اهل عروض ازمودن اجزای هر بحر را باجزای فاعیل آن بحر بوجیکه متحرک در برابر متحرک و
ساکن در برابر ساکن آید و اختلاف حرکات را اعتباری نیست در تقطیع حروف ملفوظ معتبر ست نے مکتوبه
به بعضے حروف که ملفوظ نیستا مثل الف اشباع فتحه چو آب و اشباع ضمه مثل طاوس و یای اشباع کسره
چون من بیدل بروزن مفاعیلن و حروف منعم فیه مثل تقرب و بعض حروف باشند که مکتوب
میباشند و ملفوظ نمیباشند مثل الف وصل چون دل از من بروزن فعولن و واو عطف چون تو و من
بروزن فعلن تحریک عین و او بیان ضمه مثل تو و واو اتمام ضمه همچو خواب و زرد های بیان حرکت فتحه
را کشر چون خنده و گریه که و چه و اگر بسبب اضافت یا علت دیگر حروف مذکوره ملفوظ شوند یا در
آخر مصرع افتند بحال خواهد ماند های بیان حرکت و تقطیع بصورت یا نوشته خواهد شد و بعضے اکمن اند

چون کنم و جان کنم و چین روم و یا متحرک خواهند گردید مثلا اگر دو حرف ساکن در میان
مصرع بود اعم از انکه اولین حرف مد دوم غیر نون یا دومین نون اول و اولین غیر مد یا هیچکدام از انها
نبوده باشد اول بحال خود و دوم متحرک خواهد ماند یار جو و اهن چو و شکر گو بروزن فاعلن
و اگر دو ساکن بعد حرف مد در وسط مصرع باشد اول متحرک و ثانی ساقط گردد چون کارد
برکشن بروزن فاعلاتن و در آخر مصرع ساکن آخر را تقطیع نیفتد و بس و بنای علم عروض
بر سه اصول و ده ارکان و زحافات است **فصل** بدانکه اصول سگانه سبب و وتد و فاصله
سبب در لغت یعنی ریسمان و باصطلاح کلمه دو حرفی را گویند پس اگر اول متحرک و دوم ساکن باشد
سبب خفیف ست چون گل و مل و اگر هر دو متحرک باشند سبب ثقیل ست چون گل زرد و مل سرخ
باضافت و همه رمه که ها برای اظهار حرکتست و وتد در لغت یعنی میخ و باصطلاح کلمه سه حرفی را گویند
پس اگر دو حرف اول متحرک و آخر ساکن باشند وتد مجموع ست و آنرا وتد مقرون نیز میگویند چون
وفا و چمن و سمن و اگر اول و آخر متحرک و درمیان ساکن باشد وتد مفروق ست چون باب و
تاب و لاله و ژاله که ها برای اظهار حرکتست و فاصله در لغت یعنی ستون و باصطلاح فاصله
نیز بر دو قسم است صغری و کبری فاصله صغری کلمه چهار حرفی را گویند سه متحرک و آخر ساکن
چون علما و فضلا و فاصله کبری کلمه پنج حرفی را نامند چهار متحرک و آخر ساکن چون
شکنش و فگنش و این در فارسی کمتر مے آید بعضی فاصله را در حساب نمیدارند و این را
از جمله اسباب داوتادی شمارند و صورت سبب و وتد و فاصله در فارسی این ست

سبب بر دو نوع		وتد بر دو قسم		وفاصله بر دو صفت	
خفیف	ثقیل	مجموع	مفروق	صغرے	کبرے
	چون گل زرد		چون باب		

مثال عربی ـ لم ار علی راس کتلة ـ مثال فارسی چنین آورده اند ـ از گل رخت بوی وفا نشنوم ـ مگر درین مصراع مثال فاصله کبری دست نمی افتد همچنین مثال وتد مفروق مگر آنکه گفته شود نشنوم در اصل فاصله کبری بود و چون در فارسی قوانی سه حرکت در اصل اوزان نیست شین را ساکن کرده اند و محقق این را تسکین نام نهاده و در وتد مفروق تلفظ حرکت یا بضرورت شاعر است و بعضی از عروضیان فارسی گفته اند که سبب و وتد و فاصله هر سه بر سه قسم اند سبب سبب ثقیل یعنی یکحرف متحرک و دو ساکن چون کار و بار و قسم سوم وتد وتد کثرت یعنی دو حرف متحرک و دو حرف ساکن چون نهان و عیان و قسم سوم فاصله عظمی یعنی پنج حرف متحرک و یکحرف ساکن چون عظمتش و بطلبتش و مثال آن از پایه اعتبار ساقط

فصل در بیان اجزای شجرة العروض یعنی ارکان بدانکه چون شعرای قدیم در تنها سبب و در تنها وتد و در تنها فاصله اشعار گفتند تا مطبوع افتاد مثال سبب ـ تا کی مرا در غم داری تا کی بر من آری خواری ـ بروزن فعلن فعلن فعلن فعلن دو بار بسکون عین مثال تنها وتد ـ چرا عجب ندارم از نگارمن ـ که بیکنیه برون شد از کنارمن ـ بروزن مفاعلن مفاعلن دو بار تنها فاصله ـ چکنم صنما دل چو دلم شدی ـ بکشم ز تو هر چه کنی زبدی ـ بروزن فعلن فعلن فعلن دو بار تجریک عین لهذا این اسباب و تاد و فاصله ها را ترکیب داده از آن ۸ ارکان برآورده اند فعولن فاعلن و هشت صباعی مستفعلن مفاعیلن فاعلاتن متفاعلن مفاعلتن مفعولات فاع لاتن منفصل و مس تفع لن منفصل در فعولن وتد مجموع مقدم ست بر سبب خفیف و در فاعلن بالعکس در مستفعلن وتد سبب خفیف مقدم ست بر وتد مجموع و در مفاعیلن بالعکس و در فاعلاتن بالعکس در مستفعلن وتد سبب وتد مجموع و در متفاعلن فاصله صغری مقدم ست بر وتد مجموع و در مفاعلتن بالعکس و در مفعولات دو سبب خفیف مقدم ست بر وتد مفروق و در فاع لاتن منفصل بالعکس در مس تفع لن منفصل وتد مفروق

و فاع لاتن متفصل بحر مضارع و از دو دائره بدین طور بر می آید و خانه ده ارکان که آنرا افاعیل و تفاعیل هم میگویند اینکه نوشته میشود

فعولن	فاعلن	مستفعلن	مفاعیلن	فاعلاتن	متفاعلن	مفاعلتن	مفعولات	فاع لاتن	مس تفع لن

و ازین ارکان نوزده بحور برآورده اند بحور در لغت دریاست و باصطلاح پاره از کلام موزون منجمله بحور هفت بحر مفرد اند که تکرار یک رکن حاصل آیند و آن متقارب متدارک رجز هزج رمل کامل و افوست پس متقارب چهار فعولن و متدارک چهار بار فاعلن و رجز چهار بار مستفعلن هزج چهار بار مفاعیلن و رمل چهار بار فاعلاتن و کامل چهار بار متفاعلن و وافر چهار بار مفاعلتن ست مولف گوید که اگر مفعولات هم چهار بار گرفته بوقف آخر مثل مسدس بحری قرار میدادند ظاهرا قباحتی نبود فتامل و دوازده مرکب یعنی از دو رکن مرکب میشوند و آن طویل و مدید بسیط مضارع مقتضب مجتث منسرح سریع جدید قریب خفیف مشاکل ست منجمله اینها پنج بحر یعنی کامل و افر طویل مدید بسیط موضوع عرب اند و کامل و وافر و رجز را فارسیان متمم کرده اند و سه بحر جدید قریب مشاکل موضوع عجم و مسدس اصل اند و یازده بحر مشترک اند در میان عرب و عجم و دران دو بحر سریع و خفیف مسدس اند باقی متمم و عروضیان برای تسهیل بحور نوزده گانه دو دایره برآورده اند و هر دائره را اسمی نهاده چنانچه متقارب و متدارک را در یک دائره اند مثلا فعولن چهار بار بر خط دائره نویسی پس اگر از فعو شروع کنی فعولن فعولن فعولن فعولن چهار بار باشد و آن بحر متقارب است و اگر از لن آغاز کنی و لن فعولن فعولن فعولن فعو گوئی بروزن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن چهار بار باشده آن بحر متدارک ست نام این دائره متفقه نهاده اند وجه تسمیه عدم اختلاف است از حیثیت ارکان و بحر هزج و رجز و رمل را در یک دائره اند مثلا چهار مفاعیلن بر خط دائره نویسی اگر از مفا شروع سازی مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن چهار بار میشود

بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن چهار بار باشد و آن بحر رمل است و اگر از لن بخوانی
لن مفاعی لن مفاعی لن مفاعی لن مفاعی بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن چهار باشد و آن بحر رمل است این دائره را مجتلبه خوانند بجهت جلب ارکان از همدگر بحر
کامل و افر نیز یک دائره است مثلاً چهار بار متفاعلن را برخط دائره نویسی اگر از متفا ابتدا کنی
متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن چهار بار باشد و آن بحر کامل است و اگر از علن بخوانی
علن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن بروزن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن
چهار بار باشد و آن بحر وافر است و نام این دائره مؤتلفه نهاده اند بجهت ائتلاف
ائتلاف ارکان که هر دو سباعیست تمام شد بیان بحور مفرد اکنون بیان بحور مرکبه کنیم اول بحر
بسیط از یک دائره مانند مثلاً فعولن مفاعیلن را دو بار برخط دائره نویسی اگر از فعولن شروع کنی فعولن
مفاعیلن فعولن مفاعیلن گردد و آن بحر طویل است و اگر از لن فعولن آغاز کنی لن مفاعیلن فعولن
مفاعیلن فعو که بروزن فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن است آن بحر مدید است و اگر از عی ابتدا
کنی و بگوئی که عی لن فعولن مفاعی لن فعولن مفا بروزن مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن باشد و
آن بحر بسیط است این دائره را مختلفه نامند بجهت ائتلاف ارکان که بعضی خماسی و بعضی
سباعی اند و مضارع و مقتضب و مجتث و منسرح این چهار بحر از یک دائره است مثلاً مفاعیل
فاعلاتُ اگر مزاحف اند دو بار علاحده علاحده برخط دائره نویسی اگر از میم شروع کنی
مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات باشد و آن بحر مضارع مقصور است و وزن سالم آن مفاعیلن فاع
لاتن مفاعیلن فاع لاتن است و فاع لاتن مضارع مفصل است و اگر از عی آغاز کنی و بگوئی
عیل فاع لات مفاعیل فاعلات مفا بروزن فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن باشد و آن بحر مقتضب
مطویست و رکن سالم آن مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن است و اگر از لام آغاز کنی ل
فاعلات مفاعی ل فاعلات مفاعی بروزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن باشد و آن بحر مجتث

و اگر از لاکه در فاع لاتست شروع کنی و بگوئی لات مفاعیل فاع لات مفاعیل فاع بروزن
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات باشد و آن ارکان بحر منسرح مطویست و ارکان سالم آن
مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولاتست و این دائره را شبیه نام کردند بجهت اشتباه فاع
لاتن و مس تفع لن مفعولات و فاعلاتن و مستفعلن متصل و بحور سریع و خفیف و جدید و قریب و
مشاکل که این پنج بحر مسدس الاصل است و از یک دائره برمی آید مثلاً مفتعلن فاعلات
را برخط دائره نویسی از مف آغاز کنی سریع مطوی باشد و ارکان سالم آن مستفعلن مستفعلن
مفعولاتست و اگر از تا شروع و بگوئی فعلن مفتعلن فاعلات مف بروزن فعلاتن فعلاتن
مفاعلن باشد و آن بحر جدید مخبونست و ارکان سالم آن فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است
و اگر از عین ابتدا نمائی و بگوئی علن مفتعلن فاعلات مفت بروزن مفاعیل مفاعیل فاعلات
باشد و آن بحر قریب مقصورست و ارکان سالم آن مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن است و اگر از تا
مفتعلن ثانی ابتدا نمائی و بگوئی متعلن فاعلات مفتعلن مف بروزن فاعلاتن مفاعلن
فعلاتن شود و آن بحر خفیف مخبونست و ارکان سالم آن فاعلاتن مس تفع لن فاعلاتن است
و مس تفع لن وتد مجموع مفصل است و از بینجا فرق درمیان مستفعلن فاعلاتن متصل و
مفتعلن فاعلات دریافت میشود فتامل و اگر از لاکه در فاعلاتست ابتدا کنی و بگوئی لات مفتعلن مفتعلن
فاع بروزن فاعلات مفاعیل مفاعیل باشد و بحر مشاکل مقصورست و ارکان سالم آن فاعلاتن
مفاعیلن است این دائره را مختلفه گویند بسبب نوع ارکان آنهمدگر تمام شد هر شش دایره نوزده
بحور که نوشته میشود متقارب سالم فعولن فعولن فعولن فعولن متقارب اثرم فاعلن فاعلن فاعلن

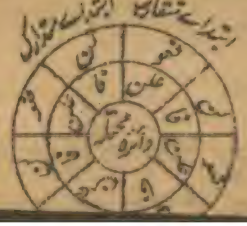

بحر ہزج سالم مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن بحر رجز سالم مستفعلن مستفعلن
مستفعلن مستفعلن بحر رمل سالم فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر کامل سالم متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن بحر وافر سالم مفاعلتن
مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن

بحر طویل سالم فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن بحر مدید سالم فاعلاتن فاعلن

مضارع مقصور مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات متقتضب مطوی فاعلات مقلن فاعلات مفتعلن
مجتث مخبون مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن منسرح مطوی مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

سریع مطوی مفتعلن مفتعلن فاعلات جدید مخبون فعلاتن فعلاتن مفاعلن قریب
مقصور مفاعیل مفاعیل فاعلات خفیف مخبون فعلاتن مفاعلن فعلاتن

مولف گوید چون یاد داشت شانزده بحور شعر کسیکه بیاد آمد ترقیم میشود مع شرح اشارات آن مس بحر علا لازم عیل بهر و افر لتن کامل تفا مفع عیل طورک فاعلن بس باس و مد باعلا مفعول و مس منسرح پیش و ق از مس و رعلاحف قبل مج مفع رب علا عیل بنا قوله مس بح از مس مراد مستفعلن و از بح مراد بحر یعنی چهار بار مستفعلن بحر رجز است قوله علا رم از علا مراد فاعلاتن و از رم مراد رمل یعنی چهار بار فاعلاتن رمل است قوله عیل هزا از عیل مراد فاعلن و از هزج مراد هزج یعنی چهار بار مفاعیلن هزج است قوله و افر لتن از لتن مراد فاعلتن پس چهار بار مفاعلتن وافر است قوله تفا از تفا مراد متفاعلن پس چهار بار متفاعلن بحر کامل است قوله مفع عیل طوا از مفع مراد فعولن و از عیل مراد مفاعیلن و از طو مراد طویل پس مفعولن مفاعیلن و بار طویلست قوله رک فاعلن از رک مراد متدارک پس فاعلن چهار بار متدارکست قوله بس باس از بس مراد بسیط از مس مراد مستفعلن یعنی فاعلن

و از علا مراد فاعلاتن پس فاعلاتن با فاعلن دو بار بحر مدیدست قوله مفعول و مس منسرح از مفعول مراد مفعولات و از مس مراد مستفعلن یعنی مستفعلن مفعولات دو بار بحر منسرح است قوله پیش و ق از ق مراد مقتضب یعنی مفعولات پیش از مستفعلن دو بار مقتضبست قوله بعد از سری از سری مراد سریع یعنی مفعولات بعد از دو مستفعلن سریع مسدس است قوله مس علا حف از حف مراد خفیف و از مس مستفعلن و از علا فاعلاتن پس مستفعلن در میان دو فاعلاتن خفیف مسدس است قوله قبل مج از مج مراد مجتث یعنی مس تفع لن قبل مج و فاعلاتن مجتث مسدسست قوله مفع رب از مفع مراد فعولن و از رب مراد متقارب یعنی فعولن چهار بار متقاربست قوله علا در عیل بنا از علا مراد فاعلاتن و از عیل مراد مفاعیلن و از بنا مراد مضارع یعنی مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن مضارع مسدس است تمام شد اسامی بحور شانزده گانه مندرجه هر دو شعر مذکور فصل در بیان یا چند شجرۃ العروض یعنی زحافات بدانکه هر بحر یکی از ارکانش سالم بجسب وضع اصلی باشد آنرا سالم گویند و در صورت تغیر مزاحف خوانند و مدار تغییرات بر سه قسمست بنقصان یا بزیادت حروف یا بتسکین متحرک و وجه تخصیص بلفظ زحف آنست که چون زحف در لغت کج افتادن یا دور افتادن تیرست از نشانه بسبب این تغییرات که در ارکان راه میابند گویا بحر های مزاحف نیز از اصل خود دور می افتند لهذا این تغییرات را زحاف و ارکان متغیره مزاحف نامیده اند و جمیع زحاف از اجیف و زحافاتست و تیر یا که از نشانه دور افتد اهل عرب آنرا السهم الزاحف گویند اکنون زحافات که در رسایل مندرج است و رفاهنها بشرح معانی لغوی و اصطلاحی آشنا بمراعات حروف تهجی نوشته میشود که برای ناظران آسان باشد

نام زحاف	معنی لغوی	معنی اصطلاحی اهل عروض
اضمار بالکسر	لاغر کردن اسپ	ساکن کردن تا و متفاعلن کم متفاعلن بسکون تا ماند بجایش مستفعلن آرند این مختص بحر کاملست و قاعده آنست که چون از تغیر که لفظ غیر مانوس

اذالت بالکسر	دهن دراز کردن	زیاده کردن الف در وتد مجموع آخر رکن پیش از ساکن چنانکه از متفاعلن متفاعلان و از فاعلن فاعلان و از مستفعلن مستفعلان و این در صدر و ابتدا ممنوع و در حشو کمتر و در عروض و ضرب بیشتر است
تبر بالفتح	بریدن دم	اجتماع ثلم و حذف در فعولن و اجتماع قطع و حذف هم میتواند شد که اجتماع قطع و حذف در فاعلاتن و اجتماع خرم و حب در مفاعیلن چنانکه از فعولن فع بدل از عو در صورت اول و بالابدل صورت ثانی و از فاعلاتن فعلن ل از فا و از مفاعیلن فع بدل از فا آرند
بری	بیزار و علاحده شدن	رکنی که در عاقبه سالم ماند یعنی با وجود جواز قطع و حذف بکی هر دو ساکن را سالم دارند و رکن مشتمل آن دو ساکن را بری خوانند از جهت برائتش از حذف مذکور
قشعیث	پراگنده کردن	اذالت بکی از دو متحرک در وتد مجموع چنانکه از فاعلاتن مفعولن میگردد بدل از فاعلاتن خواه فالاتن و زحاف گویند که قشعیث در فاعلاتن به خبن و تسکین عین ست و درین صورت مفعولن بدل از مفلاتن باشد و این اکثر در آخر مصرعها افتد
تمام کردن	تتمیم این معلوم و معین سود و بیش مفهوم نباشد	افزودن الف در سبب خفیف آخر رکن چنانکه از مفاعیلن مفاعیلان و از فاعلاتن فاعلاتان منقول بفاعیلان بدو یا و از مفعولن فعولان میگردد و این رکن را در آخر مصرعها افتد
حرفیل	بزرگ کردن و آهن کشادن	بر وتد مجموع که در عروض و ضرب باشد سبب خفیف زیاده کردن چنانکه از مستفعلن مستفعلاتن از متفاعلن متفاعلاتن میگردد و قائم مقام خرم و در شعار عرب در انتهای شعر خرم را روا نداشته اند و فارسیان در جمیع ابیات روا داشته اند چه مفاعیلن از خرم مفعولن شد و اگر در اول مصراع
خفه کردن	کلو	تسکین بجا مجموع خوانند و ملا تشبیه کرده سر فعلاتن شرح خود

بهمنی جمع ضبط کرده است		از محمد بن قیس مروی است و از تقسیم ملا نقشبند معلوم میشود که غیر خرم ست
تسکین	ساکن کردن	ساکن کردن حرف اوسط از سه متحرک متوالی چه فارسی گویان کجا که سه حرف متوالی افتد تسکین اوسط روا دارند و فعلن مکسور العین را با فعلن ساکن العین باهم بیامیزند الا در انجا که مانعی باشد از اختلاف در وزن و ابطال نظام و متوهم نشود که در رمضان و خفقان تسکین اوسط جایز ست آری جایی که در لغت آمده باشد مثل جیوان البته جایز ست
ثلم بالفتح	رخنه کردن	انداختن حرف اول از رکن فعولن که بدل عولن فعلن بسکون عین می آید و این خرم تنها که در فعولن شد نه ثلم موسوم ست
خرم بالفتح	دندان پیش شکستن و بمعنی انداختن دندان پیشین آمده است	اجتماع خرم و قبض در فعولن چون نون حرف تسبیم از قبض و فا از خرم دور شد عول ماند فاع خواه فعل بجایش آمد و این را خرم گویند
جمع بال بمعنی مطلق مفضی مجموع گویند بمعنی مشوش و پریشان و خاطر شوریده و مشتق از برک سین	بی تیزه شدن مرد در جنگ و دست بریدن	اسقاط هر دو سبب خفیف از مفعولات و اسکان تا چون لات ماند فاع بجایش آرند و مجدوع گویند
جم بفتحتین	بی تیزه شدن مرد در جنگ	اجتماع خرم و عقل در مفاعلتن چون ف پنجم از عقل و حرف اول از خرم ساقط شد فاعلتن ماند فاعلن بجایش آمد و این را اجم گویند
حب بالفتح والتشدید	خصی کردن	دور کردن هر دو سبب خفیف از رکن آخر مفاعیلن چون مفاما ند فعل بفتح عین بدلش آرند و مجبوب گویند
خذف بالفتح	انداختن	ساقط کردن سبب خفیف از آخر رکن چنانکه از فعولن فعل و از فاعلاتن

		فاعلن از فاعیلن فعولن میگردد و این جا خصوصیت برکنی ندارد
عجف بالفتح	ناقص کردن	فاعلاتن را خبن کرده فعلاتن که فاصله‌اش دور گفتند وقع بجای تن آورده مجوف گویند
جدع بالفتح معجمه ذال معجمه عین بالفتح	بریدن لوز دیدن دهن دختن آن	اسقاط وتد مجموع از آخر رکن چنانکه از مستفعلن فعلن بسکون عین می‌ماند از فاعلن فع واز متفاعلن فعلن تجریک عین ماند + اسقاط حرف دوم سبب خفیف در اول رکن چنانکه از فاعلن فعلن یکسر عین می‌ماند از فعلاتن فعلات واز مستفعلن مفاعلن واز مفعولات فعولات خواه تمام خواه مسبل واز مس تفع لن منفصل نیز مفاعلن میگردد و در فاع لاتن متفصل خبن نمی‌آید و هر بحر که از اینها خالیست مخبون نمی‌آید
خرل بالفتح	بریده شدن	اجتماع اضمار وطی چنانچه از متفاعلن اولا با ضمار تا ساکن شد بعد او به طی الف که حرف چهارم ست ساقط گردید متفعلن شده مفتعلن بجایش آمد واین مختص بعین رکن این رکن هم مختص به بحر کامل است +
خبل بالفتح		اجتماع خبن وطی در مستفعلن ومفعولات چون خبن حرف دوم از طی حرف چهارم ساقط شد متعلن ومعلات ماند فعلن وفعلات بجایش آوردند +
وهم بالفتح ورا مهمله	شکافتن پره بینی	اسقاط حرف اول از رکن مجموع که در اول رکن آید واین تغیر اگر در مفاعیلن تنها آید ومفعولن مثل فاعیلن آرند اخرم گویند والا در هر موضعی ملقب بقب خاص ست چنانکه از زحافات دیگر ظاهر خواهد شد +
حزم بالفتح زا معجمه	حلقه در بینی شتر وغیره کردن	یک حرف یا دو یا سه یا چهار حرف زیاده کردن در اول مصراع که در تقطیع شمار نکنند واین مخصوص اشعار عرب ست ودر فارسی هم قدما مانک حرف آورده اند استعمال متاخرین نیست

حرب بالفتح	شگافتن هر دو گوش	اجتماع خرم وکف در مفاعیلن چون حرف هفتم از کف حرف اول از خرم ساقط شد فاعیل بفتح لام مفعول بجایش آمد واین را خرب نام کنند ورکن را که اخرب گویند شاید باین معنی باشد که خرابی هر دو طرف او راه یافته است
خلع بالضم وسکون لام وسکون عین بالفتح	بیرون کردن جامه کنده شدن	اجتماع خبن وقطع چون مستفعلن اخبن کنند متفعلن شود بعد از متفعلن به قطع فعولن منقول از متفعل گردد چون در فاعلن این هر دو عمل کنند فعل بفتح عین گردد افتادن دو حرکت ویک حرف از وتد وباقی ماندن دو ساکن در فعلا مخبون محذوف که فاع ماند
ربع بالفتح	چار شدن	اجتماع خبن وحذف وقطع در فاعلاتن یعنی حذف نمودن الف فا از خبن وتن از حذف والف علا واسکان ما قبلش از قطع پس فعل به تحریک عین ماند
رفع بالفتح	برداشتن	اسقاط یک سبب خفیف از جزوی که در اول او دو سبب خفیف باشد چنانچه از مستفعلن فاعلن ال از تفعلن ومفعولات فعولن ال از عولات ماند
زلل بالفتحتین	بی گوشت بودن آن	اجتماع خرم وهتم چون از مفاعیلن میم از خرم ولن دیا بحرکت ما قبل از هتم دور شد فاع ماند این را ازگ گویند +
سلخ بالفتح	پوست کشیدن	اسقاط هر دو سبب خفیف آخر فاع لاتن منفصل وساکن کردن عین متحرک چون فاع را از فاع لاتن کشیدند ملوح نام کردند
شتر بالفتح	برگردیدن پلک چشم	اجتماع خرم وقبض در مفاعیلن چون حرف پنجم از قبض وحرف اول از خرم ساقط گردید فاعلن ماند واین را شتر نامند

شکل بالفتح	پای چاپیدن	اجتماع خبن و کف مستفعلن فاعلاتن چون خرم دوم از خبن و حرف ہفتم از کف ساقط شد مفاعل فعلات بالضم حاصل گردید +
صدر	برسن بستن	رکنی که بعد از قبض محبون شود در فاعلاتن فاعلاتن که فاعلاتن فعلاتن ماند زیرا که این سقوط در سبب صدر رکن واقع میشود +
صلم بالفتح	بالانشین گوش از بن بریدن	اسقاط و تد مفروق از آخر رکن مفعولات چون مفعو ماند فعلن بجایش آرند اصلم گویند
طے	نوردیدن	اسقاط حرف چہارم از وتد و سبب خفیف بے فاصلہ اول رکن چنانکہ از مستفعلن مفتعلن و از مفعولات فاعلات مے شود و در مس تفع لن منفصل طے نمی آید و در بحر کامل بشرط اضمار و این زحاف خصوصیت برکنی دارد +
طمس بالفتح طرفین	محو کردن دو طرف	اسقاط عین ست باہر سبب خفیف از فاع لاتن منفصل چون علاتن از فاع لاتن دور شد فاما مدفع بجایش آورند تا رکنیکہ مشکول شود بمعاقبہ زیرا کہ حذف در ہر دو طرف رکن واقع شود مثل فاعلاتن فعلات فاعلاتن +
عصب بفتح عین و سکون صاد و مہملہ	فراہم کردن شاخہای درخت	ساکن کردن لام مفاعلتن کہ بجایش مفاعیلن بجہت استعمال آرند و این مختص بہ بحر وافرست
غضب بضاد معجمہ مقل بالفتح	شکستن شاخ گوسفند بستن	آمدن خرم تنہا در مفاعلتن چون حرف اول ساقط شد فاعلتن ماند مفتعلن بجایش آورند و این را عضب نامند + اسقاط لام متحرک از مفاعلتن کہ مفاعلن بدل از مفاعلتن می آید و این مختص بہ بحر وافرست و الصورت اجتماع عصب و قبض است
عقص بالفتح	پیچیدن موی کالا	اجتماع خرم و نقص در مفاعلتن چون حرف ہفتم ساقط و حرف

		پنجم ساکن از نقص شد و حرف اول از خرم ساقط گردید فاعلت ماند مفعول بضم لام بجایش آمد و این را اعقص گویند +
عرج بفتحتین	لنگ شدن	حذف حرکت دوم وتد مجموع در مستفعلن کہ منقول بمفعولان میگردد حاجت گفتن مقطوع مذال خواہ مسبغ نے ماند
عقل بالفتح و بہرسہ حرکت آمدہ	ناتوانی	رکنی کہ بمعاقبہ مکفوف شود در فاعلاتن فاعلاتن کہ فاعلاتن فاعلاتن ماند زیرا کہ این حذف در سبب آخر کلمہ واقع شدہ +
قبض	گرفتن	اسقاط حرف پنجم ساکن از مفاعیلن و فعولن کہ مفاعلتن و فعول بضم لام مے ماند +
قطع	بریدن	اسقاط حرف آخر وتد مجموع و اسکان ماقبلش چنانکہ از مستفعلن فعولن
		واز مستفعلن فعلاتن و از فاعلن فعلن بسکون عین حاصل آید و قطع در فاعلاتن اسقاط سبب خفیف آخر و از وتد مجموع ہم ساقط حرف ساکن و اسکان قبلش ست کہ فعلن ماند بقول میر شمس الدین فقیر بر حذا این ابلاغہ ورنہ از فاعلاتن فعلن بحذف و قطع حاصل آید
قطف بالفتح و طامر مہملہ	بریدن خوشہ	اجتماع عصب و حذف در مفاعلتن یعنی اسقاط سبب خفیف از آخر و اسکان ماقبلش کہ فعولن ل از مفاعل می آید این مختص بہ بحر وافرست
قصم	کوتاہ کردن	اسقاط حرف ساکن از سبب خفیف آخر رکن و اسکان قبلش چنانچہ از فاعلاتن فاعلات بسکون تا و از فعولن از مفاعیلن مفاعیل بوقت لام ماند و این زحاف خصوصیت برکنی ندارد +
قصم بفتحتین و صاد مہملہ	شکستگی دندان	اجتماع خرم و عصب بصاد مہملہ در مفاعلتن چون حرف پنجم از عصب ساکن و حرف اول از خرم ساقط شد فاعلتن شد بدلش مفعولن آمد +

کشف بالفتح	بریدن یا شه بشتر	سقوط حرف هفتم که مفعولا ماند مفعولن بجایش آرند و این صورت اجتماع وکف ست
کف	بازداشتن	انداختن حرف هفتم ساکن از مفاعیلن و فاعلاتن متصل و مستفعلن که مفاعیل و فاعلات و ازمس تفع لن مستفعل مس تفعل میماند و این زحاف خصوصیت برکنی ندارد
معاقبه	از پی یکدگر آمدن	دو سبب خفیف را در شعر یکی مجتمع باشند از حاف سلامت داشتن جواز یا یکی از انها را و جوبا و ساکن دیگر را اسقاط کردن بعین یا بطی و غیر آن در مستفعلن و مفاعیلن از روی وضع و در متفاعلن و فاعلتن از روی زحاف اضمار و عصب و در فاعلاتن فاعلاتن از روی دور رکن مثلا هر دو را سلامت داشتن فاگوئی یا نون سبب اول را حذف کرده ت فاگوئی یا الف سبب ثانی را دور کرده تن ف خوانی این هر سه صورت متغیر بمعاقبه است و جایز نیست کت ف گوئی تفعلا بحذف حرف دوم هر دو سبب منجر بفاصله کبری میشود و عروضیان این تقطیع می پسندارند
مرافقه	با یکدگر نگهبانی کردن	معا حذف نه کردن دو سبب خفیف و اسقاط یکی الا بعینه از مفاعیلن و مفعولات و مستفعلن چ اگویند در مشاکل و قریب و بعید مرافقه لازمست و در سریع و منسرح غالب به بحر خفیف مرافقه جایز ست
مکافئه	اقرار گرفتن یکدگر را	در سریع و منسرح و بسیط در جزئه حال جائز داشتن ست یعنی در ین بحور جائز ست که هر دو سبب خفیف را مفا سلامت دارند یا معا حذف کنند یا یکے را سلامت دارند و یکی را اسقاط کنند
نقص بالفتح	کم کردن	اجتماع عصب و کف چون از مفاعلتن لام از عصب ساکن شد و نون از کف افتاد و مفاعلت ماند مفاعیل بجایش آمد و این مختص بجزو افرست
		اسقاط هر دو سبب خفیف و تا مفعولات چون لا ماند فع بجایش آرند و منحور گویند
		اسقاط حرف دوم متحرک از متفاعلن که مفاعلن شود و این مختص بجز کامل و این صورت اجتماع اضمار و خبن ست ساکن کردن تا مفعولات که بجایش مفعولان آرند پس در هر بحرے که این رکن نیست موقوف نیست +
		اجتماع حذف و قصر در رکن مفاعیلن چون از مفاعیلن لن از حذف و یا با حرکت ما قبل از قصر افتاد مفاع ماند فعول بجاے او آمد +

فصل در بیان اوراق شجرة العروض یعنی فروع افاعیل که از تغیرات حاصل آید چون قبیح وزن ازین فروع خالی نبود برای تسهیل درخانه ها مرقوم میگردد

فروع فعولن که رکن سالم متقاربست هشت اند

فعول بضم لام مقبوض	فعول بسکون لام مقصور	فعل بسکون لام محذوف	فعل بسکون عین اثلم
ف بحذف و قطع ابتر	فاع اثرم	فعولان مسبغ	فعلان اثلم مسبغ

فروع فاعلن که رکن سالم متدارکست هشت اند

	فعلن بسکون عین مقطوع وهم	فعل بفتح عین مخبون	ف احذ
فعلن بکسر عین مخبون	مخبون مسکن میتوانند شد کما فی المعیار	مقطوع	
فاعلان بذال	فعلان تجریک عین مخبون بذال	فعلان بسکون عین مقطوع بذال	فاعلاتن مرفل

لا وقف ساکن کردن تا مفعولات کہ بجایش مفعولان آنند پس در ہر بحرے کہ این رکن نیست موقوف نیست ۱۲

فروع مستفعلن که رکن سالم رجزست هفده اند			
مفاعلن مخبون فعولن مخلع	مفتعلن مطوی فعلتن بفتح عین و لام مخبون	مفعولن مقطوع فاعلن مرفوعا	فعلن بسکون عین فاع اخذ مقصور
فع اخذ محذوف فاعلان مرفوع مذال	مستفعلان مثمن مذال فعلتن مخبون مذال	مفاعلان مخبون مذال مستفعلاتن مرفل	مفتعلان مطوی مذال مفعولان اعرج که در جزو بسیط آید
مفعولان مطوی مسکن مذال که در جزو سریع و منسرح آید			
فروع مفاعیلن که رکن سالم هزج ست شانزده اند			
مفاعلن مقبوض	مفاعیل بضم لام مکفوف	مفعولن اخرم باول مضرع و الا محنق	مفعول اضم بهم لام اخرب
مفعول بسکون لام محنق مقصور	فاعلن اشتر	مفعولن محذوف	مفاعیل بوقف ما قصور
فعول بضم لام اهتم	فعل بفتح عین محبوب	فاع ازل	فع ابتر
مفاعیلان مسبغ	مفاعلان مقبوض مذال	مفعولان اخرم مسبغ خواه محنق بمسبغ	فاعلان اشتر مذال
فروع فاعلاتن که رکن سالم رمل ست شانزده اند			
فعلاتن بکسر عین مخبون	فاعلات بضم تا مکفوف	مفعولن مشعث	فاعلات بسکون تا مقصور مقول بفاعلان هم میشود

فعلن بکسر عین مخبون محذوف بعد نقل از فعلا	فعلات بکسر عین و ضم تا مشکول	فاعلن محذوف	فعل بفتحتین مرفوع
فع مجحوف	فاع مجحوف مسبغ	فعلان بکسر عین مخبون مقصور	فعلن بسکون عین ابتر و بعضی شعب محذوف گفته اند
فاعلیان مسبغ مقبول از فاعلاتان	مفعولان مشعث مسبغ	فعلان بسکون عین ابتر مسبغ	فعلیان مخبون مسبغ
فروع متفاعلن که رکن سالم کامل ست پانزده اند			
مستفعلن بضم	مفتعلن محذول	مفاعلن موقوص	فعلاتن مقطوع
مفعولن بضم مقطوع	فعلن بکسر اعین اخذ بسبب حذف تم	فعلن بسکون عین مضمر اخذ	متفاعلاتن مذال
مستفعلان بضم مذال	مفتعلان محذول مذال	فعلن بسکون عین مضمر اخذ	متفاعلاتن مذال
مفاعلان موقوص مذال	مستفعلاتن بضم مرفل	مفاعلاتن موقوص مرفل	
فروع مفاعلتن که رکن سالم وافرست هشت اند			
مفاعیلن معصوب	مفاعلن معصوب مقبوض کز آنرا مقول خوانند	مفاعیل منقوص	فعولن مقطوف

مفتعلن اعضب بضاد معجمه	مفعولن اقصم	فاعلن اجسم	مفعول اعقص
	فروع مفعولات چهارده اند		
مفاعیل بضم لام مخبون	مفاعیل بوقف لام مخبون موقوف	فاعلات بضم تا مطوی موقوف	فاعلات بوقف تا مطوی موقوف
فعلات بفتح عین و ضم تا مخبون یعنی اجماع خبن و طی	فعلات بوقف تا مخبول موقوف	مفعولان موقوف	مفعولن مکسوف
فاعلن مطوی مکسوف فاء مجدوع	فعولن مخبون مکسوف فع مخبور فروع فاع لاتن منفصل که بحر مضارع اختصاص دارد هفت اند	فعلن بسکون عین اثلم	مفعول بضم لام مرفوع
فاع لات مکفوف	فاعلات بسکون تا مقصور	فاع لن محذوف	فعلن بسکون عین مخبون و مقصور به از حذف و قصر فاعل ماند
فاع لیان مسبغ	فاع مسلوخ فروع مس تفع منفصل چهار اند و بحر خفیف و مجتث و مقتضب اختصاص دارند	فع مطموس	
مفاع لن مخبون	فعولن مخبون مقصور	مستفعلن بضم لام مشکول مکفوف	مفاعیل بضم لام مشکول یعنی اجماع خبن و کف

فصل در بیان اثمار شجرة العروض یعنی اوزان بحور و مزاحف آنها بدانکه منحصر است نوزده بحور بنج بحر یعنی طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل مخصوص شعرای عرب اند و در فارسی و ترکی کمتر الا چون فارسیان کامل و وافر را که مسدس اند مثمن کرده اشعار گفتند مطبوع طبائع افتاد و سه بحر خاصهٔ اهل عجم و آن جدید و قریب مشاکل است و باقی یازده بحور یعنی هزج و رجز و رمل و منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث و سریع و خفیف و متقارب و متدارک مشترک اند میان عرب و عجم و در نجا ایراد و قاعده ضرورت کرده بعضی اوزان مزاحف بحور از یکدیگر مشتبه میشوند پس ارکان هر بحر که آسان تر و بی نقل حاصل شود آنرا از همان بحر اعتبار باید کرد مثلاً مفاعلن سه بار بحر هزج مسدس مقبوض است دهم رکن مفاعلن از مستفعلن مخبون و این بحر رجز مسدس مخبونست مگر مفاعلن از مستفعلن منقل حاصل میشود و از مفاعیلن بی نقل پس درین صورت این بحر از هزج باید شمرد همین قاعده در جملهٔ التباسات بکار باید برد اکنون اوزان بحور را بچند اثمار حسب ترتیب دوائر مرقومه بالا بطریق اشاره تحریر میسازم **ثمر اول** در تقسیم بحر متقارب و دایرهٔ متقارب از نجهت گویند که اسباب او تا داو باهم نزدیکتر اند در حافات آن هفت اند قبض قصر حذف ثلم ثرم تبتر بسیغ و فروع آن فعول بسکون لام مقصور فعل بسکون لام محذوف وقع ابتر یعنی اجتماع قطع و حذف فعلن ثلم فاع اثرم فعول بضم لام مقبوض فعولان مسبغ و امثلهٔ آن انچه مستعمل ست اینست:

بحر متقارب سالم	فعولن فعولن فعولن فعولن	مثالش مولف گوید
متقارب مثمن مقصور	کسے کو ز داغش نشانی ندارد	به تن هیچو تصویر جانے ندارد
متقارب مثمن محذوف	فعولن فعولن فعولن فعول	مثالش از حملهٔ حیدری
	بنام خداوند بسیار بخش	خرد بخش و دین بخش و دینار بخش
	فعولن فعولن فعولن فعل	مثالش سعدی گوید
	کرم مایهٔ شادمانی بود	کرم حاصل زندگانی بود

متقارب مثمن اثلم	فعلن فعولن فعلن فعولن	مثالش بیت
	من زندعاشق وانگاه توبه	استغفر الله استغفر الله
متقارب مثمن مقبوض اثلم	فعول فعلن فعول فعلن	مثالش بیت
	گرم بخوانی ورم برانی	دل حزین را بجاے جانے
متقارب مقبوض اثلم شاترده رکنی	فعول فعلن فعول فعلن فعول فعلن فعول فعلن	مثالش بیت
	زهی دوچشمت بخون من کشاده تیر وکشیده خنجر	رخی چوماهت صباح دولت دوخط سیاهت شب معنبر
متقارب مثمن اثرم	فعولن فعولن فعولن فع	مثالش بیت
	نگاهی که بودش بمن گاهے	کنون نیت آسنم من وآهے
متقارب مثمن اثرم مقصور	فاع فعولن فاع فعولن	مثالش بیت
	اے شب الفت غالیه سایے	وے مه رویت غالیه پوش
متقارب مثمن اثرم محذوف	فاع فعولن فاع فعل	مثالش مولف گوید
	رودے تو دیدم اے گل تر	نخل امیدم داد ثمر
متقارب مسدس سالم	فعولن فعولن فعولن	مثالش بیت
	زدردجدائی چنانم	که از زندگانی بجانم

بدانکه در عروض وضرب از اجتماع قصر وحذف یعنی فعول وفعل و نیز فع وفاع شعرنا موزون نمیشود ومتقارب مقبوض شاترده رکنی را احتمال دیگر هم کرده اند مثلاً مفاعلاتن چهار بار واین وزن را مزحوف غیر مروج نام کنند از شاعری درین وزن یک حرف زیاده بسته شده است سه اگرده صد سال نزیند و بهار بخاک اهت فتاده باشم پ لام سال از تقطیع زاید ست واین قسم بادت معیوب ست ودر متقارب مقصور ومحذوف مثنوی ها بسیار اند مثل شاهنامه فردوسی و سکندر نامه نظامی وساقی نامه ظهوری وبوستان شیخ سعدی نمبر دوم در تشریح بحر متدارک واین را ازانجهت متدارک گویند که مدارک در لغت دریافتن وپیوسته است

چون اسباب این بحر اوتاد دریافته اند متدارک نام کردند یا آنکه دیگر بحور از حذف این بحر پیدا کرده بحرهاے دیگر که خلیل بن احمد پیدا کرده بود پیوست حشو فاعلن هشت بار ومسدس ومربع هم ازو آید وزحافاتش خبن قطع خبن شکل ذوالت است وفروع آن فعلن بتحریک عین مخبون فعلن بسکون عین مقطوع فع احد فعل بتحریک عین مخبون فاعلان مذال وازخبن وشکل فعلن میشود

بحر متدارک	فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن	مثالش بیت
سالم	آن صنم کز غمش جان و دل کشته خون	نی عجب گر بگیرد اشک من لاله گون
متدارک مثمن	فعلن فعلن فعلن فعلن	مکسور العین مثالش بیت
مخبون	اگر او دهد بجواب آمان	سخنی که طبع کشمکش بزبان
متدارک مثمن	فعلن فعلن فعلن فعلن	مثالش بیت
مخبون	تا کے مارا در غم داری	تا کے برما آری خواری
متدارک مثمن	فاعلن فعل فاعلن فعل	مثالش بیت
مخبون مقطوع	سنبل سیه بر سمن مزن	لشکر حبش بر حمین مزن
متدارک مخبون	فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن	بکسر عین مثالش بیت
شاترده رکنی	می نغمه مسلم حوصله کو تنج کن و دش سر فشود	بحل ست بسکسر می تقدیر دماغ خبون نرو نه ترشود
متدارک مقطوع	فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن	بسکون عین مثالش المولف
شاترده رکنی	شب بار آمد از در و دشت دیدم حیران گشتم	قربان کردم دل برلبر چون جان آمد بیجان گشتم
متدارک مسدس	فاعلن فاعلن فاعلن	مثالش بیت
سالم	سرخ گل بر دوزخ کشته	لاجرم فتنه گشته
متدارک	فاعلن . فاعلن	مثالش بیت
سالم مربع	سجده کردست بتا	آفتاب از فلک

بدانکه بعضی فعلن مخبون را با فعلن مقطوع در یک بیت جمع کرده اند چنانچه شیر و شکر شیخ بهاء علیه الرحمة در همین بحر است یک شعر ازان نوشته میشود ؎ یارب یارب بهای زار آن نامه خطا کردار + و استدارک مثمن مقطوع را صورت الناقوس گویند بجهت اینکه از جناب عبد الله انصاری منقولست که در راه شام با حضرت امیر المومنین یعسوب الدین علی ابن ابی طالب علیه السلام همسفر بودم از دیری صدای ناقوس آمد حضرت فرمود که ناقوس چنین میگوید و چند بیت درین بحر مشعر بی اعتباری دنیای فانی خواند یک بیت ازان اینست ؎ قاقا قاقا قاقا + صدقاصد قاصد قاصد قاصد قاصد ثمر سوم در بیان بحر هزج باید دانست که هزج در لغت آواز یا ترنم را گویند چون اشعار این بحر را اهل عرب با واز خوش میخوانند هزج نام کردند و آن هشت بار مفاعیلن بست و زحافات آن دوازده اند قبض کف خرم خرب شتر حذف قصر هتم حب زلل تبر تسبیغ و معاقبه نیز درین بحر می آید پس اوزان مستعمله آن بطریق اشاره نوشته میشود خانه ها این است ؎

بحر هزج	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن	مثالش بیت صائب گوید
مثمن سالم	کرا میکشت دل کز من نشان پرسد چه میگفت	که میگفت از تو خام این طمع خان شود پیدا
هزج مثمن	مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن	مثالش بیت
مقبوض	دلم بیرون شد از غمت غمت زان رو ن شد	زبون شد م کو بود کو زدست غم زبون نشد
هزج مثمن	مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن	مثالش بیت مرزا قتیل گوید
اخرب	مردم زغم هجرت دقتست که باز آئی	ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی
هزج مثمن اخرب	مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل	مثالش بیت
مکفوف مقصور	شوری شد و از خواب عدم چشم نکشودیم	دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم
هزج مثمن اخرب	مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن	مثالش بیت عرفی گوید
مخذوف مکفوف	اقبال کرم میکند ارباب همم را	همت نخورد نیشتر لا و نعم را

هزج مثمن مکفوف	مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل	مثالش بیت
مقصور	ترا لعل شکر بار مرا چشم گهر بار	ترا خنده بود جوی مرا گریه بود کار
هزج مثمن اشتر	فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن	مثالش ناصر علی گوید
	دیدن وز خود رفتن طرز آشنائی ها	پیش آن صنم بودن عالم جدائی ها
هزج مسدس سالم	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن	مثالش بیت
	چو دید آن لولوی لعل تو بر لالا	بلا لاے در آمد لولوے لالا
هزج مسدس مقصور	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل	مثالش جامی گوید
	الهی غنچهٔ امید بکشای	گلے از روضهٔ جاوید بنمای
هزج مسدس محذوف	مفاعیلن مفاعیلن فعولن	مثالش جامی گوید
	بیا جامی رها کن شهر مساری	زصاف و دُرد پیش آر انچه داری
هزج مسدس اخرب	مفعول مفاعلن مفاعیل	مثالش فیضی گوید
مقصور مقبوض	اے در تگ پوی تو ز آغاز	عنقای نظر بلند پرواز
هزج مسدس اخرب	مفعول مفاعلن فعولن	مثالش بیت
مقبوض مخذوف	آگاه نئی تب درون را	نشتر چه زنی رگ جنون را
هزج مسدس اخرم	مفعولن فاعلن فعولن	مثالش بیت فیضی گوید
اشتر محذوف	خود را در خود کنی تماشا	بینی سر هفته پیدا
هزج مسدس اخرم	مفعولن فاعلن مفاعیل	مثالش بیت لمولفه
اشتر مقصور	یوسف آمد میان بازار	شد هر سو کثرت خریدار
هزج مسدس	مفعول مفاعلن مفاعیلن	مثالش بیت
اخرب مقبوض	ای درد تو رونق دل عاشق	داغ تو چراغ محفل عاشق
هزج مسدس	مفاعیل مفاعیل مفاعیل	مثالش بیت

مقصور	ابت شوخ دلم برد بیک ناز	ستمگار جفا کار سر انداز

بدانکه این چهار وزن یعنی مفعول مفاعلن مفاعیل و مفعول مفاعلن فعولن و مفعولن فاعلن مفاعیل و مفعولن فاعلن فعولن از اجتماع اینها بیت موزون نمیشود و تختة العراقین خاقانی و لیلی مجنون نظامی برین وزنست همچنان اجتماع این دو وزن مفاعیلن مفاعیل و مفاعیلن مفاعیلن فعولن درست ست شیرین خسرو نظامی و یوسف زلیخای جامی مثنوی زلالی برین وزنست و همچنین اجتماع قصر و حذف در عروض و ضرب جایز ست و در اخرب مثمن مکفوف مقصور و اخرب مثمن محذوف مکفوف اگر مفعول رکن سالم یعنی مفاعیلن آید مضایقه ندارد سعدی ؎ ای سیر تران جوین خوش تمایید ؎ معشوق منست آنکه نبرد یک تو زشتست ؎ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ؎ از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست و هم عرفی گوید ؎ جم مرتبه خانخانان کز اثر نطق ؎ چون گل همگی گوش کند جزر زاصم را و تقطیع مصراع اول این جم مرت مفعول بخانی فا مفاعیلن تا کز مفعول ثری نطق مفاعیل و همچنین در شعر مقصور و در برابر مکفوف آید یا بالعکس جایزست ؎ لوی روم گوید ؎ زهی باغ زهی باغ که بشگفت ز بالا ؎ زهی صدر زهی بدر مبارک تعالی ؎ در اینجا عروض و ضرب محذوف و باقی ارکان مقصور آمده مگر رکن ما قبل ضرب مکفوفست نه مقصور و نیز در بحر سالم اگر در عروض و ضرب یک رکن سالم و یک رکن مسبغ آرند مخل وزن نمیشود و تمر چهارم در بحر رجز رجز تحتین در لغت اضطراب و سرعتست و عرب اکثر اشعار یکه در معرکه با بمقام مفاخرت خود سرایند درین بحرست و درچنین اوقات آواز مضطرب و حرکات سریع میباشد ازین جهت باین اسم مسمی و بعضی گویند رجز بالفتح شتر را گویند که چون حرکت کند باز ساکن شود و درین بحر در اول ارکان دو سبب خفیف که بعد حرکتی سکونست از خصوصیت رجز نمایند و وزنش هشت بار مستفعلن ست و گاهی مسدس هم می آید و همین وزن در اشعار عربی می آید زحافاتش ندانند خبن طی قطع خلع رفع خبل خدا ذالت ترفیل حالا انچه اوزان مستعمله این بحرست بقید قلم می آید

رجز مثمن سالم رجز شاعر زده رکنی که عبدالواسع جبلی در هجو مصراع ساخته بکن آورده	مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری	مثالش بیت هر چند وصف یکیم در حسن ان بت یاتری
	مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن	مثالش

یا صاحب الشی الحذران سرو قد سیمبر ؎ کز عشق او گشتم سمر با بام خشک و چشم تر ؎ لب تشنه و خسته جگر بر کنده جان افگنده سر ؎ کرده ز غم زیر و زبر دنیا و دین و جان و تن آید بچشم هر نفس عالم ز عشقش چون قفس ؎ بی او مرا فردا و درس شب بها خیال اوست با لب تا چند باشم چون جرس بی او خروشان از هوس ؎ هرگز مبادا حال کس در عشق چون احوال من +

رجز مثمن مطوی	مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن مے شگفد گل بچمنها ز نسیم سحرے	مثالش بیت وه چه شود گر نفسی پهلوی من بادهٔ خورے
رجز مثمن مطوی مخبون	مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن خشکی زهد تا کجا عالم آب خوبتر	مثالش بیت لمولفه خرقه زاهدان ما رهن شراب خوبتر
رجز مثمن مطوی	مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن فغان کسان هر سحری بکوی تو میگذرم	مثالش جامی گوید چو نیست راه سوے تو ام بیام و در مینگرم
رجز مثمن مطوی مخبون مقطوع	مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن سرو نخوانمت که او نیست بدین رعنائی	مثالش جامی گوید ماه نگویمت که مه نیست بدین زیبائی
رجز مسدس سالم	مستفعلن مستفعلن مستفعلن اے قبلهٔ جان الفت ایمان ما	مثالش بیت لمولفه رخسارهٔ زیبای تو قرآن ما
رجز مسدس مطوی	مفتعلن مفتعلن مفتعلن اشک مرا هست فروغ دگرے	مثالش لمولفه نیست بدین آب بدریا گهری

بدانکه در رجز سالم اگر مذال در برابر سالم آید یا بالعکس مخل وزن نمی شود و همچنان در رجز مطوی

شمر پنجم در بحر رمل و رمل در لغت حصیر بافتن ست چون ارکان این بحر را و مدی در میان دو سبب ست و دو سبب در میان و تد گویا کرباتا و را با سباب یافته اند چنانکه حصیر را بریسمان می بافند یا آنکه رمل نوعی از سرود ست و این بحر ان وزن باشد یا آنکه از رملان ماخوذ کرده اند که نوعی از دویدن شترست بشتاب چون این بحر را از کثرت اسباب خفیف بسرعت و شتاب میتوان خواند رمل نام کردند و زحافاتش یازده اند خبن کف شکل حذف قصر قطع ثلثیت ربع جحف تبر و معاقبه نیز در بحری آید اکنون اوزان مستعمله این بحر نوشته میشود

بحر رمل سالم	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	مثالش مولف گوید
	ترک چشم او کند ساکن دل بیتاب را	زندگانی کشتن آتش بود سیماب را
رمل مثمن مقصور	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	مثالش ملا کاشی گوید
	صوفی گرد و مجسم صبح گوید آشکار	لافتا الا علیّ لا سیف الا ذوالفقار
رمل مثمن محذوف	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	مثالش عرفی گوید
	صبحدم چون زند دل صوفیشون رای من	آسمان صبحن قیامت گرد و از عوغای من
رمل مثمن مخبون مقصور	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات	مثالش بیت
	چشم و دلت ز سواد قلمت گشت منیر	باغ دانش ز سحاب کرمت هست نضیر
رمل مثمن مخبون محذوف	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	مثالش بیت لمولفه
	وقت نزع آمد و از دوست ندارم خبری	کاش پیش از ملک الموت رسد نامه بری
رمل مثمن مخبون	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	مثالش بیت لمولفه
	چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی	خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
رمل مثمن مخبون محذوف	فاعلاتن فعلاتن مفعولن فع	مثالش سلمان گوید

رمل مثمن مسبغ	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلیان	مثالش بیت
	تا بکی گریم بزاری همچو ابر نوبهاران	از سر اندوه و حسرت در فراق گلعذاران
رمل مثمن مشکول	فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن	مثالش عاطفی گوید
	بلازمان سلطان که سرا ذین دعا را	که لشکر بادشاهی ز نظر مران گدا را
رمل مثمن مخبون مشعث	فعلاتن فعلاتن فعلاتن مفعولن	بیت از مولانا نصیر الدین طوسی علیه الرحمة
	چه کنم هر چه کنم با تو نیندارد سودم	بجز آن چیز ندانم که ز عشقت بگزیرم
رمل مثمن مخبون	فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن	مثالش بیت
	شکرت را شره گرچه پیاز مور مرتب	مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب
رمل مثمن مخبون شانزده رکنی	فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن مثالش بر رنگ حنا و	
	دُر گوش و خط و خد و قد و عارض و خال و لبت اے سرو پریروے سمن بوے	
	شفق و کوکب شام و سحر و طوبی و گلزار بهشت ست و بلال و طرف چشمهٔ کوثر	
رمل مثمن مشعث	مفعولن مفعولن مفعولن مفعولن	مثالش بیت
	آن آمد آن آمد آن آمد آن آمد	جان آمد جان آمد جان آمد جان آمد
رمل مثمن مخبون مشعث مجبوب	فاعلاتن فعلاتن مفعولن فع	مثالش لمولفه
	تا بکی باغم هجرت در سازم من	دامن از گریهٔ خونین تر سازم من
رمل مسدس سالم	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	مثالش بیت
	ای نگارین رخ دلبر زان مائے	رخ مکن پنهان که از رخسان مائے
رمل مسدس محذوف	فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	مثالش مولوی روم گوید
	بشنو از نی چون حکایت میکند	وز جدایها شکایت میکند
رمل مسدس مخبون مقصور	فاعلاتن فعلاتن فعلات	مثالش بیت

	شالش بیت	
	فاعلاتن فعلاتن فعلن	
	چون گذر بارخ خندان کردی	خانه را رشک گلستان کردی

بدانکه در بحر رمل مثمن مخبون اگر صدر و ابتدا مخبون و حشو مخبون و بعضی سالم و عروض و ضرب هم اگر بعضی سالم آید جایز است چنانچه سعدی گوید ؎ نه بر اشتر بسوارم نه چو اشتری زیر بارم ؛ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم ؛ غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ؛ یعنی میزنم آسوده و عمری میگزارم ؛ و در رمل مثمن مخبون محذوف هم اجتماع حذف و قصر و بتر در عروض و ضرب و اجتماع مخبون و سالم در صدر و ابتدا درست چنانچه مثنوی گل کشتی میر نجات درین بحر است یک شعر ازان مرقوم میگردد ؎ بازدل بروزمن پرفن باتدبیری ؛ شیر اندام بتی نوخه کشتی گیری ؛ و در رمل مسدس محذوف هم اجتماع حذف و قصر همچنان جائز مثنوی مولوی جلال الدین رومی منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار و نان و حلوای شیخ بهاء الدین آملی درهمین بحر است و در بحر رمل مسدس مخبون مقصور هم در شمش اجتماع فعلات و فعلن بکسر عین و فعلن و فعلان بسکون عین جائز و در صدر و ابتدا اجتماع فعلاتن و فاعلاتن درست بحمد الابرار مولوی جامی در رمل مسدس مخبون محذوف خواه مقصور خواه ابتر خواه مسبغ ست شعری ازان نوشته میشود ؎ ابر باید که بصحرا بارد ؛ زان چه حاصل که بدریا بارد ؛ و در شمن سالم این بحر اجتماع سالم و مسبغ مخل وزن نمیشود و نیز باید دانست که رمل مثمن یعنی فاعلاتن فعلاتن فعلاتن مشتبه میگردد بحر کامل مقطوع چه اگر متفاعلن را مقطوع کنند متفاعلن میماند فعلاتن بجایش آید الا فعلاتن در رمل بی نقل حاصل شده و در کامل بنقل لهذا اعتبار نمودن شل از رمل اولی و انسب و در رمل مثمن مخبون مشعث که مثالا شعر محقق نوشته شد ؎ چه کنم هر چه کنم با تو نمیدارد ؛ سودم نمیدارد ؛ بجز آنکه دم از عشقت بگزینم ؛ در بعضی نسخ میدارد الا شعار بجای لفظ نمیدارد سودم نمیدارد

و کامل ازان سبب گویند که همچنانکه در دائره وضع کرده اند همچنان تمام مستعمل ست شالش این بحر تازیان و مسدس ست فارسیان مثمن آورده اند و گاهی مسدس و زحافاتش هشت اند اضمار و جزاز و قصر و قطع و خذاذ الث ترفیل مگر اضمار نه همه بهتر و زیاده تر در استعمال است

بحر کامل مثمن	متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن	دوبار شالش بیدل گوید
	تمست اگر ببوست کشد کسی بسیر تو دمن آ	تو زغنچه کم ندمیده در دل کشا چمن آ
بحر کامل مضمر مثمن	متفاعلن ست فعلن متفاعلن ست فعلن	دوبار شالش بیت
	صنما خیالت اجه شد که بما ندارد التفتی	بخلم زدغت کرد فا بسرم گذارد منتی
کامل مسدس مضمر مذال	متفاعلن مستفعلن مستفعلان	شالش بیت
	چو روان شوی آسایدم روح روان	چو نهان شوی ازجان و دل خیزد فغان
کامل مسدس مضمر مذال	مستفعلن مفاعلن متفاعلن	شالش بیت
	روزے بود که عشق تو بسر آمدی	یا خاطرت بمهر من بگرایدی

و قس علی هذا و محقق در معیار نوشته که بفارسی درین بحر استعاره تکلف گفته اند و بر قیاس دیگر شعرهای ایشان و روانی بر عروض سالم و ضرب هم سالم یا مقطوع یعنی فعلاتن یا اخذ یعنی فعلن مکسور العین یا اخذ مضمر یعنی فعلن مسکون العین و عروض مقطوع و ضرب هم مقطوع یعنی فعلاتن یا اخذ مضمر و عروض اخذ و ضرب هم اخذ یا احد مضمر و هر دو احد مضمر و در مجزو بر عروض سالم و ضرب مرفل یعنی متفاعلاتن یا مذال یعنی متفاعلان یا سالم و عروض مذال و ضرب مرفل و مذال هر دو مرفل و عروض سالم و ضرب مقطوع یعنی فعلاتن یا هر دو احد مضمر یا عروض اخذ و ضرب احد مضمر مثالها آورده اند و از زحافها مضمر بهتر باشد و چنانکه استعمال کنند در همه قصیده و یکسان باید فهمید پس باید دانست که دیگر اوزان این بحر نزد فصحای عجم مطبوع نیست و در [illegible] اگر مضمر مقابل سالم آمد العکس جایز ست چنانکه

درین بیت سعدی گوید ؎ بلغ العلی بکمالہ کشف الدجی بجمالہ حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ وآلہ وصلوعلی بروزن مستفعلن ست ثم ہفتم در تصریح بحر وافر و وافر از نجہت گویند کہ درین بحر برکات بسیار باشد چنانچہ در ہر رکن پنج متحرک ست یا آنکہ درین بحر اشعار عرب بسیار و زحافاتش ہفت اند عصب عقل نقص قطف غضب بضا دعجمہ قسم جمع عقص این بحر تازیانست و مسدس ست فارسیان متمن آوردہ اند و گاہی مسدس و مربع

بحر وافر متمن سالم	مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن	مثالش بیت چہ شد صنما کہ سوی کس نمی بخشیم و فا نمی نگری ز ہر جفا نمی گذری طریق وفا نمی سپری
وافر مسدس مقطوف مقصور ب	مفاعیلن مفاعلتن فعولن	مثالش بیت ز دست آن صنم بصد احتراز م دل من می ببرم چہ سازم
وافر مسدس مقبوض مقطوع	مفاعلن مفاعلتن فعولن	مثالش بیت بود بلبت حیات دلم نگارا بدہ ز غم نجات دلم خدارا
وافر مسدس مقطوع	مفاعلتن مفاعلتن فعولن	مثالش بیت چو بر گذری بہ ہے نگرم بر و یت چرا نکنی بتا نظرے بسو یم
وافر مسدس سالم	مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن	بیت مثالش بتا نم تو بر ین دل من بزو علمی چنانکہ از و بگرد جہان شدم علمے
وافر مربع	مفاعلتن مفاعلتن	مثالش بیت از مولانا نصیر الدین طوسی بدی چہ کنی بجاے کسے کہ او نکند بجاے تو بد

بدانکہ از زحافاتش سوے عروض و ضرب استعمال ارکان مفاعیلن معصوب و مفاعلن مفعول

بکار برند و در فارسی استعمال غیر معصوب و مقطوف در مزاحف نشاید و خلط ارکان سالم و معصوب اگر کنند باانتظام کنند و ہمہ جانکنند کہ بہ بحر ہزج شبہ خواہد شد ثم ہشتم در بیان بحر طویل این بحر با شعار عرب تعلق دارد و شعر فارسی درین بحر شاذ و کمیاب است و طویل ازین جہت نام کردند کہ واضع این علم را متمن وضع کردہ و بخلاف دیگر مثمنات این بحر تخیر و ہم می آید و گاہی بعضی ارکانش مقبوض محذوف مسبغ نیز مے آیند زحافاتش ہشت اند کف قبض قصر حذف ثلم ثرم تسبیغ معاقبہ

طویل متمن سالم	فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن	مثالش از سلمان ساوجی باحسان تو ئی حاتم رفعت تو ئی کسرے بفرمان تو ئی آصف ببرہان تو ئی عیسے
طویل عروض ضرب مقبوض	فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن	مثالش از سعدی شگفت آمد ازنجم کہ این دولت از کجا سری لطیف من یحلو لطلعۃ الدرج

ترجمہ شب آمد خیال آنکس کہ نورانی می کند بصورت خود شب یک را و تقطیع شعر چنین ست سری لطی فعولن من یحلو مفاعیلن لطلع فعول ثم دوجی مفاعلن شگفا فعولن مدز نجم مفاعیلن کہ اے دو فعولن لز کجا مفاعلن و جمع شدن فعولن با فعولن مقبوض جائزست دیگر مزاحف این بحر اینچہ خالی از اشتباہ و التباس باشد نزد شعرا عجم مطبوع نیست ثم نہم در بیان بحر مدید و مدید در لغت کشیدہ است و این بحر را از طویل کشیدہ اند و بعضی گویند کہ دو سبب در و طرف ارکان سباعی کشیدہ است و زحافات آن ہفت کف قبض تشعیث قصر قطع شکل حذف اذالت خلع معاقبہ بس

بحر مدید سالم	فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلاتن	مثالش از نعمانی

	دل ہجرت ای صنم خون جگر را میخورد	جان زدستت ای صنم جامہ بر تن میدرد
مدید مثمن	فاعلاتن فعلن فاعلاتن فعلن	مثالش بیت
مجنون	از میان دو بہنش تا توان یکسر ببوے	زان نشان بازندہ زین سخن ہیچ مگو
مدید مثمن مخبون	فعلاتن فعلن فعلاتن فعلان	مثالش بیت
مذال	لب و آب بقا بخشش مایۂ جان	قد او سرو سہی وہ بشش سر بہ نہان

باید دانست کہ سالم و مزاحف این بحر با بحر رمل مشابہ است الا بسبب قاعدہ کہ در ینجا بی نقل حاصل میشود و این وزان از این بحر اعتماد باید کرد مثلا فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن کہ سالم این بحر است با بحر مثمن محذوف رمل مشابہ است الا در رمل تن از حذف دور گردہ فاعلن بدل از فاعلاتن آرند و ایجار کن اصلی است و مثمن مخبون این بحر کہ فاعلاتن فعلن فاعلاتن فعلن است با رمل مثمن مخبون محذوف مشتبہ میشود چرا کہ در فاعلاتن چون خبن و حذف کنند فعلاتن ماند فعلن بکسر العین نقل کنند و در بحر مدید بی نقل حاصل شد و یک حاف آمد پس اعتبار کردنش از این بحر سہلست و مثمن مذال قس علی ہذا و بدانکہ مذال و مسبغ در عروض و ضرب ہر جا کہ آید با اختلاف آن بیت ناموزون نمیشود

ثمر دہم در شرح بحر بسیط و بسیط در لغت گسترانیدہ است پس در ابتدای رکن او دو سبب گسترانیدہ شدہ اند و خانہ ای ایک سبب و حافش ضمن طی قطع او است و بس

بحر بسیط	مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن	مثالش بیت
سالم	چون جان و تنش روز و شب افتاده ام در بت	باشد کہ بر جمال من افتد نظر ناگہت
بحر بسیط صدر ابتدا سالم حشو	مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن	مثالش از سعدی
	[illegible]	بہ خود نہ آدمی گر عشق بتری

عروض	اشتر بہ شعر عرب در حالتست ز طرب	کز دو تن نیست تراکم طبع جانوری
بسیط مثمن مطوی	مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن	مثالش بیت
	ای رخ خوبت قمری لب لعلت شکری	محو تماشاے تو دیدۂ اہل نظر
بسیط مثمن مخبون	مفاعلن فعلن مفاعلن فعلن	مثالش بیت
	بچہرہ چون قمرے بہ لعل	برخ چو برگ گلی بزلف مشکتری
بسیط مسدس مطوے	مستفعلن فاعلن مفتعلن	مثالش بیت
	دل تو ربودے بتا از برمن	نیست بغیر تو کس دلبر من

بدانکہ بحر بسیط مثمن مطوی کہ مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن باشد اگر کسی گمان کند کہ مجتث مطوی محذوف است نمیتواند شد چرا کہ مستفعلن در مجتث منفصل ست و در منفصل طی نمی آید کہ دو سبب خفیف اول کن نیست ثمر یازدہم در بیان بحر مضارع و مضارعت یعنی مشابہتست این بحر را مضارع ازان گویند کہ با بحر منسرح مشابہت دارد در ین کہ جزو دوم این دو بحر و تد مفروق دارد چہ جزو دوم مضارع فاع لاتن ست مشتمل بر فاع و جزو دوم منسرح مفعولات مشتمل بر لات بضم ثا و خلیل گفتہ کہ مشابہ است بہ بحر برخ در نکہ در ارکان این ہر دو بحر او تاد مقدم اند بر اسباب و زحافاتش دہ اند کف قصر حذف خرم تخنیق تسبیغ قبض سلخ طمس خرب و ارکان اصلی این بحر دہ تازی مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن در فارسی مثمن بیجو مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن و مسدس ہر دو مستعمل است و فاع در ینجا منفصل ست

بحر مضارع	مفاعیلن فاع لات مفاعیلن فاع لا	مثالش بیت
	[illegible]	[illegible]

مضارع مثمن	مفاعیل فاع لات مفاعیل فاع لات	مثالش جامی گوید
مکفوف مقصور	خوش آن موسم بهار که بر طرف لاله زار	نهد یار گلعذار بکف جام خوشگوار
مضارع مثمن	مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن	مثالش خسرو گوید
اخرب	خواهم که سیر بنیم روی چو یاسمنش	یک آفست چشمش میتریم از کمینش
مضارع اخرب	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلیان	مثالش جامی گوید
مسبغ	ای لعل نوشخندت کام شکرفشانان	سرو بانت ببردن از فهم نکته دانان
مضارع اخرب	مفعول فاع لاتن مفعول فاع لن	مثالش سنگی گوید
محذوف	گل در جمین نباشد همرنگ روی او	بلبل به گل بهاری عاشق بهوی او
مضارع اخرب	مفعول فاع لات مفاعیل فاعلن	مثالش سنگی گوید
مکفوف	دیدار مینمائی و پرهیزمی کنی	بازار خویش و آتش ما تیزمی کنی
مضارع مثمن اخرب	مفعول فاع لات مفاعیل فاع لات	مثالش عرفی گوید
مکفوف مقصور	ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم	کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
مضارع مثمن اخرب مکفوف مسلوخ	مفعول فاع لات مفاعیل فاع	مثالش بیت
	عاشق شدم بران بت ناسازگار	صبر دهاد در غم او روزگار
مضارع اخرب	مفعول فاع لات مفاعیل فاع	مثالش بیت
مکفوف مطوی	تنها به تیر غمزه نه دل دوخت او	کز آتش فراق مرا سوخت او
مضارع مسدس	مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن	مثالش بیت
سالم	نمیخواهم از تو یکدم جدا باشم	تو باشی همراه من هر کجا باشم
مضارع مسدس	مفعول فاع لات مفاعیل	مثالش بیت
اخرب مکفوف	ای مه جبین که یار دل آزاری	سویم نگاه کن ز سر یاری

مضارع مسدس	خوشا جلوهٔ جمال تو دیدن	خوشا میوهٔ وصال تو چیدن
اخرب	مفاعلن فاع لاتن مفاعلن	مثالش بیت
بسیط مسدس	مرا بکوی تو رفتن کجا شود	ز نا توانی مگر از خدا شود
مطوی	مفعول فاع لاتن مفعولن	مثالش بیت
مضارع مسدس	دارم بدرد هجرش بیتابی	بهرم چرا نباشد بیخوابی
سالم	مفعول فاع لاتن مفعول	مثالش بیت
	آن بیوفا نگاری دل برد	زیر قدم نخوارے بسپرد

باید دانست که خبن و شکل و قطع و تشعیث در بحر مضارع نمی آید بسبب آن فاع لاتن منفصل یعنی و تد مفروق مقدم بر دو سبب خفیف پس فرق فاعلاتن منفصل و متصل ظاهر است و در بحر مضارع مثمن اخرب یعنی مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن اختلاف در حشو جائز مثلاً رکن فاع لاتن یکجا سالم و یکجا مکفوف آرند و رکن مفاعلین یکجا اخرب و یکجا مکفوف و اقعشود چنانچه خاقانی گوید

کردی نخست عهدی با ما چنانکه دانی	مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن
ماند بدانکه بر سر آن عهد خود نمانی	مفعول فاع لات مفاعیل فاع لاتن
جانیکه یافت از خم زلفین تو رهائی	مفعول فاع لات مفاعیل فاع لاتن
از کار باز ماند همچون بت از خدائی	مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن

و نیز بدانکه فصحاء عجم مسدسات این بحر را کمتر استعمال کرده اند تمت دوازدهم

در بیان بحر مقتضب اقتضاب در لغت بریدنست چون این بحر را از ممتزج بریده اند مقتضب نام کردند چرا که ارکان این هر دو بحر یک ست و اختلاف فقط در ترتیب ارکان اصلی این بحر در تازی

مفعولات مستفعلن بست وزحافاتش یازده اند طی قطع خبن وقف اذالت
جدع نحر کشف شکل خلع مراقبت واوزان مستعمله آن این است

بحر مقتضب	مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن	مثالش بیت
سالم	میسوزم زداغ جگر مینالم زدرد دلم	می غلطم زشب تا سحر خون گریم زنده وغم
مقتضب	فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن	مثالش بیت
مثمن مطوی	پیچ وتاب زلف بتان بیقرار کردم را	سنبل ریاض جنان بیقرار کردم را
مقتضب مثمن	فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن	مثالش بیت
مطوی مقطوع	گرچه درشب وصلت جمله جانفشانیها	بوسه لب لعلش آب زندگانیها
مقتضب	مفاعیل مفتعلن مفاعیل مفتعلن	مثالش سیفی گوید
مخبون مطوی	دلم برده صنما چرا ناله بانه کنم	پی این درغلطان بسرسنگ چون تیغم
مقتضب مربع	مفاعیل مفتعلن	مثالش بیت
مخبون مطوی	چرا گشتی ازنگهم	بچشمت که بی گنهم

بدانکه سالم این بحر در فارسی کمیاب ست ومثمن مطوی مقطوع یعنی فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن از بحر هزج اشتر یعنی فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن ست فتال ونیز درین بحر گاهی یک حرف درحشو زائد می افتد وآنرا مرحوف مزوج گویند چنانچه درین بیت سنائی پرست ایجاد م نشه ازل ندارم بامجودانه انگور شیشه درنقل دارم پ رارانگور زایدست ومربعات این بحر هم در فارسی کمیابست ثم سیزدهم در بیان بحر مجتث اجناب لغت اربع برگندست چون این بحر را از بحر خفیف برآورده اند

بحر مجتث سالم	مستفع لن فاعلاتن مستفع لن فاعلاتن	مثالش بیت
	ورعشق تواهی پریده دیوانه خواهم شدن من	نی نی غلط گفتم این را فرزانه خواهم شدن من
مجتث مثمن	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن	مثالش بیت
مجبون	نگاه کرم چوچنار آستین تو بوسد	عرق چوشبنم گلناز یاسمین تو بوسد
مجتث مثمن مخبون	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع	مثالش بیت
محذوف مجوب	دل پرآتش وچشم پرآب دارم	ازانکه با من بدخوشده است جانان
مجتث مثمن	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات	مثالش بیت
مخبون مقصور	بلبسترافتم ومردن کنم بهانه خویش	باین بهانه مگرآورم بخانه خویش
مجتث مسدس	مفاعلن فعلاتن مفاعلن	مثالش بیت
مجبون	دلم برده ای یار بی بها	بهابیار ولبان را بمن سپار
مجتث مربع	مفاعلن فعلاتن	مثالش بیت
مخبون محذوف	بحق خوبی رویت	کم از غمان برهانی

بایددانست که مثال سالم که نوشته شد کمیاب ست ومحقق طوسی علیه الرحمه درمعیار الاشعار نوشته که خبن درهمه ارکان این بحر لازم ست ونیز گفته که بیاری ارکان همه مخبون بکار برند ودر وزن مجتث مثمن مخبون محذوف مجموع فع با فاع جمع میکرده ودر وزن مجتث مثمن مخبون محذوف گاهی فعلات مشکول بکسر عین وگاهی فعلان

سریع تعجب تشبیع ومعاقبه نیز نیامده وفروع آن انچه از مستفع لن برآورده ام مفاعلن فعولن مفاعیلست وانچه از فاعلاتن گفته اند فعلاتن فعلات فعلان فعلن مکسور العین فعلن ساکن العین مفعولن فع فاع ست اوزان درخانها بطریق اشاره مرقوم میشود

در عروض و ضرب می آید و در مجتث مسدس مخبون مفاعلن مخبون مفاعلان مخبون مسبغ در عروض و ضرب جمع میگردد و گاهی مصرع مشعث مخبون اتبری آید باین وزن مفاعلن مفعولن مفاعلن فعلن گوید ؎ عجوز نجم اگر زلف شان بیاراید / سپید گردد بیقین شاهدان تتار و نیز درین بحر مستفع لن منفصل ست مطوی نمی آید و دستگاه این بحر زیاده ازین نیست و هم محقق علیه الرحمة در معیار آورده که عروض مخبون محذوف مسکن و ضرب مخبون محذوف مقطوع جمع میگردد و مثالش ؎ مرا دلیست که دایم ستم کند برمن / چه بودی از ستم او ستمگر آمدی تقطیعش مرا دلی مفاعلن سکد ایم فعلاتن ستم کند مفاعلن برمن فعلن چه بودی مفاعلن ستمگر آمدی فعلاتن ستم گر امفاعلن مدی فعل تمر جهارده هم در بیان بحر منسرح و منسرح در لغت بمعنی آسان چون درین بحر سبب با مقدم اند براوتاد آسان خوانده میشود ارکان اصلی آن مستفعلن مفعولاتست و زحافات آن سیزده اند طی رفع اذالت خلع قطع خبن کسف صلم جدع نحر خبل وقف کف و درین بحر مراقبه و معاقبه هم می آید

بحر منسرح مثمن	مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات	شالش بیت
موقوف	یکدم بیا ای دلدار جانم ترا آن رخسار	گر زشک گل در گلزار در پیرهن دارد خار
بحر منسرح مثمن	مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات	شالش از سیفی
مطوی موقوف	آنکه دلم صید او میر شکارست	دست بجونم نگار بسته نگارین ست
منسرح مثمن	مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع	مثالش بیت
مطوی مجدوع	روی ترا رشک آفتاب نوشتم	لعل ترا غیرت شراب نوشتم
منسرح مثمن	مفتعلن فاعلات مفتعلن فع	مثالش سعدی گوید
مطوی منحور	دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا	پر نشود همچنان که چاه ز شبنم
منسرح مطوی	مفتعلن فاعلات مفعولن	شالش بیت

مسدس مقطوع منسرح مطوی	بسکه بیویت اسیر شد جانم / مفتعلن فاعلات مفتعلن	گر بگذاری گریه سخت نتوانم
	شاه جهان باد تا زمانه بود	شالش بیت
		گز کرمش خلق شاد یا نه بود

باید دانست که سالم این بحر مستعمل نیست چه آخر متصایر لامحاله سالم است تا وقف بر حرکت نشود و مفعولات سالم الضم تاست کما صرحوا به پس استعمال سالم این بحر مشکل ست و در شش مطوی موقوف یعنی مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات اگر در عروض و ضرب فاعلن مطوی مکسوف آرند درست ست همچنین اگر بجای مفتعلن مطوی مفعولن مقطوع آید جایز ست و در شش مطوی مجدوع یعنی مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع اگر در عروض و ضرب یکجا فاع مجدوع و یکجا فع مخبون آید و بجای مفتعلن مفعولن مقطوع آید بیت ناموزون میشود و نیز اجتماع مسدس مطوی مقطوع درست یعنی اگر در عروض و ضرب یکجا مفتعلن مطوی و یکجا مفعولن مقطوع آید بیت از موزونیت نمی افتد و گفته اند که این قطعه افضل الشعرا خاقانی در بحر منسرح ست ؎ یکیست که پیغام من بشهر شروان برد / بروزن مفتعلن فاعلن مفاعلن فاعلن و یک سخن از من بدان مرد سخندان برد بروزن مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن مگوید خاقانیا این همه آشوب چیست بروزن مفعولن فاعلن مفتعلن فاعلات نه هرکه گوید و بیت نسبت بخاقان برد بروزن مفتعلن فاعلات مستفعلن فاعلات پس اجتماع اینهمه ارکان یکجا جایز ست و بعضی را سهو آنست که این قطعه در بحر بسیط مطویست و این بیجاست چراکه در بحر بسیط فاعلات نیامده است ثم یا نزدهم در بیان بحر سریع چون درین بحر اسباب بسیار اند اوتاد و بسرعت خوانده میشود آنرا سریع نام کردند و اصل این بحر مستفعلن مستفعلن مفعولات است و زحاف آن شش اند خبن طی خبل قطع وقف کشف صلم جدع نحر و معاقبه نیز درین بحری آید و فروع آن انچه از مستفعلن برآورده اند مفتعلن مطوی مفاعلن بحذف فاصلهٔ صغری مقطوع

مطوی موقوف فاعلن مطوی مکشوف فعلات مخبون موقوف فعلن اصلم فاع مجدوع فع منحورست

بحر سریع	مستفعلن مستفعلن مفعولان	مثالش مولف گوید
موقوف	خواهم ترا بجویم تر امن ای یار	خوانم ترا گویم ترا گل رخسار
بحر سریع مطوی	مفتعلن مفتعلن فاعلات	مثالش بیت سعدی گوید
موقوف	وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد بسر شمشیر تیز
سریع مطوی	مفتعلن مفتعلن فاعلن	مثالش بیت
مکشوف	هر دم ازین باغ بری میرسد	تازه ترے تازه ترے میرسد
سریع مخبون	مستفعلن مستفعلن فاعلن	مثالش بیت لمولفه
مکشوف	اے دلربا در کوے ما گذر کن	وے مہ لقا بر روے ما نظر کن
سریع مطوی	مفتعلن مفتعلن فعلن بسکون عین	مثالش بیت
اصلم	بر لب من آمده جان ایجان	چون نکنم شام و سحر افغان
سریع مطوی	مفتعلن مفعولن فاع	مثالش از جامی
مجدوع مقطوع	ای گل رویت سنبل خیز	زلف سیاهت آتش تیز

بدانکه دیگر اوزان این بحر نهایت قلیل اند احتیاج بنوشتن آن نیست سریع مطوی موقوف که مفتعلن مفتعلن فاعلاتست رکن مخزن اسرار نظامی و قران السعدین امیر خسرو مطلع الانوار است دران چند صورت جایزست یکی مفتعلن مفتعلن فاعلن مطوی مکشوف مثالش ؎ قطره ز فیض تو گهر میشود ۔ خاک بتاثیر تو زر میشود ۔ دیگری مفعولن مفعولن فاعلات یعنی مفعولن مقطوع و فاعلات مطوی موقوف مثالش نظامی گوید ؎ هست کلید در گنج حکیم ۔ بسم الله الرحمن الرحیم و مستفعلن مفتعلن فاعلان یعنی رکن اول سالم رکن دوم مطوی و رکن سوم مطوی موقوف مثالش سلمان گوید ؎ صورت اقبال ترا بر جبین ۔ انا فتحنا لک فتحی مبین

؎ حلقه گر گم شود از زلف تو ۔ خاتم جم خواهی تا وان آن ۔ دو سریع مخبون مکسوف یعنی مستفعلن مستفعلن فاعلن تبسیع و دو سریع مطوی اصلم یعنی مفتعلن مفتعلن فعلن بسکون عین هم تبسیع دو سریع مطوی مقطوع مجدوع یعنی مفتعلن مفعولن فاع اجتماع آن بانحور جائزست و سریع مطوی مقطوع مجدوع یعنی مفتعلن فعولن فاع باشتقارب مثمن اثرم مقصور یعنی فاع فعولن فاع فعول هموزن ست و فرق یک حرکت که هست در هر دو جایزست ثم شانزدهم در ثمانین بحر خفیف و این بحر بسکتین بحورست در عربی مسدس آمده فارسیان به ندرت مثمن هم آورده اند مثالش ؎ سنم که تا بفرق همی سوزم از قدم ۔ زغم عشق آن صنم که نه بینی چنود گر ۔ عروض و ضرب و صدر و ابتدا و حشو همه مخبون اند تقطیعش منماکس فعلاتن کنا بفر مفاعلن فهی سو فعلاتن زمر قدم مفاعلن زعمی عش فعلاتن ق ا اصنم مفاعلن که نه بینی فعلاتن چنود گر مفاعلن و ارکان آن فاعلاتن مستفع لن فاعلاتن است و زحافات آن خبن قطع قصر حذف تشعیث حجف تسبیغ کف شکل تبرست و فروع آن از فاعلاتن هشت از فعلاتن فعلن مکسور العین فعلن ساکن العین فعلان مسکون العین فعلات مفعولن فع فاع و از مس تقطع لن فقط مفاعلن و این بحر مطوی و مخبول نمی آید بجهت بودن مس تقطع لن منفصل که طے انداختن حرف چهارم ست از دو سبب خفیف اول و خبل اجتماع خبن و طے باشد فتامل

بحر خفیف	فاعلاتن مس تقطع لن فاعلاتن	مثالش مولف گوید
سالم	دیده ام تا رخسار آن ماه طلعت	گشت چشمم آینه سان محو حیرت
خفیف مسدس	فاعلاتن مفاع لن فاعلاتن	مثالش بیت
مخبون	اے صبا بوسه زن زمین ادرا	در بر نجد لب چو شکر ادرا

مجنون محذوف	از تو مهجور ساختند مرا	سخت رنجور ساختند مرا
خفیف مجنون	فاعلاتن مفاعلن فع	مثالش بیت
مجموف	چون کند دل چو یار آید	بچشم شاید بکار آید
خفیف مسدس	فاعلاتن مفاع لن مفعولن	مثالش جامی گوید
مجنون مشعث	وقت گل شد هوای گلشن دارم	ذوق جام مدام روشن دارم

محقق علیه الرحمة در معیار مینویسد که این بحر را در فارسی مجنون بکار دارند و بدانکه در خفیف مسدس مجنون یعنی فاعلاتن مفاعلن فعلاتن اگر در صدر و ابتدا رکن مجنون باشد و عروض و ضرب بسبغ درست ست ۵ گل رویت بتازگی چو گلستان + تن صافیت مقابل دُرغلطان + و خفیف مسدس مجنون محذوف یعنی فعلاتن مفاعلن فعلن چهار صورت دارد در عروض و ضرب فعلن بکسر عین مثالش گذشت و فعلن بسکون عین بیت چه گنه کردم اے نگار بگو ÷ که زمن روز و شب گریزانی ÷ عروض مجنون محذوف و ضرب ابتر ست و فعلات بکسر عین و فعلان بسکون عین مثال هر دو حکیم صابری گوید ۵ چه گنم صابری چو صبر نماند ۰ تخم از رنج صابری بگداخت + و صدر و ابتدا گاهی سالم و گاهی مجنون میباشد حدیقهٔ ثنائی و هفت پیکر نظامی و بهشت بهشت امیر خسرو درین بحر ست ثمر هفتم هم در بیان بحر قریب و قریب ازان گویند که به بحر مضارع قربتی دارد یا آنکه قریب زمانهٔ خلیل ابن احمد بصری مستحدث فشنده و یوسف نیشاپوری آنرا وضع کرده است و مخصوص فارسی ست اصل آن مفاعیلن مفاعیلن فاع لاتن ست زحافاتش پنج اند کف خرم خرب قصر حذف مراقبه نیز می یاد اوزان مستعملهاش سه است

بحر قریب	مفاعیلن مفاعیلن فاع لاتن	مثالش بیت

قریب مکفوف	مفاعیل مفاعیل فاع لاتن	مثالش بیت
عروض و ضرب سالم	خداوندجهان بخش شاه عادل	شهنشاه جوان بخت زاد کامل
قریب مکفوف	مفاعیل مفاعیل فاع لات	مثالش بیت
مقصور	لبسودا ے سر زلف مشکبار	پریشانم و هم تبره روزگار
قریب اخرب مکفوف	مفعول مفاعیل فاعلاتن	مثالش بیت از سیفی
عروض و ضرب سالم	تا طمع رہے قرار باشد	مداح در شهریار باشد
قریب اخرب عروض	مفعول مفعول فاعلاتن	مثالش بیت
سالم و ضرب مسبغ	شمشیر برنده کف دهنده	خود هرچه جز این بود محالست
قریب اخرب عروض	مفعول مفاعیل فاعلات	مثالش بیت
و ضرب مقصور	با مردم ناسازگار طبع	بیچاره شود مرد سازگار

محقق علیه الرحمة در معیار نوشته که این بحر را در بنا مکفوف بکار دارند و بدانکه اوزان این بحر خالی از التباس و اشتباه نیست لهذا دیگر ننوشته اند ثمر هیزدهم بیان بحر جدید یعنی نو پیدا شونده چون از جمله بحور مستحدث ست جدید گویند اصل این فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن ست و زحافاتش خبن و قصر ست

بحر جدید	فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن	مثالش بیت
سالم	هر شبم گوئی که فردایت خوش کنم	چند فردا رفت شاید فردا کنی
جدید مجنون	فعلاتن فعلاتن مفاعلن	مثالش بیت

واوزان این بحر هم از مشتبهات خالی نیست ثمر نوزدهم در بیان بحر مشاکل و این بحر هم نو احدث ست و با قریب مشاکلت و مشابهت دارد زیرا که ارکان هر دو یکیست فقط تقدیم و تاخیر ست اصل ارکان آن فاع لاتن مفاعیلن مفاعیلن است و زحافات آن کف قصر حذف سالم نمی آید اکثر مسدس آمده مگر آن هم متروک الاستعمال ست گاهی متاخرین مثمن نیز آورده اند

بحر مشاکل	فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل	مثالش جامی گوید
مکفوف مقصور	خیز و طرف چمن گیر با حریف سمن روے	گاه سنبل تر چین و گاه شاخ سمنبوے

فصل هرگاه از بیان اوزان و ارکان سالم و مزاحف نوزده بحور فراغت حاصل شد تشریح بیان رباعی هم ضرور افتاد و آن بست و چهار وزن گفته اند و رباعی از مخترعات اهل عجم ست و به بحر هزج اختصاص دارد و زحافات آن نه اند خرم خرب قبض کف هتم حب بتر شبتر زلل و فروع آن مفعولن اخرم مفعولن بضم لام اخرب مفاعلن مقبوض مفاعیل بضم لام مکفوف فعل بسکون لام محبون مفعول بوقف لام اهتم فع ابتر فاع ازل فاعلن اشتر و ازین جمله دو شجره ساخته اند یکی شجره اخرم و دیگری شجره اخرب و قاعده اخراج اوزان دوازده دوازده در ضمن ضبط است سه سبب پی سبب و تدی و تدات

شجرة الاخرم

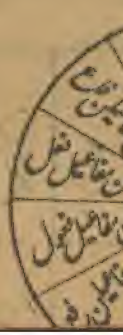

شجرة الاخرب

واز اجتماع این اوزان رباعی تاموزون نمی شود و سوای این اوزان مقرر رباعی در اوزان که در ان مثنوی و قصیده و غزل گویند گفتن رباعی درست نیست و قصیده و غزل اگر خواهند در وزن رباعی گویند درست ست و جهت وزن برای مثنوی مقرر اند و دیگر اوزان مثنوی نمی گویند و عروضیان عجم سوای بحور نوزده گانه چند بحور دیگر برآورده اند مگر خالی از التباس نیست لهذا بیانش زاید گر نام آنها ارکان اصلی در یک خانه نوشته شده و جمله مسدس اند

بحر حریم	مفاعیلن فاعلاتن فاعلاتن	بحر کبیر	مفعولات مفعولات مستفعلن
بحر ذیل	مس تفعلن مستفعلن فاعلاتن	بحر طیب	فاع لاتن فاع لاتن مفاعیلن
بحر حمید	مفعولات مستفعلن مفعولات	بحر ضخیر	مستفعلن مفعولات مفعولات
بحر اصم	فاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن	بحر سلیم	مستفعلن مفعولات مفعولات
بحر جمیم	فاع لاتن مستفعلن مستفعلن ٥		

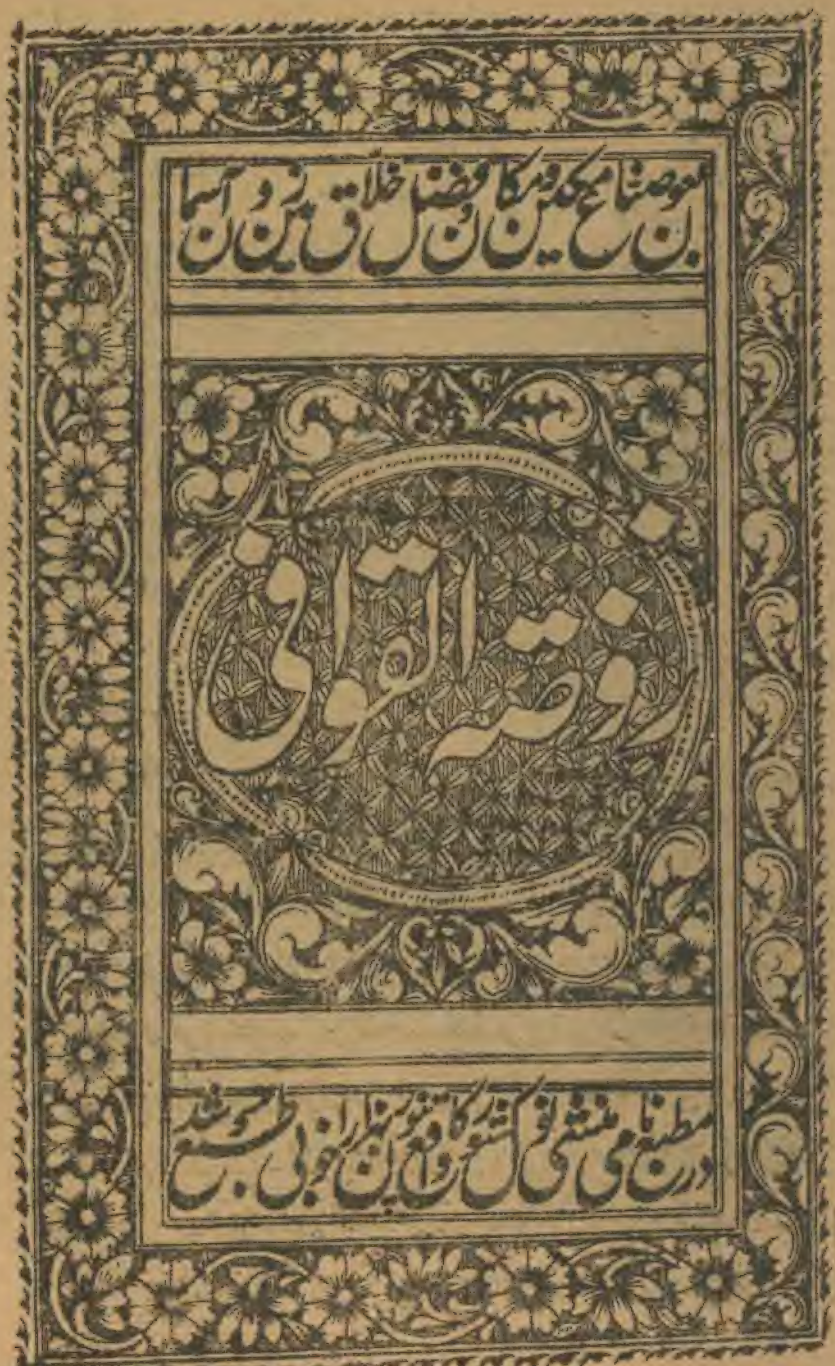
موصنامع محکمین و مکاوضل خلاق بین زد آسما
نزهة الاوانی
در مطبع نامی منشی نولکشور کاوه تنویر بنداران خوبی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد و ثنای جهان پروردگار و نعت حضرت خیر البشر و منقبت آل اطهر علیهم السلام الی یوم المحشر
میگوید همت دستگاه ارم بنیادی سید مظفر علی ذره حقیر متخلص به اسیر که این رساله ایست در
علم قافیه کافی مسمی به روضة القوافی که به خاطر خورد ارسعادت اطوار برادر زاده ام سید
هادی علی طول عمره تحریر یافت و بر دو باب و چند چمن مبنی گشت باب اول در تعریف
و توضیح قافیه که در آن مقدمه و پنج چمن است مقدمه بدانکه قافیه در لغت از پی رونده است
مشتق از قفا و مقفو و در اصطلاح شعرا کلمات آخر ابیات و مصاریع یا بمنزله آخر که بنای
شعر بران محکم بود و در آن اختلاف بسیار است بعضی حرف روی تنها را قافیه شمرده اند
چون حرف را در گوهر و اختر و عنبر و بعضی تمام کلمه آخر را و بهتر آنست که گویند
قافیه مجموع آنچه تکرار ی باید بمنزله استقلال در الفاظ مختلفه بسبب لفظ و معنی یا بسبب لفظ
تنها یا بسبب معنی تنها که آن الفاظ واقع میشود در اواخر مصاریع یا ابیات یا هر چه بمنزله
آخر باشد پس قید بمنزله استقلال از بهجت است که اگر مستقل باشد ردیف خواهد شد

و قافیه مختلف اللفظ ذا المعنی چون دیار و بازار در این بیت عرفی گوید سه جهان بگشتم و
در و ابهیچ شهر و دیار ه نیافتم که فرو شند بخت در بازار ه و قافیه مختلف اللفظ چون بان
و لسان در این بیت مولف گوید سه بود چون برگ گل تازه زبانم ه که در موسم
رخش رطب اللسانم ه و قافیه مختلف المعنی تنها چون بیت مولف گوید سه تا یک نظر
بحال سیاه تو دیده ام ه مردم چشم آئینه شوخ دیده است ه و گفته شد که در اواخر ابیات
و مصاریع آید تا قوافی مطالع و تخمیسات و ابیات قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطعات
را شامل باشد بمثال مطلع حافظ گوید سه دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند ه گل آدم
بسرشتند و به پیمانه زدند ه مثال مثنوی نعمت گوید سه شنیدم دوش از طرز آشنائی ه که از مکتب
نکوتر نیست جائی ه برآمد بر در مکتب خروشم ه که من سیپاره دل مغفروشم ه بگفتا پیش آ من
پیش رفتم ه تکلف بر طرف از خویش رفتم ه بگفتا چیستی گفتم نگاهی ه بگفتا کمتر گفتم که گاهی
مثال قصیده منی گوید سه سوزد داغ دل مارغ نشد از مرهم ه گری شمع زکافور نمیگیرد دم ه سیر این
عقده کردیم زمنا ها بهیچ کس نیست که داغ نبود در عالم ه شرف ذات ز تقلید نگردد حاصل ه
گاو و خر را نکند خورد ان گندم آدم ه الی آخره مثال غزل مصائب گوید سه دلربایا نه دگر بر سر ناز
آمده ه از دل من چه بجا ماند که باز آمده ه و در مقابل شیشه دور دست قدح در برچنگ چشم مه دور که بسیار
بسیار آمده ه می بده می بستان دست بزن یا بکوب ه بر خرابات نه از بهر نماز آمده ه الی آخره
مثال قطعه سعدی گوید سه ای کریمی که از خزانه غیب ه گبر و ترسا و ظیفه خور و ار ه دوستانرا کجا
کنی محروم ه تو کریمان نظر داری ه و رباعی صورت غلط و ار و فقط رعایت وزن رباعی
خواهد بود و گفته شد که بمنزله آخر تا قوافی که بعد آنها ردیف واقع شود هم شامل باشند خصوصاً
قوافی این رباعی سه سر ما بگذشت و این دل زار همان ه گرما بگذشت و این دل زار همان
القصه نه ز ار گرم و سرد عالم بر ما بگذشت و این دل زار همان چمن اول در تعداد حروف
باید دانست که حروف قافیه علی المشهور است که در این عنصار مرقوم میگردد

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
تاسیس	دخیل	روف	قید	وصل	میل	خروج	مزید	تاره

و درین حروف ردی اصل قافیه است که قافیه بدون آن متحقق نمیشود و هشت حرف دیگر باو ملحق میشوند پنج پیش از ردی و آن درین مصرع جمع اند مصرع تاسیس دخیل ردف قید وصل میل خروج مزید تا بر دوان - و صاحب معیار الاشعار یعنی محقق طوسی رحمة الله علیه بعضی ازین حروف قافیه نداشته اند فقط ردف در ردی و مفرد در وصل و اخیر حروف چهارگانه را یکبار داشته اند و خروج و مابعدش را داخل ردیف شمرده اند الحاصل ردی مشترک است از ردا یعنی رداء و ردا در لغت رسنی ست که بران بار شتر بندند پس چون بنای قوافی ابیات ترین حرف ست ردی نام کردند و نیز ردی یعنی برهم تابنده هست پس چنانکه برهم تابنده رسیمان از جای رسیمان را فراهم میکند اخیر حرف ابیات را فراهم میکند و وجه تسمیه بسبیل تشبیه ظاهر ست و در اصطلاح شعرا حروف حروف اصلی آخر قافیه که تکرار آن میشود چنانکه حرف دال در قافیه بدو نطاعنی گوید سه معنی صاف که در قالب الفاظ بداست هست آئینه صافی که نهان در ندست - یا آنچه بمنزله آن حرف باشد در واقع و آن حرفیست که بسبب کثرت استعمال از نقش کلمه نماید مثل الف دانا و بینا و راء مزدور و رنجور چنانکه درین بیت مولف گوید سه راه دور ست قاصدم رنجور ره نامه شپاره باید ش مزدور ده پس اگر مثل این حروف را روی سازند و ابیات نزدیک همدیگر نباشند عیب نیست مگر باربار نیاید انچه شاعر بتکلف آرد از وسا کلمه و آنرا حرف آخرین سازد چون در قافیه تر و سر باربار لفظ هم مرهم آرند چنانچه درین بیت مولف گوید سه دارم نهمت زخم بدل داغ مگر هم بر سینه نبد دست

کو گر داغ و حرف آخر سازد چون در قافیه غم دالم نهم کنم چنانچه درین بیت مولف گوید سه گرچه از هجر تو دست دارم غم نیست دستی بوصل تو چه کنم - پس مثل این قافیه را دیگبار زیاده نباید آورد و آن هم بغیر دست تنگی قافیه و اگر بار بار آرند خالی از عیب نیست اما چهار حرف که اول ردی واقع شود اول و آن تاسیس ست و تاسیس نام کردند و قافیه نهاد ن باشد و چون بنیاد حروف قافیه ازین حرف است تاسیس نام کردند و قافیه که در و استعمال تاسیس ست آنرا مؤسسه بالتشدید گویند و در اصطلاح الفی ست که قبل از ردی آید و درمیان او و ردی حرفی متحرک واسطه باشد مضموم خواه مفتوح خواه مکسور چنانچه چون تجابل و تساهل دخته و او و دیا و رو کشیر چون حایل و قایل و التزام تاسیس در قافیه شاعر را فرض نیست یعنی واجب نیست که شاعر التزام آن نماید بلکه مستحسن ست اگر بیارد و غلاً یا در را با گوهر و دل را با شامل و گل را با تغافل فراهم کند قافیه خواهد بود و دوم آن دخیل و دخیل در لغت بمیانه در آینده هست و این حرف که درمیان الف تاسیس و حرف ردی واقع شود لهذا او را دخیل نام نهاده اند چون داور و یاور و یا در و یا در رسایل دخایل و رعایت تکرار این حرف هم لازم نیست چنانچه قافیه کامل با سایل توان آورد لاکن اگر شاعر الف تاسیس را و دخیل را بحرف معین خواه مختلف بر خود لازم گرداند در تمام غزل خواه قصیده و غیره اقسام شعر آنوقت در یک دو قافیه عدول ازان نتواند کرد سوم آن روف و ردف در لغت چیزیکه در پی چیزی باشد چون اصل حروف قافیه روی ست و این حرف در پی او ست ردف نام کردند و در اصطلاح شعرا عبارت ست از حروف عله قبل ردی یعنی الف ساکن ماقبلش مفتوح و یا ساکن ماقبلش مکسور و او ساکن ماقبلش مضموم بواسطه و نی متحرک درآن بود و قسم ست ردف مفرد و ردف مقرر را

وزمین دنگین وردف زاید حرف ساکنی راگویند که درمیان روف اصلی وحرف روی
فاصل آید وان از روی استقرا وتتبع شش حرف یافته اند که درین مصرع جمع اند سه خاور را
وسین شین وفا ونون ۔ امثلهٔ ش تاخت باخت وکاردآرد است کاست وداشت
کاشت ویافت یافت ومانند خواند وفافیه که مشتمل بروف باشد وآنرا مردف بسکون راو
فتح وال خوانند وخواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمة روف رابیدراد اخل روی شمرده
روی مضاعف نام نهاده اند ودر حروف آن ترای مثلثه را افزوده هفت حرف
گفته اند ودر مثال آن لفظ فرتک یعنی عشق بچه وعزو یعنی قسمی از نشست بلور
طغلان نوشته وکاف ودال را درین هر دو لفظ افزوده اند ورنه فرتد وغرتبان
معنی دادردن قافیه مجهول ومعروف یعنی یکجا حرکت باشباع خوانده شود ویکجا
بی اشباع چون نور وشور وتیره ودیر شعرای عجم جایز نداشته اند وشعرای
عرب اجتماع واو ویا در روف مفرد درست پنداشته چون عمود وحمید وانچنین قافیه
در اشعار ایشان بسیار است ومولوی جامی اجتماع معروف ومجهول را هم عیبی نوشته
که بر قافیه نیکی ونزدیکی برکمال اسمعیل اعتراض کرده حال آنکه خود هم گفته رباعی کمال اسمعیل
اینست ۔ با دل گفتم کباری ای دل نیکی ۔ کز من دوری بیار من نزدیکی ۔ دل
گفت که با دبان در لفش عربیست ۔ میسازم من بتنگی وناریکی ۔ مطلع مولوی جامی
۔ من نه تنها خواهم این خوبان شهر آنچه خوبست در شهر آنکه خوبان نیست روی
خوبرا ۔ وشعرای دیگر هم گفته اند حکیم سنائی ۔ با وجودش از ازل پذیرا مد ۔ بکه او لیک
دیر آمد ۔ ظهوری گوید ۔ عشق آورد در سخنگیر مرا ۔ کندی عقل کرد تیز مرا ۔ خوش ظهوری
بنام چوشیما ۔ کرد در غور کے موزیر مرا ۔ ویعنی در الف هم معروف ومجهول گفته اند چون در
قافیه بخوان وبدانکه در لفظ بخوان بجز از نجه دهمزه بر دو یافته میشود چهارم آن قید وقید در
لغت بزست روی اصطلاح حرفی ساکن غیر روف که ماقبل روی آید وحرف

در عربی بسیار لا در فارسی دو حرف یافته اند ودرین شعر جمع ۔ در عجم وان دو حرف قید یعنی
با وخا ۔ را در او سین وشین وعین وفا ونون وبا دا مثلا آسنا انیست آبجو صبر رخت سخت
کرد در وعزم رزم حبت لبست فشت کشت مغز نغز گفت سفت رنگ شنگ
فهرز هر دو سوا ین ده حروف دیگر هم ممکن ست چون نادر چیز وحق آنست که هر ساکنی که
قبل از روی غیر مد باشد بی فاصله حرف قید ست واختلاف حرف قید جایز نیست مگر بر عایت
مجوز تا فیح کمتر نماید چنانچه سعدی گوید ۔ بپرس وچه برد چه بر ۔ همه دستانید ویشه از شهر
فردوسی گوید ۔ چه گفت آن خداوند تنزیل وحی ۔ خداوند امر وخداوند نهی ۔ وصاحب
صبار الاشتقاق قید را داخل روف دانسته وروف را بعد شعرای عجم باین عبارت گفته که حرفی
ساکن که پیش از روی باشد بیواسطه خواه مد خواه غیر مد ما چهار حروف دیگر که بعد از روی واقع
میشوند درین مصرع جمع اند سه حرف وصل وهم مزید وهم خروج ودانره اول آن نام وصل ووصل
ولغت پیوستن ست وچون این حرف بروی پیوسته است او را وصل نام کرده اند ودر اصطلاح شعرا عبارت ست
از حرفی زاید که بروی پیوندد خواه مشهور الترکیب چون میم در قافیه کارم ودارم خواه غیر مشهور الترکیب
چنانکه با در قافیه لاله ودر کاله ودر قافیه که با ظاهر باشد در عایت تکرار وصل واجب ست وآن
در فارده حروف نوشته اند که درین بیت جمع اند سه هم الف هم دال وتا ویا دسین
میم وکاف ونون وها وحرف شین ۔ شاید که زیاده ازین هم باشد الف چون در خداوند
ودیر ودگار او گویا وجویا ودال چون یابد وتابد وگوید وچون تا چون گفتار وتن رفتار
با چون شرابی وکبابی سین چون شام ست وبام ست میم چون جگرم ودلنرم کاف
چون مرد وطفلک نون چون وگفتن با چون شنوده ونموده شین چون
کلاش وپیاش ۔ یعنی پیوستن بر چیزی آنست که با ما بعد خود کلمه علاحده نباشد یا نیز آن
دالا ردیف خواهد بود چنانچه درین بیت سه هر چند فقیر ومبتواست ۔ در دلش و

پس نیو است بصورت یعنی نخی از اینجاست سین وتا روایف نیست بلکه سین وصل و
تا ردفیست دوم آن خروج وخروج درلغت بیرون آمدنست و در اصطلاح حرفی
که بوصل پیوندد بی فاصله وتکرار خروج هم در قوافی واجبست چون واریم وشماریم که با
وصل وبیم خروج ست و دیری وچیدی که میم وصل و با خروج ست و دیدمت
وشنیدمت که میم وصل وتا خروج است سوم آن مزید ومزید درلغت زاید کرده شده با
واین حرف چون بر خروج زیاده کرده شده است لهذا آنرا مزید نام کردند و در اصطلاح
حرفی که بخروج پیوندد مانند غین در سیتمیش دیوتمیش که در اینجا تا روی و با وصل و
میم خروج و شین مزید ست در رعایت تکرار مزید هم در قوافی واجبست و بعضے مزید
را زاید هم گفته اند چهارم آن نائره ونائره درلغت رسنده است وچون این حرف
بکناره حروف قافیه واقعست گویا از میان حروف رسیده است وکناره گرفته بجهت
آن نایره نام کردند و در اصطلاح شعرا عبارتست از حرف که مزید پیوندد وخواه یکی باشد
چون شین در سپرد سمیش و بره ستمش که دال روی و سین وصل وتا خروج و میم مزید و شین
نائره است خواه بیشتر چون برد ستمش که دال روی و سین وصل وتا خروج و
یا مزید و سین و میم نائره است و هرچه بعد ازین هم باشد نایره است در رعایت
تکرار نائره در اشعار واجب ست ونائره را نایره نیز گویند وقافیه که در و نائره
باشد در فارسی قلیل الاستعمال ست تمام شد بیان نه حروف وقافیه وبس

چمن دوم در بیان حرکات قافیه وآن شش ست ودرین بیت جمع ست

رس واشباع وخذو وتوجیه است + بازجوی شمار وباز لفاذ + اوّل آن
رس ورس درلغت یعنی ابتدا کردن ست وچون ابتدائے حرکات قافیه ازین
حرکت ست اورا بنام کردند و بمعنے صفیر رس ظاهر ساخته. چنانے نهان و

ست که خبر فتحه نباشد چون حرکت قاف وسین در قافل وسائل وهمراه تکرار تاسیس تکرار
حرکت ماقبلش هم خواهد شد وکسانیکه تاسیس را از حروف قافیه نداشته اند نیز از
حرکات قافیه نداشته دوم آن اشباع درلغت سیر کردن ست ودر اصطلاح عبارتست
از حرکت وفیل وآن حرکات ثلثه میباشد فتحه چون دریا در دو او ضمه چون در تجاهل و
تغافل وکسره چون در سایل ومایل واختلاف اشباع در قوافی که مشتمل بحرف وصل
نباشد جائز نیست واگر باشد جائز ست سعدی گوید ست ای بادشاه وقت که چو وقت
فرا رسد + تو نیز باگدائے محلت برابری + مردی گمان مبر که بپنجه است وزور و کتف +
با نفس گر بر آئی دانم که شاطری + ولے چو خواهد که ویران کند عالمی + نهد ملک در پنجه
ظالمے + سوم آن خذو وخذو درلغت در برابر چیزے افتادن وچیزے با چیزے
برابر کردن ست چون حرکت ماقبل روف برابر حرکت ماقبل تاسیس بود ورلزوم او را
نیز خذو نام کردند وهمچنین چون حرکت ماقبل قید واکثر مواضع برابر حرکت ماقبل تاسیس
بود ورلزوم آنرا نیز خذو نام کردند و در اصطلاح حرکت ماقبل روف وقید را خذو نامند و
آن روف الف فتحه است چون یار وخار و در روف واو ضمه است چون بحور و نور و در روف
یا کسره است چون میر و تیر و در قید نیز سه نوع است ضمه چون گفت و گشت وفتحه چون
رعد وسعد وکسره چون علم وعلم واختلاف خذوی که روف باشد جائز نیست اما خذوے
که با حرف قید باشد اختلاف آن در جائے که روی متحرک آید جائز ست کمال اسمعیل گوید
کز سوز دلم نفس آهسته شود + از دود درون راه نفس بسته شود + در دیده ازان آب
همیگردانم + تا هرچه نه نقش تست آن شسته شود + چهارم آن توجیه وتوجیه درلغت روے
گردانیدنست چون این حرکت روے ساکن را میگرداند بجانب ماقبل و درلفظ تابع آن میکنند
آنرا توجیه نام کردند و در اصطلاح شعرا حرکت ماقبل روی ساکن ست و در عالم نکره روی ساکن بود

واگر روی بسبب حرف وصل متحرک گردد حرکت ماقبلش نیز مختلف گردد آنوقت آن حرکت را توجیه نخوانند چنانچه درین ابیات خاقانی سه شیوهٔ نضر سازلب از لب جام کوثری
کز اظلمات بحر حیست آئینه سکندری - کز زجاز گمبه را فرصت آمن بود - در حرم خدایگان
کعبه کند مجاوری - پور سکنگبین قوئی دولت ابازغدست - بنده بدر دولت شنگ روان
عنصری - ودرین بیت سعدی سه یاد مدر ایام او بردلے بنگویم که غاری که برگ گلی دو بجا
باید دانست که درینصورت تعریف توجیه اشباع یکی میگردد پس بهتر آنست که در تعریف اشباع
تخصیص کنند وگویند که توجیه حرکت وصل است در قوافی مستلزم عروض وصل چنانکه در مایلی
وسایلی وساقیس بسکون یا در تعریف توجیه هم تخصیص کنند وگویند توجیه حرکت ماقبل
روی ساکن ست چون منه ماقبل لام در گل وصل وکسره ماقبل یا در ساقی وباقی تا آخر در
تعریف هیچ میگردد وموید این قول کلام شمس قیس است که در صدائق العجم در آخر بیان اشباع گفته
که حرکت وصل را در قوافی موصول اشباع خوانند ودر قوافی مقید توجیه گویند وهمیار الاشعار هم
آورده که هرگاه روی متحرک شود آنحرکت توجیه نیست ومولوی جامی در رساله خود نوشته که توجیه حرکت
ماقبل روی ساکن ست وشاید که مختلف گردد مگر وقتیکه روی متحرک شود بسبب عروض وصل
چنانکه انوری در قصیده که مطلعش اینست سه ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری - وز نفاق
تیر وقصد ماه دبیر مشتری - سامری وعنصری را قافیه ساخته ظاهر این سخن خالی از اشتباه
نیست مگر آنکه گفته شود که مراد مولوی آنست که هرگاه روی متحرک گردد حرکت ماقبلش مختلف
خواهد شد نه توجیه چنانچه میر شمس الدین فقیر در حدائق البلاغت مینویسد که اختلاف توجیه
در قوافی جائز نیست واگر روی بسبب اتصال وباعروف وصل متحرک گردد اختلاف حرکت
ماقبل جائز ست وبازدیگر جا نوشته اند که توجیه حرکت ماقبل روی ساکن ست واختلاف
آن جائز ندارد اما اگر روی بسبب اتصال وباعروف وصل متحرک شود اختلاف توجیه جائز است

جائز ست ودر میار الاشعار هم یکجا در فصل سیم که در احکام عروض وحرکات قافیه است این
عبارت نوشته که اختلاف توجیه جائز داشته اند ویکجا در فصل دهم که در بیان عیوب قوافی فارسی ست
این عبارت نوشته که اختلاف توجیه چنانکه در اختر وعنصر وشاعر واگر امتحرک شود این عیب
مرتفع گردد پس اینجا حرکت ماقبل را توجیه نبود حال انکه ازین هیچ فائده معلوم نمیشود که در روی
موصول که حرکت ماقبلش مختلف شود آنرا توجیه نگویند حال انکه لقبی دیگر هم برای او مقرر نیست
اگر درینصورت توجیه را مختلف گویند چه قباحت ست پس چون آن مجری ومجری در لغت جاری شدن
است واین حرکت نشانه جاری شدن ست چه بر دو صورت نگذرد وبحرف وصل نمیرسد ودر اصطلاح
حرکت روی را گویند ورعایت تکرار آن در قوافی واجب است چون فتح نون درین بیت غنی
کشمیری سه یار در چشم من ودر دشن از و انجمنی - او چو شمع ست درین مجلس وچون من بگذشتنی
ششم آن نفاذ ونفاذ در لغت جاری شدن فرمان باشد ودر اصطلاح حرکت وصل مخرج
ونمیر دنائره است اگر نائره هم متحرک شود واین کمتر ست در رعایت تکرار نفاذ مطلقا واجب ست
حرکت وصل چون درین بیت عطائی گوید سه ای دهر بیم آنکز تو نم دارها نیم - زهم آوری به
بکسی دنا توانیم - توی روی ست ویا وصل کز سبب سیم خروج متحرک ست وحرکت خروج مزید
چون حرکت سیم ودشین ازین بیت شمس قیس سه تا کی نخون دیده دل پرورم شان
از ره بردن - روند وبره آورم شان - را روی ویا وصل وسیم خروج ودشین مزید ست
وسیم ودشین هر دو متحرک اند حرکت نائره که کمتر ست مانند حرکت سیم درین بیت سه
این دل که بدست تو سپردم دیش - ایجان بده اکنون که بردی دیش - دال روی ودین وصل وتا
خروج ویا نیز وسیم ودشین نائره است ویکی ازان متحرک ودیگر شمس الدین فقیر در رساله خود
نوشته که نائره متحرک نمیشود ومتین نیست مگر البته بقلیل استعمال ست چهارم سوم در بیان
اوصاف روی القاب قافیه باعتبار آن بدانکه روی بر قسم ساکن ومتحرک پس
ساکن را مقید گویند بسبب وابستن بوی ساکن ماقبل خود مثل کار وبار وهنر ودر

متحرک را که حرکت او سبب حرف وصل باشد مطلق نامند سبب اطلاق او از ما قبل خود مانند کارم و بارم و همدم و نبردم و هر یکی ازین مقید و مطلق نیز بر دو نوع ست پس اگر حرفی از دیگر حروف قافیه با او نیز روی مقید و مطلع و مجرد گویند و اگر فی از حروف قافیه با او بود آنرا بآن حرف نسبت کنند پس القاب روی مقید شش ست اوّل مقید مجرد مانند دل و منزل دوّم مقید بتاسیس و دخیل مختلف چو تساهل و تغافل سوّم مقید بتاسیس و دخیل متحد چون ساهل و ناهل چهارم مقید بروف مفرد چون نور و ظهور پنجم مقید بروف مرکب مانند رحمت و زینت ششم مقید بحرف قید مثل نقد و عقد و القاب روی مطلق بست و چهار باشد اوّل مطلق مجرد چون گلے و بلبلے دوم مطلق بتاسیس و دخیل مختلف چو تساهل و تغافل سوم مطلق بتاسیس و دخیل متحد چون ساهل و ناهل چهارم مطلق بروف مفرد مانند نوازم و ظهور پنجم مطلق بروف مرکب همچون رنجش و پنجش ششم مطلق بحرف قید مانند تقدس و تعفف و همچنین شش لقب باتصال حرف خروج و شش لقب باتصال حرف مزید و شش لقب باتصال حرف نائره و جمله القاب قافیه در خاتمه مرقوم میگردد و باینصورت

۱ مقید مجرد	۲ مقید بتاسیس و دخیل مختلف	۳ مقید بتاسیس و دخیل متحد	۴ مقید بروف مفرد
۵ مقید بروف مرکب	۶ مقید بحرف قید	۷ مطلق مجرد	۸ مطلق بتاسیس و دخیل مختلف
۹ مطلق بتاسیس و دخیل متحد	۱۰ مطلق بروف مفرد	۱۱ مطلق بروف مرکب	۱۲ مطلق بحرف قید
۱۳ مطلق بخروج مجرد	۱۴ مطلق بتاسیس و دخیل مختلف باخروج	۱۵ مطلق بتاسیس و دخیل متحد باخروج	۱۶ مطلق بروف مفرد باخروج

۱۷ مطلق بروف مرکب باخروج	۱۸ مطلق بحرف قید باخروج	۱۹ مطلق بخروج و مزید مجرد	۲۰ مطلق بتاسیس و دخیل مختلف باخروج
۲۱ مطلق بتاسیس و دخیل متحد باخروج	۲۲ مطلق بروف مرکب باخروج و مزید	۲۳ مطلق بروف مرکب باخروج و مزید	۲۴ مطلق بحرف قید باخروج و مزید
۲۵ مطلق بخروج و مزید تا بره مجرد	۲۶ مطلق بتاسیس و دخیل متحد باخروج و مزید و نائره	۲۷ مطلق بتاسیس و دخیل متحد باخروج و مزید و نائره	۲۸ مطلق بروف مفرد باخروج و مزید و نائره
	۲۹ مطلق بروف مرکب باخروج و مزید و نائره	۳۰ مطلق بحرف قید باخروج و مزید و نائره	

پس از روی اعداد و جدا القاب قافیه باعتبار روی سی باشد چون تا سیس و دخیل را که آورد و نش بر شاعر لازم نیست اعتبار نکنند ده لقب کم و بست القاب باقی خواهد ماند چمن چهارم در رعد و قافیه باعتبار تقطیع و آن پنج ست و درین بیت هر پنج مترادف منوا تر و گرآمد متدارک پس ازان شد متراکب پس ازان شد متکاوس اوّل مترادف و تراوف در لغت باهم شدن ست و در اصطلاح شعرا باهم شدن دو حرف ساکن ست پیاپی در یک قافیه چون شان و نروشان دیار و بیارکه دو ساکن پهلوے یکدیگر گرفته اند مثالش بیت مولف گوید ؎ ولی دارم بر نگ ابر جوشان ۔ زبان چون رعد در عشق خروشان دوم متواتر و تواتر در لغت پیاپی شدن ست و در اصطلاح گرفتن دو ساکن یک متحرک را پس و پیش چون کردی و مردی و خار او دار اکه یک حرف متحرک در میان دو ساکن مثالش بیت جامی گوید ؎ بیا جامی ۔ ساکن شو مساری ۔ نرصاف و در پیش آر انچه داری ۔ سوم متدارک و تدارک در لغت بمعنی دریافتن باشد و در اصطلاح دریافتن دو حرف متحرک ست یک ساکن را چون زند و کند و ذهن و سخن که دو حرف

اول متحرک و آخر ساکن ست یعنی گوید ؎ در سفر عنبر نثار خاطر من نکشاید ۔ دل غربت زده از یاد وطن نکشاید ۔ در وطن و چمن دو متحرک یک ساکن را دریافته اند چهارم متراکب و متراکب در لغت برهم نشستن است و در اصطلاح بودن سه حرف متحرک و آخر ساکن چون نکشند و نگشته که بعد سه حرف متحرک یک ساکن ست بیت مولف گوید ؎ هرکه بام از لگت سایه نگشته شیفته زندگی خود نکشته نیچم تکاوس و تگاوس در لغت یعنی انبوه کردن و در اصطلاح جمع شدن چار حرف متحرک و آخر ساکن چون نکشتش که بعد چار متحرک یک حرف ساکن واقع شده مثالش بیت که در حدایق المجم نوشته ؎ گر یار من خم و لم نخوردی ۔ زین بیشتر بحال من نگردی ۔ بحرکت را در نخوردی و نگردی و مولوی جامی نوشته که قافیه تکاوس در اشعار عجم نیاورده بنابر آنست که التقلیل کالعدم پس نیچم در عیوب قافیه و آن بر دو قسم است ملقبه قافیه و غیر ملقبه قافیه اما عیوب ملقبه قافیه و آن چهار ست و درین مصرع جمع ؎ سناد ست و افواد ابطا اول آن سناد و سناد بالکسر در لغت یعنی اختلاف و هم پریشان رای و پراگنده عقل شدن چنانکه قول عرب ست که خرج القوم مستادین یعنی بیرون آمدند تو به اندیشهای پریشان و رایهای آشفته و نیز یعنی با کسے یار شدن ست چون درین قافیه استاد نیست بلکه یار مهد گر اند لهذا سناد نام کردند و در اصطلاح شعرا اختلاف حرف ردف ست اصلی بود خواه زاید اصلی مانند واو و دید و زین در زمان و زاید چون شناخت و شناخت و گوشت و پوست پس در فارسی اختلاف ردف ناجائز ست و در عربی جائز چنانکه عمود و جمیل قافیه میکنند و این در اشعار ایشان بسیار ست و میر شمس الدین فقیر در حدایق البلاغه نوشته که عیب سناد بالکسر یعنی اختلاف حرف قید ما بعد مخرج مثل قافیه گفتن و شنفتن و این چندان عیوب نیست دیگرے اختلاف اشباع یعنی حرکت حرف وصل در جاے که ردی غیر موصوله باشد مثل تجاهل و کاهل را قافیه کردن و اختلاف قید با قرب مخرج جائز ست چنانکه سعدی گوید ؎ ای شاه آفاق کسری بعدل اگر من نانم تو مانی بفضل ۔

دوم آن اقواد اقواد لغت بازگشتن بچیاب بهمان ست و نیز تمام شدن زاد و چون زاد و شناعر تمام شود چنین قوافی می آرد و در اصطلاح اختلاف حد و د توجیه ست توجیه یعنے حرکت ما قبل ردی ساکن چون لشکر و عنصر و شاعر و خذ و یعنے حرکت ما قبل ردف و قید اما اختلاف خذ و با حرف ردف چون دور و دور و سور و جور و نیز بطریق معروف و مجهول مثل زور و ورود و شیر و شیر و همچنین تغییر توجیه هم با شباع و غیر اشباع می باشد چون ابرو و نیکو و اختلاف خذ و با حرف قید چون دشت و زشت و پشت پس تغییر خذ و د توجیه بطریق معروف و مجهول جائز ست سعدی گوید ؎ بنورم دران حال معلوم شد ۔ چو داود کاهن بر و موم شد ۔ دیگرے مصحف باری نیکوی او است ۔ کعبه ایمان حرم ابروی اوست ۔ و تغییر توجیه در روے غیر موصول ناجائز و دیگر در قیکه موصول شود و تغییر حرکت ما قبلش جائز الا آنوقت توجیه نخواند ماند چنانچه عرفی گوید ؎ با حسن و جمال تو پری را ۔ دعوی نرسد برابری را ۔ چشم تو بیک نگاه جادو ۔ آموخته سحر سامری را ۔ و همچنین تغییر خذ و در ردف و قید جائے که روے غیر موصول ست ناجائز و جائے که موصول ست جائز مثال تغییر خذ و در قید در روے موصول بیت مولف گوید ؎ کسی کو چشم غیرت بسته باشد ۔ براه مردمی آهسته باشد ۔ مثال تغییر خذ و در ردف در روی موصول شاعر قدیم گوید ؎ هر وزیر و مفتی و شاعر که آن طرسی بود ۔ چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود ۔ الا ازین هم اختر از اولی و خاقانی در تحفة العراقین تغییر خذ و در قید که روی غیر موصول ست نموده بیت او است ؎ پرنم شده آفتابش از پشت ۔ شناع و دمن دمید چون مشت ۔ سوم آن اکفاء و اکفاد و در لغت برگردانیدن ست و چون روی اصل قافیه است و شاعر تبدیل آن میسازد گویا روی را ناقص برگردانیده لهذا این عیب را اکفا نام کردند و در اصطلاح اختلاف حرف روی ست متقدمین بحرف قریب المخرج جمع کرده اند و متاخرین بغایت ناخوش میدانند شمس قیس گفته که آن نظم را که مشتمل بر عیب ست قفه نگویند

چون سگ و شنگ و باد فارسی و عربی چون کسب و اسپ و خواجه در سراجه و کرز و کرشمه گر سعدی ۴
آورده بیت اول دوست سه کسانرا دم داد و تشریف و اسپ طبیبی ست اخلاق نیکو نه کسب ۴
و شاعری گفته سه روزگاری کن درین کار امتحان از انکه جز بر تو ندارم اعتماد - در نصیرت باید که
بجای طلای حلی دال نویسند چنانکه نصوری گوید سه قرنها شقاقتش خراد - زنده کرده است
کردی زنهاد - و در اصل خرلطا بود طا را بدال مبدل گردید چهارم آن الیطا و الیطا و لغت
قدیم و دیگر بنا دانست و کسی را بران داشتن که با بر چیزی نهند چون این عیب خواهد و
یا ماست لندالیطا نام کردند و در اصطلاح اعاده کردن قافیه است و آن بر دو گونه است
جلی و خفی پس الیطا جلی آنست که مکرران بیک معنی ظاهر باشد چون الف و نون جمع
یاران و دوستان و بهاران و دلبران و الف و نون فاعل چون تابان و درخشان
و گریان و خندان و الف و های مبهمی چون لاله و پیاله و تنگیر چون مرده و پسی و دال استقبال چون
کشد و برد و دهد و زند و الف خبر چون لاریا و نون مصدری چون گفتن و شنیدن و جیم
فارسی تصغیر چون صراحی و قلمچی و با و نون نسبت زرین و سیمین و همچنین هر لفظیکه در بیت با یک
بیک معنی باشد چون مهتر و کهتر و نیکو و نیکوتر و درد مند و حاجتمند و صفات و
کائنات و بیت و صوت و مثل آن و مبهم آنکه الیطا جلی از عیوب فاحش ست و از کلاب آن
جایز نیست مگر وقتیکه ابیات بسیار باشد مثلا در قصیده که از چهل بیت زیاده باشد دو سه جایز ست
بشرط درت و در ابیات فاصله باشد و در اشعار مردوف بعض جا اساتذه آورده اند یکی در نامه
مصدر بخواجه حافظ سه دل سر افروخته محبت اوست - دیده آئینه دار طلعت اوست -
خنک سر بنا در دم بدوگون - گردنم زیر بار منت اوست - گردن آورده و انهم چه عیب همه عالم
گواه عصمت دوست - الی آخره دوم دال مطلق و نون فاعل کلیم گوید سه بگوش گل چه سخن گفته که
خندانست بغیر لیک چه فرموده که تا لانست - سوم و یا و نون نسبت کمال اسمیل گوید سه از خاک مجو

چوبین بیرون - چهارم در قافیه جمع عربی چون صفات و کائنات مگر اینها اولی ست و
الیطا خفی آنست که تکرار او به یک معنی ظاهر نباشد مانند دانا و بینا و آب و گلاب و این بیش
اکثر جایز ست فکرار در امر و نهی چون بیا و میا بهت انکه هیچ و زیبائی ترکیب هیچ معنی ندارد مگر
تکرار - در نفی و اثبات بالاتفاق فاحش ست چون برفت و نرفت و بعضی دیگر پنداشته اند که
در شکل نزاد مرا و کرا الیطا خفی ست چنانچه فانی گوید سه همه طاعت و همتی
و شرم ترا ست - همه ملامت و درشتی و شتم مرا ست - مرا نشاط قرین ست تا تو یار منی -
و لا یار زینی به از نشاط کرامت - پس فساد این ظاهر ست که کلمه را درین الفاظ بیک معنی ست
و بداکه شایگان هم از قبیل الیطا جلی ست که قافیه که مشتمل بر الیطا جلی باشد آنرا شایگان
گویند و نیمس گفته که هر قافیه که ردیف او اصلی نباشد شایگانست چون گفتن و کردن و کننده و
بزمه و شایگان لغت فارسی چیزیرا گویند که بسیار باشد و اما عیوب غیر ملتبسه قافیه بسیار ست
منجمله آن خلو و علو آنست که ردیف یکجا ساکن و یکجا متحرک باشد چنانچه درین بیت خواجه
حافظ سه صلاح کار کجا و من خراب کجا - به بین تفاوت ره از کجاست با کجا - و اگر وصل
یکجا ساکن و یکجا متحرک باشد آنرا فعدی گویند چو زارم دارد خوارم مدار و سکاکی این عیب را
و نمی عیبی نشمارد که محل وزن میشود و دیگر آنکه قافیه در معنی موقوف بر ما بعد خود
باشد چنانچه درین - باعی امیر خسرو سه در حسن کسی با تو نداند لاف - خورشید که هر صبح برون آید تا
ندست کند و پای نبوسد ما - نامی تو بسی ست او که تا بوسد پا - دیگر آنکه قافیه ایهام دهند و این در
وقتی میشود که اشارت بدان کنند چنانچه شیخ آذری درین قصیده اشاره کرده سه تا زشام
کرا زگردش قضا و قدر - زبام چرخ بیفتاد خسرو خاور - بیای قافیه را یک الف زیاده کنم
بشرط آنکه نگیرند خورده اهل نظر - سوال کرد ازان قوم دیده ابرار - که ای بدولت تو آورده کمالات
اقرار باید دانست که هر عیب اشارت بدان کنند عیب نیست و دیگر آوردن قافیه مهمله و اعجمه

مستم از بادهٔ شبانه هنوز ۔ ساقی ما نرفته خانه هنوز ۔ بیکشی دیگر و میگوئی ۔ توبه کردی ز عشق یا نه هنوز ۔ دیگری تعریف تحلیل یعنی تغزلی را بدو بخش کنند نعت را قافیه و نعت را ردیف انند چنانچه درین رباعی شاعری گوید ۔ هرچند ز دو بر نامرادی داریم ۔ لاکن بتو عشق تو شادی داریم ۔ ایدل چو غم ست هجر شادی وصال ۔ شادی کن و غم مخور که با وی داریم ۔ اما تعریف ترکیب درین بیت کرده من از زمانه بوصل تو نرسیدم خرسند ۔ خوبان که اهل زمان آنند از بر هم بردند ۔ این نوع را اگر یکبار آرند چندان عیب نیست و اگر بار بار آرند از قبیل ایطاء جلی خواهد بود دیگری تعریف کلمه چنانچه درین دو بیت سید عماد الدین مولوی سه بر دار سر فتنهای برانگیز و ۔ سر مار الکمن الشیخ کمالیو ۔ تملا گفتم در بعضورت که گفتم ۔ ز تخدان نگار نوش رسیو ۔ مگر سید اشاره بآن کرده است عیب باقی نماند دیگر اختلاف وی در ظهور و خفا عیب تلفظ چنانچه درین غلطه فتاحی ست سه نقش تبان معنی پیداست از جایم ۔ هر بیت من نگر کن بهتر ز میان او ده و درد و ده قلم ماند چون شمع زنده نامم ۔ نیگر که هست یعنی زنده میان دو ده مراد از ده حرف یاست که ده عدد دارد یعنی چون دل تغلب یعنی با و تای و یا افزاینده بیت گردد و مراد از دو ده حرف یاست مراد از زنده می و چون می را در میان دو یا آرند یعنی اگر دو پوشیده نماند که ها حرف روی ست در قافیه بیت اول ظاهرست و در قافیه بیت ثانی پوشیده و ازین قبیل است عدم رعایت نکرار باقی حرکات **باب دوم** در بیان حاجت در ردیف حاجت در لغت پرده دارست و چون کلمه حاجب پیش از قافیه واقع شد گویا پرده دار او را حاجب نام کردند و در اصطلاح عبارتست از کلمه یا تشبیه که پیش از قافیه نکرار یابد چنانچه درین رباعی عطائی سه هرچند رسد هر نفس از یار غمی ۔ باید نشود در نجد دل از یار دمی ۔ از انرو که چو نیک بنگری آن همه ۔ انعاب اوست یکسر از یار کمی ۔ اگر در میان دو قافیه افتد نهایت مستحسن نماید چنانچه درین رباعی امیر معزی سه ای شاه زمین بر آسمان داری تخت ۔ بست ست عدو تا تو کمان داری سخت

نجوب گوئیند و ردیف در لغت سوار پس سوار نشیند بر یک اسپ و حال ردیف بقافیه همین ماند شده و در اصطلاح شعرا عبارت از کلمه یا تشبیه که مستقل باشد و در لفظ بعد قافیه بیک معنی نکرار یابد چنانچه بیت صائب سه چشمی ست که آن نبد قبا کشانید ۔ در فرد وش بروے دل با کشانید ۔ جائزست که تمام بیت ردیف و قافیه باشد چنانکه درین رباعی مولوی جامی سه من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش ۔ تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش ۔ تا کی چشم سرشک حسرت ریزد ۔ اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش ۔ و نزد خواجه نصیر الدین طوسی رحمة الله علیه در ردیف نکرار لفظ معتبرست نه نکرار معنی و همین قول اصح است چنانچه سه ز چشم بدبخ خوب ترا خدا حافظ ۔ که کرد جایگوئی بجای ما حافظ ۔ و نزد خواجه استقلال لفظ هم در ردیف شرط نیست چه نزد شان هر چیز بعد وصل ست داخل ردیف بلکه اگر وصل هم متحرک شود داخل ردیف ست و بنا بر ردیف مخترع اهل عجم ست و اهل عسرت اگر ردیف آورند مناسبت ایشان اختیار کرده اند و اختلاف ردیف لفظاً هیچگونه جائز نیست مگر در صورتیکه اشاره بآن رود چنانکه کمال اسمعیل گوید سه چیده دم که نسیم بهاری آید ۔ نگاه کردم دیدم که یاری می آید ۔ ز بهر حال ز ماضی شدم به استقبال ۔ که بر انم چنین خوشگواری آید ۔ زهی رسیده بجائی که پیش خاطر تو ۔ همه نهان سپهر آشکاری آید ۔ و ردیف بیجا زاید هم آید که بعضے شعر تعلق ندارد چنانچه خاقانی گوید سه سنج زری از پی بهارا ۔ مرحلهٔ درع مصطفی را ۔ انوری گوید سه باهر غمی که آید راضی شوای دل آخر ۔ مارا نیافریدند از بهر هر غمی را ۔ حافظ گوید سه محرم راز دل شیدای خود ۔ کس نمی بینم ز خاص و عام را ۔ سه کشتهٔ ناز تو می غلطد بخون تا روز حشر ۔ بر نیاید رود خون از زخم تیغ تیز را ۔ در صورت زخم و گفته اند که در بعضے اشعار اساتذه قافیه زاید آمده است چنانچه

سعدی گوید سه بر گاه لطف و نیز گیش بر ۰ بزرگان نهاده بزرگی زسر ۰ امیر
خسرو گوید سه برآوده ماهه پی خوابر برده سه وورنه دو قرنش بسرالاطاهر
آنست که لفظ بر برای تاکید معنی ست که موقوف بر قافیه نیست سعدی گوید سه
بدیباچه بر اشک یاقوت خام ۰ بحسرت ببارید و گفت ای غلام ۰ و بدانکه شعر مشتمل
قافیه ردیف را متقفی و مردّف گویند بفتح رو تشدید دال و در شعر متقفی و مردوف چنین
واجب ست که ردیف نیز مختلف نشود همچنان اگرچه در اصل ذکر ردیف
واجب نیست بلکه مستحسن است فقط تمام شد قطعه در تحریر
این چند جزو اندرین فن ۰ خواهش بسان گشت
آسان نظر کنن ۰ رقم کرد تاریخ تالیف
خامه ۰ که جهد از
عروض و قوافی
بدر کن

تمت

بعون صانع مکوّن و مکمّل فضل خلّاق مزن و آسما

رسالهٔ قافیه

در مطبع نامی منشی نولکشور کاوه بن هندوان خوبی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه اضافت نسبت کردن چیزیست بچیزی و باصطلاح نحویان نسبت میان دو اسم بر وجهی تقیید اسم اول را مضاف و اسم ثانی را مضاف الیه گویند و فارسیان حرف آخر مضاف را کسره دهند همین علامت اضافت و آن بر چهار دو قسمت تملیکی تخصیصی توضیحی و تشبیهی و تشبیهی توضیحی مجازی ظرفی اقترانی و اضافت ملابست فاعلی مفعولی متلوبی اضافت باشد **اول** اضافت تملیکی که آن اضافت مالک ظرف مالک ست چون طاق کسری و قصر سلیمان و گنج قارون خواه اضافت مالک ظرف ملک چون خداوند خانه و سلطان روم و مالک دینار و این را اضافت جزوی نیز گویند و بعضی لامی نامند **دوم** اضافت تخصیصی و آن اضافتی بود که از وجهی خصوصیت حاصل شود اضافت مخصص بفتح صاد بسوی مختص بکسر صاد و چون آئینه پولاد و رنگ شتر و پوست انار و دکان عطار خواه اضافت مسبب بسوی سبب مانند کشته غم و شنیدن عشق خواه اضافت سبب بسوی مسبب چون تیغ انتقام و نسیم لامی ست که تقدیر لام در مضاف الیه میباشد و از همین علامت اضافت بتقدیر لفظ این چون بوعلی سینا و ابوالفضل مبارک یعنی بوعلی ابن و ابوالفضل این مبارک **سوم** اضافت توضیحی و آن اضافتی بود که معنی و وضوح پیدا کند چون شهر بصره و خطه بخارا و باد شمال و درخت خرما و در وجود این را اضافت عام بسوی خاص نیز گویند **چهارم** اضافت تشبیهی که آنرا بیانی نیز گویند اضافتی بود که در ان حقیقت و ماهیت مضاف بمضاف الیه بیان کرده

میشود چون دیبای گل و خاتم طلا و کاسه بلور و جامه دیبا و حلقه آن چون آنکه فرق در توضیحی و تشبیهی آنست که در توضیحی وجود مضاف الیه وجود مضاف لازم باشد و در تشبیهی هر یکی را وجود دیگری لازم نباشد **پنجم** اضافت تشبیهی که بعضی آنرا مجازی نیز گویند اضافت مشبه بست ظرف مشبه که بحرف تشبیه تفسیر نتوان کرد چون دشمن نفس و زوال دنیا و گلشن دولت و بهار اقبال و کلاه نگونه و اضافت شاخ و سنبل لعلت و نرگس چشم و جلاد اجل و صندوق سینه و جلوه برق **ششم** اضافت توضیحی و آن اضافتی بود که مضاف موصوف باشد و مضاف الیه صفت آن چون شمشیر تیز و کار دکند و سپ کبود و مرد شجاع در روز روشن و شب تاریک **هفتم** اضافت مجازی و آن اثبات مضاف مضاف الیه را محض فرضی و اعتباری باشد باین صورت که قایل تشبیه دو شی در ذهن خود فرض کرده لوازم مشبه را مضاف بسوی مشبه کند و این قسم را استعاره نیز گویند چنانچه سر هوش و قدم فرد دست عقل که اثبات سر و قدم و دست برای هوش و فکر و عقل بتخییل منظم ست که هوش و فکر و عقل را شخص صاحب سر و قدم و دست بتجویز نموده و یعنی چنین نوشته اند که مجازی اضافتی بود که بحذف حرف تشبیه مشبه به را بکسره اضافت بر مشبه مقدم سازند و از کسره اضافت یعنی تشبیه پیدا شود مثل جعد سنبل و صدف سنگ ای جعد مثل سنبل و صدف مانند سنگ سخت مولوی جامی گوید سه سرش سوده ببالین جعد سنبل - تنش داده به بستر ترمن گل - نظامی گوید سه گر سنگری با نفس سنگ سازد - وگر گبری با صدف سنگ سازد و این اضافت در کلام استادان بکثرت یافته **هشتم** اضافت ظرفی و آن اضافت مظروف بسوی ظرف چون آب دریا و هوای صحرا و دیبای روم و الکس چین و گاهی اضافت ظرف باشد بسوی مظروف چون شیشه گلاب و صندوق گلاب **نهم** اضافت اقترانی که مضاف بمضاف الیه اقتران معنوی داشته باشد و مضاف الیه عال باشد مضاف را چنانکه در ین عبارت نامه عنایت که صدور یافت بدست ادب گرفته بسر ارادت نهاده و بعنی نامه که متعرض

دارد و نهادم دهم اضافت یا دنی ملابست یعنی نسبت کردن یکی را یکدیگر بکمتر مناسبتی که
مبنیاد و تعلق مثال آن ایران مایه از توران شماست ظاهر است که قائل این کلام در محلهٔ شهرے
از مضافات ایران قیام داشته باشد و همچنین مخاطب پس باین اندک مناسبت که مذکور شد
تمام ایران را از آن خود قرار داده و این اضافت متفرع ست از اضافت تملیکی **یازدهم**
اضافت فاعلی و آن اضافت فاعل ست ظرف مفعول چون نوشندهٔ شراب فروشندهٔ
کباب **دوازدهم** اضافت مفعولی و آن اضافت مفعولیست ظرف فاعل چون غرقهٔ آب
و سوختهٔ آتش سیزدهم اضافت مقلوبی که آنرا اضافت بالقلب نیز گویند و آن چنانست
که مضاف الیه را بحذف کسرهٔ اضافت بر مضاف مقدم نمایند و اگر باز مقلوب نمایند بکسرهٔ
اضافت خوانده شود مثل جهان بادشاه و جهان داور و داور رنگ زیب و بخار بسیر و گردون
آفتاب ای بادشاه جهان و داور جهان و زیب و رنگ و بسیر بخار و آفتاب گردون آفتاب
گویند خدایا جهان بادشاهی تراست + زمانه دست آمد خدائی تراست + جهان بادشائے
ای بادشائی جهان **چهاردهم** اضافت بالجنس و آن اضافتی بود که مضاف بکلمهٔ مجنس باشد
چون بادصبا باد نسیم و باد سموم و باد صرصر و ناک انگور اکنون باید دانست که در کلماتے
که آخر آنها الف یا واو ساکن باشد جهت اظهار کسرهٔ اضافت یا تحتانی آرند چون دانای
عصر و رویے خوب و در کلماتیکه آخر آنها ی مختفی باشد آنرا بهمزه ملینه بدل کنند چون خوشه انگور و بادهٔ
صاف **بیان مقامات فک اضافت** بدانکه در چند الفاظ نظر بضرورت شعر یا کثرت
استعمال یا غلبهٔ اسمیت کسرهٔ اضافت ساقط کنند که موقوف بر سمع ست نه بر قیاس و آن اینست
سر صاحب مالک دشمن عاشق پس این قابل و در قایم مقام و نائب مناب و مثل
آن و در بنام ایزد و ایزد و ایزد تعالی مثل ان و در لفظ شان ضمیر جمع غائب مضاف الیه
واقع میشود و الفاظی که در او اخر آن بعد بده نون باشد نه علے العموم بل موقوف

همه جا و در لفظ پس کمتر و در لفظ دیگر بسیار و لیکن در لفظ پس تحت مشیر و جائیکه در میان مضاف و مضاف الیه
بای موحده یا حرف دیگر باشد و در لفظ نزدیک و مثل آن که یا تحتانی در آخرش باشد و مانند
الفاظی که در انها غلبهٔ اسمیت باشد مثل گلنار و مرغابی و تبرزین وغیره و در لفظ بر بمعنی پیش
و در لفظ زیر بمعنی بالادگاه ست و در لفظ سپاس مثال لفظ سر نظامی گوید ست بر همه سر خیل و سر
خیر بود قطب گران سنگ سکبیر بود + مثال لفظ صاحب سعدی گوید ست از پی صاحب
خبر آنست کار + بیخبر آنرا چه غم روزگار + مثال لفظ مالک خاقانی گوید ست جلد بین داوری
بر در عنقا شدند + کوست خلیفه طیور داد ملک قاب + نیز بدر چاچ گوید ست ای به نفاذ
امور بر سر تخت سرور + بر سر همه شاهان عصر حکم تو مالک قاب + مثال لفظ دشمن وحید
ست چو تو دشمن وعده از آشنا رویان شهر + بیوفائی آفتی بمهر بیدردی که دید + نیز ظهوری
گوید ست سینهٔ چاکان دم تیغ جان آزار دوست + بسیر و پایان دست شوق دشمن خانمان + و نیز
شفائی گوید ست شکوه را امشب بلب دشت آشنا نمیخواستم + رنجش محبوب را دشمن حیا نمیخواستم +
مثال لفظ عاشق ظهوری گوید ست درین انجمن کیست عاشق سخن + که عشقت نوازیده با شعر
من + مثال لفظ پسر شاعری گوید ست دیرینه همدمی که دلم زخمدار اوست + مارا برادر
تراگر پسر عم ست + مثال لفظ ابن انوری گوید ست گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد ست +
از خدمت محمد بن نصر احمد ست + نیز بدر چاچ گوید ست خذ یوعرصه عالم محمد شاه بن تغلق +
که در بزم جانداری سکندر زید دش چاکر + مثال لفظ قابل چون قابل ثنا ست
قابل ثناست هر که ثنای تو میکند + زیرا که ذات تست سزاوار هر ثنا + مثال لفظ قایم
مقام سعدی گوید ست بشخصے دران بقعه کشور گذاشت + که در خانه قایم مقامی نداشت +
مثال لفظ بنام ایزد جامی گوید ست بنام ایزد عجب گلدستهٔ نور + ولی از چشمهٔ بینور
مستور + مثال لفظ شان ضمیر جمع غائب خاقانی گوید ست شش دانگ عبارات و گل

بر سر و بار + چون تو نوست در دن شان ز حسد پر ز شرار + مثال الفاظی که در اواخر آن بعده
نون باشد علی العموم بل موقوف بر سمع خاقانی گوید ؎ عنبر من امیر آب حیوان
زبان من بشان وادی ایمن + نیز بدر چاچ گوید ؎ روی زمین چو تیر شد راست ز نوک
کلک او + جز کجی که در کمان ابروی طاق دلبرست + مثال الفاظی که در اواخر آن بای مخفی باشد
مولوی روم گوید ؎ گر خدا خواهد که پرده کس درد + میلش اندر طعنه پاکان برد + نیز جامی گوید
؎ توئی کافرندی ز یک قطره آب + گهرهای روشن تر از آفتاب + مثل همین که ظهیر
فاریابی حذف کسره اضافت نموده و گفته ؎ نثار مجلست از چرخ گوهری باد + که در حساب
نیاید بها چنان گوهر + مثال لفظ اول که بعض جا مقطوع الاضافت آید نظامی گوید ؎
چون اول شب هنگ خواب آورم + بسبیح نامت شتاب آورم + مثال لفظ نیم که همه جا مقطوع الاضافت
آید سعدی گوید ؎ نیم نانی گر خورد مرد خدا + بذل درویشان کند نیمی دگر + مثال لفظ پس چون
پس فرداد پس نگاه پس کوچه پس دیوار درویش و الهروی گوید ؎ نخندد غنچه در باغ عاشق تا که
نشنیده + ز تنگی یک تبسم در پس دیوار باغ او + نیز واضح گوید ؎ چو دور در نظر آمد وصال مرا
دواند عشق به پس کوچه خیال مرا + مثال لفظ دیگر همه دولی نعمت نظامی گوید ؎ ز پس نازد
نعمت گزورانده اند + ولی نعمت عالمش خوانده اند + و هم او گوید ؎ ببر دو بپرورد و
نیوانمش + پس از خود و لیعهد خود سانمش + مثال جائے که در میان مضاف و مضاف الیه
بای موحده یا حرف دگر باشد جامی گوید ؎ زلیخا از زلیخائے رمیده + ازان صورت
بمعنی آفریده + مثال لفظ زی که بجهت اشباع کسره عند اللفظ مقطوع الاضافت
آید خاقانی گوید ؎ تاری بجهارگانه تازی + زی شهر خدایگانه تازی + و نیز
میر معزی گفته ؎ خوارزم شه آمد از لب جیحون + زین درگه تو بحشمت و تمکین +
مثال الفاظیکه در ان غلبه اسمیت باشد مثل گلنار و مرغابی و تبرزین وغیره ؎

از گریه‌های بنیانی + شده طاؤس باغ مرغابی + صاحب گوید ؎ مرغابیم و عالم آبست
وجای ماست + و در مجلسی که باده بنا شد سزاے ماست + سعدی گوید ؎ زره پوشش را چون
تبرزین زدی + گذر کردی از مرد و برزین زدی و تبرزین نوعی از تیر ست که سواران ولایت
در زین نگاه دارند مثال لفظ بر بیاے موحده بمعنی پیش سعدی گوید ؎ جوان از میان رفت
برو ند پیر + بگردند بر تخت سلطان اسیر + ای پیش تخت سلطان نیز نظامی گوید ؎ نظم زمانه
بر شاه روم ای پیش شاه روم + مثال لفظ زیر بمعنی بالا سعدی گوید ؎ نشاندش زبر دست
دستور خویش + یعنی بالای مسند وزیر اولین خود + مثال سپاس که گاهی مقطوع الاضافت آید نظامی
گوید ؎ چو ایزد دهن نعمتی بر فزود + سپاس ایزدم چون بباید نمود + علاوه ازین گاهے
کلمه را بدل کسره اضافت آرند ؎ ربوده نیوشندگان را شکیب + ای شکیب نیوشندگان
دیگر درین مصرع ؎ کسانرا نشد ناوک اندر حریر + ای ناوک آنکسان در حریر نرفت و همچنین
در کلمه مضاف چون مرکب باشد به تبین ضمیر با تا خطاب یا میم متکلم چون غلامش و اسپست
و شمشیرش در بنجا بر عایت اتصال کسره مضاف ظاهر نمیشود مگر وقتیکه بجاے ضمیر متصل ضمیر
منفصل آرند چون غلام او و اسپ تو و شمشیر من و در لفظ بے دبلا و جزو بر که باوصف
ثبوت معنی اضافت علامت کسره ظاهر نشود مثال لفظ بی مصرع ؎ بی یار سیر نمیتوان
بر د و بلا تصفح و عمر ز عشق ضائع ست و دل پر درد مگر وقتی که بجاے این الفاظ کلمه دیگر
مترادف بیارند مثل سوا ے وغیره مالامال که کسره اضافت ظاهر خواهد شد و در بعض
جا بدون حاجت زیادت کسره دیده شد چنانکه ظهوری گوید ؎ بزیر قصر قدرش در تملنا
سر بر نشیب عقل دست بالا + باز ظهوری گوید مصرع ؎ از ایشان سر مندل آلوده کرد
بعضے درین مقام یا تحتانی زائده فهمیده اند لیکن اجتناب از زیادت چنین کسره
لازم بل الزم ست اکنون بیان مناسبات اضافت هم ضرور ست مثل ترکیب بدل و
مبدل منه چون امام حسن و شاهزاده هرمز پس میم امام و ها شاهزاده زمکسور نمیتوان

خواندہ کہ حسن و ہر فرد بدل است و امام و شاہزادہ بمدل منہ و قریب باسلوب ترکیب اضافی ترکیب بحذف حرف تشبیہ باشد از مشبہ بہ باسقاط لفظ دراز مشبہ چنانکہ آئینہ رو یعنے چون آئینہ در رو و سرو قامت یعنی چون سرو در قامت و دیگر ترکیب تمیز چون پست مرتبہ و بلند ہمت یعنی پست آرزوے مرتبہ و بلند آرزوے ہمت درین ہر دو ترکیب آخرین نیز حرف آخر اسم اول را موقوف خوانند و اصلا مکسور بر زبان نرانند فقط

تمت

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ والمنہ کہ این ہر دو رسالہ کافی نکی مسمے بہ شجرۃ العروض و دیگرے مسمے بہ روضۃ القوافی کہ وقیعت ہا خنش چون نسیم صبح عید رہا نیدہ ظلمت شبستان غمہای نہانیست در الواقع شوادش از فروغ چراغان معانی مانند لیلۃ القدر نمایندہ تجلیات ربانی ریختہ قلم جادو رقم ملک الشعراء الکاملین فخر المتقدمین والمتاخرین مہر سپہر علم و کمال ماہ چرخ عظمت و اجلال فخر سخنوران ماضی و حال ہمتال در امثال فرہمن لقاوش عروض را از درجۂ عروض بمرتبۂ جوہر رسانیدہ و طبع وقادش قافیہ را سر دفتر علوم گردانیدہ رشک طہوری و ظہیر جناب نبیرۃ الدولہ مدبر الملک منشی سید مظفر علیخان صاحب بہادر متخلص بہ اسیر رحمہ اللہ القدیر در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب معلے القاب منشی پراگ نراین صاحب بھارگورائے بہادر مالک مطبع دام اقبالہ باہتمام پنڈت شیام ناتھ صاحب منیجر مطبع ہذا بولائی سنہ ۱۹۱۵ع
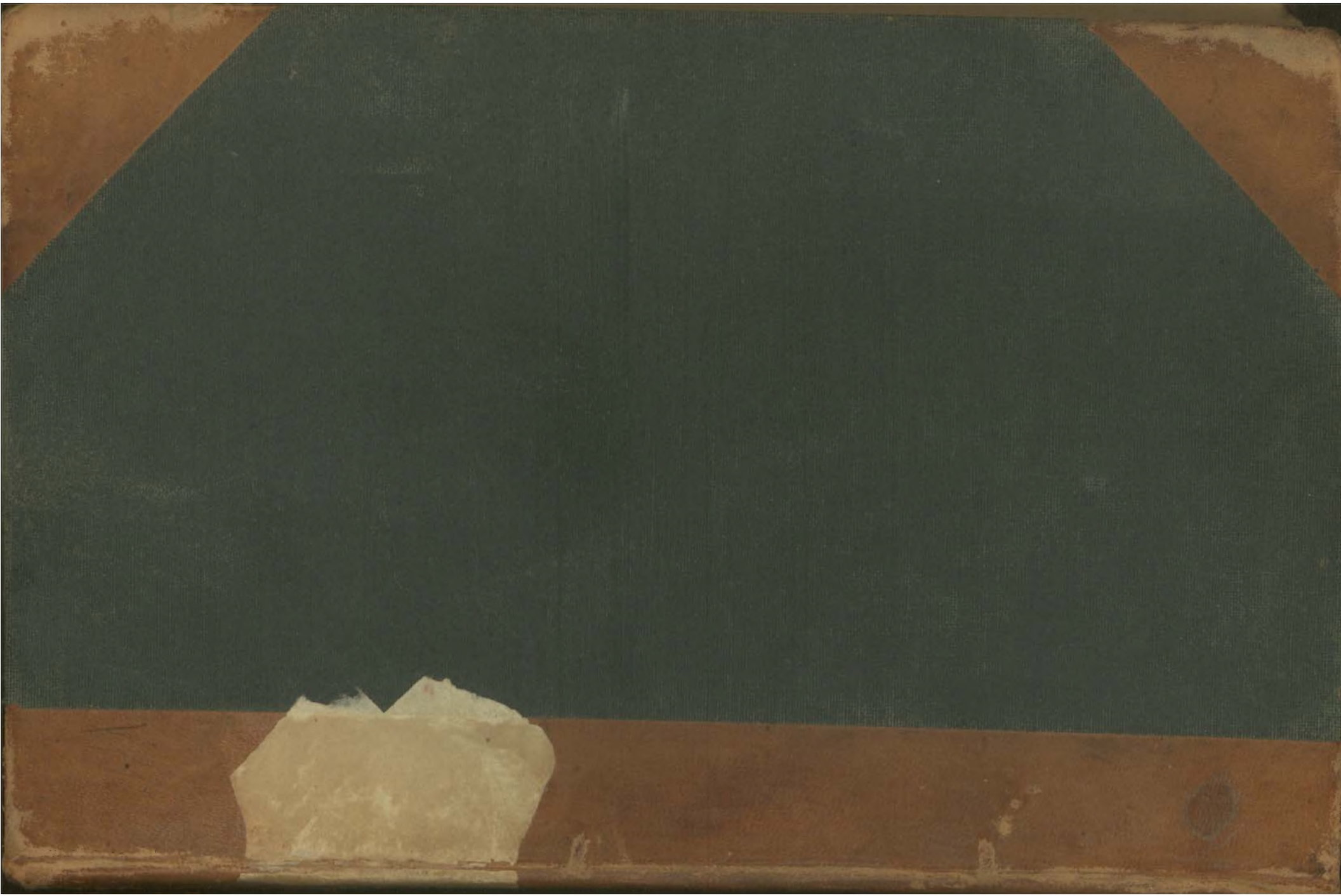
بار سوم طبع در پریس کرشن